

انجمن
انجمن
انجمن



انجمن دوم ۶۰
انجمن سوم ۸۹
انجمن چهارم ۴۷۱



کتاب انجمن خاقان

بسم الله الرحمن الرحیم

زیب انجمن خاقان که زینت بزم زمان باد نام بدیعی است جل شانه که خیل معانی را مسخر بیان کرد و سیل بیان را بر مجرای زبان روان

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نفس کل یک پیاده بر در او

فعل او خارج از درون و برون — ذات او برتر از چگونه و چون

عالم السر و البیان لدینا — لیس ما قال ربنا بضلال

و درود نامعدود بر روان مقدس مسجود سمک و سماک مقصود آب و خاک

رسول خاتم سید لولاک

شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خواجهٔ پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

واکرم من تحت العرصة کلها — ومن فوقها اصلاً وفرعاً ومحتدا

فانتم اناس کلما اذا ما احتدثتم — وافضلهم جیاداً وانفساً ومعتدا

وامضاهم فی الحرب قدماً بسیفه — اذا الاسد العادی عن الطعن عردا

و بر اهل بیت و ذراری پاکش که دراری تابناک افلاک عصمت و امامت و مصابیح مشکوة رحمت و هدایتند باد

انتم بنو طه و نون واسی الضحی — و بنو تبارک والکتاب المحکم

ولهوا الاباطح والمشاعر والصفا — والرکن والبیت العتیق وزمزم

علیکم سلام الله ما ذر شارق — وما ناح قمری علی الشجرات

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال — که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت — همای همتش از آسمان بسایهٔ بال

بزرگ بار خدائی که خدای بزرگ — ز بی همالی و بی شبهی اوست بیهمال

ملک جباه البیض تلثم تربه — وتحل هیبته جنی العظماء

وخطی الملوک الصید تقصر دونه — وتطول فیه السن الشعراء

کثرت شعرا و ادبا و تعدد فضلا و [illegible] این اقتضای آن کرده که [illegible]

ونقادی چنین اسپناوا ابهای آنچ اهر زواهره احسن و ابدع ان دواوین و دفاتر را
که شایستهٔ نثار پیشگاه حضرت ظل سبحانی و در خور تحفهٔ حضور فرخندهٔ حضرت صاحبقرانی
تا بجاه دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع اقدس را الم حشو کتب و قرع لغو صحف
رنجه ندارد و پیکر سته در کشد و پیکد فرا آورد و سپالیان در از اهر کس این پس اهی پای بخت
و این سودا هسی برد که نکرستارهٔ این دولت و قرعهٔ این سعادت بنام او بر آید
و روزی بنام او برآید تهی دستی چند که اگر خواهند پلاسی بافند و لاسی کلاه بافند

بگنجی گرایند چون کار تن   پی دام تر پلپس تا رتن

تا آخر که بر خرف کهر انکاشته و حنظل شکر پنداشته خود بهجوم مشتری و جوش خریدار
ننازند بحیره بهمسی از دوات و دفتر اعراض کنند و بافلاک و اختر دشنام دهند
غرض انکه عذر کساد بازار را با فلاس خریدار کویند و عیب نا روائی کالا را بکرانی
بها پوشند متصدی اتمام این امر خطیر و متعهد سامان این نسخهٔ شریف شده با بذل
همت و طول مدت و تملق کتاب و توسل اصحاب نجد متی که مطالعهٔ اقل خدام درگاه را
سزا باشد ظفر نیافتند چنانکه در ذیل احوال هر یک اشارتی بدان کرده آید مجملا
سالها این تالیف نا کرده بماند و این مجوبه در پرده تا سال یکهزار و دویست و چهار

ده که

که حضرت صاحبقران قوی همت عظیم عزیمت را ترتیب این دفتر و تالیف این مختصر
مشیت جاری و ارادهٔ نافذ متعلق کشت و متوجه شد کتاب درگاه خلافت چون
بعضی را رفعت مایه و برخی را عدم مایه فوجی را کثرت مناعت و جمعی را قلت
بضاعت رخصت بیتدی و اجازت تصرف درین خدمت نمیداد به تشخیص و تعیین اشرف
و تصدیق و توثیق مخدوم اعظم صاحب کافی معتمد الدوله که از جمیع پروردگان
و خیل بر آوردگان صفای ضمیر و وفای تحریر قصیرش توجه وافر و تعلق خاطر ثابت بود
این بنده و خانه زاد ترکی نژاد و بندهٔ حبشی نهاد عجمی میلاد محمد مدعو بفاضل متخلص براوی
که خاتمه کتاب سطری از ماجرای روزگار رم را حاوی است قضیه صیادقه من صنعت
قد استهدف انشانه سهام صایبه آمد   هم مکر مکرمت شاه بکیرد دستم پس ترتیب این
و چهار انجمن و خاتمه ایش نخش کردم انجمن اول مخصوص شمهٔ از آثار و اطوار محمودهٔ
و اشعار و اقوال کزیده حضرت صاحبقرانی دوم خاصه احوال و افکار ملک زادگان
کرام و معدودی از نوئینان عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشف حسب و نسب و
و جامع فضل و ادب شرف یافتکان بارکه داد چهارم راوی اشعار و حاکی آثار شعرای
بلاد و خاتمه مخبر آغاز و انجام فدوی بنده با پیت و از آغاز تا انجام استمداد بدولت

پایدار پاینده و بترتیب حروف تهجی هر انجمن را فهرستی کردم مگر انجمن دوم که در
وصف شاهزادگان بتقدم زمانی در صنف او نیز بتقدم مکانی اعتبار کرده
و تا از نظر حوادث و تعرض نوایب مصون ماند انجمن خاقانش نام نهادم و بر نهار صاحبقرانیش
دادم که به تشریف قبولم بنوازد ملکم   ور بتازانه بتحریر برند شیطانم

انجمن اول در شمه‌ای از آثار خجسته و اشعار گزیده حضرت صاحبقران

هو البحر من ای النواحی اتیته   فلجته المعروف و البر ساحله
تراه اذا ما جئته متهللا   کانک تعطیه الذی انت سائله
دریای کرم نقش نگین دلی دژم در آستینش   زال رزم نوش گفتارش سیل عزم حیش چو آبش
مفتاح مغرب مصری حسامش   مصباح مشرق بدر تمامش
عدل مقصور بر چار بالش   فتح مجسم هنگام چالش
با درع چینی بحر و پرچین   با ترک رومی پرویز گرزن
بازان خطیش سپر وی سرش باک   تازان خلنگش فرعی پرش جا

ملک الملوک الذی قصم القیاصرة بطشه و کسر الاکاسرة بحبشه اشرفهم
ابناء اصدقهم انباء و اعظمهم قدرا ارجحهم افئدة اعلاهم الویة اطلقهم

لساناً اثبتهم جناناً اجزلهم حباءً اجراهم اجناداً اصلبهم عوداً اشملهم
جوداً اقهرهم سلطاناً اقطعهم برهاناً اعزهم جاراً احسنهم جواراً ازیدهم
احساناً انفعهم   اخبراناً

من یهتدی فی الفعل ما لم یهتدی   فی القول حتی یفعل الشعراء

آفتاب قمر و سعید عطارد وزیر ناهید ندیم مریخ سپهبد مشتری غازی کیوان
خازن قدرت خزاین ثوابت لشکر مجدد کشور معدل الطاق ممثل رواق مبارک طلوع
فرخ اقتران میمون اقبال که بی ننگ کسوف و رنج زوال و نقص هبوط و هیب
وبال بر ارجاء ارجای امم و اقصی بقاع راهم بنی آدم پرتو عدل و انصاف
افکنده و بیخ جور و انحراف سوخته آمده و نیز مردی و مردمی فروخته
تابش مهر و شعاع قهرش یکی بسندروس اندر ریچ ده نشاند و یکی از منت
سوری خیری ماندان عجب داند که گوهر جان کند و این بجز در اندر تبید
مرجان آن حدیقه آرای   هوالی گرد و این   حدیقه ربای اعادی

لم تلق هذا الوجه شمس نهارنا   الا بوجه لیس فیه حیاء

فیض سحاب جود سحاب فیض وجود مهر آسمان جلال آسمان مهر جلال جان جسم
عدالت جسم جان حکمت شخص اسم خلافت اسم شخص عفت السلطان ابن السلطان
ابن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو السیف و الاقتدار

السلطان فتحعلی شاه قاجار

بری چو نام همایونش روزگار زمانه کنی چو یاد ایادیش کاینات وسمر
چنانکه بینندگان را بمناظر مشهود است آیندگان را نیز بتواتر معلوم باد
که تا از نوع انسان تنی لوای سرکشی افراخته و بسمند سبقت تاخته بتربیت
عقل و وفور حزم و فرط عزم و جمع مال و کثرت عشیره از امثال امتیاز یافته
و از اقران برتری جسته بضرورت جهانیانش بجهانبانی و عالمیانش بگیتی
خدائی تن در داده و گردن نهاده اند تا سال تحریر این تذکره که از روی حساب
اسلامیان هزار و دویست و سی و چهار سال از هجرت سید خاتم و فخر بنی
آدم گذشته مانند این رحمت الهی و مثال این فیض نامتناهی که عاری از
ذنب عاید و ساهی و مایه عیش دهقان و سپاهی است نه بملاحظه بصر دیده
شده و نه بمطالعه سیر شنیده عبورش عمارت ویران کند و مرورش

حرمت ایران ظرفش سما را خورشیدی بخشد مددش گدا را جمشیدی دهد
ابر دستش بهمن مینایی کند و مظاهر تیش قطره عمانی از سطوتش اهرمن ایمنی کند
و بار نعش آسمان زرنیستی بمعماری عدلش زمین خراب نایاب تر از عنقای
مغربست و وفای مطرب و خاک بایر ناپیدا نشان تر از ثمره پیداست و رشید بلند
تاجدارانش باج فرستند و منت برند و کشورخدایانش خراج دهند

و سلامت خرند

ملک یحیی الحنفیة فی جمیته	لقی الحسود بها فمات لما به
من وجهه و وقاره و جواده	وحسامه بیدیه یوم ضرابه
قمر علی رضوی نسیریه الصبا	والبرق یلمع من خلال سحابه

بامید آنکه این نعمت عظمی و عطیه کبری پیشی گیرد و افزونی پذیرد در سبیل شکر
این مختصر نمونه را زینت کتاب ساخت و بعذر عجز از ستایش بذکر مجملی از
نسب همایون و ایضاح ارومه میمون و بیان شطری از احوال معاصرین اجداد
بزرگوار و ایراد برخی از فضایل و فواضل خاصه حضرت شهریار پرداخت
تا بینندگان این خجسته تذکره را برای آگهی فی الجمله رجوع بکتب مبسوطه تاریخ لازم

بیاید

مقدمه در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع شهریار گردون اقتدار با ذکر جلوس همایون و نظم ممالک

این جلیل قاجار طایفهٔ از طوایف و قبیله از قبایل ترکست که نسب آن قبیله
بزرگ بیافث بن نوح علیه السلام منتهی میشود و قاجار خان که این طایفهٔ گرامی
بنام نامی و اسم سامیش موسومست ابو البطن این قبیله جلیله و منتهی الیه این
سلسله علیه حضرتش اجل خانان ترک و اعظم بزرگان ترکستان محسوبست
بوفور شهامت و فرط حشمت معروف بوده و بکثرت اولاد و ازدحام
متابع موصوف بعده اولاد کامکار و اخلاف نامدارش علی التناوب
در فزایش عدد و زایش مدد سعی جمیل مبذول داشته چندانکه بعدد و بحصر متبدل گشت
وخیمه و بر بدیهای زرتار و منیتان نام این نسل حصار با و آسمان نوبت دولت از علی کامکاری
شیر بیشهٔ دلاوری و شمشیر یام بهادری سلطان جنگیخان با بندری کوشش مدد خواهان
این سلسله علیه عالم گیر را گرگر دند و از نام میمون و القاب همایونش سرایه خطبه و زر
در ایران خاصه خلاط و آذربایجان با مردی تدبیر و دستگیری شمشیر مالک الرقاب قبله انام
و قابض ازمّه مهام گشت حدمتش را با سلطان مرادخان قیصر و سلطان ابو سعید

گورکان

گورکان محاربات عظیمه و مجادلات مهوله اتفاق افتاد چنانکه متون دفاتر
سیر خبر بدان مسمی بد تا طلوع نیر دولت شاه اسمعیل صفوی که بعد ایام
علوی جهان کهن را نوی بخشید و بصمصام هندوی دهر منحنی را مستوی کرد
اخلاد آن سلطان ظفرمند در ولایت موروثه گاکان حکمران بودند بملاحظه
نه برعایت خویشی و باحتشام قدرت نه باحترام قرابت در ایشان بدیدهٔ اخوت
نگریستی برادرانه نامه کردی و دوستانه پیام دادی و براین نهج تا زمان دولت
ایام شوکت شاه عباس ماضی که بدلالت اوهام قاطع ارحام شدی و بحبل
ناپسند قاتل فرزند تا از جمعیت این طایفه حدود ملک را سدی سدید کند و بتفرقه
شان شد خلل جاوید از یورت خود کوچ داده بمرو شاهجان و گرگان و گنجه و ایروان
جا داد تا به تضعیف سلطان و تفریق خوان ما را زهر یک در گو ولایت سر سروری
آمد و مسند برتری تاخته بالحکم تلک الایام نداولها بین الناس پس روزگار دولت
صفویه بشام کشید و ایام مهلت آن سلسله بانجام آمد محمود ولد میرویس غلجایی
افغان که هیچکس نام نشنیده بود و نان ندیده بود حسبا و نسبا اخس اهل عالم جمعی
از دونشان بهمروز و زابل و فوجی از احشامیان مکران و کابل عزیمت تسخیر کرمان کرد

در مدت محاصره انجا شوری در کار دولت شاه سلطان حسین معلوم شان گشته
پس از استخلاص کرمان بر جناح استعجال کوچ بر کوچ مرکز اصفهان را دایره سان
در میان آورده از قحط کار رعیت و شاه تباه شده و غریو گرسنگان از ماهی بماه
برآمد در وقوع این فتنه خان جنت مکان فتحعلی خان قاجار که جد بزرگ شاهنشاه گردون
وقار است دارای طبرستان و گرگان بود و در کمک بلنجار معاذ بزرگان از
غلبه افغان و غلای اصفهان بمقتضای فتوت عرق حمیتش را بهنگام ضربان آمد و بحکم حمیت را
وقت همیان با هزار سوار جرار که شیر از پستان تیر مکیده بودند و در آغوش
عجوز کمان که دایه تیر ترکانست آرمیده تا اعانت سلطان کند و ازاله افغان
فرماید از گرگان باصفهان عزیمت فرمود در اصفهان باندیشه آنکه حضرتش
بتقلید ملک بادیه پیمای اصفهان گرا شده است امنای سخیف الرای و ادنیای
ضعیف العقل دولت با جرا آمده صفوتیه مقدمش را که باعث حیات مزید و
موجب شوکت جدید بود موقعی لایق نگذاشتند حضرتش نیز منغصاً علیهم و
و معرضاً عنهم با بشیران بگرگان راند و آن کله را بگرگان ماند پس از دوری
نوشدارو از خسته و نفرت مومیایی از شکسته فتنه هم ما غشیهم تفصیل ماجرا را

تاریخ جهانگشای نادریست نواب شاه طهماسب که ارشد اولاد شاه سلطان حسین
سعید شهید بود در حوالی قزوین از بیم افغان طرید و وحید بار شاهی هواخواهان
دولت و هدایت پروردگان نعمت دست توسل بعروة الوثقای حمایت خاقان
جنت مکان زده حضرتش را مامن حوادث و خدمتش را مغتنم دانسته
بگرگان رفته هرچه لایق است که در حق اینچنین جاری از چنین صاحب اختیاری
بعمل آید اضعافاً مضاعف بعمل آورده بمساعی جمیله اش آب گذشته بجو آمد و از رنگ رفته
بر رخ خفقان دل در پرچم اعلام منزل کرد و ارتعاش اطراف بنیان جار
بشکاف منتقل شد نهضتی بخراسان ضمیمه اعمالش کرد و فریاد اقبالش ساخت نادر شاه
افشار هر که در خفیه جویای تخت و تاج بود و آماده جنایت خراج در سلک امرای
خراسان با دراک سعادت خدمت کرد و تا مقصود بعمل آرد آغاز سعایت شاهزاده کم
تجربت نیز رعایت حقوق و ملاحظه قوام دولت ناکرده بتیشه بیداد ریشه
دولت کند　　وه بست بیخ دولتی خاک　　در دیده بخت اکند

بشمشیر بیداد بر تخت زر　　بریدندش از کین سر تاجور

بعد از آن تفصیلی که در تاریخ جهانگشای مضبوط است شاه طهماسب را بسبزواری

ساحت خود لوای جهانگیری افراخت و رضاقلیمیرزای پسر او که با شاه طهماسب
سمت معاصرت بود با بشارت پدر مباشر قتل او شده و بعد مدت چهار
سال به نیروی تیغ سوزان و رمح فروزان

با ایران و توران و هند و بروم | بلند اختر چنبر دوان گرد شوم

با این استیلا که کسی را همسر نداشتی و تنی را برد نشمردی پیوسته در اندیشه
آن بود که نهال سرکش جویبار جلالت و سرو آزاد بوستان سلطنت محمد حسنخان
قاجار را که خلف الصدق نواب غفران منزلت فتحعلی خان است و جد بلاواسطه شاهنشاه
صاحبقران نیز بچنگ آرد و از خونش زمین بیجاده رنگ تا مگر قاطع این سلسله
علیه گردد و دافع این بلیه از خود و اولاد خود شود غافل که تدبیر بنده را تقدیر
کند لا مرد لقضائه و لا مفر من حکومته بایست از آن پی و پشت شود
صاحبقرانی زینت تخت و لوا منیر گردد که انتقام مظلومان کشد و کینه
ظالمان خواهد منت خدای را که بی نیل این مأمول در سنه یکهزار و یکصد و شصت
هجری خلاصی ایران بتیغ جمعی از امرای افشار موکول شد پس از شیوع این خبر
خان آسمان شان بفیروزی از دشت باستر آباد نهضت فرموده بزرگان قاجار

سر بر سم سمندش سودند و بکشور خدائیش ستودند چون مسموع خدا آتش افتاد
که آزاد خان افغان و کریم خان زند که دو بیگانه ناپسند بودند و دو وارسته از
بند در عراق و آذربایجان بدعوی ریاست و پویه سیاست ترندی بخشش
دلهای شاد و خرابی تجشای کشور آباد از گرگان با شیران ژیان با آزادخان
اول تاختن آورده بر وش او زنه کردند و از آن پس با کریمخان کرة بعد اولی
و مرة بعد اخری در عراق و فارس ساز نبرد آوردند اسران ناکار از نزا
نکرده تا در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و دو بخیانت پروردگان بدرود جهان
فانی کرد و ببرکت ملکه عفت و عدالت و همین مرتبه عظمای شهادت آهنگ ملک جاودانی

زمین آسمان بزرگی نهفت | سپهر مهی گشت با خاک جفت

حدوث این واقعه موجب استقلال کریمخان گشته سر افرازی این دوده نامدار
و تکیه تازان جلیل قاجار از استرآباد بعراق و فارس آورد پادشاه کشور
کرد خاقان عدیم النظیر محمد شاه قاجار را با خورشید عالم افروز
و آتش هوش سوز نواب قمر رکاب حسینقلی خان که حضرت شاهنشاه
صاحبقران را اشفقت قبول خلعت خان است و آن سبب وصول ملک جهان

آتش بزرگ عمّ تاجدار | وانیش خجسته پدر نامدار
دو شمشیر برنده از یک نیام | دو شاهین پرنده از یک کنام

بقیام مراسم تعزیت از استرآباد بری آورده و بهانهٔ تربیت از ری بشیراز برد بعد از آنکه استقلالی در خود مشاهده کرد آسمان مهر خلافت و آیین دست جلالت اعنی نواب حسینقلی خان را با تفویض حکومت دامغان از شیراز رخصت انصراف داد پرستاران پدر و هواخواهان خجسته جگرانرا هر سو چون ذرّه با فتاب و قطره بدریای آب باستانش شتاب گرفته

خبر تُش همسم بحکم غیرت | نه زی آب سبزه و نه زی باغ گرم
که دارم ز رامش بس از شاه شرم | مرا آب خون بد اندیش به
مرا نان در انبان درویش به | شمشیر کینه را افسان کشیده و خنجر انتقام را

از میان برآورد و بتفصیلی که در خجسته کتاب شاهنشاه نامه مسطور است

اتقا برّ متّقی و رونق وطنی ناکرده | به یکدشت ششکاشان نکاو دیدهٔ خاک
بکمین آتش افراخت در هر سعادت | تا سال همایون فال مبارک رود مسعود

یکصد و هشتاد و پنج هجری مطابق پارس ئیل فرخنده تحویل ترکی از بطن پاک بلقیس

عهد و آسیه

عهد و آسیه روزگار صدف گوهر شاهوار وجود سپهر پایه جم اقتدار است
واحسن شرف خواتین اویس قاجار در سیم دهم شوال المکرم شب مبارک پنجشنبه
همانا ستید عالم که از خدای پاکش درود باد اشاره بدین مولود مسعود فرموده
سرود بورک لامتی سبتها و خمیسها دو ساعت و نیم از غروب مهر جهانتاب
و استتار قرص آفتاب گذشته مصراع یا که مهر از روی افشد در حجاب
داور بی همال و خدیو عدیم المثال دهر نوال و بحر کمال که مظهر متقابلات
جلال و جمال خدای متعال است بسعادت و اقبال از بدر ظهور و انوار سرور
و بسر قدوم میمنت لزوم عرصهٔ جهانرا محراب نمار آسمان فرمود و زمین را

مقصد ریاض | روشنان

قد شرّف الدّنیا ز ضیائه سنائها | و شرف الناس اذ سویّ انسانها

برکت انفاس زادهٔ آزاده و سرانفاس مولود مسعود زمین سپهر و فلک گشته
محسود ملک مولد معبد املاک شد و خاک متطاف افلاک مرکز قبله جای محیط آمد کیب
بوسه گاه بسیط | بُشری لقد انجز الاقبال ما وعدا | و کوکب المجد فی افق العلی صعدا
دهر برآشفته را نوبت سامان رسید | کشور بی ضبط را مژده که سلطان رسید

تا بجراست انجم و مردم وصیانت ملک و فلک ایام رضاع بانقطاع کشید
و تقاضای جلوس بخرام آمد چون رشته قلم قدرت این بود و پذیرفته لوح مشیت
چنین که در تحصیل علوم جهانداری و تکمیل رسوم کشور خدائی ذات اقدسش را
از هیچ آموزگاری زحمت تنبیه و منت تعلیم ثابت نیاید و هیچ آفریده بر
سبیل وجوه خفض جناح نفرماید پس از مدت شش سال بینائی و شنوائی پدر
حمیده سیر را از دیدار نو آئین و گفتار شیرینش فزایش نور و رامش سرور
روزی نبود و از طلعت میمون و ناصیه همایون نصیب بهجت و فیروزی در
یورش بسطام و قاحت خدا آن نکوهیده انجام کافر نعمت وداع اینجهان جهان
ناکرده بدرود جهان کرد

جبل هوی لو خر فی البحر اغتدی	من وقعه متتابع الأزباد
از آن پرور پادشاهی دریغ	بهر دم زمه تا بماهی دریغ

اما از اکتساب آنچه بدان کسی را از پدر شخصی و مربی نوعی ناگزیر است
در این مدت تقبیل ذات اقدس و وجود مقدسش را عاید بود و کمالات
بافعل عقل هیولانیش حاصل نه بکلام گفتنی شنودنی بسزا [illegible] کشودی

حوی

حوی من الفضل مولود وطلب	اضعاف ما اعجز الطلاب من کسب

و در سنه یکهزار و یکصد و نود و سه زمانه زمان عمر کریمخان را بگردش داد
و سال بپایان آورد الوار ناستوده اطوار زند بحکم سجیت ناپسندیده نمود

آن حبیبه در میان بود	که بداعیه شروری
این مر او را بسی زدی مخلب	آن مر این را بسی زدی منقار

پادشاه افراسیاب عزم فریدون حزم محمد شاه دانا چون دید که آنگروه
نادان زانسان بخود افتاده که پروای ویش نیست از شهر شیراز
خلاصی جسته باهنگ طبرستان و استراباد که موروث آبا و اجداد بسبقت
ازیاد گرفت بعد از وصول بان سامان سالی دو بانتظام امور احراز انتقام
و تجویز اشرار و استحصان مأمن و استحکام مخزن و مرمت خندق و باره
و تهیه پیاده و سواره در آن ایام و بر روز بسر آورده و در سال یکهزار و یکصد و
نود و شش هجری بعزیمت تسخیر ایران نیز از خوابین برگران نهاد و اول بتسخیر گیلان
و استیصال هدایت خان گیلان و دیگر سال بکسر سورت و نقض شوکت
علیمراد خان زند بطهران اندوی تاب مقاومت نیاورده از ری باصفهان

رفت و در عرض راه بعارضه موت درگذشت سال دیگر بهدم بنیان قیم
ارکان جعفرخان همت گماشت و کامروا گشت ازان پس توجهی آذربایجان را

ضمیمه عراق کرده بعزمیتی	هر رحم را بخنده آفاق داد
بساطی ز کرمان برآورده دود	بسال دگر خاوران را گشود

نهفتی از نوش لبان ماهرویان تفلیس و انجاز دهر را از رشک رسته
طراز کرده و شرم شکرستان اهواز و برگفتی از بارقه سنان آتش بار و جباعقه
تیغ دوزخ شرار مزارع برور برافروخت و چندمن ارمن سوخت بنیروی
پنجه مهر گنجه شکنجه کرده بیاروی زورمند دارای دربند به بند آورد تنی از
تیغ با آسایش جان بسلامت برد که جوشن خدمت پوشید و کسی از زهر قهرش
تلخکامی ندید که شربت طاعت نوشید آتشی در دودمان افشار و زند برافروخت
که سر بفلک اثیر کشید و زبانه بچرخ بلند برد و انده و خسته سالیان این دو طایفه را
که محاسب وهم از احصای آن بعجز اعتراف کند بشمشیر کین بستد و بگنجور امین
بسپرد و پوشیده نماند که خدمتش را از تجمیع گنج و تحمل رنج و قبول زحمت و
ترک راحت و ساز لشکر و فتح کشور و هدم مامن و قمع دشمن منصور تشیید

سلطنت

سلطنت و غرض تمهید بساط معدلت حضرت صاحبقران گیتی ستان بود تا بروزگار
دولت و دوران بعهد سر عالمیان بادهٔ بی خمار خورند و مهرهٔ بی مار برند
بی آفت نهنگ غواص لؤلؤی لالا بچنگ آورد و بی مخافت پلنگ صیاد
آهوی رعنا شکار کند حضرتش را تفویض ولایت عهد و تودیع اسرار
ملک و تسلیم اسباب سلطنت مقتضی المرام فرمود و باطلاق اجرای
حکم و نفاذ امر مطلق العنان و آنچه بدان سلطنت قوی گردد و مهابت عظیم شود
قولا و فعلا جانب اقدسش را باقصی الغایه رعایت فرمودی در اصلاح
امر و قوام کارش سرا و جهرا مبالغه کردی مملکت فارس و سواحل
عمان را که بوسعت فضا و سلامت هوا اوسع و انفع ممالک ایران است
خاصه توقف و موقوف تصرف حضرتش داشت و در هر چند سال باری تا
تجدید عهد و تثبیت امر کند خدمتش را از شیراز برمی آوردی و پس از استیفای
صحبت و استقصای وصیت و تسلیم کنوز و تلقین رموز باز بمقر عزتش روانه کردی
و شاهنشاه صاحبقران در بنادر و اهواز و زابلستان و کرمان با فتنه جویان
و آشوب طلبان زند و افغان **مصراع** آن عمل کردی که با شیطان کنند

روشن شهاب و با عجزهٔ رعایا و ضعفهٔ برایا مصراع آن کرم کردی که با عطشان
کند گریان سحاب — سال یکهزار و دویست و یازده هجری که آن پادشاه
جهان‌گشا را اول سفر آخرت و آخرین سفر دنیی بود تا ذات مقدسش را اجرای
وداع کند و بطلعت خجسته نظر بازپسین گشاید اعلیحضرت شاهنشاهی استدعای
لقا شد که مستودع بقا شود و درین دفعه پیش از پیش در استحکام امر سلطنت
و اهتمام کار ولایت عهدش اصرار فرمود و الحاح کرد خدمتش از پس از وداع
اذن رجوع داده — بزبان حال می‌سرود که

ماذا لوداعُ وداعُ العاشقِ الکبدِ — هذا لوداعُ وداعُ الروحِ للجسدِ

و خود ماهچهٔ رایات نصرت آیات را بتادیب والی قتداباغ و تسخیر قلعهٔ شوشی
همسایهٔ سپهر کرده همخانهٔ مهر تسخیر آن بارهٔ سنگ را محک ارادت دلیران
و معیار جلادت شیران ایران قرار داد و جیش بهرام طیش بامید افزونی
و آرزوی پیشی در عروج بمعارج بروج از نور بصر پیشی گرفتند و در اوج نصب نمودند
دروب از باد صرصر گرو بردند چون پهیدهٔ آن سنگ کار را بر خود چون
حلقهٔ انگشتری تنگ دیدند ناچار از صعب راهی که مور را بر آن مجال مرور نه مار را

۵۱.

بر آن امکان عبور نبود با اعیان عیال و اجب اطفال را اجلا خاقیا فنراد
اختیار کرد و آن قلعه را که کهکشانش نردبان نمودی و کیوانش پاسبان
با خزاین موفور و دفاین نامحصور بناکام متصرف شیران غیور و پلنگان حصور داد
دارای فیروز روز و خسرو جهان‌سوز با طغای لهب و احماء غضب بقتل قلعه
گیان امر پرده‌گیان فرمان داد بروزی زخون کشتگان آن کوه کان یمنی شده و از چهر
نشان خیمهٔ لشکریان باغ یاسمن پس بهوای تفرج و هوس با معدودی از شکاریان
خدم بدان قلعهٔ نادلگشا هوای نامبارک بنای میشوم تصرف مذموم توقف عزم نموده
روزی چند را بشکار گور و گوزن و صید آهو و تذرو فرح‌بخشای خاطر اشرف
گشت تا شب بیست و پنجم شهر محرم الحرام همین سال دو نفر از پیشکاران پیشگاه
خلافت و هشیاران خیمهٔ خلوت را بمکافات توانی در خدمت و کیفر تکاهل از
مواظبت و حراست وعید سیاست کرده و تهدید بقتل فرمود و بدان زندهٔ آسمان
و زمین و دهندهٔ دیهیم و نگین سوگند خورد که فردا هر دو را مایهٔ آگهی چاکران و سبب
عبرت دیگران سازد یعنی از آن محیط مرکز روانه کند و از آن سنگ زیر اندازد
و بمفهوم اذا نزلَ القدرُ بطلَ الحذرُ بی نکه آن دو کافر نعمت خیانت پیشه را بخود راه اقنت

و امید رحمت مطمئن دل آسوده نفس فرماید و یا بمقتضای حزم قید و حبس کند در همان حین
که آن دو پلید اکر شوم حراست آن را محول بودند و خدمت آنرا متوکل این دو خادم خدیو
دل سر آسمان فر و تن رنج بر را بر بالین استقامت و بستر استراحت نهاد

یا راقد اللیل مسرورا باوله　　ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

نیمی از شب گذشته آن دو خائن دل سنگ و پست و اهرمن تن جان و پست
بخلاصی جانی که در آتش جاودانی باد پروا از آشوب جهانی نا کرده با تیغ آخته
بر بالین آن پرویز زمان و دارای دوران تاختند به بزرگ کاری و شگفت فعلی
که نه مس بندهٔ آستان را یارای گفتن است و نه جمع خردمندان را تاب شنفتن اقدام کردند

سر تاجدار از تن نگونسار شد	زمین تیره و آسمان تار شد
دریغ آن بر و برز و یال کوی	دریغ آن فر و افسر خسروی

از بیم اطلاع و انتقام خواص صادق خان شقاقی را که اعظم امرای بارگاه بود
خلوت و پیشکار شهریار را بخاص داشته تا از سخط و خلاصی یابند افسر و گوشوار
یاره و سوار حمایل زنار خاصه سلطنت را برداشته اند و پیوسته در دامان
شب شاهیش سپردند و بر از آگاهیش دادند فردا که صبح نفس سرد برکشید و مهر

درخ

بارخ زرد بر آمد بزرگان لشکر و میران کشور را بر ماجرای دوشینه وقوف حاصل شد

پراکنده شد لشکر از هر کران	بر آمد چکاچاک گرز گران
در آن سرزمین از سپه کس نماند	جز آن کاسمانش بسر تیغ راند

هر کسی سر خویش گرفت و راهی در پیش حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله
با فوجی از سپاه مازندران و عراق بعضی از خیام و بیوتات پادشاهی را
که برداشتنی دانست و برداشتن توانست برداشته از راه اردبیل رحلت
بسوی دار الخلافه گشت نواب حسینقلی خان و سلیمان خان قاجار رسیدند که در
آدینهٔ بازار متوقف بودند واقف از کار گشته سرگشته از راه طالش با مشقت
و جانش خود را بحوالی ری کشیدند علی قلیخان سردار ایروان که برادر کهتر
سلطان سعید شهید بود نیز از راه تبریز با هزار سوار تیز رو آذر بشهریار ری خبر برادر جنت
و هر کس اقتضای آن همی کرد که قبل از ورود موکب مسعود اعلیحضرت سلطانی شاهنشاهی
بطهران در آید و از خود سر آید امیر الامرا میرزا محمد خان قاجار دولو که
آسوده سال خورده و بزرگی مجرب روزگار برده بصدق گفتار و حسن رفتار
ممتاز اقران بود و بتقدمت خدمت و فرط ارادت مختار سلطان ناظم مناظم ری بود

و خزاین کی با ستصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالتمآب
صدالوزرا فخر الکبرا میرزا محمد شفیع صدر اعظم که از بنای مداد مبارک
بنیان ملک را استحکام دهد و قوام سلطنت را امداد فرستد و باقتضای آگاهی
و حکم دولتخواهی نه در برای شی قرار کرده و نه دیده بر کسی باز و استعمال مکاتب ارادت
شاهنشاهی را هر روز مسرعی براه داشته و دیده و دل را مقیم شاهراه سایر افراد و باقی
امنا پاسبانه بعرائض نیازمندانه مشحون تعزیت سلطان سعید شهید و تهنیت سلطنت
جاوید اقدام نموده و تشریف خدمتش را ابرام مالا کلام کردند خاقان صاحبقران
هر کس از اطلاع بر ماجرا و مطالعه عرایض امرا در چنان انقلابی که هر دستی [illegible]
بود و هر زالی رستم زالی هر باره روئین حصاری بود و هر پیاده اسفندیاری
مگس پرواز عقاب کردی و ذره ناز بآفتاب با معدودی از خواص حضرت
از دار العلم شیراز بعزیمت ری که تختگاه کی ست هم آهنگ خیش چون باد بی بیم
آتش و آب مصرع چو کشتی که موجش برآید در آب • بشبگیر و الوار دو اسبه
تاختن فرمود و احرار و اشرار را بتابش مهر و آتش قهر ساز نواختن و گداختن

هو طوراً امرّ من ناقع السّم   وطوراً احلی من السلسال

هر نبری حبیبی از قواد لشکر و عمال کشور برسم پذیره سر بر سم سمندش
سودند و تهنیت دولتش سرودند تا روز مبارک دوشنبه پنجم صفر المظفر [illegible]
دویست و دوازده هجری مصراع دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام
از فرو رود و میمنت وصول زینت بخشای تختگاه عجم و شادی افزای اورنگ
جم گشت از شکوهش سرهای افراخته و شمشیرهای آخته بگریبان خزیدند و نیام
گزیدند تا بیدار ماند بخت را به بستر خشک ریخت و تا بیکار نشاند فتنه را بدیده
نمک ولی بمقتضای حمیت و فتوی غیرت هوای جلوس سریر زر و سودای
استعمال افسر و کمر را موقوف بطلب خون ریخته فرموده و رنگین صفرای
انگیخته با فوجی از پلنگان پرجوش و نهنگان بحر خروش و شیران آهن پوش
بی انتظار استجماع لشکر و ملاحظه استحکام تکاور بجانب قزوین که صادق
خان ناسپاس را حق شناس کند و کاخ دولت را محکم اساس پس یورش
فرموده چون خبر آن عمل و جاسوس اجل نعمه جنیبته و تدبیره النفوس و تطیر
الطیار العوالی بی منت امداد و زحمت اجناد چندان از آن دو دار
بر خاک هوان افکند و از آن ناهنجار دانرا روزی دو دان کرد که

تجری الجیاد من القتلی علی جبل — و من دمائهم یدحضن فی وحل
و من جماجمهم یصعدن فی نشز — و من دمائهم یزلقن فی شکل

شیران رکاب چون جوعان بنوال و عطشان بزلال بدان خارمایه لئام
تیغ انتقام نهادند پس از انهزام تا کروزه راه تعاقب کرده هیسی
آوردند و زر بردند آن برگشته بخت نادان بمرمت خرابی و عذر جرائم
اسباب خاصه سلطان شهید را با آنچه و پلید و عریضه چاکرانه انفاذ
درگاه شاهنشاهی داشت اگرچه سیاست آنچه و غدار نابکار در ازای ایم جرائم
چنان نمودی مصرع که بر کین طاوس بر نه سوسمار ولی به تنبیه چاکران
و تنقیح هوا خواهان چنبه جنبش زا با آتش فروخته خود که جهانی بدان سوخته بود
سوختند چاکرانرا نیک و بد آموختند جمعی از امرا و نامداران
از بزرگان قاجار تا نعش پاک و تن تابناک سلطان سعید شهید را بدار الخلافه
نقل کنند بشوشتی فرستادند بساماتی که شایان شاهان زنده است

سری نعشه فوق الرقاب و طالما — سری جوده فوق الرکاب و نائله
یمر علی الوادی فتثنی رماله — علیه و بالنادی فتثنی ارامله

زنامون

زنامون تن پاک دیرینه کی — چه تنگ اندر آورد گردان ری
پذیره شدندش شاه با مهتران — سراسر چو زی کهتران مهتران

پس از قیام مراسم تعزیت و اجرای خیرات و تعیین موقوفات با جمعی از
حفظه کلام و حمله اسرار و علمای مجتهد و امرای مجاهد بنجف اشرف علی مشرفها
آلاف التحیة و التحف مشرف ساختند

ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری — ان الکواکب فی التراب تغور

در اطراف مملکت از آشوب طلبان بی بضاعت و دزد منشان دیده دولت
که از بیم تیغ جهان سوز سلطان سعید شهید دد آسا در پنغوله گمنامی و روباهی بودند
بدعوی سروری شهر اصفهان که از بس وسعت دارد بباره نگنجد و بجهان تن
درندهد در آمده بجال بازارگان و عرض تجارگان دست برآوردند و در همانجا
گرفتار گشته با شازده قهرمانی یکبارگی و داع نفس و بدرود هوس کردند
باغ ملک از خار وجود ناکسان پیراسته گشت و چون رسته چمن آراسته
ایام را هنگام آرام رسید و زمانه را زمان امان آمد بروز نوروز
فیروز که گزیده جم است و جشن عجم پادشاه عرصه ملک روشنی بخش کاشانه

ملک و ملک رایج اسواق مالک آفاق رواج مغلس رواج خالص بای
قلاب چراغ طلاب یعنی آفتاب عالمتاب تختگاه حمل را که نقطهٔ اعتدال
ربیعی است و محرک قوای طبیعی نفر نزول و یمن تحویل سعادت دلیل منت
و بهجت تازه داد و مشاطهٔ نامیه طره و رخسار عروس باغ را از سنبل
و لاله ساز غالیه و غازه در چنین مبارک روز دلفروز حضرت شاهنشاه
صاحبقران نیز با شستدهای کافهٔ علما و سادات و امرا و ولات ار شتر
همایون و خنصر مبارک افسر و انگشتری را رونق مهر و مشتری داد و از
ساعد قوی و میان خسروی سوار و کمر را بهای جوزا و قمر با فر جمشید و فروغ
خورشید با شتدامت دولت و استقامت ملک از روی توجه کامل
و حضور دل افتتاح بنام خدای بخشاینده مهربان کرده بساعتی که دولت
دوام عمر و دولت و بقای عمر کند چون قصد کمال بر آن عرش بالا رفت

وچون نقش مراد		برکرسی نشست
مَن نَزَّه نَزَّ سلیمان فی		الملک جلالاً و تیشغانی الجمال
و رَبیعاً تضاحک الغیث فیه		زَهَر الشکر فی ریاض المعانی

لا وفی

از خاص و عام دعای دوام ز فلک مینافام بر آمد روح الامین آمین گفت
و راوی گستاخ در پیشگاه کاخ بانشاد این قصیده استاد زیور صباح عید داد

قصیده

دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان   یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک   یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم   یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی نتیجهٔ انوار قدرت ایزد   یکی خلاصهٔ آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور ربیع و خزان   طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
ز خاره بر گهر آمد از آن دفاین کان   ز خاک خوار تر آمد از این نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم   روایح کرم این بود مفرح جان
از آن کواکب تابان همه کشیده بکام   وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از اثر آن شاخ پر گل و نسرین   هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
ز عیش آن شده عالم چو عرصهٔ جنت   ز عدل این شده گیتی چو روضهٔ رضوان
از این مدایح تو ام لاجرم خموشی به   که تا ز شرک نه بینی زیان ازین هذیان
میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن   گر این کمال مشاهد شود از آن نقصان

یکی بقای شتابش دهد شتاب بقا   یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

باین دقیقه مگر مدح راه ابن یمین   که بود بهر حدوث زمان این پیمان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح   بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهان گشای خدیوی که خسروان شدند   به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان

ز فضل و حشمت او محو کرده سپهر   ز عدل و رحمت او در نبشته دور زمان

صحیفه‌های مرسم برسم اسکندر   صحیفه‌های موشم باسم نوشروان

فروغ آتش تیغش بدیدهٔ ابطال   خیال آب حسامش بسینهٔ شجعان

عیان چو شعلهٔ نیران بلجهٔ دریا   نهان چو لجهٔ دریا بشعلهٔ نیران

نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید   صباح عید چنین برقرارگاه چنان

بپای تخت شهی شاهزادگان جنبه   چه قدسیان مقرب بپای عرش مکان

همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن   همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان

تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد   همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان

سحاب بر بر از انجم کسی ندیده مبین   فراز این همه انجم سحاب شادروان

ز یکطرف وزرا در نظام ملک زمین   ز یکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چو در جناب فلک سای موسوی عمران   چو در رکاب همایون احمدی حسان

زهره بار طبقهای گوهر آورند   بیارگاه جهان دار حضرت سلطان

رهی که بود تهی سبد بر در افشاندش   جواهری که بماند بدهر جاویدان

بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست   جواهری که نیابد زبذل شاه زیان

غرض بطالع میمون بصبح عید سعید   قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان

نوشت کلک صبا از برای تاریخش   نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان

ز بخت تخت ملوک است تا طراز زمین   ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این بخت تخت عالم پیر   سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

واقفان حضور و حاضران بزم جلوس را هر یک بقدر و اندازه که باید [illegible] نوازش پادشاهانه فرمود در روزی چند فارغ از مشاغل جهانداری و مهام کشورخدائی بلوازم ترتیب جشن و اقتضای نشاط طوی کارکنان مدتی را اروزی بخرمی و نشاط و فرح و انبساط گذشت پس از آن بنظم مملکت و رفاه رعیت و سد ثغور و ضبط امور نظر گماشته اصوب اقسام و انسب انواع آن نمود که ولایت را بعهدهٔ کفالت دراری آسمان خلافت

ملک‌آرا زادگان مهرطلعت صاحب کفایت فرمایند که برکت تفقد و یمن تعهد شان
ابواب فتن در اطراف مملکت بسته آید و بیچاره از تسلط ستمکاره رستند و لایت
عهد سلطنت و نیابت خلافت را مفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة فتوح شاهزاده
ملک‌آرای بی‌همال نواب عباس میرزا برقرار یاسای خاقان خلدمکان ارزانی
و ممالک آذربایجان و ملحقات را محل ییلامیشی و قشلامیشی مقر زمین رکاب ظفرمآب
آن شاهزاده غازی مقرر داشت و ساحات کردستان و کرمانشاهان و لرستان
و عربستان و اهواز متصرف پرتو خورشید خلافت و جوهر صارم شوکت نواب
محمدعلی میرزا سرافرازی یافت و مرزبانی مازندران و طبرستان و استرآباد
و گرگان فروزان فجر صباح سلطنت و تابان ضیای مصباح شوکت نواب
محمدقلی میرزا را تفویض آمد و مملکت فارس و سواحل عمان را در کنف فرمانروائی
و فرمانفرمائی رخشان کوکب آسمان جلالت و درخشان گوهر عمان معدلت حسینعلی میرزا
سمت عمارت یافت و مملکت خراسان در حمایت ولایت نیروی بازوی سلطنت
و بازوی با نیروی دولت نواب محمدولی میرزا از فتنه و آشوب آسوده و اختیار
دارالخلافه و گیلان و جبال و برخی از عراق بشیر مشیت خلافت و شمشیر بی‌نیام

جلادت

جلادت حسنعلی میرزا محول شد و تفرقه‌ای که در تواریخ مسطور است بعد از
چند سال خدمتش بنظم خراسان مأمور گشت و والی سابق خراسان ملتزم حضور
و اختیار دارالخلافه بحسام شوکت و مهر باهر دولت شاهزاده ملکی ملکات نواب
علی شاه موکول ضبط حیطه بروجرد و سیلاخور و نظم بختیاری با اختر آسمان جلالت
و گوهر محیط سلطنت محمدتقی میرزا قرار یافت دارالسلطنه قزوین و طالقان
و رودبار و حوالی آن شاهزاده فرخ رای جوان و ملک‌زاده مهرسیمای
باتوان نواب علی‌نقی میرزا را محل اقامت گشت ولایت خمسه و سلطانیه و ابهرود
و داور بیهمال بلنداقبال عبدالله میرزای فرشته خصال را مسلم افتاد ملایر
و تویسرکان شاهزاده قوی رای ملک‌آرا شیخعلی میرزا را عنایت رفت
نهاوند و مضافات مضاف اقطاعات شاهزاده آزاده هنرور دانشمند
محمود میرزا گشت نظم کفایت جیش منصور و ریش سفیدی ایل جلیل و اختیار غلام
و قورچی و حرسه خاص شاهزاده آسمان کریاس امام‌وردی میرزا اختصاص
یافت زمام ممالک کرمان زمین در کف کفایت ظهر دولت دوران و سپهر
صاحبقران اسکندر شوکت ابراهیم خان آمد سایر مناصب و باقی مراتب را

به بزرگان جوانبخت ستوده رای و امیران قوی دل ستیزه گرای بنوعی که
بهتر از آن تصور کرد و نظمی که احسن از او بوهم در شوان آورد منقوض و مرجوع گشت
و محوّل و معقد ر آمد بهمین تدبیر و تیسیر تصرفشان کار دولت مأمول از قصور مصون

از فتور **مصراع** منت وافر خدایرا که چنین است

از فر تربیت دارای دادگر دانش پژوه و از برکت عدالت سلطان سلیمان شکوه
امروز در ممالک ایران بحمد الله و الملک المنان بخلاف حکم شارع مقدس و سنت
رسول خاتم کس دمی شوانند زد و قدمی نیارد نهاد تا کذری مدارس و خانقاه
و تا نگری لشکر و سپاه تا چنین اسواق رنگین است و تا چنین اثمار شیرین طلاب
علوم را اسباب توفیق مهیاست و ارباب فتاوی را احکام و اوامر ممضی
فقهای نامدار و حکمای ارسطو آثار و ادبای بلیغ و شعرای فصیح هر یک در
معلوم خود شکر نعمت شهریار بهر سال تصنیفی کنند و تألیفی سازند که اگر
انچه از تصانیف باسم مقدس میمون و نام مبارک همایون موشح و مزین است
با انچه در ازای آنها بعلاوه وظایف و تحائف بصیغه جوائز و تیول اصحاب
معقول و منقول مقرر و معین کسی خواهد احصا کند با ایفاد آن اقلام وفا نتوانند

و مدد امداد کنند و زیاده از وجوه صلات و انعام معادل دو کرور نقد
که هر کروری پانصد هزار تومان ایران است باسم وظیفه و تیول در حق
طلاب مقرر است که عمال ولایات در هر عام باید تمام تحویل کنند و
بمصرف اطعام و آتش تعزیت حضرت سید الشهدا علیه السلام و بیان
مصارف سالیه شیعیان هر ساله در شهر ذی الحجة الحرام بهر شهری و
دیاری بتحویل امینی مبلغی معتد به روانه است و وجهی کلی در هر سال ثقات
طلاب و زهاد اصحاب داده میشود که به نیابت حضرت صاحبقران
در طواف حج و زیارت حج ادای مناسک و مراسم کنند و پیوسته
جمعی از معتمدان در اطراف ولایات در فحص قباب و مشاهد خرابند
که تعمیر کنند و اگر معمور شد تشیید و تزئین انچه در عتبات عالیات ائمه
صلوات الله علیهم و امام زادگان بمصرف رسیده که مشهور ایران
و توران است و معروف نزدیک و دور تذهیب ایوان و قبه حضرت
سید الشهدا است که مبلغ پنجاه هزار تومان است دیگر نصب ضریح نقره
در آن حرم محترم اشرف اولاد آدم است که باسعی و اهتمام جناب

ملک الشعرا بمبلغ بیست هزار تومان بپایان آمد دیگر بنای قبه و بارگاه
عباس بن علی بن ابی طالب که معادل چهل هزار تومان صرف آن شده
و پنج عدد قندیل طلای ناب که چهارده من بوزن تبریز بحساب حساب و قلمکارات
آمده وقف حرم سلطان سریر علی بن موسی علیه السلام است دیگر دو ضریح
نقره که هر یک را ده هزار تومان کفایت کرده یکی وقف مزار سید عبد العظیم
حسنی است که در یک فرسنگی دار الخلافه واقع است و دیگر محیط مشهد امامزاده
میر احمد است که مدفن مقدسش در شیراز است دیگر تذهیب قبه منوره و بنای
صحن مقدسه و اتمام مینا و مرقع ضریح معصومه فاطمه بنت موسی علیه السلام
و بنای مدرسه دار الشفا و تعمیر سد دار الامان قم است که بیکصد هزار تومان
بانجام آمده دیگر صحن وسیع جدیدی است که در جانب روضه مطهر امام ثامن واقعست
و در سال یک هزار و دویست و سی و سه هنگام تقبیل عتبه مقرر شد و مبلغ چهار هزار تومان
بتصدیق معماران آستان امامت و مهندسان ملتزم رکاب خلافت در وجه اتمام
آن بتحویل کارکنان شد و هم در ین زیارت یک قندیل مرصع بجواهر الوان و یک در طلای
مهیا شده که هر یک را دوازده هزار تومان بها بود وقف آن آستان بهشت نشان

فرموده و دیگر از عمارت مساجد و مدارس و حدایق و خانات و اسواق و حمامات
بفرمان دارای ملک آرا چندان در ملک ایران بنا شده که اگر فی الواقع محاسب
اخراجات اتمام کند بی شبهه حکم کند که دخل ممالک با این خرج وفا نکند و کیف که
بعلاوه این همه بتعمیر آثار قدیمه و مرمت ابنیه عظیمه نیز توجه اولی فرموده باشند
بذکر مجملی از ابنیه رفیعه که ناظران را حیرت افزای هوش است پرداخته از
آن جمله مسجد جامع سلطانی واقع در دار الخلافه طهران است که مستغنی از توصیف
و تعریف است و دیگری مدرسه جدید خاقانی واقعه در دار المؤمنین کاشان است
که هر حجره اش یکی از صوامع تقدیس است و مدارس ادریس و از عمارات
فایقه و حدایق لایقه آنچه در دار الخلافه طهران سمت ارتفاع و نسبت استحکام
یافته عمارت خورشید و گلستان که مشهور زینة العمارات و عشرت آیین
و سروستان و کاخ بلور و صرح ممرد است و باغ معروف بقصر قاجار
و نگارستان و دلگشاست که الحق نزهت و صفا بهشت دنیا توانند بود در چمن و
ربع فرسنگ در جانب شمالی دار الخلافه واقعند و آنچه در دار السلطنه اصفهان
باهتمام معماران سر باسمان کشیده عمارت خلد برینست که انتقال سعادت آباد

قدیم دارد واز باغهاء وچهار باغ یکی خارج دروازهٔ خواجو مسمی بنصرت آباد
ودیگری بیرون دروازه طوپخچی موسوم بآئین آباد است که هریک مشتمل بر
روضات لایقه وهر روضه مشحون بعمارت فائقه است ودیگر از ابنیهٔ مشهوره
عمارت وقلعهٔ سلیمانیه است که در کنار رود کرج شش فرسنگی دار الخلافه واقع وبعمارت
مشتمل بر بیوتات ورواق وحدایق وحمامات است ودر نهایت رزانت وکمال متانت
مشهور آفاق است ومطمح احداق ودیگر از عمارات وحدایق مشهوره منیعه تخت قاجار
شیراز است وجهان نمای آن سپهر ارم طراز وبحر الارم مازندران وسپهر برین
سلطانیه وقصر خیابان چشمهٔ علی وعمارت اوجان تبریز نیز وعمارت فین کاشان است
که از هریک هزار سرزنش بکاخ ناهید است ورواق جمشید واز خانات محکمه که
زرینه که در معابر ومسالک ابناء السبیل وعابر الطریق را به تموز ودی از مهالک
رهانند رباط حاجرود وکناره گرد که در شرقی وجنوبی دار الخلافه واقعند و
رباط کوره رود وشور قم ورباط سن سن کاشان است که هریک بر وفق دلخواه
باتمام رسیده وبپایان آمده اند وهمین مساوی ومعتدا ربل ازید بحکم دارای
روشن خرد ملک زادگان در اکناف واطراف عالم بر پا ست اما اسباب

قلم

خاصه که کمتر کسی از سلاطین این کهنه خاکدان را حاصل گشته اگرچه استقصای
تمام آن از قوه تحدید بیان بیرون است بذکر بعضی از آن کتاب را مشحون
بلالی متلالی می سازد عدت احفاد وکثرت اولاد تا کنون که سال عمر
مبارک به پنجاه رسیده از پی وپشت همایون از ملک زادگان خجسته بخت
میمون زیب عرصهٔ جهان گشته دیگر خواتین آسیه تمکین
وجواری حوارینش حریم حرمت سلطنت که
نفر زینت مشکوه شبستان خسرو زمان است وملازم خدمت وپرستار حضرت
دارای صاحب قران وهزار نفر خواجه سرای معتمد خاصه حراست پیشه ومخصوص
سیاست قورق طرق سفر وحضر بنده واز لشکر جنود انی که ستاره شمر شوانند
احصا کرد وصاحب بیار دشمند ودیگر خزاین نقود وجواهر نامحدود داست
که چه از سلاطین بیگانه بغلبه مأخوذ است وچه از آبا ریگانه موروث مبلغ کرور
در میان سررشته داران بنگوز آنست وغیر مسکوک از اوانی طلا ونقره هشت
کرور از اقسام جواهر پیاده بیست وپنج کرور در میان جوهریان مشهور است الا چند
قطعهٔ الماس معروف بدریای نور وکوه نور واورنگ زیبی فی نظائرهم که قیمت

هیچ معقومی تن در بذاده خاصه اسباب تن مبارک از افسر و کمر و دیهیم و
واو زنگ و بازوبند و گرز و چتر و سپر و شمائل و حمایل و زنار و پیند و متکا
که هریک خراج کشوریست مشهود خاص و عام و بهر روزی هنگام بار
وسلام مسعود قورچی وغلام و دیگران

ودیگر از راه آورد سلاطین فرنگ و ارمغان یا بوی و زنگ از آئینه های بیج
زرع و ماه و نهایا باشکال مختلفه و ساعتهای غریب بشکل مربع و ضلع الشش
عزیز المثل قلیل النظیر چندانکه محاسب اعداد شواند وقتی عرض کتابخانه مبارکه
و ترجیح و تفضیل آن از اقصر ما مور شد انچه بخط میر عماد و سلطانعلی و نوراو شاه بابا
و رشیدا و عبدالجبار و آقا مهدی ملک الکتاب سرکار خاصه و میرزا محمد مهدی
فراهانی استاد الکتاب که با حسن خطوط و اسهل وجوه روزی هزار بیت استکتاب
کند و سایر خوشنویسان و شفیعا و میرزا حسن درویش و درست نگاران شکسته
و مصاحف و دعوات بخطوط یاقوت و ملا علاالدین تبریزی و آقا محمد ابراهیم
قمی و میرزا احمد نیریزی و آقا محمد هاشم اصفهانی و باقی استادان نسخ و نستعلیق
و ثلث ملحوظ گشت زیاده از هزار جلد و بخط پاکیزه نویسان از تواریخ
عربی و عجمی و ادب و نسب ده هزار مجلد مذهب مزین منقش منقح
بنظر آمد و از اسپان تازی نژاد ختلی نهاد هم آهنگ باد و بختیان سیل توان
کوه کوهان چندانکه وهم نسنجد و بهامون نگنجد از تائیدات الهی بر حضرت ظل
اللهی اینکه خدامش را بهیچ ملکی و سلطانی و تیدالحمد احتیاج نبوده و ملکی که

باخود یا اولاد اجل امرای درگاهش باین آستان دولت بخش با شیده دفع بلا
جلب ملک بها توسل بجسته **مصراع** تا جهان هست اینچنین باد زهی خام هوس
که اسباب و اخلاقی را که تواریخ ادبا و دواوین شعرا با شرط استیفا
هزار یک آن را استیفا نکرده و بیان بنان این طایفه باداء شطری
از آن وفا ننموده خواهد احصا کند و اعداد نماید زهی تصور باطل زهی
خیال پس همان به که بمقصد پردازیم و بشرط کتاب رویم ذکر تتمیم بردگی
اقتدار عسم که این بنده بنی آدم و لیعهد دولت عجم بود و فرمانفرمای
کشور بخش توقف و یمین تصرفش از بصره و بحران تا کیچ و مکران سواحل عمان
چنان قرین امان گشت که آبی و خاکی زمینی و افلاکی را با هم دعوی خویشی
افتاد و داعیه همخوانگی با پاس هر سنگی مهر سنگی و بضبط هر زمینی معزز شد
مطارد جیوش بمصاید وحوش و مناضله اقران بمغازله غزلان بدل آمد
زنگ حواشی خواطر بصیب هتون بوا گشت و ماه بحور با نار بلور رحیت
وصافی و ادراج بسلافه زجاج آمیخت گذارش سنان نگارش بنان متبدل شد و هم
خام گردان بچین طره ترکان منسوب حدت زوبین بزبان شعر آمد وزه کمان بلب

شعر العضیل بهار که از سعی سحاب انجار قواسی معجبه انهار رشود جبال
رواسی نبت از بار اشکال نوی آرد اعجاز عیسوی از شور روتسنیم زاید و از
و از سموم فعل نسیم آید — خوشا تفرج نوروز و خاصه در شیراز
که برکند دل مرد مسافر از وطنش — در آن میان انده سور شادی بود
دارای فیروز روز که هر روزش نوروز و روز باد کاهی با بتماشش ماوا پسندی
امداد امن بهوش و مخزن گوش روزگار را پر از در شاهوار و گوهر آبدار فرماید
از توجه نسیم اندیشه نظم بحر ساکن طبع همایون را متموج ساخته بتالیف قصیده که
عجم را مجدد وجد بودی و غزلی که عرب را اندر نجد و ترتیب قطعه که آن را باد از
اقداح رحیق عتیق دادی و رباعی که این را باد از ارباع نمذیب و عتیق آوردی
پرداختی دیوان همایون که گلشن زهر و معدن گهر و مخزن در راست مرتب
آن ایام سعادت و مدون آن هنگام سلطنت انجام است بر دانندگان رموز
آگاهی و بینندگان خجسته دوان شاهنشاهی پنهان نخواهد بود که الا این صاحبقران
مؤید کس را از سلاطین عرب و عجم و صاحب شوکتان ترک و دیلم مقدور نگشته
که با مهام عالم گشائی و مشاغل گیتی خدائی این مایه مضمون بدیع جوید و سخن فصیح

گوید و کیف که عزت ملک را با نیاز عشق و شهامت شغل را با لوازم شعر جمع آورد
یعنی با شمول قهر تمنای صلح از رقیب غیور فرماید و با حصول مأمول استدعای
وصل از حبیب نفرماید مجملا از رقت لفظ و دقت معنی و حسن سلوک و سلامت
عروض و سلامت قافیه آنچه هیچکس را با رنج تعلیم و مشقت تفهیم و تفهم دست
نداده طبع مقدس و خاطر اقدس را مانند قمر و ضیا و گهر و بها کوثر و سلامت

ودلبر و نفاست عارض وجود ‌ ‌ گشته و لازمه ماهیت افتاده

بِأبِي وَأُمّي نَاطِقٌ فِي لَفْظِهِ ‌ ‌ ثَمَنٌ تُبَاعُ بِهِ الْقُلُوبُ وَتُشْتَرَى

پس از آن عروس گران کابین سلطنت و فزون قیمت خلافت حجله
نو آیین و نام نامی همایونش مشرف گشت و منقش شد اصغای مظالم و ابدای
معالم و تعمیر کشور و تدبیر لشکر و ارغام حاسد و اصلاح فاسد مخل خیال
نظم و مفرق اسباب شعر آمده و وقتی اگر در وصف حالتی و ایراد حکمی بدیهه
روشن از مشرق خاطر بضیا اشراق روشنی بخشای ساحت انفس و آفاق
شدی بندهای بارگاه و شعرای درگاه غبایت رفتی که آنرا واسطة العقد
زیوری کنند و نغز تضمینش زینت دفتری بخشند اگرچه سان دیوان الهام بیان

وقدر اشعار شعر اشعار ارفع و اجل از آن است که کس در او بنظر انتخاب بعضی گستاخ
نگردد و یا تبدیل یکی ردیف دیگری کند لی

سوی شهر از باغ شاخی آورند ‌ ‌ باغ و بستان را کی آنجا برند

تفألا باتمام الکتاب و توسلا باقلام الکتاب قسطی از آن فوائد و بعضی از آن فرائد را
زینت دیباچه و طراز فاتحه **غرر القصائد** کتاب ساخت و باتمداد توفیق

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد ‌ ‌ زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
خوبیت شر ز بحر من مرد و زن افکند ‌ ‌ رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد
گر بهر منع عاشقی و ترک دلبری ‌ ‌ فرمان بحسن عشق ز حکم روان دهد
نه طره دلی ز کف عاشقی برد ‌ ‌ نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد
دهر افکند چو دشمن جاه ترا بچاه ‌ ‌ هر روز رشش آسمان مدد ریسمان دهد

تیغی از فتح را ضمان باشد ‌ ‌ تیغ شاهنشه جهان باشد
پی قطع نزاع خصم مدام ‌ ‌ همه تن تیغ او زبان باشد
آسمان را بگردن از حکمت ‌ ‌ کهکشان همچو آسمان باشد

خوش آنکسی که ره وفا و داد بسپارد ... با آن پناه کسان عرض بیکسان برساند

بلبلی آن بت شیرین زبان شکسته دلی ... فراق نامهٔ مجنون ناتوان برساند

ز مهر قصهٔ بدروزی و بداختری من ... بشاه روی زمین ماه آسمان برساند

ز دوستی غم گشتگان بادیهٔ غم ... چنانکه دیده و دانسته انچنان برساند

حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری ... بدوستان بگذارد به بوستان برساند

مرا چو باز بود جان ز دست محنت هجران ... بجان رسیده ام اکنون مرا بجان برساند

قصیده

کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبر شمیم ... دیده هات آهو چه آهو آهوی مردم شکار

غبغبت باشد ترنج صد ترنج از وی ترنج ... عارضت باشد گل و آن گل کز و گلهاست خار

بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی ... محشری هر روز در عالم نمائی آشکار

از خدا دارم تمنا ترسمی لیک اندیشه کن ... ز احتساب مصطفی و جاه و جلال کردگار

مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست ... مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار

داور انجم حشم دارای گردون احتشام ... خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار

چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا ... آن بقدر و قدرت خدیو آسمان فر شهریار

بادل پر

با دل پرخون چو ساغر جام خنده [illegible] ... در لب جانان چو جام گیرد قرار

قصیده

جان بکف بهر نثار کوی جانان میروم ... تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم

میبرم دل را ز کویت سوی این ویرانه تن ... آتشی برداشته سوی نیستان میروم

سرفرازی در دو عالم آستان بوسی او است ... بنده سان بر درگه شاه خراسان میروم

از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل ... پاک دامان آمدم آلوده دامان میروم

هر طرف میراندم هر سو که خواهد خواندم ... آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میروم

میروم همچون عطارد بر در او صبح و شام ... عقل را برداشته سوی دبستان میروم

کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند ... از برای درد عصیان سوی درمان میروم

با شهاب تیر و با خورشید تیغ جان ستان ... از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم

چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته ... سوی ترکستان از آن چون پور دستان میروم

گرچه نبود تاب مهجوری ز درگاهت ولی ... از برای انتظام کار دوران میروم

قصیده

روی تو بحیب کرده نهان دست پرتوی / چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری

شبهای هجر ناله کنم سر که از جفا / روزم سیاه کردی از این زلف عنبری

ان طفل ذوالجلال که از جمله نقص و عیب / چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری

خورشید از خطوط شعاعی همی کند / هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز زانکه میان شهان ترا / حب علی و آل علی کرده رهبری

جان فدای چشم سحرانگیز تو کز ساحری / رونق از جادوی بابل برده و سحر سامری

جمله خوبی در سرشتت جمع شد اما چه سود / شیوهٔ یاری نمیدانی و رسم سروری

چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من / بگذری بر گردنت خونم گر از من بگذری

داور دوران محمد شه که دادش کردگار / صولت افراسیابی سطوت اسکندری

دو محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب / هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری

ختم بر این کرد آخر پادشاهی و آن یکی / ختم بر آن کرد از اول منصب پیغمبری

خسرو گیتی پناها ای که بگذشت از جلال / قبهٔ خرگاهت از این گنبد نیلوفری

در الغزلیات

بیا

سیاه روزی و آشفته روزگاری را / ببین و زلف پریشان مکن بچهره خدا را

گذری جانب حسرت نگری مینت ترا / حیرت امینت که بر ما گذری مینت ترا

اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بیا / زانکه صد بار برفتی اثری مینت ترا

نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد / عیان بچشمهٔ خورشید آب حیوان را

ناخواهد سگ و ناید بسر کوی تو عیشید / پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

بار دادی غیر را در بزم و هیهات / بر دل خاقان از این غم بارها

نهال عشق را باشد ثمر وصل / ولی دستی نچیده است این ثمر را

چارهٔ دیوانه زنجیر است و آن زنجیر زلف / میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را

آب گو بگذر ز سر این خانه را / سیل آبادی دهد ویرانه را

از کمندش شوان تا بقیامت رستن / آنکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

وله ایضا

غبار مقدم تو توتیای چشم که شد / بخواب رفته مگر دیدهٔ پر آب امشب

دهنت تنگ تر از دیدهٔ مور / دل من تنگ تر است از دهنت

ناله را پای بگو بیت بار است / گر بدامان نرسد دست منت

کاشکی اول ز من میپوشید جان
زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل
آفت از دیدن روی تو رسید بر دلم
زمن رمیده و از یار نیز در کار است
در وفاداری تو شهرهٔ چنانم که جهان
خاست بیرون کند از سینه غمت را جانان
در شادی جهان بسته ام امروز از آن
نترسد هر که بیند قامتم را
چون سپرد کار رخش نکهت باد است
من آن نیم که دهم دل به بت بوالهوسی
عالمی در شادی و ما از غم است
روزگارم ز جفا بسیار درد
دلکش بی یار زندان بلاست
درد و درمان را بهم آمیختند

آنکه بعد از بردن دل جان گرفت
چشم بیمار طبیب دل بیمار من است
بسکه مردمک دیده نگهبان شده است
مرا دلیست که از جان و چشم برتر است
که بهر جا گذرم مجلس افسانهٔ ماست
دل بدامان وی آویخت که همخانهٔ ماست
کاینغم خانهٔ جان است که در خانهٔ ماست
که از زخم درونم آشکار است
جان بیک زحمت ندادن مشکل است
کسیکه دشمن عالم شد آشنای منست
اینغم ما از برای عالم است
زخم توان ز جفا را مرهم است
هر کجا یار است آنجا گلشن است
درد از درمان جدا کردن خطاست

دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است / ما هیچ و سر زلف تو این رشته دراز است
هر جا نگرم کور شوم در روی تو بینا / در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
زاهدم وعدهٔ جنت دهد و حیرانم / غیرت بین که بجز تو گلزاری هست
عجب دارم از ناقه مجنون نگردد / چو لیلی وش من بمحمل نشیند
شد در سر کار تو نه تنها دل جانان / سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد
عشق دامنگیر او شد این مگوی / دامن یوسف زلیخا پاره کرد
آنچه تنها کرد با من اشک من / باز تنها کودک گهواره کرد
دل بتمنای وصال رخت از ما میکرد / بینوائی ز گدائی چه تمنا میکرد
دستها چاک شد از عشق ندانست کسی / آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد
شانه در دست تو گر سخت شده طرار نبود / نگهبان دل بنجم زلف تو پیدا میکرد
ناشاد کسی گر سخنت شاد نباشد / آزاد کسی گر غمت آزاد نباشد
گوشی چه تعمیر دل اینخانه عشق است / آباد کیش است که آباد نباشد
دلم بمرتبه تنگ شد که می ترسم / خدا نکرده غمت از دلم برون آید
ای کاش نگه بر رخ خوبان نظر کند / دل را بداده جان بده و مختصر کند

دل

خبر ار رسد بکوی تو با و بمن نگینم — جان ناسپرده از سر کویت سفر کنند

شب مرگ است و ببالین من آن ترک آمد — ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

طرح ابروی تو گر روز ازل ریخته اند — بر سر سپر و کمانیست که آویخته اند

نالیدن من برای آنست — کاین ناله چرا اثر ندارد

نه ترا و خویش را اهل هوس — عشق را بد نام رسوا کرده اند

عالم همه صحرای ختن گشت یکبار — تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

ننهادم قدم در ره عشق و دیدم — چه تا به پسی چها می پسندد

دل بر زلف تو شد بیا مد باز — من و شبها و فکرهای دراز

رفت و باز آمد این عجب باشد — عمر رفته که دیگر آید باز

گاه در دیده گهی در دل — تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

شنیده ام که بجان بسته است یاقوت تو بوس — هزار جان تنم منت صد هزار افسوس

از جان گذشته ایم و بجانان رسیده ایم — از درد رسته ایم و بدرمان رسیده ایم

از بس که از غم رخت ناتوان شدم — تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم — زان شعله آهی که خود افروخته بودم

کاش

کاش من در راه تو چون خاک دامن میشدم — با تو ای سرو روان گلشن بگلشن میشدم

نیست سرمایه بغیر از جان — قیمت بوسه رایگانی کن

فزون گردد از گریه آهم برش — از این آتش آب آورد من

نیارم شکوه جانرا بجان کرد — که دارم همچو دل خصمی به پهلو

با غیر همراه آمدی از وصل به هجران تو — صد بار در دلم بود درد تو از درمان تو

کو ما که تلخکامی من دیده در این — گر حرف تلخ لعل شکر بار بسته

نگذر طبیبش از سر بالین که بگذرد — تا چند دل بآن دل بیمار بسته

افکند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن — زان تیرها عجب که یکی کارگر شده

تو مکو گناه کاری نکشم بهر چه خواهی — که بکیش خوبرویان گنهیست بیگناهی

مگو از هجر من چون زنده ماندی — که من خود مردم از این شرمساری

رباعی

خاقان که ز هجرت اشک گلگون میریخت — از تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش — دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت

رباعی

شوخی که ز زلف ماه او تاله گرفت — از بت گل رویش صفت لاله گرفت

من از بت شوق خال و میسوزم — کام از لب جانفزاش تبخاله گرفت

رباعی

از درگه تو اگر جدائی کردم — در بندگی تو بیوفائی کردم

من خاک ره سگی که مقبول تو شد — خاکم بدهن که خودستائی کردم

رباعی

بازم زده آتش آتشین رخساری — خورشید قصب پوش قبا گلناری

ناوک فکنی کمان بدستی مستی — زیبا پسری ستمگری خونخواری

فی المراثی

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد — در ماتم حسین زمین و اثر گون نشد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد — رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین — ساکن چرا سپهر و زمین بی سکون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد — کاین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از شدها دکینه مروانیان دریغ — پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه

دامان خاک گشت ز خونش چو کان لعل — آن گوهری که بود بدامان فاطمه

از عرش رستخیز دگر گرد آشکار — در روز رستخیز ز افغان فاطمه

خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل — وا حسرتا ز دیده گریان فاطمه

از شدها دحادثه چون پشت دین شکست — از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ — افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زاده زیاد — بگشاد صد هزار کمان از کمین دریغ

در آسمان بماتم سلطان دین حسین — تا حشر دگر عیسی گردون نشین دریغ

تا جان ها و سپارد و جان گیرد از عدوش — خاقان نبود در صف آن دشت کین دریغ

وا حسرتا که خانه ایمان خراب شد — دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی — رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون — از تند باد حادثه خرگاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه (?) را خراب دید — زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین — تا حق نمود وعده خود را ادا حسین

بادا فدای خاک رهش صد هزار جان / چون کرد جان بامّت عاصی فدا حسین

در روزگار زینت آغوش مصطفی / در روز حشر مشیر و اصفیا حسین

آه از دمی که شکوه کند پیش داورگر / در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

نزد شفیع روز جزا از جفای شمر / آید بشکوه حضرت خیر النسا حسین

خاقان در این معامله حاکم بشر شود / چون دادخواه روز جزا داد گر شود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد / بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد

آن زادهٔ زیاد نه آن زادهٔ زنا / اندر حجاب آل نبی بی حجاب شد

در دشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت / در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا / از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

هر سو دلا به نیزه سر سروری ببین / غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری ببین

گریان پدر ز داغ پدر گود کی نگر / دل ریش از فراق پسر مادری ببین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی / از کینهٔ یزید لعین اخگری ببین

بر کشتگان آل نبی از جفای شمر / خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سر آن سروران زدند / آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد / دوران چرخ سفله بکام یزید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام / بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه گریه و ماتم در این عزا / گردون سیاه و دیدهٔ انجم سفید شد

خاقان بماتمش مژه تر کن که روز حشر / درهای خلد را مژهٔ تر کلید شد

آل نبی ز جور فلک دربدر شدند / در هر خرابه ناله کنان دربدر شدند

یارب همیشه دیدهٔ خورشید تار باد / تا روز حشر سینهٔ گردون فگار باد

پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم / تاریک همچو دیدهٔ اسفندیار باد

بر باد داد خرمن هستی شاه دین / از آه ما بخرمن گردون شرار باد

شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین / در کام آب زندگیم ناگوار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم / شاهنشه جهانم و درویش حیدرم

منت بی نهایت واهب علی الاطلاق را که نگارش احوال مصون از زوال حضرت ظل سبحانی این بی سرمایهٔ ناتوانی را چندان قدرت بیان و قوت بنان عطا فرمود که بهمین مدیحش جنابم موفق حذاق گشت و کتابم معقید آفاق

فسار مسیر الشمس فی کل بلدة / وهبّت هبوب الریح فی البرّ والبحر

واین صفحهٔ بیضا که رشک فرمای وجه وجبید حور است باین وجه از نقش تزیین
وآرایش ترتیب ساده ماند که گاهی ازین پس و وقتی من بعد پیرو ایان گردد

وشک مویان خاطر پاک	داور آب و خاک را سند سواد و ساده
امید که صد هزار دیوان	زین پس ماند بیاد خاقان
غیرو ویرانه غمش را خانه نیست	جز دلم در ملک او ویرانه نیست
راز مستان را بهشیاران مگو	داستان عاشقی افسانه نیست
خاک پایش از شرف برسر نهند	آنکه را در سر هوای افسر است
دین و دنیا هرچه بودم رفت رفت	ترک حسن هم مست و هم غارتگر است
کمانش بست بازو سخت ترستم	که پیکانش بدل کاری نباشد
بخیل مدعیانش نشسته حیرانم	غمش بملک جهان دادم و پشیمانم

مزن گر معیری دیگر چه رحمی	که این غیر شرط وفاداری نباشد
زلف را بر رخ پریشان کرده	کفر را تعویذ ایمان کرده

فهرست انجمن دویم

دولت	خسروی	فرمانفرما	شوکت
علی شاه	شاهپور	دارا	امام وردی میرزا
محمود میرزا	افسر	خاور	حشمت
طغرل	عزت	حاجب	❊

دولت همین شیر بیشهٔ جهانداری و گزین تیر جعبهٔ دشمن شکاری نکزاد و
اعظم افخم اکرم محمد علی میرزا مبیدان و ایوان مرسل آجال است و معطی آمال
برق دو زخ تف ابر دریا کف آتش جان سوز مهر دلفروز از بیم حرارت
و شکوه سیاستش در عراق عرب و عجم رسم بیداد و ستم ناپید اثر از اکسیر اعظم آنست
و شیوهٔ پریشانی بی نشان تر از وجود عدم در دبدبه کار روانشیع دگرگون مرد
شان گردد بعون الهی و مدد شاهنشاهی از بدو دولت و آغاز سلطنت
تا ایام تحریر این خجسته تالیف بهر طرف که توجه کرده و روی آورده بخت
و دولت در رکاب و فتح و نصرت در عنان و وقتی بفرمان حضرت صاحبقران
بتادیب والی بغداد و تنبیه اکراد بابان با سپاهی که
وَلَا عَيْبَ فِيهِمْ غَيْرَ أَنَّ سُيُوفَهُمْ بِهِنَّ فُلُولٌ مِنْ قِرَاعِ الْكَتَائِبِ
بدو بهار دو یورش برد و دو ایلغار کرد در آنجا بار از شدّت وثاق و ضرب العتاق
و شق صدور و نبش قبور و قطع اشجار و هتک استار چندان مبالغه نمود
که از موج خون رود شیروان گفتی رگ باسلیق است و خاک بغداد معدن
عقیق پس از آن نهضت نه همین عراق عرب بل تا شام و حلب از بیم بتغش

زبان بریده نشنید و از اندیشه عزمش عنان کشیده و روند اگر نه حلم شامل خان
و رحمت کامل حضرت صاحبقران شان امان دادی و زنهار بجان خانمانشان
درودی که بصد بهار رستن نتوانند و بدان سان شکستی که بسیار سال بستن
نیارند بتفصیل باقی آثار و سایر اسفار خدمتش را کتب سیر این دولت
جاوید اثر حاوی است و در پاس جانب علما و رعایت طرف فقهای این معدلت
الحاح فرماید که مزیدی بر آن متصور نباید بخلوت نیاز فرستد و بجماعت
نماز گذارد در اجرای احکام و اعلای آن اعلام و تسلیم اوقاف و تکمیل

الآف خود را معاف ندارد بالجمله

يُقَرِّبُهُ بِالتَّفْضِيلِ مَنْ لَا يَوَدُّهُ وَيُقْصِيهِ بِالتَّبْعِيدِ مَنْ لَا يُجِلُّهُ
با این مشاغل و کثرت شاغل با ایام دی که سردی هوا و زرد رخی باغ
لشکرکشی و عایق دشمن کشی شود گاهی بدیهه غزلی که گوش عروس فکرت را
همین گوشواره و ساعد بکر اندیشه را نو آئین تازه تواند بود زینت صفحهٔ دیوان
فرماید و سلسله گلوی کلک و بنان سازند و دیوان جادوی آن جواهر
آبدار است و جامع آن درر شاهوار یکی موسوم بجواهر الاسرار است

و دیگری نوادر الافکار تا سال هشت و پنج از متن شریف هرچه از بحر خاطر
بساحل آمده زینت جواهر اسرار گشته و از آن پس را تا بمقدار عمر طبیعی
انشاالله هرچه آمده و نو نوادر الافکار خواهد بود مقداری از آن که در
حوصله این سفینه گنجد زینت این انجمن و آرایش این چمن کرده تا باید توفیق

سر ز رهت هر که تافت تیغ تو اش سر فکند — جان بر رهت هر که باخت زندگی از سر گرفت
نه ورق آسمان دفتر اوصاف تست — هر سحر از مهر آن بر ورقی زر گرفت

غزل

اگر بحضرت یاقوت پرورت مینه — همی روان شود از آب از دهان گوهر
جهان بکوی تو دل بحساب بحر است — که روز جود ببزم خدایگان گوهر
همیشه بود چنان مقتضای وضع جهان — که در میانه دریا بود نهان گوهر
کنون ترا بمصنع نگر چنان همه — که بحر را بگرفته ست در میان گوهر
جهان پیر جوان شد ز فیض گوهر تو — درست شد که کند پیر را جوان گوهر
ز غصه کف گوهر فشان تو گرهی — شده است در دل بحر و گلوی کان گوهر

از خدم بنده خواجه ما در حمایت — و ز بنده منت خواجه حمل این حمایت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه — گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هرچه صیادم پسندد — خراب کرد دام آزادم پسندد
هوای کشته شدن بهر است خلقی را — مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتد
عجبی نیست خیالت بدلم گر بگذشت — آخر از آتش سوزنده خبر باید کرد
خبر بد شنام اگر یاد بکرد از من یک — جای شکر است که یکباره فراموش نکرد
سر دولت ز کجا راحت آغوش ز کجا — با خیال تو اگر دست در آغوش نکرد
زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است — جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر
من نه بنده و داری تو سر کشتن اغیار — از رشک اگر جان برم از عار بمیرم
فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم — که من ز زندگی خویش طعم مرگ چشیدم
بجان خریدم و نفروشمت بعالم آری — بمفت می ندهم از کف چو مفت خریدم
ندارد در دم دم ما کجائی ای اجل رحمی — مکن شرمنده ام زین بیش از روی بسیاری
در آیینه عجب گر عکست افتد — ز بس در حسن و خوبی بی مثالی
گفت تیرم را کجا میدهی گفتم بدل — گفت روشن تر ز دل جایی گر گفتم بچشم

خسروی

کوکب دری آسمان خلافت و ثمر شیرین بوستان سلطنت نواب شاهزاده
آزاده محمد قلی میرزا است که بتحمل خاطر و تجمل ظاهر و نظم معاش و کسب معاد
مشهور آفاق است و ممدوح داور دوران و در اوایل سلطنت از مصدر حکمرانی
خدمتش با مور نظم دار المرز مازندران و تعمیر حال ساکنین آن سامان ارم نشان
آمده نظر بحسن کفایت و رعایت رعیت ایالت دار الملک استراباد و
گرگان و اختیار اتراک دشت نیز ضمیمه آن گشت شاهزاده کامکار دولتیار نیز
در تنبیه فاسد و تمنع حاسد و احداث قری و مزارع و ترفیه دهقان و زارع
و رفع آشوب و دفع آسیب دقیقه مهمل نگذاشته چندین مرتبه با لشکر
ستاره عدد دریا جوش و سپاه آسمان غو و ابر خروش با تراک دشت
که بحکم سجیت ناستوده و طبع ناپسند بهر فرصتی فوجی را گرد رسانیدندی
و جمعی اسیر کمند گردندی تاخت فرموده شرط قتل و اسر و غایت هتک
و نهب بظهور آورده خاصه در فتنه یوسف خواجه کاشغری که دیوی
از بند رسته بود و ددی بگرگان پیوسته تفصیل آنرا تاریخ دولت باهره

حاویست و با تمهار او وی و در تمامی بلدان مازندران خاصه شهر ساری که مقر عزت
و شرافت و مستقر دولت و جلالت است چندان از حدایق وسیعه و
عمارات رفیعه بنا کرده که این مختصر گنجایش تعداد آن ندارد مجملا بفر عدل
و یمن تعمیرش مرز مازندران مصراع بهشتی است بر زنگ و بوی بکار
گاهی از ترحم ضعفا و تردد شعرا فراغی یابند خیال نظمی فرمایند که چند بیت
آنرا تیمنا ایراد کرد

دل من مضطرب شد در خم زلف پریشانش / چو آن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد ز باد شکو زلف سیاه او / که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان بکرمت منفعل شد آنکه از جودش / دل خورشید بر سرمایه دریا و کان لرزد
گر در غزای خویشتنم بس عجب مدار / روزی که جان ز تن رود انزو زمانست
دل کرد ز مهر آن بت مهوش طلب از ما / گر جان نه دهیم از پی این بس عجب از ما

مران بیگانه وارم از در خویش / که این بیگانه روزی آشنا بود
بحال خسروی میسوزدم دل / که یک جان دارد و جانانه چند
من خود آلوده دامنم ز چه رو / منع رند شراب خواره کنم

در شب هجر تو از خویش ندارم خبری	زانکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

فرمانفرما

آفتاب جهانتاب برج سلطنت و گوهر خوشاب درج خلافت اصل مروت
بیخ فتوت گوهر رادی جوهر مردی ملکزادهٔ آزاده فرشته صورت
بهشتی سیرت ملکی فطرت جبرئیل جبلت نواب کامیاب حسینعلی میرزا است
که از سیاست کامل و حراست شاملش در جمیع سواحل عمان نیز خلاف
بگمان نه پیوندد و تیغ جدال از نیام بر نیاید و وقتی به تنبیه اعراب جسور و زعم
بدخواه حسود نهضتی فرمود و رکضتی کرد چندان از آن گروه کثیر النفاق
قلیل الوفاق را بر خاک هلاک افکند که بحر عمان از موج خون یاقوت رخشان شد
و زمین آسمان گون بدخشان آفتابیست که اگر بر شوره تابد سیمین روید و اگر
بر سنگ خاره ارغوان ماند ترجبین از سعادتش دریوزه شرف کند
و بهرام از تیغش پروای تلف در جمیع خسرو زادگان بعد بسعت صدر و رفعت
قدر و بسطت کف و مزید شرف انگشت نمای اهل جهان است و بوفور تحمل
و فرط تجمل ممدوح زبان الهام بیان ارای زمین و زمان مملکت فارس از

او

برکت عدل و دادش عبرت بهشت برین است و شرم نگارخانهٔ چین
منت وافر خدای را که چنین است تا نوشی بادهٔ گلرنگ است
و تا نیوشی نغمهٔ چنگ تا چینی قدح راح است و تا چینی سیب زنخ ملاح
گاهی بحکم طبع جواد بروز کار فراغ از نظم بلاد و اجرای داد غزلی فرماید

که از این یک شعر بر تمیز کتاب افزود

عبد کهنه کار رسوا وار چیست	لایق آتش زدن و سوختن

شوکت

فروزندهٔ ماه برج سلطنت و ارزنده دُر بحر خلافت نواب محمدتقی میرزا است
منیع و وقور است راضی و شکور بر زحمت رنجه نشود و بخدمت شکنجه نه بیند
با کمال متانت گرانی نکند و با نهایت مناعت توانی نفرماید مجاورتش را
عالمیان طالبند و محاورتش را اخوان راغب سفرهای شاقه کشد و خدمات
عظیمه کند با رضای خاطر اقدس از هوای خود گذشته است و با هوای بهشتی
اشرف دفتر رضای خود در نوشته دار السرور بروجرد و مضافات آن
که در ازای اجرای بند کاشش مقرر است از یمن معماری عدلش رونق و شگفتی یار

داد و شکوه فرخار فقرا فارغ از تحمیل تکلیفند و علما مشغول تصنیف و تألیف در
سفر محک خدمت چاکران است و در حضر نمک خوان آرای جهان نورد
طغرل زنده است و صد چون طغانش بنده و در جهاد کفره روس و تنبیه متمردین
حوالی طوس از تلزمین رکاب ظفر مانوس بود و اعدای دولت را مغرب
بوس و مفرق ناموس در هنگام فراغ از خدمت پادشاه و نظم داد خواه
گاهی التفات بنظم مضمونی فرموده غزلی فرمایند که تیمناً این دو شعر از نتایج افکار

مبارکش ثبت افتاد

قفس خوشتر مرا از گلشن آید زانکه اندر وی ... گهی خوش وقت دارد از نوید قتل صیادم
بی بها آمد ز اول نرخ کالای وفا ... یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

علی شاه

شاهزاده کریم و حلیم است رحیم و شفیق با رای و روی فروزان است و
رمح و تیغ فرازان شوذان با دیدار رشید است و نشاط ناهید با فر دولت است
و شکوه جمشید در رزم دشمن مال است و در بزم دشمن مال العدل آراسته
دارد و وجودی از لوم پیراسته حسبی در خور نسب دارد و پیمانی باندازه آب

معاند را شاهین عرش پرواز است و مطارد را شیر خصم انداز دست گشاده
ترا ز جبین دارد و زبانی گداز زنده تر از زر و یمین با طلعت مهر است و رفعت
سپهر به ارائی دار الخلافه ری و اختیار تختگاه کی سرافراز است و با عمات
خاص از همالان ممتاز در اجرای احکام الهی و ارضای حضرت ظل الهی چنان
کوشش فرماید که اگر بجان میسر شود ایثار کند و اگر بمال مقدور گردد نثار فرماید
متواضع تر از حدمتش با علما و سادات هر چند این سلسلهٔ علیه را از معززه سادات
آفریده دیده نشده و شنیده ناگشته بفصل بهار که موکب نصرت شهریار از ری

بامون سپار گردد

اگر کین بکین آستین برزند ... وگر مهر با مهر ساغر زند

این خجسته طینت رئوف و جبرئیل جبلت عطوف باقتضای عمل بحفظ ربایین
و ضبط خزاین از خدمت حضور مهجور ماند و از سعادت لزوم محروم و سیاست
عیال و حراست اموال تلزمین رکاب خسروی را من الذهاب الی الایاب
مقدم بر طعام و شراب دارد و ترجیح بر خور و خواب دهد امر اضشار لی بمنت
دوا فرستد و بی زحمت روا فرماید با جمله در اغماض قبایح و عفو جرایم و بسط نوال

در رواج کمال و وفای عهد و صدق مقال و کثرت انفاق و قلت نفاق و ملکهٔ حیا و خصلت
سخا ندکور لسان و محبوب جنان است وقتی بمسرت اخبار فتوحات خسروی
در ساحت خراسان و خوشحالی از حلاوت اخوان این رباعی را که دلالت
بر شهامت ملک و جلالت قدر و کمال فخر کند بدیهه گوشزد نامی خاص فرموده
و بضبط ایشان زینت انجمن گشت و بالله التوفیق و الاستعانه

رباعی

ماییم که شد مسخر ما کشور
اقطاع جهان ز باختر تا خاور
بدریده زبیم ما دلیران ختن
بگرفته بیاد ما حریفان ساغر

شاهپور

ضیای مهر خلافت و رشحهٔ سحاب نباهت نواب شیخعلی میرزا ملکزاده بالغ
عاقل رشید کامل است در فنون فروسیت و حسن کتابت صاحب مهارت
و حاوی صفتین سیف و قلم است و برأفت کامل و رحمت شامل در عالم علم
بسعی عمارت و جهد عدالتش در محال توی سرکان و ملایر کسی زمین بایر نبیند
و عامل جابر نشنود در پاس خاطر مبارک حضرت شاهنشاه و حفظ رضای علا

معروف آفاق است و مشهور اقران گاهی باقتضای سلامت طبع غزلی
ترتیب فرمایند این چند بیت از انتخاب شاهزاده ثبت گردید

آمدم تا که زدام تو رهانم دل را
او رها نا شده من نیز گرفتار شدم
پرسید نخست از دل ما
هر تیر ستم که از کمان جست
گرده با مهر تو یکباره فراموش مرا
دل ها را ز ستم سنگدلی درکار است
عجب از جنس وفا آیدم و طالع خویش
که درین شهر نگارش خریدار آمد

دارا

ارزندهٔ گوهر کان فرخندهٔ نبوت و فروزندهٔ دریای خجسته جامع المزیتین
مرجع المفتتین داور ذوالجلالتین نواب عبدالله میرزا شاهزادهٔ رفیع القدر
وسیع الصدر آفتاب صورت افراسیاب سیرت دانش پژوه دارا
شکوه است زان پس که سالهای دراز و مدتهای دیر باز از فیض تربیت
اکسیر خاصیت حضرت شاهنشاه و صحبت دانایان درگاه آنچه از ابنای
ملوک در قواعد سلوک از آن چاره نیست بوجه اوفی و اوفر حاصل فرموده
از درگاه خسروی و آستان کسروی بصاحب اختیاری ولایات خمسه

وشهر ورد وابهر وسلطانیه و زنجان مأمور آمد و بحسن کفایت و نظم کفالت محمود
نزدیک و دور بوزارت خدمتش دانای فرشته خصال و ادیب جلیل الشأن
میرزا محمد تقی صاحب تخلص که در فنون ترسل با نصیبی اوفی و بهره مستوفی است
و در انجمن سخن بجای خود دگر گرده آید معین گشت بطرزی که پسند طبایع افتد
و بنحوی که قبول عقول شود در سیاق مملکت داری و سوق سخن گذاری
حضرتش را یدی لایکذب و قایدی لایضل آمد مجملا حضرتش در اجرای اوامر
عدل و امضای احکام شرع و رعایت جانب علما و سادات و حمایت طرف
فقها و طلاب دقیقه مهمل و ضایع نگذاشته در دار السعاده زنجان مساجد و
مدارس و خانات و عمارات عالیه وسیعه بنا فرموده نهری مشتمل رودی
از پنج فرسنگ احداث نموده از حوض عمارتی موسوم بقصر دلگشا که منتهای
عمارات شمالی دار الاماره است جاری کرده و پس در همه شهر ساری پیداست
که مایه چه مقدار آبادیست و سبب چه اندازه عمارت است با آنکه در غالب سنه
ربع بل ثلث سال اوقات شریف را صرف خدمت حضور و تربیت بساط
جشن و سور داور ایران می‌فرماید در بقیه سال با جتغای مظالم و بدای

معالم دو هزار بیت از مدیح و غزل زینت هوش و آویزه گوش ندمای
حضرت فرموده دارند این چند بیت بسبیل تبرک از انتخاب آن ایراد داشت

رباعی

از پی بخشش چو جای بایوان سازد	در گه کوشش چو دست خنجر گیرد
خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرد	ملک با هر چه اعادی همه یکسر گیرد

قصیده

بعد از وفات ما گذری چون بکنج گشت ما	آهسته نه قدم بدل دردناک ما
از بانگ جرس راه بمقصد نتوان برد	کو دل که شود خضر ره و راهبر ما
تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند	با دل چنین نبود از اول قرار ما
چون از بزم روان شدی از تن روان برفت	هر ظلمت کاشنا ز پی آشنا رود
زد و بست غافل و با در خویشتن مشغول	چه غفلتیست ندانم که رو بما آورد
درد ما مستغنی از درمان بود	عشق هم درد است و هم درمان بود
چه غم از تشنگی وادی حسرت دارا	هر که در چشمه چشم آب زلالی دارد
من که از روز ازل مست و خراب آمده‌ام	کو ساقی که بده باده بهشیار دگر

بدشواری دهم جان تو بر بالین من بیا را / که آسان جان سپارد هر که بر بالین بود یارش

بکویش چون روم با پاسبانش فتنه عام / مگر بیمار زند از این غوغا ز حال من خبردارش

شده دیوانه دل و نیست دگر چاره دگر / باز بندیم دگر ره بخم گیسویش

روز و شب بر یاد وصلت خاطری دارم شاد / روز و شب با دار تو گر اندیشه دیگر کنم

شعر تو بکر است دارا زیور ار درخور است / باش تا از مدح شاهش زینت و زیور کنم

چه حالت است که جرم از رعیت سر زد و من / ز شرم پیش رخت چشم بر زمین دارم

امام وردی میرزا

ملکزادهٔ هنرور رنج بر است و شهزادهٔ خاکی نهاد آسمان فر بهار آوان است باکی طینت و صفای جبلت و جمال ظاهر و کمال باطن ملکی با صورت انسان است و یوسفی بی اسیرت اخوان از حضرت شاهنشاه جهان خسرو صاحبقران بمناصب علیه جلیله سرافراز است و بجان داری دارای زمان از عالمیان ایلخانی ایل جلیل قاجار و سرکشیکچی باشی اسکندر جمشید وقار از شام تا بام بحفظ خزائن دیده برهم نزند و از بام تا شام بنظم کتاب آسایش نکند مجملا سفراً و حضراً لیل و نهار چون بخت شهریار

بیدار

بیدار است و سرّاً و جهاراً چون کوکب دولت بیدار او در کار باین شغل خطیر و کار عظیم با قتضای طبع سلیم و سلیقهٔ مستقیم گاهی بتربیت غزلی و تالیف مضمونی همت گمارند و توجه فرمایند که این چند بیت نمونه‌ای است

و بالله التوفیق

منع ما دلشدگان را ننماید خدا را / خود ببینید کنون آنکه انگشت نما را

گذشت آنکه ز زلفت چو میوزید صبا / دلم چو زلف پریشان تو پریشان بود

تا عشق تو جا در دل ویرانهٔ ما کرد / جز مهر تو ام آنچه بدل بود برون شد

دل بیاری داده‌ام کز دل خبردارش نیست / در کمند زلفی افتادم که هیچش راه نیست

محمود میرزا

شاهزادهٔ ستوده کردار سنجیده گفتار از فضل نوازان ازل که از ابتدا توجه اکمل تربیت یابد و بخواهش فرط تجربت آموز خدمت تربیت و تربیت خدمتش را بگاه خوردسالی بسیار بکار در مجرب و دانشمند مهذب جناب جلالت انتساب صدر الوزرا میرزا محمد شفیع صدر اعظم که در تعلیم فنون عدل و داد مسلم زمانست و در اصلاح امور معاش و معاد

معتقد و ران تحریک بنانی تسکین جهانی دهد و تعلیق نامه تفریق مستکار
کند محول فرمودند بعی تربیت و یمن صحبتش چندان هنر آموخت و
دانش اندوخت که بتقریر رادی و تحریر کاتب احیای آن را پست
نیاید پس اختیار رقعه‌ئی نهادند و مالیهیار را در کف کفایت و قبضه اقتدارش
نهادند و الحق آنچه این طینت صافی و آن تربیت کافی را درخور آید از
ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور و اجحاف از حد متش بروز
کرده و مشاهده رفته بالجمله بمنطق دلکش و دیدار خوش شمع شبستان داور
زمان و زمین است و بلبل بستان خسرو دنیا و دین با برادر لطایف و
ایجاد ظرائف مقبول خدیو آفاق است و بحسن بدیهه و کمال رویه از
همکنان طاق چنانکه طالب کمال است با دل مایل است و چندانکه
شایق هنر است متفرق زر بنثری صره بخشد و بشعری بدره دهد بحکم
تتبع و هوای تفنن گاهی خیال نظمی فرمایند که آنچه شعر از منتخب است

چیست آن چرخ که بر زعم سپهر اخضر / چار مه دارد و بر هر مه آن شش اختر

اغبرش خواند می ار داشت تحرک غبرا / صرصرش گفتمی ار داشت تمکن صرصر
و العجب بین که بهمسی ما رسراد ستان / کر بهر معرکه پارسنان آمده سر

یکعمر با بکام فلک گشته ایم داد / یک لحظه‌ئی نشد که بگردد بکام ما
در قفس بند بپایم نهی و غافل از این / که جز این بند و قفس رشته دامی است مرا
منه ای ساربان از کوی جانان محمل ما را / مگر روزی که با ما همسفر بینی دل ما را
بمحشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد / اگر انبر دو چشم ما نه بنبد قاتل ما را
خوبان پی ویرانی و صد شکر که در شهر / یک خانه با آبادی و ویرانه ما نیست
درین بازار هر کس راست کالای هوس تحسین / که از هر کالای جنس وفا آن هم کساد افتد
هر که در دل زخد تنگ تو نشانی دارد / غیر از این جان بتن از غم تو جانی دارد
نقد جان دادم و یکبوسه گرفتم ز لبت / سهو کردی که نه این قیمت آن کالا بود
عیبش مکن ار دل نکند وصف لبت را / تعریف گهر رسم خریدار نباشد
دست بر سینه از آن در صف محشر دارم / که نیفتد دل صد پاره ز چاک کفنم
با من نه تو همراهی و از من نه جدائی / خود گوی خدا را که تو آخر بکجائی

از غایت رشک است که نالیدن مجنون | نگذاشت که لیلی شنود بانگ درای

افسر

شبل غاب دلاوری و جهانگشائی و شمشیر و آب بهادری و فرمانروائی نواب مستطاب محمد رضا میرزا شاهزادهٔ کریم حمیم عطوف رحیم است که باقتدای فتوت با دشمن جان رفیق و باقتضای مروت با خلق جهان شفیق زبان باندازهٔ شرم گشاید و سخن باندازهٔ آزرم راند چندانکه جاکو بانوش شود متین است و بحدیکه دیده نگردد گشاده جبین در دادن زر و گرفتن سر مسلم اولیا و اعداست و در حمایت ضعیف و رعایت درویش ممتاز از علما جان عزیز را از برکت توجه و حضور نور چراغ وحدت از ظلمت رهائی داده و بدلالت ذکر و بدایت فکر نفس مطمئنه را با شناخت خود و مقصود از آفرینش بحر آن منیت آشنائی با دشمنان دولت و حاسدان حضرت به تیغ آبدار و خنجر آتشبار فعل شهاب ثاقب با اهرمن کند و کار برق خاطف با خرمن بگرمی گفتار و نرمی رفتار و تواضع با مهابت و ترفع باسلامت مقبول حضرت دارای زمان است و ممدوح زبان امرا و اعیان

بدعای دولت فقرا را اطعام کند و به ثنای حضرت شعرا را انعام دهد در سال تحریر این خجسته تألیف خدمتش از مصدر خلافت بحفظ ثغور و نظم امور طالش و گیلان مأمور گشت و از یمن عدالتش اهل آن ولایت

فرحان و مسرور

زهی چرخ کو راست ماهی چنین | خهی فر کو راست ماهی چنین
بر آن آسمان در نکوئی نکوی | بدان شهریاران در زبونی مجوی

طبع جوان و متیقنت خاطر اخوان بگفتن غزلی که دل را آسایش بخشد و هوش را آرامش آرد توجه فرماید که این چند بیت از انتخاب اوست

غزل

هر کسی را سر سودائیست بازار عشق | من سودازده در عشق تو با نیم هوس است
عشق پیری و جوانی نشناسد بکند | منعم از خدمت آن تازه جوانم هوس است
تا بسوزم تن و بر باد دهم خرمن عمر | آتش از تندی خوی تو بجانم هوس است
تا نباشد فلک از شعلهٔ آهم ایمن | تیری از شست تهی سخت کمانم هوس است

خاور

سپهر سلطنت را آفتاب خاور و خاور خلافت را خورشید انور نواب کامیاب حیدر قلی میرزا شاهزادهٔ گشاده دست و دل صافی آب و گل کریم باذل و رئوف عادل است سلامت را با طبع شریفش امتزاج شیر و شکر است و سلامت را با نفس عنصر امتزاج آب و گهر پاس رضای خاطر اقدس را که داشته از آسایش است و حفظ هوای نفس مقدس را گسسته از رامش مستعد هر خدمتی عظیم است و مهیای هر دولتی جسیم از چهر دلفروز بزم موالی را زبالهٔ نور است و از تیغ جهان سوز رزم اعدا را بلای دیجور در سال تحریر این خجسته تالیف بصاحب اختیاری گلپایگان برگماشت وضعفای انام از زمین عدلش شادمان و مسرور

باش تا صبح دولتش بدمد — کاین هنوز از نتایج سحر است

با اقتضای روزگار جوانی و شرط مسرت و کامرانی گاهی بنظم غزلی پردازد

که متضمنا این چند بیت ایراد کرد

گر خاک قدوم تو نیاز نظر افتد — دیگر بچه بندد ره چشم ترم را

جای عشقت شد دل دیوانه ام — من چسان گنجید بحری در حباب

دل من با سر زلفش غم خود می شمرد — گوییا مست شب این روز شمار است امشب

رشک صبح آمده این شام سیه فام مرا — باز یا زان نگران چاک گریبان است امشب

تنگدل از همسفرانم مرا — دیدن یاران وطن آرزوست

برسد زمن حال دل آن شوخ خطا جو — گویا ز دل گمشده او را خبری هست

بر آن دلی که گرفتار زلف خوبان است — خوش است در همه عمر اگر پریشان است

راندند مرا اگر از آن کوی — پیش از دو سه گامم سفری نیست

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب — آمد و دادن جان نیز با مشکل شد

با سر زلف تو آتشم کار افتاد — کار دل من و چه دشوار افتاد

دل طاقت یک ناله دگر بیش ندارد — ای کاش که این ناله اثر داشته باشد

ای پیر خانقاه مرا از در تو کی — حرفی ز عشق خوانده خطی شنیده ام

حشمت

ملکزادهٔ منوچهر صورت اردشیر سیرت آفتاب سایهٔ آسمان پایه همایون میرزا ست که از پس عفت گوئی در آغوش مریم آرمیده و چندان جلادت که پنداری بجای شیر شیرهٔ نبات نکمیده از تربیت صدر اعظم و مصاحبت

دستور مکرم حضرت صدر الوزرا میرزا محمد شفیع رنج شایان دیده
و گنج شایگان یافته مورد التفات و محل عنایات بلانهایات داور کیهان
و خدیو زمانه است مهیای دولت بزرگست و آماده هر کار سترگ فارخسرو
زادگان ملتزم حضور است و بازیافتگان مجلس سرور گاهی باقتضای جوانی
و حکم کامرانی غزلی ترتیب فرماید که این چند بیت از منتخبات اوست

در دلم درد غم از بسیار است	شاد از آنم که غم دلدار است
هر دل که نه از تیغ جفای تو بلاکیست	گر زنده جاوید بود لایق خاک است

طغرل

هو ظهیر الدوله ابراهیم خان امیری محتشم است و بزرگی مفخم اجل عمزادگان
جلیل الشان خدیو زمان است و برتبه شریف مصاهرت و مرتبه عنبر نیز
مبادرت محسود اقران در فنون فروسیت و آداب عیار و مصاید مسلم
و فرید است و در امور ملکداری و خدمتگذاری مصدق و وحید
در ممالک کرمان است و زابلستان از بیم احتسابش دزد کجروی کند

و دیو مزدوری از آغاز سلطنت بیروال تا اکنون در آن بوم و بر باستقلال
نیک خواهرا انفاذ امال کرده و بدخواه را ارسال آجال توجه سلوکش بلده و
بلوک آن نواحی غیرت نگارخانه چین است و رشک بهشت برین وقایع نزد
و گیرودار خدنگش که در چند یورش نفیر افغان و بلوچ را بفلک البروج برد
تواریخ این دولت روز افزون را بهترین حاویست و با اشتهار او گاهی باین
مشاغل بگفتن شعر میل فرموده دیوانی مرتب داشته اند که این چند

شعر منتخب اوست

دل بر یار ز جورش خوشنست	پرسد از من که ترا دل چون است
فغان طغرل که صیاد خطا جو	مرا بشکست پر آنگه رها کرد
نتواند که کند مرغ دل عنبر دام	آشیان در سر زلف تو بنا کرد دل
در آغاز محبت جان سپردم طغرل رفتم	نخود این ماه پر خوف و خطر را مختصر کردم

رباعی

دی آن بت ترسابچه کافر من	از مهر نظر کرد بچشم تر من
پرسید که چونی ز فراقم گفتم	مردم ز غمت گفت فدای سر من

هوالامیر المطلق محمد قاسم خان خلف الصدق امیر الامرا سلیمان خان است
و یاری بخت جوان و تدبیر پیر بعلاوهٔ فخر نسبت مصاهرت و غر همت
فراست در نظام کشور و مهام لشکر در حضرت دارای آسمان سریر پسندیده
رای و مصدق تدبیر است و در درگاه فلک احتشام وکیل مهام ملک داران
عظام است و دخیل عزل و نصب امرای کرام همدم مجالس انس است
و محرم خطایر قدس در مدت عمر سفراً و حضراً ادب آموز و شرف اندوز
مادب مقدس بوده و حضور را قدس مجالس اکثر در تربیت ملتزمین درگاه جاه
بخصوص این فقیر بی پناه مساعی جمیله مبذول داشته و دارد و در تشویق
تدریس و ترغیب تعلیم معلمان متعلمان را بدست و زبان لطایف و دقیقه
بکار برده و دارد گاهی علمای اصحاب را متوقع لایق بهنشند و فقرای
طلاب را فروغ نافع دهد شعرا را باندازهٔ حسب و امرا زادرنسب جایزه
دهد و جایزه فرستد گاهی بحکم سلیم و فطرت صحیح بگفتن غزلی و نظم مثنوی
اقدام فرماید که این چند بیت منتخب آنست

دل منیت به بر عاشق در دام بلا را | پروانهٔ شمعی است که در انجمن ماست

چشمم بجام باده و گوشم بنای چنگ | دستم بدست ساقی و دل پیش دلبر است

بگل مشغول میدارم دماغ دیده را تا بو | که هم رنگ تو دارد هم از او بوی تو آید

با یار سخن زیار نیکو | با تشنه حدیث آب خوشتر

زاهدان را دل بخنده روان ز دنبال | منیجر امید چوان لعبت زنار بدوش

شبی تاریک و ره دور و نشان گم کشته | برارای کوکب تابان سپهری گوشه محور

بهجر عشق دست از جان بشو شو کشته کو می توان | از این دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل

عزت

امیر الامرا الکبار و اجل النجبا و الفخار سلیمان خان قاجار است که تمام عمر
چه در ایام دولت سلطان سعید شهید و چه در عهد خلافت حضرت شاهنشاه
بر وجه دلخواه روز بسر آورده و بر کافهٔ امرا و اعیان برتری جسته مسجود ایران
و محسود میران کس را یارای همسری و توانای همبری با خدمتش مقدور نبودی
و بر گفتهاش حرفی نفزودی هنگام مشاوره و مشاجره دستور رای این بود
و امیر لشکر شکن مجملا پنجاه سال با حشمتی کامل و شهامتی شامل منبع الآمال

متتبع الافعال با حسن نظام و اتم قوام روزگار بر دو در سنه یکهزار و دویست بجوار رحمت ایزدی پیوست از زادگان خاطر شریفش باین چند شعر اکتفا کرد

ماندم جدا از کویت کارم بجان رسید — دیگر بآستان تو مشکل توان رسید

زمهربانی آن ماه مهربان همه روز — بقصد کشتن من شیخ و شحنه همدستند

من بودم و نیم جانی آن هم — از هجر لب تو بر لب آمد

هر کاروان که بر سر کویت روان بود — دل چون جرس همراه آن کاروان بود

اگر دل رست از آن زلف پریشان — دگر کارش پریشانی ندارد

رباعی

گر شهد چشاندم فلک در خوناب — گر ساغر زهرم دهد از باده ناب

خوشنود و غمین ز مهر و کینش نشوم — دانم که جهان تمام نقشی است بر آب

صاحب

امیر افخم و صاحب اعظم شمس الامرا الله یار خان صدق اخلاف اولیا اجل الامرا رکن الدوله میرزا محمد خان بیگلربیگی قاجار است که بصدق منیت

ممدوح راعی و رعیت و بحسن سلوک مسموع بلده و بلوک بود دلجوی که در ذیل تقدمه کتاب شطری از افعال و احوالش یاد کرده آمد حافظ تختگاه ری بود و خارج از این کی امیری معزی الیه بحکم و من یشابه ابه فما ظلم امیری آسوده و آرمیده و بزرگی ستوده و پسندیده کرامت مشخص و جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین است بهمین صنیع حضرت و بهمین رضیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت قربت حضرت ظل سبحانی بر عالمیانش بازاست و باتمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از اعیان امرا ممتاز در اسفار شب چون اختر بیدار رهنما رانده و روزها مهر سیار نیاسایده تربیت مواکب زد تا تاثیر کواکب فرماید و بنظم کتاب منیع نزول آیات

بمیدان یکی آتش هوش سوز — بایوان یکی شمع هستی فروز

گاهی که از تقدیم و تاخیر امراء و جرح و تعدیل آرا مجالی یابند بنظم شعری که تشویر شعری دهد و تخجیل شعرا کند توجه فرمایند که این دو رباعی بر طبع منیع وجود خاطر شریفش دو شاهد عدل و دو گواه صدق اند

رباعی

دیدم خجل آفتاب از افسر خویش — بر زروه آسمان گرایان سر خویش

اینها همه زانست که شاهنشاهم — بگزیده بلاریب بر در خویش

ای خاک در شهنشه عرش و زنگ	چون ابر ز روشبنم رخ بتو دارد آهنگ
از آب رخم بچشمه و مهر آتش	وز خاک درم شیشه گردون سنگ

فهرست انجمن نسیم در حسب و نسب شعرای فیافکنان درگاه

بینوا	بنده	بسمل	باقی
بیدل	میرزا بزرگ	پروانه	حسرت
خاور	خاوری	سحاب	سلطانی
پنجا	شحنه	صبا	صاحب
صبور	طرب	طایر	ظریف
عشرت	فرخ	فکرت	کوکب
مفتون	مجمر	منصور	مفتون
مایل	مونس	محروم	محیط
منظور	مجنون	نشاط	ندیم
نصرالله خان	نشاطی	نصرت	وفا
وفائی			هما

انجمن نسیم در حسب و نسب شرفیافتگان درگاه سپاهی

بی نوا

هو علامة الدوران امام خراسان بطلیموس العصر و ناموس الدهر داود بن مهدی الحسینی الطوسی الاصبهانی پدر بزرگوار عالیمقدارش از اصفهان بخراسان هجرت کرده باستظهار مصاهرت جناب علامة العلماء شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی در خراسان امام جمعه و جماعت و مدرس روایت و درایت بود در آن مشهد طهر و ارض تقدیس توطن اختیار فرموده با طمینان خاطر و فراغ باطن و ظاهر شصت سال تقبیل آستان همیکرد و تعلیم را استان با تقیح عمل و سوء سیرت نادر میرزا ولد شاهرخ میرزای افشار ادخله الله فی نار الصغار کما ادخله فی دار البوار شربت شهادت چشید علیه سلام الله اعاد البرکات این علامه زمان در خدمت فاضل نحریر و عالم منطیق دریای مواج سحاب هطال والد ماجد رفع الله قدره و مقامه تحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهی او فی وا و فر بل احسن منه لایتصور کرده بعد از شهادت پدر خجسته سیر پسندیده اثر در صحبت فرقدین جهان فضل و نیرین سپهر دانش میرزا

هدایت الله و میرزا عبدالجواد که دارای فنون دانش و داد بند و دانای رسوم
معاش و معاد بطواف حضرت کعبهٔ تقبیل العتبه سا زاد الله شرفا مشرف گشته

باسعی مشکور و عمل مقبول مراجعت کرده بانگستان

امامی که روبند خاک درش را خلایق بمژگان ملایک بشهپر

به نشر علوم مشغولند باقرار کل اصحاب و ثقات طلاب جنابش بوفور زهد و کثرت
فضل در جمیع علما و خیل فضلا کانی اللیالی شرفت لیلة القدر بر تحریر و تقریر حکمای ایران
و ریاضت عبارة اخری و وجه آخر بوجه لایق و نحو درخور دارند خدمتش با فیض
کمال توجه خاطر است و منتهای التفات باطن و ظاهر منت و از خدا را که حسن یا سنت
گاهی باقتضای طبع سلیم و فطرت مستقیم غزلی فرمایند که علی سبیل التیمن و

التبرک این چند بیت را از انتخاب و ثبت کرد

بر سرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب	با اجل آمد بیالینم پس از عمری طبیب
همنشین شد زبی حسرت بلبل باجای	ورنه گل را بخش و خار نسر و کاری منست
ای کاش که از خاک دمیدن نگذارند	آن گل که برد باد و چیدن نگذارند
باغ خرم باغبان بی رحم و مالی آشنا	عمر گل کوتاه و فرصت کم فلک بی اعتبار

چشم

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل	باز دارم من از آن چشم پرستاری دل
طریق کج‌بهتی بین که در طریق محبت	بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل

بنده

اسم شریفش میرزا محمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی است
که وزیر مملکت آذربایجان و مستوفی دیوان نادرشاه بوده است خود در عهد
دولت شدید الشوکت خاقان سعید شهید محاسب خراج مملکت و مباشر
دولت نادرشاه بود تا آنکه اختر اهل کمال بکلی از نقص و بال رسته و رشته
جهانبانی بحبل المتین کفایت اعلیحضرت شاهنشاهی که از انصرام مصون
و مدی الزمان از انقطاع مأمون باد پیوسته گشت میرزای مزبور چون کاه صحاب
دانش و عامهٔ ارباب بینش مشمول فضایل شاهنشاهی شده بدستور سابق بعلاوه از شغل
استیفا صاحب دیوان رسایل و شمهٔ ایوان فضایل آمد حسب الامر قدر
قدر بتالیف تاریخ مسمی بزینت التواریخ که جلد اول آن مشحون بقصص و سیر انبیا
از آدم تا خاتم صلوات الله علیهم اجمعین و اوصیا و حکما و علمای عهود سالفه
و ایام خالیه است و جلد ثانی مشتملست باخبار و آثار سلاطین عجم قبل الاسلام و بعد

تا عهد شاهنشاه که مفتاح اولیت و اولیت در مشت و خاتم خاتمیش در انگشت است
مامور گشت در ایراد اخبار و ایضاح آثار دقیقه فرو گذاشت نکرد الحق لایق در مدت
قلیل بپایان آورد و الحق بعذوبت الفاظ و انسجام جمل و انشراح مقاصد و انکشاف
مطالب مانند آن کتابی در احوال عالم کمتر دیده و شنیده شده دبیری عدیم المثال
و مترسلی سریع الخیال عربیا و فارسیا و ترکیا به زبان نگارش منود و فی برهان
گذارش کردی در انواع خطوط خاصه نستعلیق و شکسته سر آمد مترسلین درگاه شاهی
به تحسین اهل فن مفتخر و مباهی بودی و قتی از صاحب کافی جناب معتمد الدوله
که بتصدیق همه کتاب هیچکس از مترسلین عرب و عجم را این مایه فضل از رسالت
نیارع بلاغت بیان کردنیامده استماع افتاد که بکمال میرزای مرحوم میرزا رفیعی
کم آمده اگر گاهی خطابش را نظر بر خطا و فتادی تا دیری در آن معانی سرگرم بودی
منبسط خاطر شدی با جمله خطا و ربطا از همگنان ممتاز بودی و با وصاف و شفیعا
انباز مکتوباتش را ارباب قلم تحفه برند و بدیهه دهند و در سینه نگهدارند و دوبیست
بیست و سه غریق رحمت رحمن گشت بحکم شاهنشاه قدر دان نعش او را به نجف اشرف
علی ساکنها آلاف التحیة و التحف نقل نموده در ان ارض اقدس مدفون شد رحمة الله علیه

علیه

علیه دولت شرف صحبتش مکرر ادراک کرده این چند بیت از اوست

دوش گز گیسوی شب بر خور لعاب آمد پدید / بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
چهره نسرین بزیر طره سنبل نهفت / شد تذرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید
در شفق از ماه نو در گوشه بزم سپهر / ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید
تیر در وصل بای شکین کلک چون دستور شاه / نامه بر دستی و بر دستی کتاب آمد پدید
زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رو / مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید
شد خدنگ ترک فلک را چون قشاقان ملک / تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید
چون خطیب محفل شه مشتری در آسمان / حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید
تا گلاب افشان شود بر فرش مشکین زنگ دشت / از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید

غزل

از دم این بر خط ریحان عبیر سوده ریخت / وز نم آن بر رخ نسرین گلاب آمد پدید
از نهال ارغوان و ز شاخ گل در بوستان / قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید
وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن / توده توده زر سرخ و سیم ناب آمد پدید
راست گوئی در کف گنجور شه در بزم عید / سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید

قصیده

گوئی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه ... یا روضهٔ خلد برین لعل و در و گوهر همه
هر ماهی از روی در کلف مهری از روی در شرف ... حوران باغ از هر طرف روی و پیکر همه
گر هست گردون از کجا خیل ملک از کهکشان ... ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه
آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک ... وندر جهان بی هیچ شک مشک ختا گیتی همه
شد بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته ... گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه
بر تخت زر شاه جهان چون خور به تخت آسمان ... پروین صفت بر دور آن شهزادگان یکسر همه
بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده ... زایوان شه سر بر زده چون مهر از خاور همه
فرمانده ملک عجم کهف الوری غوث الامم ... شاهانش کهتر چون حشم بنهاده سر بر در همه

بسمل

اسم شریفش آقا علی اکبر از صدور و اشرف دار العلم شیراز اجداد و
اعمامش همواره مراد امرا و ملجا فقرا و مدرس علوم و رسوم بوده خود
نیز بخلق ستوده و خلق پسندیده فرید اقران است و وحید زمان بمنصب
جلیل نقابت اشراف و رقابت اوقاف از دارای دانا نواز سرافراز است

بمنظر

و بمنادمت خاص و مصاحبت بزم اختصاص ملک شاهزاده فرمانفرما از دانشمندان
ممتاز شکسته را خوشنویس است و سکان را انیس صحبتش اتفاق افتاده

ما شهدنا الا بما رأینا ... تیمناً این چند شعر از خیالش گوش زد شد

ز من بگوید مدام احوال خویش اگر کم خارش ... برم نام کسی را بر زبان سازد نگه کارم
برد قاصد سوی آن ماه مهربان پیام من ... گاهش گوشی دهد اول بیازاردم من
بر زبانش بگذرد نه نامم از تأثیر عشق ... باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من

رباعی

هر قطره که چشم خونفشان می بارد ... دل آخر کار عشق می انگارد
بیچاره فتاده تازه در این دریا ... هر موجی را کناره می پندارد

طبیبی

از اجلهٔ سادات رفیع الدرجات دار السلطنهٔ اصفهان صانها الله عن
طوارق الحدثان است نبیرهٔ مرحوم میرزا عبد الباقی طبیب است و بحسب جناب
صاحبکانی معتمد الدوله چندی متصدی شغل جلیل کلانتری دار السلطنهٔ اصفهان
که از اجل مناصب است می بود و با بصیرتی کامل و تعهدی شامل از عهدهٔ آن خدمت خطیر برآمد

آخر الامر بحکم رتبهٔ سیادت و پاکی طینت از آن شغل تفصی جسته بشوق زیارت
و عتبه بوسی اجداد کرام علیهم السلام از وطن مألوف مهاجرت کرده در مراجعت
بملازمت نواب کامیاب محمد علی میرزای صاحب اختیار کرمانشاهان و کردستان
و عربستان و همدان سرافراز شده هم ایدون در آن آنحضرت بعزتی در خور و منزلتی شایسته

محسود اقران است این چند بیت از افکارش قلمی شد

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را — همینکه غیر نخندید گل تو بس ما را

شب هجر است و بسی قصه دراز است امشب — وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

با غیر بپرسش من آمد — میخواست وفا کند جفا کرد

بی اظهار رنجش میکند از غیر و زین غافل — که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

رباعی

پیش همه با مهر و نکویی آیی — و ندر سر من بکینه جویی آیی
بخت بد من کرده چنینش آری — از بخت بدم هر آنچه گویی آید

بیدل

اسم شریفش میرزا محمد رحیم خلف الصدق مرحوم میرزا سید محمد طبیب از اعیان

زمانیست و از اجلهٔ سادات عالیه درجات موسوی اصفهان آباء عظام و اجداد
کرامش در خدمت سلاطین با فر و تمکین صفویه انار الله برهانهم معتبر و حکیم باشی
بوده والد ماجدش بتکلیف کریم خان زند از اصفهان بشیراز رفته میرزای مشار
الیه در انجا متولد و نشو و نما یافته کریم النفس و بزرگ منش مستغنی الطبع و قوی دل
من الانام بمناعت معروفست و باستغنا موصوف چنانکه نا آزموده کارش
العیاذ بالله متکبر خواند بسبب استغنا و پروائی از اسناد این نسبت هم مزداد
شرمی از جلالت انجمنیه دارد و ظرافتی بمناعت آمیخته عیادت اعیان و
ارباب نعمت را بزحمت قدمی رنجه سازد ولی بنفس شریف تیمارخواری درویشان
و بیمارداری ایشان کند جنابش اگرچه در علم طب شهره است ولی در اکثر علوم
با بهره از اطبای خاص مجلس اختصاص سلطانی است و محشور مانع بزم ارم نظام خاقانی
در شعرفهمی و شعرشناسی فقیر را با ایشان اعتقادی کامل است غزل البیان

شیخ سعدی را از اقران گوید این چند بیت از انتخاب اوست

گر خداوندیت باید بندگی کن شاه را — خواجگان در بندگی بخشند قدر و جاه را

عشق آسان نخست است ولی دشوار است — مشکل افتد چو کسی سهل گرفت آسان را

از عشق جان فرسای تو چرخ پر از فزون تو | بیدل توانی یافتن را غار کار انجام را

سلامت از خطر جوینده ما را | خطر در راه عشق آمد سلامت

چشم تو ام میکشد با ابرو و مژگان | جنگ چو با ترک شد تیر و کمان پست

چون غیرت عشق غیر سوز است | آنجا که تویی ز ما اثر نیست

بجز از خم بخم زلف تو آن دانه خال | کس ندیدم که بیک دانه نهد دامی چند

کشیده تیغ پی قتل بیدل و خلقی | نشسته بر سر راهش امیدوار انند

تو مرا بنده بخواندی که چو من بسیار است | من ترا خواجه گزیدم که ترا نیست نظیر

خود با میدوفا بود گر انجا نی دمن | ورنه از جور و جفای تو نباید تقصیر

مرا تن خسته دل ز عشق تو رنجور | ترا بازو قوی و پنجه پر زور

حاصل ز زندگی نرا که نه جز بندگیست | شرط انصاف نباشد که کنند آزادش

مذهب عشق را ملتی الی هرکس که ما تشنه | مسلمان کافرش میخوانند و کافر مسلمانش

طایر عرشیم منقری منزبیدیک چه سود | پای بسته ام ازهم آشیانی چند ام

در دل تنگ چسان جای گزیده است تشنه | دل کم از قطره و افزون غمش از دریایی

میرزا بزرگ

هو مؤتمن الدوله العلیه اصیل القوام و کل النظام صرف العقل و محض العدل

ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی الفراهانی

كأني الكف ة اذا انتشت | لثقل العتب انخطار ردا
كمسوه لنشر العرف كف | من جفون الطفل ندى

آبای عظام و اجداد کرامش علی التناوب نیب و ساده سیادت و زینت دست وزارت بوده اذا مات منهم سید قام سید قئول لما قال الکرام فعول در وقتی که عم جلیل القدر نافذ الامرش میرزا حسین و فا تخلص که در این انجمن سطری از احوال و اقوالش کایی خود ذکر کرده و زیر عراق و فارس شد خدمتش نایب الوزاره و کافل الامارة و مدار المهام معیشة الانام بود هنگامی که دانای مدبر و توانای محول آن نابشرا ایام و نا دلگشا انبساط التقدیر اغراض فرمود و تحویل انقباض اقتدار آن بخصوص متغلبه حکم مفاهیم باطله الذوات گرفت و آثار آن خصوص متغلطه نعت نقش آب خاتم نقش جم آمد جمشید بخت عجم

مصراع اقبال را بوعده وفا کرد روزگار در دولت سلطان سعید شهید خدمتش بمعنی اخص وزارت و صورت اعم کفایت اشتهار داشت با انتقال قوه

بفعل و تحویل مقدمهٔ منتجه و تبدیل شجره بثمر و تعویض صدف بگهر و تشبیب دولت
تجانس منجر شد و بتمهید شوکت تعرض یعنی مصراع نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان
جنابش بخدمت وزارت و وزارت خدمت بتیر چرخ جلادت و مهر شرق
جلالت نگین خاتم شوکت سوار سپاه عدد دولت

فمن یره فی منزل فکانما	یری کل انسان و کل مکان
قوام الدین و الدنیا	ختام الملک و الملة

ملک زادهٔ قاهر قادر کیومرث فر دشمن شکر توانا عباس میرزا معین گشت
خیرتش چون نایب مناب سلطنت عظمی بود خدمتش نیز بمناسبت آن قایم
مقامی وزارت کبری یافت که هم اکنون بدین خجسته لقب مسموع نزدیک
و دور است و معروف ایران و توران روزگار توقف و سالیان تصرف
حضرت نایب السلطنه مرد آزاد الخلافه را از آلت مصونه عن الآفه جنابش
در عمارت مرز و اعانت کشاورز و تقطیع مساذق و تمزیع مارق سنتی گذاشت
که کس اقتفا نتوان کرد و اثری نهاد که کس اقتدا از نیارد با بحکم جهاد در وسیله
ثغور حضرت ولیعهد با دربایجان مأمور گشت بستانهٔ تدبیر ضمیر جهانی را که در

دفع امراض ملکی طبیب شانی و پزشک کافی است از اضطراب قلوب و بلبل
و اصفرار وجنه عشایر که جسم مملکت را بمنزلهٔ ضربان نبض مریض است
چنان مشخص گشت و مستنبط افتاد که مدافعه این صدر را الا معارضه بمثل تدبیری
نافع نبخشد و داروئی سودمند نیاید حسن کفایت چنان اقتضا کرد که نخست حضرت
ولیعهد را مایل نظم نظام کند و بر سر این کار پایدار آید حکم با طینم را تن در ده
و فرمان معلم را گردن نهد لیتذلل به رقاب الجبابرة ملکزاده هنرپرور
نیز معروض وزیر صایب تدبیر را که متضمن منافع محسوسه و مستتبع محاسن مشهوده
بود اصغا بسمع رضا فرموده و هر مایه مال که درین مصرف رود ممضی
بحکم عدم التفات بی اندیشه حسن خاتمه و خیر مال اهل انجا ازین بابیس و تبع ها
بفعل چنان وحشت داشتند و چندان دهشت که استعمال جامهٔ تنگ و قبای
دو زنگ را مورث خروج اسلام و موصل بسجود با صنام پنداشتند
چندان بست و زبان گیسه و فتنه برافشاندند و فریاد خواندند که فوجی را آرام داده
و جمعی را تابع مشیت خود کرد تا یکی از غزوات خیر مظنون باز رشد و نفع منظور
ظاهر بعد از آن در استحکام اساس و استبدال لباس خاپن و لوع کردند

و هجوم آوردند که بمنع منصرف نشدندی و بردع منحرف نگشتندی پس فوج را
که بسیم و ضرب از عقرب جانگزا و از در آتش زاد دل دوست کردند و خصم سوزند
انتخاب فرموده بمعسکر دارای جهان و معرض حضور حضرت صاحبقران
آوردند طبع اشرف و مزاج مقدس را آن نیرنگ از نتیجهٔ نیرنگ انجیت نهایت
لایق نمود و موافق افتاد با میران ایران و پیران شیران فرمان داد که در معرض عرض
اقدس آرند بنائی چنان شد که دارا سرود که باد شش داد دوران
از جامهٔ خانهٔ خسروی بلباس مستعمل نظام که جامهٔ فتح دوام و خلعت بقای ابد است
سرافراز شدند و بلقب سرباز و جانباز از ما عدا ممتاز از الحق بسعی و ترغیب خدایگان

هم اکنون در جمیع	بلاد اسلام مهر بام و شام
زهره در زهرهٔ کیوان حذر از دین محمد	چاکش در پردهٔ گردون چه از زرین نای
هم ز سر پنجگان در عرصهٔ او هیو هوی	هم ز سربازان در بهشت او بابای

با پیچاد نظام جدید ثغر ملک را بارهٔ حدید کشید و سد خلل جا و بدا کرد.

باد چراغ دازه فراش ایی او — تا تسبیح در فتیلهٔ خورشید روغن است

وقتی یکی از حکمای دانشمند فرنگ که نزبان اظهار را بروم و روس خیکین را پادری بلعت

انگلیزه نهری یاد کنند از عمان بساحل فارس بر آمده در شیراز اثبات نبوت
خاتم را استبعادهای اقامهٔ دلیل کرد فاضلی رساله مشحون با دلّه اثبات باو داد
بر آن دلایل عقلا و نقلا بطور نقض و منع و رد ایراد شبهات کرده باین عنوان کتابی
محرر کرده از فضلای اسلام خرسندی تمام حاصل آید اگر بعقل و نقل غایتهٔ حجج
و میان حجی لجاج بر داین شبهات گمرهی را افساد سراج کنند و اراده منهاج فرمایند
با آن فاضل رسائل داشت و آوازه در انداخت بر ابطال ملت اسلام دلایل
واضحه و براهین قاطعه که ضمیر العالم المتحیر زندیقا آورده ام و اقامه کرده از راه
ایروان که آخرین معمورهٔ غربی ایران است را ده خروج کرد خدمت قایم مقام اعلی
عدم التفات در یکار که فی الفور منافی حزم است پسند نیفتاد بعلمای اعلام و فضلای
اسلام نامه کرد که هر یک از عقل سلیم و مستلم ملت مسیح تصنیف کتابی کنند و بتقدیم شبلی
دهند بعد از وصول تصانیف او قات شریف را مقصور انتخاب مسائلی که متضمن
منع ادلّهٔ خصم و ملتزم اثبات مقصود بود فرمودند و از حجج واضحه و اجوبهٔ مسکتهٔ مستفاده
عن العقل و مستفاده من النقل محقق و معلوم خدمتشان را بر آن افزوده مبوب
بهشت باب و هر بابی را بهشت دلیل بخش کرد و بجنات ثمانیه موسوم ساخت الحق

از مبادی اسلام الی الآن چنین کثیر المنفعت کتابی مرتب نگشته و مدون نشده و فعلاً
و قولاً آنچه آن نسبت شریف را نشاید و این حسب بزرگ را باید و بر ترجیب علمای
مجتهد و تقویت امرای مجاهد و تحریض غزاة و تشجیع کماة و پاداش حقوق و کیفر
عقوق و انفاذ احکام و ارشاد ایتام بذل جهد فرموده و استفراغ همت کرده
عامهٔ ارباب دانش و کافهٔ اصحاب بینش را در تقبیل حجب و تحویل کتب و انفاذ
قروض و انشاء قصاید التفاتی که تحصیل آن رفع مانع و وجود مقتضی تواند بود شامل گشته

خز این گش بمن مهر پیشت وفتاد | که اختر مرا نشد ریست اوفتاد

و گرنه با ملکهٔ عدل و رعایت فضل و استیلای بر مقصود و اقتدار بر مطلوب و ابقای
تربیت و مشاهدهٔ ارادت چه سزا بودی و چه لایق نمودی که من بنده و صنادید دولت را
با عمل خدمت از اعمل حضرتش چنان تجدید شمل و تفریق جمع حاصل آید که بتصدیق اصدق
مصداق یَعُدّ ادانی بالتشامِ الهوی و انا | بالرمتین و بالقطاط اخوانی
کردم و بالحکم صنیس فرع و حرج صدر بیمتش بیت متنبی شده خطاب گستاخ بحضرت

خداوند کرده گویم

یا اعدلَ الناسِ الّا فی معاملتی | فیکَ الخصامُ و انتَ الخصمُ و الحکمُ

بینندگان این خجسته کتاب را تا آگهی از این حکایت و شکایت بنسبتی که
یقبح السکوت علیها حاصل آید

وام دار شرح این قصه شدم | مهلتم ده معذرم تن در زدم
گر تو خواهی باقی این گفتگو | ای اخی در دفتر پنجم بجو

که آن مختصر احوال فقیر را از نقیر تا قطمیر راوی خوش لهجه و حاکی شیرین تقریر [illegible]

لَهُ حاجِبٌ فی کُلِّ امرٍ یَشینُه | و لیسَ لَهُ عن طالبِ العُرفِ حاجِبُ

خدمتش را آگاهی که از کار رجا و نظم بلاد و تردد شعرای و پس و تظلم فقرای
گرو پس فراغی دست انشاء شعری و خیال لطیفی فرمایند که این چند بیت بر سبیل تکرار

کتاب انتخاب افتاد و بالله التوفیق

خدایگان سلاطین و شهریار جهان | جهان جود و کرم روزگار امن و امان
ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه سپهر | دهد ز آب درش نیا فسر کیوان
بزرگ بار خدائی که بهر طاعت او | فلک ببرد نماز و فلک به بست میان
بفر تخت بفروخت میدر سپند جم | بیمن جاه بیفزود قدر تخت کیان
فرود پایهٔ تختش فراز غیب و شهود | شکوه سایهٔ بختش طراز کون و مکان

بوام گیرد از این سپهر پری پرچا	همی بلند قدر این سپهر سرگردان
بطبعش اندر لطف و بدستش اندر جود	خطا چه پوشد این و عطا چه باشد آن
میان شاه و سکندر چه نسبت است که هست	هزار همچو سکندر بدرگهش دربان
گران بچشمه حیوان نبرد راه این بود	زخاک درگه خود آب چشمه حیوان
شها خدیوا ای آنکه پیش دست دولت	حقیر باشد بحر و حقیر باشد کان
حجاب جاه تو را نابسوده دست خیال	حریم قدر تو را ناسپرده پای گمان
حسام عزمت چون دیده عمر عدو	حافظ حرمت چون حصار امن و امان
اگر نهایت ایام راست نقش همین	اگر دعایت اجرام راست دور زمان
جهان جاه است آن عالمی که بی مبدا	زمان مکنت آن مدتی که بی پایان

تاریخ عمارت آئینه

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو گیتی	که چون او دیده هستی نه بیند داور دیگر
ز قدر او زمین بگرفت قدر و قیمتی از نو	ز جاه او جهان افزود زیب و زیور دیگر
یکی فرخنده کاخ افراخت کز عالی بنای او	فراز نه فلک را شد فخر و زان اختر دیگر
چو رای عالم آرای شهنشاه چو جام جم	ز هر آئینه اش روشن منور کشور دیگر

بدان

بدان چون اندر آید کی بود تاریخ سال وی	ز هر آئینه پیدا شود اسکندر دیگر
آشیانی دیدم از هم ریخته	یادم آمد از سرای خویشتن

پروانه

اسمش میرزا احمد از اعاظم طبقهٔ سادات حسینی عراقیست و بسلامت فطرت و سلامت طبع از هم نوایان طاق پرورده تربیت و ذیل صحبت ابوالفضایل معصوم ابن عیسی بن الحسن الفراهانی است که در حرف میم شمهٔ از احوال و اخلاقش در این انجمن دیگر گرد آید در علوم ادبیه از جناب مربی غیره از زاد با بهرهٔ وافی برده و هم اکنون روزی ببطالت بشام نبرد و شبی بعطلت ببام نیارد و بسال تحریر این مجسته تالیف که سال عمرش به بیست نرسیده دید که حضرت اخوان صفا و خدمت اصدقا را بجز طیب معاشرت و حسن مصاحبت در استماع این اساطیر ناقابل و ستایش این اقاویل لاطایل و لوعی تمام است و بشنیدنش شیار محفل دهند و ترتیب دعوت کنند حاصل اینکه هجوم شعرا و رجوع ادبا این جوان وافی الاستعداد طیب المیلاد را موجب هیجان خاطر شده چنان خواست که در این نامه از نیز

نامی و نشانی ماند بی سابقه مشتقی قصیده‌ای که چند شعر آن منتخب و در ذیل این صفحه ثبت است
بمدیح شهریار غفران کرده با حسن سبک و اسلس سوق در سلک بپایان آورده بحکم ملکه
جاه که لازم فطرت خجسته بنیاد است خود از عرض این هنر و نشر این خبر احتراز کرده
از پیمال و استماع آن را انجناب مرتبی محوّل داشت موجب حیرت دانشمندان
و سبب غیرت هنروران شده جای آن داشت که جوانی با قلت تتبّع و عدم تمرّن
این مایه تمتّع دارد و بعتی تتبّع آرد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء امید که ببرکت تربیت
آستان گوی فصاحت از باستان برد و بهمین خدمت درگاه شاعری آگاه شود ان شاء الله

شعر منتخب آن قصیده است

قصیده

آنکه بی پایه و بی پایان است	فطرت و فطنت فاضل خان است
آنچه را عقل مجرّد خوانی	پیش او کودک ابجد خوان است
آنکه او لفظ خرد را معنی	وانکه او جسم هنر را جان است
آنکه زو دهر بگفتار و بدار	حضرتش حجت یزدان است
کلبه با صحبت او فردوس است	روضه بی طلعت او زندان است
لب گشاید چو بتحقیق و بیان	دشت در دشت گل و ریحان است

قلمرو

خامه گیرد چو بکف بهر نگار	قاف تا قاف عبیر افشان است
فتنه شعر که و ماورد است	زینت بزم که و ایوان است
غایت مرتبت ایجاد است	آیت مرحمت یزدان است
ای ادیبی که بر استادی تو	هر که را در نگری اذعان است
دفتر فضل تو و طمع ادیب	مفلس و مائده الوان است
گستری خوان فضائل چو بخلق	هر که را در نگری مهمان است
هر که را با تو بدانش دعوی است	گوی کین گوی است این میدان است

حسرت

مولد جنابش دار السرور ساری مازندران است و منشأش مرجع اکابر انسان
پس از آنکه از علمای دار المرز مستغنی التحصیل شده بدار السلطنه اصفهان رفت
در خدمت جناب قدسی طینت قدوسی جبلت استاد العلما آقا محمد بیدابادی
و حضرت ملکوتی سیرت ملایک سریرت استاد الفضلا میرزا ابو القاسم
مدرس رحمهما الله بتحصیل حکمیات را بوجهی کامل و نحوی لایق فرموده بدار الخلافه
طهران شتافت و از سلطان سعید شهید بمرتبه علیه ریاست علما سرافرازی حاصل نمود

کرده در زمان دولت ابد آیت حضرت ظل سبحانی نیز کاکان برتبه مصاحبت
و شرف منادمت انجمن خاص و صدارت رکاب و ریاست علما اختصاص
داشت تا سال یکهزار و دویست و سیزده در دار السلطنه قزوین انتقال نمود
رحمة الله علیه جنابش در فنون دانش خاصه حکمت مشاقدرتی اوفی و یدی طولی
داشته حضرت صاحبقران مرتبه دان را بسلامت حال و سلامت اقوال و
حسن بیان و قوت ایمانش اعتقادی حاصل است و اعتمادی راسخ ثابت
بی فاضلی ادیب و عالمی اریب انسانی جامع و ترکیبی نافع باید که ادراک
این پایه سعادت کند و حاوی این اندازه مسلمیت گردد گاهی که از رجوع طلاب
و هجوم اصحاب جنابش را فراغی دست دادی غزلی گفتی بسبب عدم تداوین

اشعارش از میان رفته تیمناً این دو شعر از جنابش نوشته شد

در صفا ریحان کجا مشکین خط خوبان کجا	آن گل رستا این گلشن این کجا وان کجا
شب مرگست و آید باز چون عمر سر از شباب	چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر آب

خاور

امیری جلیل القدر و بزرگ وسیع الصدر اسم شریفش محمود خان ثمره شهباز خان

دنبلی است که بیگلربیگی خوی و سلماس و مرند و مضافات بوده و بنیروی
بخت جوان و رای پیر تمام عمر از سرحدداران مملکت و ولاة آن مرز و بوم
خراج ستان و باج گیر قدیما هواخواه این دولت شدید الشوکت بوده
چنانکه در جنگ خاقان امجد محمد حسنخان قاجار با آزاد خان افغان مضمون
الحرب خدعه در حین اشتغال نایره حرب و اشتغال کار بطعن و ضرب از
لشکر افغان تخلف نموده فریدا اقبال خاقان جنت مکان و موجب نکال آن
طایفه خذلان نشان گردیده ایالت تبریز نیز ضمیمه حکومت خوی فرموده تا
بود محمود اقران بود خان مشار الیه نیز در بدو ظهور اختر خجسته طالع دولت
و ابتدای طلوع نیر فرخنده مطالع سلطنت اعلی حضرت شاهنشاهی متقلد امر
خطیر حکومت و متقلد شغل جلیل ایالت و لایات محروسه موروثیه گشت پس
از دو سالی باقتضای خرد دوربین و دانش آسایش گزین بطیب نفس و رضای
خاطر التزام خدمت درگاه آسمان جاه و استسعاد دولت حضور موفور
السرور حضرت ظل الله را که سرمایه سعادت ابدی و علت بقای عزت
سرمدیست بر حکومت و ایالت ترجیح داده استعفا از عمل نموده در

سایهٔ عرش پایهٔ درگاه خسروی و ظل ممدود عاطفت محمود آستان کسروی
آسوده از بار روزگار و عار غول آرمیده گشت بعد از آنکه بر رای عالم آرای
دارا هویدا آمد که جنابش در علم تاریخ و ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
قلیل النظیر بل عدیم العدیل است تربیتی کامل و مرحمتی شامل که بزرگان
آفاق بوصوفش گنجها انفاق کنند و نیابند از همگنانش ممتاز فرموده آن
اینکه در غیاب جناب ارسطو فطرت امیر خبیر کبیر دانش پژوه و دانای عدیم
النظیر صاحب شکوه فخر الدوله امیر الامرا و کبیر العظما حاجی محمد حسین قاجار
مروزی که کاشف اسرار شرق و غربست و واقف اخبار سلم و حرب راوی
هر چه جد و هزل شعر است و حاوی هر چه منع و بذل امرا

کوئی اندر باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویا پستی

این امیر دانشمند طرف خطاب مستطاب شهریار گردون وقار است
و کلیم طور ساطع النور مجلس با راز علوم ادبیه عربیه با بهره کافیست و از فنون
ریاضی و طب با نصیبی وافی چنانکه گاهی باقتضای تفنن و حکم ترحم بمعالجه
امیری و مداوای فقیری اقدام نموده علاج بر وجه صواب کند مجملا در خور

آن نسب

آن نسب عزیز هنر آموخته و لایق ان خطاب شریف دانش اندوخته بحسن اخلاق
یگانه آفاق است و بجود فطری از همگنان طاق محبوب اضداد است
و مطلوب انداد با قصرش زیاده پیمان انس حاصل است گاهی به شارم
عید سعید سلطانی ترتیب خدمتی کند و بنظم قصیدتی بر دارد که اینچند بیت از

انتخاب آن قصاید است

قصیده

مبشر خوابگاه و تکیه گاه قرب راز او — که فرش آرامگاه و تختگاه عرش از اجرا
جناب قصر جاه اوست هر اوجی که بر گردون — حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا
ظهور دین پاکش جمله ادیان و ملل آرست — چنان ناسخ که جز اسمی نماند از شمار ایجا
بلی باباه شد بسیور در شب گرمک روشن — بلی باشک شد بی بوی در کف خواک بوریا
بهار دلگشا آمد روانبخش و جهان آرا — چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت اکنون — بهاری کوه را افکنده در بر خلعت خارا
صفای و ببر آرد هوای باده صافی — هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوش نسیم آسوده گل بی پرده در گلشن — ولی در عشقبازی بلبل بیچامان سوا

در آن وقتی که پوشد گرد اغبر منظر گردون | در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر بر خوشهٔ پروین | فشاند نعل شبدیزت پرن بر صفحهٔ صما
اگرچه در اشارات سخن قانون نطق من | ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
ولی در وصف تو عاجز چو از اندیشه با بحر ذ | ولی ز مدح تو قاصر چو از آئینه نابینا

لغز افسر و اورنگ

چیست آن خورشید گردی آفتابی بر جهان | چیست آن گردون که از وی آسمان در پیچ و تاب
آفتابست آن اگر هست آفتابی بیدرنگ | آسمانست این اگر هست آسمانی بی شتاب
آفتابی ذرهٔ او آفتاب آسمان | آسمانی سایهٔ او آسمان آفتاب
آسمانی آفتابش از چه دور از انقلاب | آفتابی آسمانش از چه رو در اضطراب
آسمانی گشته بر نور خدائی جلوه گاه | آفتابی جسته از ظل الهی نور و تاب
آفتاب خسروان صاحبقران شه انکه هست | با وجودش شهریاران اختران آفتاب
تخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه | لفظ در بارش ز دیوان فصاحت انتخاب
رهنمای خصم تو تخت سیاه اندر آن | در زبانها شد مثل بروی اذا کان الغراب

پریشان بر روی گل از باد سنبل | چو گیسوی معشوق از آه عاشق
بدل داغ بلبل فزون گشت از بس | چمن پر شد از ارغوان و شقایق
چو امر جاری او آب و جیش با لادن | چو حکم نافذ او باد و خشم با آهنگ
نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب | یکی بسینهٔ آهن یکی ز دیدهٔ سنگ
بعهد عدلش ز دیک و دو رشته دو چیز | ره نیام بتیغ و زه کمان بخدنگ
سه چیز از کرم او ندیده است سه چیز | سؤال و گریه لب و دیده و جبین آژنگ

لغز شراب

چیست آن آتش که سیالست چون آب روان | آتشی محلول کابی منجمد دارد مکان
اختر است اما نه آن اختر که باشد بر ظلام | آذر است اما نه آن آذر که باشد در جهان
پیکری سوزان چو آتش گوهری صافی چو عقل | اخگری تابان چو اختر گوهری روشن چو جان
صاحب دور است و دورش از تسلسل در عقب | همچو دور دولت شاهنشه صاحبقران

عکس دگر نگیرد اندر برابر آینه | افتد چو عکس روی نکو بیند در آینه
از جرم آنکه گشت مقابل بروی ع | از نیش غنچه خورد دو صد نیشتر آینه

جاگرد بسکه خنجر مژگان بسینه اش	زان رو شکسته شد همه چون خنجر آینه
نوری ز نار هافت ریخت از غبار خط	روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

خوش آنکه در دم مرگم شوی ز یار رها	تو گرم خنده و من گرم جان سپاریها
همچون تو بعالم نتوان گفت کسی هست	در آینه عکس تو بسیمای تو ماند

خاوری

میرزا فضل الله از اجلهٔ سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز خلف الصدق میرزا عبد الغنی همزه آقا محمد هاشم درویش است که در زمان خود ارشاد سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه میکرده پس از انام بتحمل ریاضات معروف بوده خود میرزای مشار الیه جوانیست صاحب خصال حمیده و صفات پسندیده در عنفوان جوانی زمانی تحصیل برده و کسب اخلاق کرده مبادی آداب و بی حسد متعارف و خیرخواه است خطاط و بالاستحقاق منشی دیوان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار وزارت کبری جناب جلالت انتساب دستور مکرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم را با نهایت اعتقادات و در آن سرکار مترسل و محل اعتماد در سال تحریر این خجسته تالیف که جناب ابوی

بار الهی

باب معظم الیه آستان رضوان پاسبان خاقانی را بدرود کرده بریاض رضوان شتافت میرزای مشار الیه حسب الامر شاهنشاهی بوزارت نوباوهٔ بوستان سلطنت شاهزاده آزاده همایون میرزا منصوب گشت و غزل را با اثر میگوید و مضمون را مهما امکن تازه میجوید در بستن شعر سلیقه درست دارد و در قصیده گوئی اقتفا بآثار بزرگان فن کرده پخته و پرداخته می بندد دیوانی بقدر چهار هزار بیت دارد

این قصیده را در تهنیت بهج ملاحظه شد این اشعار از او منتخب افتاد قصیر گفته و شکایت از روزگار کرده

زهی شوخ طوبی قد ماه سیما	غلط غیرت مه خطا رشک طوبی
ستم را دو هندوی چشمت نگهبان	الم را دو عناب لعلت مداوا
نه روحی و چون روح پاکی مطهر	نه نوری و چون نور صرفی مصفا
ترا لعل خندان مرا چشم گریان	ترا می بجام و مرا خون بمینا
ببزم نشاطی که ساقی تو باشی	بود عهده بر من جلالست صهبا
بقتلم تو را چیست تعجیل چندان	با این چند لاغر دو روزی مدارا
ز جان پروری و ز جهان سوزی آید	لبت آب خضر و رخت نار موسی
ز اعجاز حسن تو باشد وگرنه	شود جمع کی آب و آتش بیک جا

مرو روز را تا شب بنعمت بپایان
تو و غیر شب تا سحر باده پیما

خلیت بر رخت یا بود هاله بر مه
و یا گشته یکجا شب و روز پیدا

و یا کلکش قدرت بلوح عذارت
پی قتل ما آن رقم کرده انشا

و یا گاه منعجر نگاری بخطی زد
بروی تو کلک سخندان دانا

سخندان دانا که پیش بیانش
عطارد بود گنگ با نطق گویا

فضیلت مآبی که در رتبه آمد
ز هر فاضل زهر عالی اعلا

تمنای دوران که جز طوف کویش
نباشد ز گردش فلک را تمنا

کند طی آمال انسان با جهان
کند فهم اسرار پنهان بایما

بنازم بدوشیزگان خیالش
که نه شعر باشد نه شعرا

معانی و لفظش چو معشوق و عاشق
بدیدار هم گشته محو تماشا

کجا بار حلمش تواند کشیدن
اگرچه تن کوه باشد توانا

کند چون بشبدیز جاهش نهد زین
زند چون پا ورنگ دانش کند جا

بسحر بیان طعنه بر نظم پروین
بگرز گران رخنه در سنگ خارا

زهی در نکهت رشک گلزار مینو
خهی در حرکت غیرت چرخ مینا

بعهد

بعهد تو زر خوار گردیده آری
چو بسیار شد کم شود عظم کالا

مگر جرعهٔ خورده از جام مهرت
که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا

مگر شعله دیده از نار قهرت
که باشد چنین مهر سوزان سراپا

ز اوصاف قدر تو گویا است الکن
ز ادراک جاه تو بینا است اعمی

بعهد سخای تو دریا و کان را
گهربخشی اسمی بود بی مسما

بیکتای دانا که هستم در اندوه
ز مهجوریت ای سخندان دانا

ازین غم مرا هست دور از جنابت
تنی ناتوان و دلی ناشکیبا

تو بحری و من تشنه لب گشته ماهی
تو مهری و من خسته جان مانده حربا

بحربا کجا خوش بود بعد خورشید
بماهی کی آسان شود هجر دریا

تو ای گل منم خار آری نشاید
ز گل خار را دور بودن بعمدا

بود مهر ذات تو اندر سرشتم
چو در باده نشاه چو در جام صهبا

مرا تربیت کن که لطف تو شاید
رساند مرا از ثری بر ثریا

چه نقصان پذیرد اگر ز ابر رحمت
شود شوره زاری چو گردون خضرا

آواز کرد مرغ سحرخوان و برگرفت ‌‌ چون شاهدان مست سر از بستر آفتاب

در بر کشید چو کسوت گوهرنگار را ‌‌ گویی که بسته است بخود ز نور آفتاب

بر سر نهی چو تاج زرافشان با فروغ ‌‌ مانی به آسمان که نهد سر بر آفتاب

مایل چراست هر طرفش قد چو میکشان ‌‌ سرخوش اگر نه تاج زمینای عبهر است

سر از چه روست نیزه بچرخ از سنان تو ‌‌ گر نه هوای جاه تو آتش خصم در سر است

فرو شد جام مه آمد برون آینه صفا ‌‌ فلک طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر

رسید این شعله رخشان و شد افسرده مشعل ‌‌ دمید این لاله نعمان و شد پژمرده عبهر

همای بخت را سایه جهان ملک را آرا ‌‌ بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

سپهرش تخت و مهرش تاج و هرش ملک و حشم انجم ‌‌ زهی تخت و زهی تاج و زهی ملک و زهی لشکر

جلالش منظری کان از زمین شد هفتمین گردون ‌‌ وجودش جوهری کان از عرض شد آلتی جوهر

قصیده

تکیه بر تخت حمل خورشید رخشان کرد باز ‌‌ پادشه کیوان محل آهنگ کیوان کرد باز

عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود ‌‌ بهر عزت خویش را همدوش دربان کرد باز

مدتی از دوری درگاه شه افسرده بود ‌‌ یکنفس درمان آن یکساله هجران کرد باز

کرد باد امان

کرد باد امان و حسب زیردستان پادشاه ‌‌ آنچه با اطفال بستان بر منسیان کرد باز

صبحگاهان مهر را خواندی در وقت غروب ‌‌ راندیش از درگه خود تا چه عصیان کرد باز

بامدادان سرافرازی و در هنگام شام ‌‌ خواندیش بر آستانت تا چه دستان کرد باز

هوا و خاک را آسیب دی و رنجور بد ‌‌ بهار بهر مداوا ایشان چو افلاطون

یکی ز قطره شبنم همی بریزد خون ‌‌ یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون

قطعه

مرغ اندوه به سیمرغ بود همآغوش ‌‌ آتش فتنه با کبر بود همبالین

هرچه خواهی همه شادی ز فراز و نشیب ‌‌ هرچه جویی همه خوبی ز یسار و ز یمین

این همه از مدد بخت جهاندار زمان ‌‌ این همه از اثر عدل شهنشاه زمین

جیب او مشرق و مهر است از او کرده طلوع ‌‌ دست او مخزن و کان است در آن گشته دفین

فقر ناکرده سؤال از کف جودش پیشکی ‌‌ جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین

دشت در دشت اگر لشکر از او یک شمشیر ‌‌ کوه در کوه اگر حمله از او یک زوبین

فی الغزلیات

رفتم که دهم شرح غمش گفت خدا را / شب کوته و من خسته و افسانه دراز است

مرا افکند و اکنون میل صید دیگری دارد / ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را

منکه در باغم چنین محروم از گل تا کی است / حال آن کو بنگرد از رخنهٔ دیوارها

بر خفتگان خاک بشارت که لعل او / در روزگار رسم مسیحا نهاده است

زبی نشانی یار و جنون ما پیداست / که حسن پرده نشین است و عشق غماز است

ما همه منت نهد بر جان هم از رشکم گشند / آمد و از من نگاه غیر را پرسید و رفت

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر / اینقدر ایکاش کار عاشقی مشکل نبود

بپای صرصر غمش خاور برابر سر بالین / که برق جلوه گر سوختنش خاکستری دارد

دولتی بود که خون شد دل دیوانهٔ ما / ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا میکرد

کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا مایل / نخواهم نالهٔ من در دل او کارگر باشد

گل بگلزار و بغربا دبو دبلبل زار / آه از آن لحظه که رو جانب بازار کند

دلربا چون سر زلف تو دلارام افتاد / رشتهٔ مهر جفا در کف ایام افتاد

حرف مهری بغلط راند به زبانش / دل بیچاره از آن در طمع خام افتاد

نمیخواهم ز بیم مدعی بینم عیان سویش / نهد آیینه را جائی که پنهان بنگرم رویش

چو خط سر زد بر رخسارش نگه‌ها گشت بر دلها / ز گیسو خنجر مژگان ز گیسو تیغ ابرویش

بهر نظاره دگر بر سر راهش نروم / خجلتم گشت ز بس دید بهر ره گذرم

در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش / در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم

آه کافر شد گواه خون من در روز حشر / در دل آن پیکان که از وی یادگاری داشتم

از چشم خویش غافلم در دور کاهل است / ساقی بدین خیال که ما مست باده‌ایم

همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو / بزیر خاک اکنون همچو بر جیب کفن دارم

ببالین سر بقصد خواب و زیر چشم می‌بیند / که بیند بر رخ زیبای او دارم نظر یا نه

زبس پیوسته حرف بوالهوس را در میان آری / گمانهائی که دارم بر تو ترسم از دل با زبان آری

عشق خصمی است که مشکل بکند آسانی / عقل یاریست که آسان بکند دشواری

یار غمخوار شد ای گریه کنون امدادی / خفته بیدار شد ای ناله کنون اظهاری

شعله زد آتش جان همنفسان امدادی / فتنه نشد حسرت دل خلوتیان بیداری

دل تنگ آمده از تیر غمت پیکانی / جان بلب آمده از لعل لبت گفتاری

گوش بر قول تو آخر چه کم از دشنامی / چشم در راه تو آخر چه کم از گفتاری

تا بدانند بمحشر که گرفتار توام	از سر زلف خود اندر کفنم تاری

سحاب

اسم شریفش میرزا سید محمد خلف الصدق جناب آقا سید محمد باقر نقشبند است
از اجلهٔ سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان خلد نشان است
و از اعاظم متوطنین کاشان در خدمت والد ماجد کسب کمالات عموما و مراتب
شعر را خصوصا از عروض و قوافی نموده از انواع کمالات استحضاری
و در فن طب که پدر بزرگوار حمیده سیر بدان مشهور و معروف بوده بهره
داشت در بادی النظر مردی ساده از نقوش جد و فسوس بل گره پیشانی
و عبوس می نموده ولی پس از معاشرت محقق شدی که مجالستش تریاق
سموم دوران و مؤانستش رافع هموم زمانست خو کرده منادمتش صحبت کس
نخواستی و انس گرفته صحبتش جز او ندیم نجستی هنگام جوانی غالب اوقات عزیز را
صرف اندیشه ماهرویان کرده در ازالهٔ وحشت و امالهٔ ملتفتان مساعی جمیله بظهور
آوردی و لطایف دقیقه بکار بردی در تحبیب اعدا و تفریق احبا توانستی لطیفه انگیخت
که پسر از قاتل پدر گذشتی و پدر قاتل پسر گشتی هرچه میسر بودی ایثار پریچهرگان خاطر آرا

باسم ایشان تخلص نموده شهرت دادی مجملا غزالانش رام و وسیلهٔ سرکشانش
منقاد حیله بودندی تا در اواسط عمر بملاحظهٔ مصلحتی نه محض استطاعت توفیق
یافته عازم طواف بیت الله الحرام و قاصد تقبیل عتبهٔ خیر الانام علیه السلام
گشته پس از معاودت بدستیاری ستایش و پامردی نمایش حضرت ملک الشعرا
فتحعلی خان متخلص بصبا و توسط قصاید و غزل غرا از ملتزمین رکاب مستطاب شاهنشاهی
و باریافتگان حضور موفور السرور ظل اللهی گشته بمنصب جلیل مجتهد الشعرائی
و خدمت منشی داروغگی دفترخانهٔ مبارکهٔ همایونی ارائی سرافراز آمد چنانکه از شعرای
درگاه و خاصان بارگاه بعد از ملک الشعرا منزلتی شایسته و قربی لائق ممتاز بود در
کهولت بحکم فطرت فرخنده سیادت و اقتضای خدمت خجسته ارای دین و دولت
که هر یک علت مستقله سعادتند از اتلاف عمر عزیز و ابطال اوقات شریف پشیمان
شده بتلافی مافات و تدارک ماجری بقدر پنج شش سال عمر را بقیام لیل و صیام نهار ادای
نوافل و رد مظالم و کسب معالم و منع غیبت و ترک طیبت و رجوع بخشش و خضوع قلب
صرف نموده با توبهٔ راسخ و انابهٔ ثابت و اعتقاد مطابق حق و عمل موافق صدق در سنه
یکهزار و دویست و بیست و دو هجری در جوار آبا و اجداد کبارش علیهم صلوات الله

الملک الغفار آرام گزید مصراع شکر شهنشه بلب حمد خدا بر زبان
اللهم اجعل خاتمة امورنا خیراً بامر شاهنشاه عالم نعش او را بنجف اشرف
نقل نموده بدان خاک پاکش سپردند رحمة الله علیه دیوانی بقدر هشت هزار بیت
دارد که در السنه و افواه دایر و در میان خاص و عام سایر است تذکرهٔ پریان تصنیف
تذکره مشغول بود بانجام نیامده روز عمرش بشام رسید و ایام مهلت بانجام
آمد رساله مستی بسحاب البکا در مراثی و مغازی حضرت سید الشهدا را تصنیف
کرده نظماً و نثراً پاکیزه گفته و نوشته باقصرش کمال لطف و نهایت رافت بود

این ابیات از اشعار شعر آثارش ثبت افتاد

شرم از ابروی آن ابروکمان گم کرد آسمان / زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
شمع شهر امشب سبک میخواست شد از بام زین / بازش از دستار با ما سرگران کرد آسمان
آنچه در یکماه کرد از روزه دوزخ گاه / باز در یکروز با خلقی همان کرد آسمان
ماه نو در ابر پنهان گشت کو را مشک پای / از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

در شکایت نوبه گوید

باقی نگذاشت در تنم جان / جانست مگر غذای نوبه

نگشت نکند خلاف وعده / شرمنده ام از وفای نوبه
خورده است مرا و سر بسر منت / گردم سر اشتهای نوبه
کاغذ بجهان گران بها شد / از بس خورم دعای نوبه
از زرد و سرخ و زرد مهره برگردند / گویا ز ازل بنای نوبه
خود دوزخ و زمهریر بادا / در روز جزا جزای نوبه
از بهر عیادتم بیایند / تب میرسد از قفای نوبه
غیر از تب جان گزا چه زاید / از مادر رنج زای نوبه

بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته / با آنکه ز زرین ورقی در بحر لنگر یافته
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر / با آنکه گردون گر خورشید دیگر یافته
هر زخمه کاین رامشگران عود سازند امتحان / ناهید بر شریان جان زان زخمه نشتر یافته

جانی دل بیتاب نفسی بدار آمد مرا / بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا
کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد / عقده های کار من آخر بکار آمد مرا

رفت و دل برد از من اکنون از غمش بر چشم
قطره‌های خون که از دل‌ها دگر آمد مرا

همه کس بخوب و زشتی خوش و بی‌نیاز کردی
رخ خوب و خوی زشت تو ز خوب و زشت ما را

بسکه باشد مایل خود شرم را نبود نگاهش
کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را

دلم ز سینه برون رفت و باز جان تنها
چو بلبلی بقفس از هم آشیان تنها

یاری تو کنون هم کشد خوشا وقتی
که بود دشمن جان من آسمان تنها

اگر بکشتن خلق جهان چنین کوشی
همین تو جا جهان مانی و جهان تنها

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما
این بود که نگذاشت بعالم اثر ما

ز اول قدم از پای فتادیم و ز پس
تا در ره عشق تو چه آید بسر ما

بگشای پای ما که کمند وفای ما
محکم تر است از همه بندهای ما

رفتیم از پی دل دانی براه عشق
گمراه تر ز ما که بود رهنمای ما

تیغ از میان کشیدی و از دل کشیدم آه
کشتی ز آن و دادی از آن خونبهای ما

خواهیم مرگ مدعی و خویش یا شود
هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

دردا که دلبری نبود جز تو تا تو
چندی کنم تلافی رشک رقیب را

در آینه ببین از رخ مطبوع که شاید
هم حسن تو گیرد ز تو داد دل ما را

چاره‌ای در دم مردن کرد دل بیچاره را
در غم عشق تو آخر چاره‌ساز آمد مرا

رو باین ضعف از کوی یار می‌باید مرا
سیلها از دیده خونبار می‌باید مرا

حسرت سنگ تو هر کس دارد اما کو دگی
چون برآرد آرزوی یکجهان دیوانه را

ندارد تا دل ما نیست غم در هیچ دل راهی
روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

شاد از آنیم که با او ز خشم دگر باز زند
نتواند که برآرد ز دلم پیکان را

من از این دست که دارم بکف پیدا ست
که کشیدست بجا جوی از آن دامان را

آسوده غم عشق ز تنگی دو عالم
روزی که نمودند باو حوصله ما

روی تو در خواب بیند چشم من
چشم من گر بیتو بیند روی خواب

رحم از او طاقت ز من هرگز مخواه
سردی از آتش مجو آب از سراب

از سحابهای که کشم ز رخ مپوش
گفت و شد روی خود ما را سحاب

یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب
یا این بده خدایا آن کن نصیب

دور از تو رفته تاب از دل و دیده خواب
لب تشنه را ز آب بکی بود شکیب

جز از لب تواش درمان نمیتوان
درد مرا اگر عیسی شود طبیب

از لعل بینش حاجت بمنع نیست
ز امیزش کسان منعش کن ای ادیب

از آه و اشک ای رخت ز خوی چو می در آب / جان تا یکی در آتش و تن تا یکی در آب

بر باد از آن نداد که از اشک عاشقان / غرقست خاک من بسر کوی وی در آب

ساقی بدور سردی دی می بشیشه ریخت / آتش که دیده خاصه بهنگام دی در آب

مینای می بران لب و عکس لبش بجام / این همچو آب در می و آن همچو می در آب

از ناله و ز گریه جدا از مهی سحاب / گاهی چو نی ز باد دم و گاهی چو نی در آب

کس روز وصال تو نداند که کدام است / کان روز همان صبح نگشته است که شام است

تا مرغ دل آزاد نگردید ندانست / کارامی اگر هست در انگوشه دام است

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما / ای غیر ندانم بچه افسون تو رام است

تا چه ملت بگزینیم و چه آئین که پدید / کف موسی ز رخ انفاس مسیحش ز لب است

یاد روی تو بدل رشحه ابراست و سحاب / غم عشق تو بجان پرتو ماه و قصب است

چون یوسف من گر نکوئی پسری داشت / یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت

ای دل بچه رو منتظر صبح وصالی / کی بود که از پی شب هجران سحری داشت

خجل زین چشم گریان و دل تنگ / کف بخشنده و چشم بخیل است

در نفس واپسین نهفت رخ از من / یا فتنه که وقت نگاه بازپسین است

بکار

یکی است جور و وفا گرچه پیش غیر دو تاست / دو تاست عشق و هوس گرچه پیش یار یکیست

بقصد صید دلم هر کس افکند تیری / چه شد که این همه صیاد و آشکار یکیست

خیال هیچ غمی هرگزم بدل نگذشت / که روزگار همان غم مرا بجان نگذاشت

تا ز هر صید نه در دام تو صیادی هست / می توان گفت که خوشتر ز چمن جائی هست

جان بکف دادم و دانم بکلامی بند هست / یوسفی را که بهر گوشه زلیخائی هست

حسرت قوت رفتار چه آرد بسرم / چون بکوئی نگرم نقش کف پائی هست

گرچه خواهند از او داد من اما نتوان / بی سبب کشته شد امروز که فردائی هست

خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد / از حسرت تیغ همه از دیده فرو رفت

بودم ز می یار چنان مست که امسال / کی باده ندانم بخم از خم بسبو رفت

خندند نکوئی و وفا ورنه که دیده است / هرگز پسری را که بعشق پدری هست

دانم اگر انیست مرا وقت پرواز / وقتی که بگلبن برسم از گل اثری هست

روشن از شعله دل عارض جانانه ماست / شمع را روشنی از آتش پروانه ماست

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر / خانه را که ندانی تو همان خانه ماست

عاقلی گر نبود شیوه طفلان عجب / سر و کار همه با این دل دیوانه ماست

گرده ام من بوفا شهره در این شهر ترا
دل درین سینه یکی ناله که میخواست نکرد
آسوده کی ز وصل مجوز آنکه هیچ که
با هر که خلف وعده کند شرمسار از او بت
دل بفغان کرد دل دوست نرم
حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارد
من ز ترک جفایت کنون که بر سر رحمی
زوال حسن تو خواهیسم با وفای تو تا
ماهی تو و ز طره ات اینک برخ کلف
گفتی دل ما شاد تراشاد تو اگر کرد
بی بندگی پای دل من بگذارد
گر بیر جفای تو نمی بود که میکرد
با حسرت تو باد هم آغوش عمر ی تو
بر هر زبانی آورد از من حکایتی

بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست
وای بر حسرت جغدی که بویرانه ماست
بلبل به بیقراری صد سل بهار منت
زشنگ آیدم بهر که از او شرمسار منت
شیشه به بینید که خارا شکست
گر چشم بد خلق سپارم بخدا ایت
همان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت
تو آن کسی که نه نفرین اثر کند نه دعایت
شاهی تو و ز کاکلت اینک بفرق تاج
آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد
زلفی که ترا نبد بگردن بگذارد
در عهد تو دل بجو نی ماخسته دلی چند
دستی که غیر بهر هم آغوشی آورد
نامم که بر زبان تو خاموشی آورد

هر زمان دامن ز خون بیگناهی ترکند
سالها گردیم در کوی تو بر سر خاکها
وقت یک آه دارد دل نمیداند گران
گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت
تو اندک خوی پیران پیشه کن من شیوه طفلان
دم مرگست و بازم دل بود در فکر یار خود
همی خواند بعشق دیگرانم بی نیازی بین
عنانم او کشد هر سو و من از دست خود دلم
دیدار تو ای بیداد گر افتد بفردای دگر
از دیدنت مهلت این گر بگذرد از اندازه بین
همه اطفال روند از پی دیوانه مگر
همین نه عمر فزاید چو آب چشمه حیوان
ز جرم دوستی خود سحاب گردش اگر
یک روز نباشد که بدانیم کجایی

چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کنند
تا که در کوی تو دیگر خاک تا بر سر کنند
چاره بیداد او با کینه اختر کنند
با رقیبان گویم و ترسم که او باور کنند
و گرنه صحبت پیر و جوان مشکل که درگیرد
اجل در کار خود مشغول و من مشغول کار خود
که صیاد دم بصیاد دگر بخشد شکار خود
که خود دادم بدست او عنان اختیار خود
مانند امروزم اگر دور از تو فردا بگذرد
شاید گرت ای نازنین بیند ز دنیا بگذرد
دل دیوانه من گر پی اطفال دگر
کدام خاصیت آن خاک آستانه ندارد
چو یافتیم که پی گشتنم بهانه ندارد
یا آنکه ز بیگانه بپرسیم و ندانند

بیطاقتی من ز حد افزون شد و ترسم
بسیار جفاهای تو ناکرده بماند

هر آرایش رخسار تو آن شاطه که بست
کامد و شرمی از آن حسن خداداد نکرد

من بجان بندهٔ آن خواجه که با بندهٔ خویش
گر داگر هر ستم از بندگی آزاد نکرد

آنکه از قوت بازوی تو ای عشق کشید
تا کسی پنجه بسر پنجهٔ فولاد نکرد

تصدیق بغوغای قیامت نتوان کرد
گر جلوهٔ آن قامت چالاک نباشد

گردش ز می توبه نمودم عجبی نیست
پیمانهٔ می در کف پیمان شکنی بود

باید عیان بکنظرت دیدم و مردم
تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود

رحمی آید بدلش عاقبت از گریهٔ من
قطرهٔ آب ببینید که با خاره چه کرد

چه بادها که ز شوق تو از سبو بقدح
کنند و از قدحش باز در سبو ریزند

خط او سر زد و اکنون بسر کوی توام
اعتباریست که هر روز فزون خواهد شد

نمیخواهم کسی ز جانب او پیک ما باشد
اگر قاصد صبا یا آنکه پیغامش وفا باشد

بگو که بیخودی ما نقاب دیدهٔ ما چیست
چرا جمال نهان در نقاب می‌سازد

نتوان نمود وصف رخش را و جان نداد
باید نخست گوش بدان داستان نداد

گردن برای کشتن با تیغ میان به بست
دامان من بدست تو نامهربان نداد

لیکن ز جور خویش که داد ایمنی
او را که از نگاه نخستین امان نداد

دانی چه بود عمر گرانمایه دمی چند
این عیش و نشاطش بحقیقت المی چند

ای آنکه ترا هست یقین قصهٔ دوزخ
از کوی خرابات برون نه قدمی چند

دو صفحه دهان تو کهی موی میانت
بگذاشت بقائی ز وجود عدمی چند

نهاد شصت قضا هر خدنگ کین بکمان
نشانه سینهٔ من بود و بر نشان افتاد

ز من گریزی و من با گریز می‌باید
زنم ز قصهٔ جورت بمدح شاه گریز

روزی که پری شیفته ناید بکمندش
آرام نگیرد دل دیوانه پسندش

تا صبح نگاهت چنان شیفته کامروز
عشاق زبان باز گشادند به پندش

با معصیت بقصد ریا خود نمیکنم
تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش

هر که را از نگه این میکشان بنده کنند
چشم او کرده فزون رونق بازاری چند

شب وصلیست و مینالم که شاید چرخ بنیادش
که باز امشب شب هجرانست و پیدا آسمانیش

گر خواهی ای صبا خبر خوش ستانیش
گو شرح ناتوانی من با تو اینش

چندان گرفته دل بغمش خود که پیش او
عیشی نشست جا و ذا نه غمش جاودانیش

ساقی ز روی دختر رز پرده برگرفت
یار از رخ و سحاب ز راز نهانیش

زند هر سنگ بهر راندنم دربان گردونش | برای راندنم عذر دگر در گوشه ابروش

عتاب از زلف مشکین هر که بیند بر رخش دانش | که روز عاشقان یکسان بود با شام و هم شامش

بکار خود در آغاز عشقش درماندم و کاری | که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش

زبس شوقم زکار انداخت نتوان دست و پا کردن | بقدر آنکه باید چیندی افتاده در دامش

همین دانم که دارم سالها عشق پری رویی | ولی نگذاردم غیرت که پرسم از کسی نامش

زچشم غیر پوشیدم جمالش | نمیدانم چه سازم با خیالش

لبش را نایب خود در زمین کرد | چو عیسی شد مکان در آسمانش

خلقت دمید و آمدی ای گلعذار دل | وقتی نیامدی که بیایی بکار دل

رفتیم و ماند دل ببرت یادگار ما | وین اشک سرخ بر رخ ما یادگار دل

امیدیم از گمرهی واماندگان کاروان | چون جرس تا ناله از دنبال محمل میکنیم

گر زآنکه فغانی ز دل زار برآرم | کام دل زار تو دل زار برآرم

از آنکه پاره وادی عشقت | هر گام چه گلهات که زهر خار برآرم

شادم که گرت چنین بود عهد | هر لحظه بدست بستت دستم

افزوده بجهتم چو مردم | نداشتم از غم تو رستم

چنان در بزم غیر امشب غمین بوده ام | که هردم شاد سازند از نوید هجرانم

آمد ز در و داد بکف جام شرابم | هم آب بر آتش زد و هم آتش آبم

با مدعی آمد به برم آه که دارد | ماری بسر این گنج که مینی بخرابم

هرگز بسری سایه از من نفتاد است | خوش کرده بدین خاطر خود را که بجایم

خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم | باید نخست چاره این چشم تر کنم

گوید مخواه ناله در آن دل اثر زمن | کان سنگ خاره نیست که در وی اثر کنم

از سنگ جور چون وش طایری زبام | من شکری از شکستگی بال و پر کنم

امشب غم تو تا سحرم گر امان دهد | شاید که چاره اش بدعای سحر کنم

تا شوق این نوید بلا کم کند سحاب | گوید پس از هلاک بخاکت گذر کنم

بکویش رفتم و از ضعف نتوانم که بازآیم | توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم

برای بستن عهدی که از نخست شکستی | چه عهدها که بعهد توست عهد بستم

اگر چه نیست امیدی بعهد سست تو اما | باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

لبش چو جرعه صهبا رخش چو باده گلگون | از آن سبب چنین جرعه نوش و باده پرستم

گر قصه از زلف چو چوگان تو آرم | سر با همه چون گوی بمیدان تو آرم

تا غنچه لب از شرم بگلشن نگشند باز — از سینه برون غنچه پیکان تو آرم

توتیا زوی تا ای صیاد کمتر بود کاوش — تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

چه غم که ریخته شد بال و پر بکوی تو ام — که بی نیاز ز بال و پر خدنگ تو ام

روی محفل من زود و دیر باز آید — هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ تو ام

نیم جانی بود تا جا بود در میخانه‌ام — پر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه‌ام

از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست — من که دائم در علاج این دل دیوانه‌ام

آورد هر چند خواب افسانه اما نایدت — هر گران در دیده خواب از شنوی افسانه‌ام

منت غم کرد داده‌ام جانی که با خود برده‌ام — آن غمی کان را ز جان خویش خوشتر داشتم

دیدم استغنای او اکنون بجمعی راضیم — ورنه من زان بیوفا امید دیگر داشتم

منت افسوسی کرم در راه عشقت رفت سر — لیک صد افسوس از آن شوری که در سر داشتم

گوش بر عهد بتان چون سادگان دادم ولی — ساده‌تر زانشان که پندارند باور داشتم

گو یک نظر بچاک گریبان و ببین — ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من

همین نه از نگاهی بیقرارم میتوان کردن — ز وصل خویش هم فکری بکارم میتوان کردن

دلا گیرم کرا آهت منت تأثیر از شرار آن — نه آخر چاره شبهای تارم میتوان کردن

نگاش

نگاهش را اگر دارالفت من منع نتواند — نمیداند چسان بی اعتبارم میتوان کردن

چنین گر من ز خلف وعده داری شرم از که — وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن

سخت پرخون گشته دل در سینه‌ام امیدها — چاره از گریه در کار دل بیچاره کن

تکمیل تمنای آن چاک گریبان را بخلق — در گریبانی به پیشی تا بدامن پاره کن

هم جان بلب رسیده ز دست وفای دل — هم دل بجان رسیده ز دست جفای تو

گریه خلق از تو ولی آب چشم — خاک مرا میبرد از کوی تو

ابروی تو تیغ کشیده است لیک — خون مرا ریخته ابروی تو

در دام صیادای فلک یاد و فریادم بده — یا انکه از فریاد من رحمی بصیادم بده

یا در مکافات خوشی‌ای بخت ناشادم مکن — یا انکه از عیش جهان هر گز دل شادم بده

در رهگذار خویشتن با خاک یکسانم مکن — ور زانکه یکسان میکنی چون خاک بر بادم بده

دادی پی دل بسودنم کرد آخر خلقی دادم — هر فریب دیگر آن چین دل زلف دادم بده

من گردم ای هم آشیان خو با اسیری آگهی — از ذوق بال افشانی مرغان آزادم بده

تو تا رفتی خدا با من کنی من مردم و شادم — که در دل حسرت جور و منتهای آسمان برده

بگوش و ندار از هیچ بانگ جرس فرقی — فغان خسته کاندر قفای کاروان مانده

شویم زاشک خود بسر کوی دلبری　　خاک دری که لایق او نیست هر سری
خالش بروی و عکس جمالش بجام می　　زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری

بچشم قطره بارم مردم چشم　　چو در دریای نیلوفر نشستی
صدف پروردن از دریا عجب نیست　　صدف بنگر که دریا پروری

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی　　چه شدی گر شدی یار کسی یار کسی
گرد مشکل بسر کوی کسی اشک بریت　　کار ما را که بنا کس نفتد کار کسی

بیا افسانه و مهر و وفا دارم بسی اما　　تو را ای بیوفا گوشی بآئین فسانه بایستی
ترک باده پیمان بسته ام باز آید و اکنون　　برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر　　دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
زندگی دارد شتاب و ساقی محفل درنگ　　با درنگ او نمیسازد شتاب زندگی

سلطانی

اسم شریفش میرزا رضاقلی مسقط الراسش قریه نوا که حال از کوه پایه مازندران محسوب میشود ابا عن جد از معارف مازندران و اشراف آن خطه جنت نشان بوده و می باشند خود میرزای مشار الیه در ایام جوانی و بهار زندگانی کسب کمال

از خط و ربط کرده مستوفی دیوان سلطان سعید شهید شد بمساعدت بخت بلند و صدق خدمت اعتباری تمام یافته حافظ اسرار و حامل اخبار گشت بعزت و دولت در آنحضرت محمود اقران بود تا زمان دولت ابد مدت سلطان شاهنشاهی که نامتناهی باد نظر بقدمت خدمت و خلوص نیت تقربی تمام و تفوقی کلام یافته بمنصب اعلای منشی الممالکی و کاکان بکتابت اسرار مخزونه و صیانت اقوال مکتومه سرافراز آمد هریک از خویشان و منسوبانش بحکومت ولایتی و انجام خدمتی مامور شده محسود نزدیک و دور و مشهور ایران و توران شدند تا مدت بیست سال در درگاه آسمان مثال در نهایت اقبال عزتی بکمال داشت بعد ها بجهت انتظام امور خراسان مامور بوزارت نواب کامیاب محمد ولی میرزا والی سابق خراسان شده بفاصله دو سالی که نواب حسنعلی میرزا مامور بانجام خدمات خراسان و تنبیه متمردین آن سامان آمد میرزای مزبور را احضار بدار السلطنه شده از خاکپای خسروی استدعای طواف بیت الله الحرام نموده باسعاف مقرون و ادراک آن سعادت نموده در مراجعت مامور بوزارت نواب کامیاب حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس شد گاهی باقتضای وزن طبع خیالی میکند این یک شعر از آنست

مردن هوست چو ما را　　این عرس است چه بود را

پیخا

اسمش محمد زمان خان خلف الصدق جناب نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان
مستوفی الممالک است که سالهاست با رتبتی کامل و خبرتی شامل در درگاه آسمان
جاه ناظم امور عالم است و کافل مهام امم با صدق گفتار حافظ رموز اسرار و با ثبات
و باذل اموال امین کنوز با مناعت وافر تواضع موصوفست و با قدرت
وافی بتحمل معروف بدیرا نیکی پاداش کند و مجرم را بمعروف جزا فرستند
پس از آنکه از وفور مرحمت و فرط مکرمت ولایت تردنیر ضمیمه اصفهان و قم و کاشان
گشت و نظم انجا نیز برای رزین فکر متینش مفوض آمد این خجسته فرزند را مأمور
کرد تا قاعده انصاف نهد و رعایت اشراف کند با خاته ملهوف گراید و شاعد اشعه را
معروف نماید در حمایت جانب علما و سادات مساعی جمیله بظهور آورد و دراز الهٔ
اشرار و فجار دقیقه فرو نگذارد که همین باعث خوشنودی خدای داور و خرسندی
خاطر دارای دادگر و مایه آرایش بلاد و سبب آرامش عباد خواهد بود چنان
مشار الیه بوصیت والد ماجد عمل نموده در ابدای معالم و امیعای مظالم و استمالت
خاطر اشراف و استحکام جانب انصاف همتی گماشت که در اندک وقتی خود را

در عالم علم ساخت و بکیسی شمر کرد هم اکنون ذکر ماثرش زینت افواه نساء و رجال آن
و طریق سلوک و اطوارش نقل مجالس صغار و کبار بهوای جوانی و اقتضای
کامرانی غزلی میگوید این چند شعر از منتخباتش قلمی شد

قدم بحلقه رندان نهاد بهر ملامت … امام شهر و در انجا نهاد رحل اقامت
کند ز هول قیامت حدیث واعظ شهرم … مرا که بر رخ تو هر شبی است روز قیامت
جز وعده ندیدم از تو چیزی … ای کاش بوعده هات وفا بود
ایرا و یان دهر زما هم روایتی … هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق
سالها جان بسر کوی تو کندیم بخواری … مردم از انکه تو یکبار نگفتی بکجایی
خبرت نیست ز تنهائی شبهای غریبان … تو که در بستر سنجاب هم آغوش نگاری

سحنه

مسمی بمجید مهدیخان نبیره محمد خان او بدانیست که در عهد دولت نادر شاه
او لا بضبط قزلینه و لشکرگاه مازندران و گیلان آمد و شد تجار در یا آزروس
با ایران از اینطرف بان سامان مأمور شده بلعبت دریا یکی بلعبت آمد پس از
ابراز کفایت و اظهار رضامی رعیت بحکومت مازندران سرافرازی یافت

مدت حکومت بوجه احسن از عهده آن خدمت خطیر بر آمده و پس از حکومت
نیز برعایت حسن سلوک مختار بلده و بلوک بود تا در گذشت خود در بدو صبی
شرف از آستان بوسی شاهنشاه گردون بارگاه دیده مشمول عنایت و مربای
تربیت دولت ابد مدت گشته منزلتی لایق ادراک نمود تا حینی که نواب
قمر رکاب حسنعلی میرزا بفرمان فرمائی فارس و سواحل عمان مأمور شد حسب الامر
در سلک خاصان کارگذار و مخصوصان با اعتبار آن ماه آسمان خلافت منسلک
گشته بفارس رفت بعلاوه اینکه قوللر آقاسی بود مأمور بصیانت عرض و حفظ
اموال اهل شیراز آمده بان ملاحظه شحنه تخلص دارند بالجمله بجودت طبع وجودت
ذهن معروفست و بجوانمردی و فتوت موصوف خانه اش منزل درویشانست
و ما یملکش صرف خدمت ایشان حسن سلوک با تجردی که نه هرگز زاهدی از او دیده
بوده و نه شاهدی در زنجیر صحبتش بکر را اتفاق افتاده باقتضای طبع موزون
گاهی بنظم مضمونی می پردازد بیشتر برباعی گوئی مایل اینچند بیت از اوست

افتاد از کار دستم بسکه از هجران زدم بر سر
چسان زنم بعد از این خواهم اگر گیرم غبارش را

بیگانه وار میگذری شرم بادت
این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد

دور از این بیشتر از بزم وصالش مپسند
شحنه را راه به بزم ار ندهی در شکند

دیده گر روی تو از روزنه در میبیند
طالب رخنه دیوار نبودی هرگز

رباعیات

گر بر رخت آن زلف همچو شب زینت
خوش باش که این عیب تو بیکر زینت

صد شکر که همچو مه جبینسان در کر
با ماه رخت نحوست عقرب بینت

از ره چو رسید یار بنواختمش
از شوق بچشم خویش جا ساختمش

گفتم که بغیر اگر ترا میلی بود
گفتا که دل تو بود انداختمش

آن شیخ که بشکست ز جامی خم می
بنمود بساط می پرستان را طی

گر بهر خدا شکست پس وای بما
ور بهر ریا شکست پس وای بوی

قطعه

خواجه گر بهر خود گرفت زنی
آن بوی کی دوام خواهد کرد

میکشتم گفت هر که او را	زنخلب قتل عام خواهد کرد

صبا

هو الاستاد علی الاطلاق بدر العراق و شمس الآفاق اجلی من ان یعرف
و اجل من ان یوصف جناب فتحعلی خان ملک الشعرا که از بدو خضارت
گلزار دولت و نضارت حدیقه سلطنت شاهنشاهی که آفت خریفش ردیف
و دم سردی دیش در پی مباد تا اکنون که بیست و چهار سال کامل الشهور
والکسور از دولت فارغ الفتور و القصور گذشته گلزار دولت ابد آیت را
از کلک جری و جر جاری آبیاری کرده و در حدیقه سلطنت جاوید مدت از
از سحاب مطیر خاطر خطیر سعی بر بهاری در اوایل سلطنت با ابد آرایی نخست
حکمت که در این دولت سعی ستایش مشکور است و بیت دانش معمور با ایالت
دار المؤمنین کاشان که مولد و منشا ایشان است با انضمام حکومت قم و
مضافات مأمور و با احتساب ممالک محروسه و حمل متعالیه متبرکه آستان
حضرت معصومه مسرور گشت و برغم فاسد مریض المزاج عدیم الولاج که بازار
فضل را کاسد و بی رواج خواهد مدار علیه امور آمده مشار الیه غیاب و حضور

بااینکه

با اینکه چند سال بتعهد کامل و تیقظ شامل کاینبغی از عهده ضبط منال سلطان
و نظم معاش دهقان برآمده مورد نوازشات لایقه از حضرت شاهنشاهی
شد که مثلها لا عین رأت و لا اذن سمعت چنانکه وقتی بعرض شش قصیده تخفیفی
در تکالیف اهل کاشان طلب داشت دارای بهانه جو و داور ملک خو تا خاطر
جناب ملک الشعرا را شاد و خانه خراب رعیت را آباد فرماید بصله شش قصیده
فریده شش هزار تومان بهر تخفیف مقرر فرمود و امثال این الطاف مکرر چون
اشتغال بعمل حکومت و استماع بنظم رعیت را که شرط عدالت ایالت است
عایق خدمت مدحت که معطی دولت جدید و مبقی اثر جاوید است یافت
بتوسط قصاید و تشفع فراید از عمل حکومت استعفا فرموده استدعای
خدمت حضور کرد دارای کشورگیر و خدیو پوزش پذیر استعفا علیه الاعراض
عنه و اقبالا الیه لا ازراء به بقبول مسئول و انجاح مأمول سر فخر و جبین تکریم
آسمان سا و زمین فرسا فرمود تا سالی بقلع و قمع و طرد و منع کفره منحوس روس
بامر خسرو کاوس کوس قابوس بوس از تراکم ایران گفتی زمین بار آورد ز
طوس است و از اشعه تیغ و سنان پنداشتی هوا بارور با بله و سموش

خبابش نیز دران که گفت میمون چون فتح و نصرت لازم رکاب و رایت
همایون بود بهره وری دو بیت بعنوان تقارب که مبنا از درود بر بدیع و مول
مزیدی بود بدیهه از خاطر پاک و طبع تابناکش سر بر زده اللهم تا کدام یکی از
خواص حضرت دو پایه سریر خلافت صورت واقعه را بر سبیل حکایت
روایت نمود فرمان رفت که جنابش نظم وقایع دولت شهریار و بند گرماثر
اجداد و آبای بزرگوار تلخی ده شکر و خجلت بخش گهر شود متوسلا الی الله و متمسکا
لائمة الاعلی از ابتدای سال فرخنده فال دولت شاهنشاهی شروع نموده در
سال چهارم دولت بتقریبی لایق از زبان یکی از جواری جواری نشین حریم سلطنت
ذکر نسب و احوال چهار پادشاه قادر که از خرم خاک طینت و عزم باد سیرت
و عنف آتش طبیعت و عفو آب خاصیت شخص معتدل القوام این جهان دار
عادل را بجای چهار مبارک عنصرند بطریق افسانه در نه شب منتهی بنه
او از یک مفصلا مشروحا در نهایت فصاحت و کمال براعت ایراد نمود
که باعتقاد فقیر شاهنشاه نامه را باین داستان ترکیب بابستان مزیت
حاصل است و برتری ثابت طالب نسب و شایق ادب را از رجوع

بان

بان درخت امید ببار آید و شاهد مقصود بکنار در خاتمه این داستان بذکر
بعضی از خصایص و فضایل خاصه حضرت شاهنشاه و امرای درگاه پرداخته
باز بر سر داستان سال پنجم دولت رفته وقایع مغنی بچند سال ایام سلطنت را
که از سمت انجام و انتها مامون باد در چهل هزار بیت بانجام آورد بعد ها
که بروایت و انشاد فقیر من البدایة الی النهایة در پایه سریر آسمان نظیر
بتقریری مناسب مسامع علیه بدان مشنف گشت و کتاب بشرف اصغای
همایون و تحسین از حد افزون مشرف باعتبار رتبت شعر خیر من بیت تبر دارای
باذل و خسرو دریا دل بصله هر شعری مثقالی از زر مایه مسرت اصحاب و سبب
اجتماع احباب موضوع مسئله نصاب نهایت تدوین حساب جوانی ده پیران
سلسله نیشیران بازم احزاب عامر خراب جالب مدایح سحاب بتیغ کاب
ثواب دافع عقاب که هر دهشش کاسر جرم مهر است و جابر کسر سپهر بود
خلاع فاخره و صنایع عامره بجناب ملک الشعرا عطا فرمود و بوعده

در تعریف اشرفی

محمودی وفا

وأراك تفعل ما تقول وبعضهم	مذق اللسان يقول ما لا يفعل

پس از چندی پیش از آنکه طبع آرمیده رمیده شود و خاطر آرام اندیشه انجام
کند رای نمای گیتی آرای داور دادگر و خسرو عاقبت نگر متعلق باین گشت
که جنابش برخی از عمر عزیز و قسطی از اوقات شریف را بر سپه کار نظم اخبار
صریحه و آثار صحیحه با معجزات احمدی و غزوات حیدری کند تا بوسیله
این دو کتاب مقبول حضرتین و مشهود نشاتین شود و ذات همایونش نیز
بمدلول الدال علی الخیر کفاعله سهیم غالب و شریک راجح این ثواب گردد بروی
خجسته جنابش را مخاطب ساخته باظهار مکنون خاطر خطیر و ابراز مضمون ضمیر
منیر پرداخت بشکرانه رجوع این خدمت که متضمن خیر دنیا و آخرتست خیالش سر
بر آستان سوده از حضرت احدیت توفیق انجام خدمتی که لایق معتقدان
آنحضرت و شایسته پروردگان این دولت باشد مسئلت نموده با نیت خالص و
همت ثابت و استفاضت از باطن نبوت و استعانت از حضرت ولایت تا
وتر این نامه را شفیع و هول این هنگامه را شفیعی باز د چنانکه از شان کلک
دنباله قاعده طبع و بنان و ست بسحر سازی و معجزه پردازی کمیت قلم را
خلیع العذار و طلیق العقال ساخته دگر باره از ماهی تا ماه محاط خاطر قادر

گشت

گشت و از ثری تا ثریا منقاد طبع وقاد پس از تعدیل روات و تعیین ثقات

و تنقیح مطالب و توضیح مناهج	بانجام کار گرایان شد
سخن آسمانی دراخ رهنم	همان آزنده نسخ خوج رهنم

سرا پایان در مدت سه سال این فرخنده کتاب که تخمیناً سی هزار بیت است
صورت انجام و سمت اختتام یافت و از خدیو زمان خداوندنامه نام یافت
خاطر قادر و نهی شاعر ماهر که بشش سال چون این دو خجسته کتاب را که هر سطری
از آن درج گوهری و هر سطری از این برج اختری هر بیت آن مطلع ناهیدی
و هر شعر این خورشیدی است تحفه بزم خدیو زمان و قرط سمع دانشمندان
جهان ساخت در ترجیح کتاب و تفضیل جنابش با کتاب شاهنامه و جناب
حکیم فردوسی در بدایت حال که بسبب قلت تمرن اصحاب اختلافی بود روزی
در عتبات جناب ملک الشعرا بجمعیتی که اغلب دانشمندان درگاه در آن
جمع بود و جناب امیر کبیر خبیر اعظم اعلم افخم امیر الامرا فخر الدوله حاجی
محمد حسینخان قاجار که تفضیل درجات عالم زانسته اش نایب ام الکتاب است
و تفضیل طبقات امم را بیانش تالی فصل الخطاب از رای روشن آن جمع را

شمع در کمال فصاحت و اندازه قدرت این دو استاد کامل گفتگو در افتاد
و بدارا رکشید یکی از یاران بوجه احسن بصیر را مخاطب کرده گفت ترا که در کشف
دقایق و حل غوامض و اطلاع بر نکات سخنوری و استحضار بر لغات پهلوی
و دری این دو کتاب مسلم و معروفی و ما سلامت درایت بکثرت روایت
موصوف در حق این دو مرد سخن سنج و این دو مخزن گنج اعتقاد چیست
و راجح کی با انکه در چنین مقام بی بضاعت را تنطق موجب خجالت و
تکلم مورث ندامت است بحکم ادای حق سؤال که ان خبر باصغای لایق
و جواب مطابق صورت نبندد پس از استماع بناچار بر زبان قاصر البیان
راند که بی رعایت سمت تلمذ خود و جانب تعزز جنابش معلوم و محقق انکه انچه
بدان کس در شاعری فایق آید و سعر بدان راتق از تصنیف و تشریح احوال و قلت
تتابع و رعایت تقابل و ایراد لطایف و اثبات نوادر در این کتاب مبین
از این استاد متین بیشتر از ان فرخنده جناب در آن خجسته کتاب بروز
کرده و ظهور یافت چنانکه اگر کس بنظر انتخاب که در ان لفظ با معنی بدیع یا
کلیتها ملحوظ و مقصود است امعان فرماید یا هر یک از مباحث این دو کتاب را

از مدح و هجا و صنیف و شتا و بزم و رزم و حزم و عزم با هم موازنه نماید
بی تکلف تفضیل هویدا آید و ترجیح پیدا و ثابت انکه حضرت محمودی بنگاه نظم
کتاب شاهنامه جناب حکیم را منفی الشواغل مکفی الحوایج فارغ الخاطر در باغ
خاصش مقیم فرمود و فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین که ایا رسش ندیم با این
جهد در تحصیل فراغ و ترطیب دماغ و جلب ملایم و دفع منافر چنانکه خود در بیتی که
سلطان تصریح بان فرماید و گوید مصراع بسی سال بردم بشهنامه رنج در سی سال
چهل و هشت هزار بیت گفت و این استاد قادر با التزام رکاب و حرارت
آفتاب و زیارت احباب و مرارت ذهاب و ایاب بدعوی خود و تصدیق معاصرین
در سه سال چهل هزار بیت که محسوب کتابت و معدود حساب و در تفضیل خود

اشاره باین فرماید و گوید

بسی سال این پهلوانی سخن	که آراسته فردوسی انبار من
بگفتن من از رفته شه خواستم	بسالی سه ان مایه آراستم

پس بر طبق ادعا باثبات مدعا بروایت داستانی از هر کتابی و مقابله
فصلی از هر بابی از امیر کبیر اشاره رفت یاران برعایت تقدم زمان روایت

اشعار حکیم را مقدم داشته بعد از اتمام آن در اثنای انشاد اشعار
استاد همی دیدم که جناب فخر الدوله قهقهه گنجفیده لبان بنسیم الصبا بایمای
تصریح همی فرمود و بان ترجیح همیداد دانایان محفل نیز هر یک بالضروره انصاف
دادند و باستادیش اعتراف کردندی

سخن از سخن باید اشنوفتن — که آهن بآهن توان کوفتن

واکنون از انانکه برزو را پلی دانند و سهراب را میلی حکیمی را مرغی آموزگار
اعتقاد کنند و مجوسی را زنده و پایدار التماس انکه در مقام این محاکمه و تراجم
برنیایند و بر رد و قبول لب نگشایند و بدلالت فاعط القوس باریها بار گذارند
تا سمارسته ادب و بیسار فیه بیان و نقده کلام نو را انتقادا بالهم و کثرا مثالهم
که بمتتبع دانی و طبع صافی خود را از ننگ تقلید که زیبق گوش و آفت چشم رشته
رسته دارند و جان دانشجو و روان نکته‌گو را بحضرت عالی که اینگونه تمیز از
بیان او وست پیوسته تفضل فرمایند و در این دو کتاب تمرین نمایند زان پس از
آفرین و نفرین هر یک سرایند سزاست و تحسین و تهجین هر یک گرایند روا
والحمد لله من البدء و الی المنتهی بخراین دو خجسته کتاب درجوانی مثنوی

لیلی و مجنونی گفته اند که در میانست و بهفت پیکری که در یکی از اسفار از
میان رفته و دفتری بوزن لیلی و مجنون مسمی بعبرت نامه در مدح حضرت
شهریار و ذم ابنای روزگار دارند که در این عهد زمان الی الآن باین جودت کتابی
هیچیک از استادان نگفته اند دیوان قصاید و قطعات و رباعیات که
ناسخ دیوان ابو الفرج و عنصری و آشوب جان خاقانی و انوریست سی هزار
بیتاست که اگر فقیر خواهد در ستایش این کتاب نیز چنانکه درخور اوست
زبان گشاید بی شبهه بتعلق خاطر محمول شود یا بتملق ظاهر منسوب باشد طرا
کلامش از سرقات مأمونست و از سقطات مصون بالجمله جنابش را تابع شاعری
ستودن آب بهاون سودن است و مهتاب بگز پیمودن بحسن معاشرت
و آداب مصاحبت معلم زمانست و مشار الیه بهنان بروزگاری که
فقیر بحکم خدمت روایت اشعار شعرا عموما و جنابش را خصوصا مقدم
مسامع شده سینه خلافت و فراهم مجامع عتبه علیه جلالت بوده سال
سفرا و حضرا جنابش را سهیم خور و خواب و شریک سایه و آفتاب بودم
این مدت الا بروایت اشعار که از آن عاجلا استکمال حضور و آجلا استتمام سرور

منظور بود بچیزی تکلیف نفرمودی و بتصدیع نداری در اوان نظم شاهنامه
که با ثبات قدرت بر حکیم طوسی جهان آبنوسی همی کرد خلاف معهود الا برات
از تکرر و قرائت در تشهد بکاری نخواستی و ننشستی چنان که خود بشتر اشارتی کرده

چو آرام فردوسی کم از دو بیت	چو کم هست اکنون بهنجاه بیت
بدین بخش داند ابهم کرکه	کشش با مهای من انیک کوه

اگر مستلمی بکاری از جنابش یاری جستی و متطلمی از خدمتش استعانت
طلبیدی تا انجام ندادی و با تمام نیاوردی نه بروز گفتن توانستی و نه
بشب خفتن با اینکه در تحمل مشاق و قبول ما لا یطاق مشهور آفاق است و بار قرار
همگنان از همگنان طاق در پارس جانب احمد قاآ و رعایت حفظ الغیب احباب
زاید الوصف عنوا است چنانکه کس صد نقش را نباشایسته یاد کردن شنوانید

و چنینش را نباپسند — نام بردن نیارد

ولا خیر فی حلم اذا لم یکن له — بوادر تحمی صفوه ان یکدرا

اللهم امنن علینا بطول بقائه کما مننت علینا بطول لقائه اگرچه
انتخاب این دو کتاب را خود کتابی جداگانه و دفتری علیحده در خور است

تحریضا للطالب و تشویقا للکاتب بنمونه هر مضمونی ایراد مجملی کرد و مقصد
که بان شاعر از ما عدا ممتاز آید محول با ان بحر است و از دیوان قصاید
نیز بانچه شرط کتابست اقدام رفت و تا بینندگان را سوق ادا مقصود و سیاق
ابلاغ مطلوب معلوم آید داستانی چند که مشتمل بر اغلب عنوانات بود بدین

در توحید — با سرها ثبت گردید و بالله التوفیق و علیه التکلان — گوید

بنام خداوند بینش نگار	خرد آفرین آفرینش نگار
خداوند این گوهرین بارگاه	برافراز این عنبرین کارگاه
زبیندائی از آفرینش نهان	ولی از خداوند بینش نهان
بهر ذره او برشده آفتاب	بهر قطره او ژرف دریای آب
نه بیننده آفریننده بین	بزرگی یکی در دو بیننده بین
که یار است نیرنگی رد بیننده است	دری زی بزرگ آفریننده است
نهاد زمین را دری که گرد	پی آسمان را که دادین نورد
شد این خفته و آمد آن خاسته	گشاد او چنین و چنان خواسته
یکی را در تنگ آهنین بند کام	یکی در بسمار و بند از حرام

یکی آهنین بند فرمان پذیر | در رنگ و شتابی که شد ناگزیر
همه بندگی را به بند اندریم | ز بیچون بدین چون و چند اندریم
ازو چار گوهر بجای آخشیج | دگرگونه سازد دگرسان بسیج
گهی آفتابی فروزان کند | که خورشیدش از تیره روزان کند
بهشت و بهار آورد چهر او | بجانها فروزان کند مهر او
بنرمی چو چینی پرندش تنی | و یا جان روشن به پیراهنی
دو مرجان جان پرورش نوشخند | دو آهوی جادوگرش شیرمند
جهان در جهان نازنین ناز او | بجانها نیاز آفرین ناز او
اگر پاسبانها دشنه چاکرش | اگر پادشه پاسبان اخترش
گهی گوهر زنگی آراسته | ازان مایگان تنگی آراسته
ز دیدار او اهرمن در غریو | ز گفتار او کاسته مغز دیو
ز بوی دهانش پلیدی بجای | سیاهی ده مشکهای سیاه
بجنبش نه مهرش نه تنگی تنگ زار | بجوشش نه کینش نه زنگی زنگ
نه آگه کسی گرچه شیر است شیر | نه دانا تنی گرچه قیر است قیر

بهمین آب

بهمین آب و آتش همین خاک و باد | گهی زهر پرورد و گه نوشزاد
دو پرنده را او برار آسته | ز یک مایه‌شان گوهر آراسته
نه تریکی فرشاهی چه راست | جدا یک یکی در تباهی چه راست
نه در گوهر آن بسیج دگر | نه این را تن از آخشیج دگر
یکی سنگ ازو گوهر تابناک | یکی بی بهاتر ز خاشاک و خاک
ازان فرد هیم شاهان کنند | ازین خشت گور تباهان کنند
بیکسان برین هر دو خور ز آسمان | بتابید آنسان چنین این چنان
جهان را خداوند دانا یکی است | همه ناتوانا توانا یکی است

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله گوید

ز پاکان گروهی به پیغمبری | برانگیختی از پی رهبری
چو روشن روانشان تن آراستی | تن و جانشان روشن آراستی
ز تو کاستی رانده گوششان | ز تو راستی خاک مشکویشان
بفر تو ای داور داوران | محمد خداوند پیغمبران
ز دریای هستی نخستین گهر | بپایان ولی گیتی آرای فر

بدان خسرو پردگی پرده دار / سروشان همه پر سپر پرده‌دار

مراو را فرستادگان خدای / همه پیشیاران پرده سرای

نه خانه پاکش این تیره خاک / کو از ره زن بهشت مینوی پاک

همه ره نوردان بالا و زیر / درین زیر و بالاش فرمان پذیر

شب تیره و روز گیتی فروز / از او پرده ساز و از او پرده‌سوز

ابر پرچر پایش از پایه پای / پی پاک او فر عرش خدای

بروی و بموی و بفر و بهوش / بهار و بهشت و سپهر و سروش

ز یزدان یکی پایه پست او / که شد مایهٔ هستی از هست او

مراو را بلند آسمان زیردست / فرود از خدا و بر از هرچه هست

نهان از چه این مغز دارم بپوست / درین پوست مغزی اگر هست اوست

در جنگ اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع با عمرو گوید

پس آنگاه گردان شیر بخشم / تن آورده در جوشن جنگ چشم

پی جنگ سالار مردان سپه / بچرخ خم آینده بستند ره

همه همچو شیران بچنگال و گاز / درانندهٔ چرم جنگی گراز

بپولاد هندی ز روی فسان / بر افزوده تندی نی کسان

پی کین ز گردان پرخاشخر / سر و بر ز خود و زره دیده‌ور

ز دوده سنانهای گردون گذار / ابر نیزه‌های دراز استوار

کمان در زه آورده بر تاو پیچ / به پیراسته تیر و پیکان تیز

خم خام خوسیده از شیر خام / بنرمی که آرند شیران بدام

گراز زخمه خم گرزه گاو رنگ / شد از آهنین تنگ شیران خدنگ

بروی زره و پیش تنان ترخود / که مهر و سینه آزند چرخ کبود

چنان آتش خشم افروخته / که اندیشهٔ جان ز دل سوخته

نه تنها در آهن چو سیماب نرم / در آن استخوان شیشه شیر گرم

که تا که ز تا موی غو کوس و نای / بر آمد بدین گنبد دیر پای

نشستند بر باد پایان قریش / چو آتش سپه در سپه جیش جیش

بتوقید دشت و بفرسود کوه / در و دشت آز کوه آهن ستوه

هوا با که دریای جوشنده قار / زمین با که بنگاه نوشنده مار

همی گرد چون اژدهای سیاه / گراینده بیجان بخورشید و ماه

زمین را بروش شد ز رنگ آزها — سوی آسمان شد هم آهنگ باد
چپ و راست از غو غرغا و دم — بر آشوب از نعره کاو دم
رده بر رده رسته بر رسته دیو — بر آورده بر دو پیران غریو
تو گفتی که رونیده با چنگ و شنگ — ستونهای روئین بن خدنگ
پراکنده کان از تنیده همی — شدندی ز هر سو چپیره همی
چو دام و چو دد رسته گردند راست — ز هر رسته رستخیزی بخواست
که تا که در آهن یکی اهرمن — و یا ژنده پیلی بر رویینه تن
تن تیره او نهفته بکبر — چو روشن درختی تاریک ابر
سرش را ز کو با سمان کبود — به بهرام جوشن دراز ترخود
بدان بدگهر عمرو بن عبید — که گردون ندیدی چو هم آورد
بتنها چو راندی سوی کارزار — هم آورد جنگی سواران هزار
بجای سپر چون شدی کینه گر — دو پاله هیو زا ربودی بجای
تنش دو زخمی تعفته در جوشنی — چو آن آفرینش ندیده تنی
هم آهنگ آن پنج جنگی سوار — تکاور بجهاندی سوی کارزار

چو باکنده

چو باکنده ژرف گشتند تنگ — باندیشه کردند لختی درنگ
سرودند کاین چاره در کارزار — شد آن پارسی مرد آموزگار
بیابان بتازانه تا زبان — چو پران عقابان جهاندار ان
که عمرو ازپی کینه انگیخت اسب — بدان بهمنه در شد چو آذر گشسب
چو نخچیر تکاور بتازیگری — بر انگیخت در بهمنه داوری
بجنبش درش نیزه بنهفت باز — چنان کش سر و بن بهم راند راز
بیابان ابر پاره دیو زاد — در آن بهمنه چون کوه آهن ستاد
بن نیزه در بهمنه بر خاک زد — از آن کوبه کاو را چالاک زد
چو بنشنیده پور غوش بدید — بر اندرش تنگدل بر کشید
بیاران سراید کاین اهرمن — که در آهن آورده رویینه تن
اگر سنگ و سندان گر پیل و شیر — یکی تن نماند ز برنا و پیر
همان به که یال محمد نجام — در آریم و او را سپاریم رام
چو او کشته شد مار با نیم جان — ز چنگال این شرزه شیر ژیان
که با نام جبریل زی شاه نو — چمید و برآراست گفتار نو

دگر عمرو آوا برآورد و گفت   که یال یلا نزا چه در تن نهفت
ز بس رنج و بلیه من برآمد بابر   درشت آمدم پای او آستبر
همه ره بجنگ نهنگ و پلنگ   انوشه شتابان شدم بیدرنگ
جوان را سزد این دو فرخ منش   گرش این دو نبود سزد سرزنش
یکی آنکه از بند گنجش رها   یکی آنکه در بند او اژدها
ازین سو رجز خوان نعاوران   هم آورز جوی و هم آورد خوان
ازان سوی آنخسرو پرگرای   سرایان بگردان با پر و پای
که هان ای دلیران هم آورد کیست   بمیدان این اهرمن مرد کیست
سراینده دمها همه بند یافت   دو کار زر برزیر پیوند یافت
همه تن به پشت پیمبر نهفت   همه جان باندیشه انبار و جفت
که شیر خدا یال یازید جست   که شاها منم آنکه بسپرد جست
پیمبر سرودش که عمرو است این   که دست علی آخته از بستن
علی گفت کای شاه نیک همه   که یک شبیه شیر است در جوشنم
بران آفرین خواند و خواندش پیمبر   که یار تو دادار گردان سپهر

بر او

بسر بست دستارش از پاک دست   گشاد و دو گیتی نهانش به بست
همش داد شمشیر رخشان بچنگ   همش گفت پیروز بادی بجنگ
پس آن شیر یزدان بیازید چو شیر   بمیدان آن اهرمن شد دلیر
چو با او زمین و هوا گرد تنگ   برآورد هرا چو شیران بجنگ
باوای جان پرور دلنشین   رجز خواند آغاز با او چنین
که شتاب هان ای تهم پهلوان   کت آمد پدیدار گفتار گوان
دلیری که شد نیستی از جنگ تو   نه درمانده پا ز جنگ تو
خداوند مهر و خداوند کین   دو بینندهاش آفریننده بین
یکی راست گوی رهانندهاست   از او رستگاری بهر بنده است
امیدم بران کز پی مرگ تو   شود آهنین تنگ بر ترک تو
بسوک تو آن مهربان مادرت   نشاند ز درد و بریده سرت
جهان چونکه بر مرگ تو ارجوان   شود خونفشان چشم پیر و جوان
بزخمش گشاینده آب رنگ   کش آوازه از پس رود جنگ بر
سرایند مردان ازان داستان   نگارند در نامها راستان

پس از آن شد آن پیشه دیو دژم — پژوهنده از پور و نام جم
چنین گفت شیر خداوند پاک — که دلهای شیران ز من گشت چاک
چو آن شیر را کشت آگه ز نام — که از پشت عمرانش آمد کنام
بسو کند او ابر آورد و گفت — که ای نامور گرد با یال و سفت
مرا باید از از جهان مهر بود — ز مهرش فروزنده ام چهر بود
بهم یار دیرینه در روزگار — ز مادر مرا پیر آموزگار
نخواهم جز او ر دیگر ابت — تن روشن از نیزه بر تابیت
تنت در هوا باز دارم چنین — تو بی بهره از آسمان و زمین
نه آگه که با تنت انبار هوش — نه دانا که جان یار روشن سروش
بدان خیره گفت آن یل شیر ری — چنین پاسخ آراست شیر خدای
که ای برگزافه پراکنده چرم — مرا پور فرخ برادر پدرم
چنین آگهی داد زین ی آوری — که از یال سن گر تو خوهی آوری
مرا جان بجرم بهشت اندرا — تنم بر زبان گشت نغز اندرا
روان تو در آتش سوزناک — از آن در بسوزد خداوند پاک

دگر

دگر من بر ابر زنم آورم — بچنگال چاکت بچرم آورم
ترا باز دوزخ گرا جان زشت — مرا باز تن یار خرم بهشت
بدو عمرو از روی پتیاره گفت — که از هر دری با تو نیکو جفت
نه نیکوست اینجا نت زین شاد بهر — دو تن را از نیکو نه کرد داد بهر
علی گفت با عمرو کین یار دار — یکی گوش با من درین راز دار
شنیدم شدی در سرای خدای — زدی چنگ در پرده آن سرای
که در جنگ با من اگر بدکنش — نیاز آورد بر سه نیکو منش
از او در پذیرم یکی زان سه خوی — نه پیچم ز خواننده از خشم روی
بگفت آری این گفت گفت منست — همان خوی فرخنده جفت منست
بگفتا ز گفت آورم ای دلیر — یکی زان سه از گفت در من پذیر
سرودش که ببر ای گشن نخست — که بدهی گواهی بیزدان درست
بگفتا پذیرای این نیستم — که جز این درین سالیان زیستم
دوم گفت بیمی ز آهنگ جنگ — نه پیچانی این لشکر تیز چنگ
همی اگر راست در گفت خویش — تو بینی بسی فر بهی جفت خویش

اگر بر بگردی بر آراست دم / همانش بگرکان تازی بهم

بد اندیش گفت این هم از من مخواه / که پچم زرکین و به پچم سپاه

که بر من کواژه زبان قریش / سرایند گر نیم بجد جیش

و دیگر بهر نامه نام من / در آرند گویند کان در سخن

که من یافتم از در بیم و باک / ز جنگ دلیران دلم گشت چاک

بگشتم در ان انجمن پای مرد / که خوانند بد پالارم از نبرد

علی گفت بستیم سخن آنکه من / پیاده چمیدم درین انجمن

فرود آیی از باره تیز پوی / پس آنکه چو مردان بجنگ آر روی

چو بشنید بر سان آذرگشسب / فرو جست از اسپ و پی کرد اسب

بگفت این سخن پس مرا در گمان / که این خواهد از من بلند آسمان

پس آغاز یازید آن نابکار / چو آتش پرند آور آبدار

بغرید و آهنگ آن شیر کرد / ز گرد آسمان چشمه قیر کرد

نظاره دو لشکر با آهنگشان / که تا چون گراید دل جنگشان

که شیر خدا با سمان گون سپر / نهان کرد آن آسمانسای سر

که آن اهرمن راند تیغی چو آب / بخرچی که بود از بر آفتاب

سپر شد دو نیم و نشستش ببر / که تیغ آخت آن شاه پرخاشخر

به بغاره گفتش که مرخ رد سال / بجنگ تو افراختم برز و یال

به تنها درین پهن دشت نبرد / نه خنجر نه تیغ و نه بازو مرا پای مرد

تو با این بر و برز و چنگال و یال / بیاری بر خویش خوانی همال

دژم عمرو پیچید از آن گفت و گوی / که آن شیر دل شاه پرخاشجوی

بر آورد هرا چو شیری ز دل / بران راندش آن تیغ آهن گسل

دو رانش که آمد دو روئین ستون / جدا کرد از آن آتش آبگون

چنان کرد بر شد در آن گیر و دار / که شد آسمان و زمین تیره تار

سراپای یکی کان در آمد بگرد / خروشان یکی کشن بکون در نبرد

ولی قیرگون گرد شان پرده پوش / نهان بو تاریک روشن سروش

در آن قیرگون گرد شیر ژیان / نشست از بر زنده پیل دمان

بر آورد پس خنجر آب رنگ / چو دندان ز اژدها بیدرنگ

زنخ زو به پیچید چون گوسپند / بخواری بریدش سر ناپسند

که در آسمانها خروشان سروش / سراپایش پس نام یزدان بهوش
بشیر زن و مرد مویان براز / ز اندیشهٔ شیر پروردگار
که بدرید شیر خدا کرد را / بریده سر ناسزا مرد را
بموی زنخش اندر آورده چنگ / همه چنگ از خونش بگداده رنگ
همان شیر را خون زمانی روان / از آن خاک پر لاله و ارغوان
بسوی پیمبر ابا سر چمید / چه دلها کز آن سر بر آرا رسید
منم خنک را گفت دربنده شیر / منم شیبه را گفت فرخ دلیر
ز مهر جوان مرگ به ار گریز / اگر با بلند آسمانش ستیز
پیمبرش گفت ای گزین خدای / ابا عمرو آراستی کیمیای
بگفت آری ای نامور شهریار / که مر خبک را کیمیا هست یار
پیمبر بشیر خدا پس سرود / که ای بر پیمبر زوی پاک درود
بداد ار پاک از در بندگی / ازین آفرینش پرستندگی
گران تا گران اندرین بارگاه / از آغاز و انجام این بارگاه
دگر آن خوش آهنگ طاوس فر / برآورد آوا فرو کوفت پر

دگر نای در ناله چالاک کرد / دگر پردهٔ آسمان چاک کرد
دگر مهره زد پیل گرما به در / دگر باده کش شد بگرمابه در
دگر کوس رویینه کاس از خروش / ز آوا شد انباز راز سروش
دگر چشمه چشمها از نیاز / بجوشید در پیش دانای راز
اگر ساز داران خسرو پرست / ز هر گونه ساز پرستش بدست
کنون راند باید بدانای راز / شهنشاه را راز با بی‌نیاز
ستایش برآرای با آن خدای / که گردت چنین دستگه دربپای
از آن آفرینش شهنشاه راد / ز هر در کسی در شگفتی فتاد
چنین گفت ای غیرت آفتاب / بدلت اندرون گنج افراسیاب
دهانت یکی قطرهٔ بی‌نشان / ولی گوهر آگین و دریافشان
دل روشنت خواجهٔ جام جم / بر از جهان آگه از بیش و کم
سخن آسمانیست و مهرش تویی / خرد مهره گردان سپهرش تویی
بهر راز از آن راز دانا تری / بدانش ز دانش توانا تری
همی شه ستودش ز منبر بمهر / همی داد پوزش زمین سا بچهر

بیابان زا و رنگ و داخت جای
چمان شد بسوی پرستش سرای
بآئین پاکان این آب و خاک
زد آن آب روشن بخورشید پاک
بجای ستایش چرا امید باز
دگر با خداوند آراست راز
شنیدی ز بیم خداوند هوش
خرنکیدن استخوانش سروش
ببوسید خاک از لب پاک خویش
برآمیخت شمشاد چالاک خویش

در سیر گشتن حضرت مینا چهر در گلستان گوید

در آن کاخ مینو سرشت از دو سوی
یکی گلستان بود با رنگ و بوی
بهر شاخ دلکش شب آهنگ مست
بآهنگ خوش پرده دلها شکست
تذروان بهر سرو مرغوله ساز
بمرغوله جان پرور دل نواز
خرامان هزارانش طاوس مست
بر چنبر چترشان چرخ پست
چو از رنگ هائی پر رنگ رنگ
ز آرایششان کلک مانی دو رنگ
نگارین ز بس رنگ هستی نگار
پر و بالشان چون بهشت و بهار
نه شنگرف و زرنیخ و زنگار و گرد
ولی هر پری را بصد رنگ و فر
بلرزش بهر دم دم رنگ رنگ
در آن لرزش آهنگی از زیر چنگ

خرامان

خرامان نر و ماده در بوم و بام
چو کبک دری دلکش و خوش خرام
بهر آب گیر آب روشن روان
چو در مغز دانش چو در تن روان
فروزان در آن آسمان رنگ آب
رخ شه چو در آسمان آفتاب
ز نسرین و سنبل بهر آب دان
ز سوری و خیری ز هر سو دران
گهی عاج بینی گهی آبنوس
گهی لعل یابی گهی سندروس
هم از آفتاب اندران روشن آب
با تو آن یکی موج زن آفتاب
و یا مای کوبان مه روی شاه
شده دست افشان در آن جایگاه
جهان کدخدا شاه خورشید فر
بهشتی مهی آسمان هنر
چو باغی گلگشت آن تازه باغ
و یا در شبستان چو روشن چراغ
از آن سرو بالای شیرین زبان
تذرو نگارین بت دلستان
گهی راز راندی ببالای سرو
گهی باز گفتی بر نگین تذرو
گهی گفت با سنبل آن چمن
از آن مشکبو سنبل پر شکن
گهش راز با غنچه نیم راز
از آن غنچه گر هر دری از راز
ز میان گلهای آن بوستان
سرایان از آن مرغ هندوستان

که دستور پیرانه را اندر باغ — برای و روی چو روشن چراغ
سپیدیش بر موی روشن پدید — بزاغ سیه چهره بار سپید
کهی گشته شمشاد نوخیز او — گرفته غبار آتش تیز او
بروشن روان دانش آراسته — فروده بهوش و ز تن کاسته
تنی کاو بدانش بود ناتوان — توانا ست کو باشش تن ناتوان
همه مغز هش آگنده از رای نغز — بلی هر که رای نغز است مغز
نیفشاند ابر سیه ژاله — بهامون نخندد از آن لاله
که بر رای او آشکارا نگشت — گذارنده بر رای دارا نگشت
نجنبید موجی ز دریای آب — نتابید بر ذره آفتاب
گران جنبش و تابش آگه نشد — سرایان برای شهنشه نشد
شراری ز سنگی نیفروخت چهر — بجا کی نشد سایه گستر سپهر
که روشن چراغی نیفروخت زان — چو خورشید در پیش شاه جهان
بر کدخدای جهان با نیاز — کهن سر و خم داد و بردش نماز
ز فر شهنشاه آهن گسل — چو لختش از جنبش آسوده دل

بجان

جهان کدخدا از وی پژوهنده گشت — ز هر مرز و کشور ز هر بوم و دشت
همه راز کیهان ز بیش و ز کم — برآراست پیش جهاندار جم
بپایان گفت راز جهان — چنین گفت با کاردار جهان
که شاها رسید ندانید و ان ز راه — گروهی همه رامیاران شاه
خروشان که شیری بگرد اردبیل — برآورد هرا براغ صنیل
تبه کرد آن شرزه شیر ژیان — رمه در رمه کره و مادیان
نه شیر که پور خداوندگاو — برومند گاوان برش چو چنگاو
چو چنگال خون ریز تیز آورد — به نزاد با رستخیز آورد
کس از بیم آن جان گزا جانور — بکوه و بهامون نیارد گذر
خردمند دستور بیدار مغز — بر شاه گیتی بگفتار نغز
بپایان رسانید چون راز شیر — انوشه شد آن خسرو شیرگیر
بایوان خرامید از آن گلستان — باهنگ نابرد شیر ژیان
سلیح نبرد از پرستار خواست — بفرمان در آورد بی کم و کاست
بفرمود تا شیر مردان هزار — نشینند بر رخش هامون سپار

هم از چرم شیران کمند آوران | گران یال شیران به بند آوران
کنند آسمان باغ خندان چهر | زبر کله کله بند سپهر
سواران جنگ آور تیز چنگ | هم ایدون چو شیران بجنگی پلنگ
بفرمان خسرو زره در زره | گرایان بدرگه فره در فره
ابرباد پایان چو آتش همه | در آن پهن میدان غنا کش همه
ستاده بهر جا عنان در عنان | نگه در ره شهریار جهان
عنان چست کرده و بسته تیز | گرفت از زبان گفت را گریز
کشانند سرهنگ آخور چو باد | پری پوی یکی بارگی دیو زاد
دو گوشش نشان کش ز مرو بی باد | پراکنده سم ماه و پروین باد
سر و گوش چون شاخ آهوش تیز تر | دم و یال چون ناف آهو ز مشک تر
بچابک دهن چون دم اژدهای | بدندان سپه نخ و پولاد خای
زبانش ببازی همی با لگام | تو گوئی زند نال هندی بکام
سمش چار سندان همه سنگ بر | چو تیکی سندان چو پیندان سنگ بر
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب | بپیچش چو کرکس بجنبش عقاب

کزناگاه

که ناگاه بانگ از چپ و راست خاست | غو چاوشان شد بکوار شید راست
پس و پیش ترکان دوارده بدم | چپ و راست بالاشیان بخم
بجنبید میدان درگه ز جای | بتوفید خاک از دم کرنای
تو گفتی بتوفید آسوده خاک | ز آهنگ آن فرزدان پاک
نمودار شد فرزدان ز در | نشست از بر باد پا موکب پر
جمی از برد یوزادی نشست | و یا آسمانی بیادی نشست
یا بر بهاری درخشی پدید | ردا فراسیابی برخشی پدید
بگردون ز پیروان شکوهی شگرف | و یا آفتابی بکوهی شگرف
هژبری ابر اژدهای دمان | بهشتی بزیر اندرش آسمان
ز زر نیمهای زرین کیان و همان | نماز آورنده خدای جهان
عنان داد مر باره را جمشید | چو دریای جوشان بهامون جمید
روا زو ز پیش و هزار هزار پس | چپ و راست آوای کوس و جرس
سواران همه بر ذراکه درخش | و یا زابلی گرد بر زین رخش
گهی باز و شاهین بلکنک و دری | گشادند چنگال غارتگری

ز آهنگ یوزان بکوه و دره / چو شاهین پرنده و آهو بره

بسی ترک آهو وش شیر بند / فکنده بشیران چو آهو کمند

که آمد پدیدار زاغ سیه / پراکنده زاغان میاران اهم

بر شاه شد رهنمون چون بید / رخ از بیم چون زاغ پر شنبلید

که شاها همان شیر و شیر دژم / که سوزد جهان از دهانش بدم

بیکسوی این زاغ خوش بیشه ایش / دل شیر گردان در اندیشه اش

از ایدر بدان بیشه تنگ آیدم / بر اژدها بیدرنگ آمدیم

همان نیستان کش نی فراخته / به بهرام روئین نی برگ آخته

در آن آن هژبر دمان را کنام / نبرد گربه هیچی ازین ره کام

که چون آن هژبر افکند بازوی / شود زهر در زهره اژدهای

بماند نگاور کفیده جگر / نگردد بکامی دگر ره سپر

پس آنگه بجستی چو آذرگشسب / بزیر اندر آرد تن مرد و اسب

شهنشه بخندید کآسوده باش / بآسوده کی بر بدین تیغ ده باش

یکی جنگ شیران بشیران نگر / بشیران ببندد دلیران نگر

سواران همه در هراسی بزرگ / فتادند چون میش نالان ز گرگ

همی راز گو تن من از بیوش / که تا این نوش را چه آید بپیش

نه یارای اندرز دارا بدم / نه بیند دوی آهنگ شیر دژم

نه خام خم اندر جنم شیر گیر / نه آگه ز نارنجه چرخ پیر

گسسته دم از بند و نای از نفس / دو رخ چون یکی کان پر سندروس

درین راز گر بیشه هر ایش / بر آورد از نای شیران نفیر

و یا تند راز نای تنین بجست / کش از هول تنین و تندر بکاست

همه بیشه آشفت از ان پیل مست / همی نی بهم خفت و در هم شکست

گر از آن هژبری بلای بپیل / و یا اژدهای خروشان چو نیل

یکی آفرینش شگفت و شگرف / دهان گاه خمیازه دریای ژرف

دو چشمش دو کانون فروخته / زنفت دمش آسمان سوخته

پراکنده ساز دبه نیروی چنگ / همه خاک بر گنبد آبرنگ

بتن موی او زنگ زنگ و درشت / چو خار گرانیده خار پشت

چو سر بحنبه بازد به پیلان مست / کند شان تن از نفت با خاک پست

دو دست از بر سینه بیسان چو ستون | تن از ژنده پیلان برفتی فزون
بهرا چو خرنای و چون گاودم | نبای آهنین کوس و رویینه خم
چو شاخ گوزنانش در کام گاز | فروهشته تا چنگ یال دراز
شکن بر شکن موی او تار تار | بهر تار بر سان پیچیده مار
چو از خشم دندان به دندان زدی | تو گفتی که سندان به سندان زدی
دد و دام هامون ز بیمش به رنج | بچرم اندرون جانشان در شکنج
نه در بیشه پیل و نه در دشت گور | برآورده از پیل و از گور شور
شهنشه چو دید آن خروشنده شیر | بر آن خواست راندن نگاور دلیر
تن بارگی دید لرزان چو بید | در آهنگ گشت آن مهین جمشید
بغرید کاین شیر را باره نیست | درین ره اورا جای پیغاره نیست
پیاده بدین شیر جنگ آورم | ز خون خاک بیجاده رنگ آورم
فرو جست از باره آن شیرگیر | پیاده روان شد به آهنگ شیر
که آن کاز از کین بگاز آورید | سر اندر زد و کام باز آورید
بجنبید و ز آن غار بگشاد کام | تو گفتی که غاری است بیجاده فام

برافکند

برافکند جوشان به نیروی چنگ | همی سنگ برکند سنگ از رنگ
سواران همه جان و دل در هراس | به یزدان همی در نیاز و سپاس
که خسرو به زه راند آن خدنگ | بدان چرخ چاچی بشمشیر و چنگ
چو سوفار با گوش خود راست کرد | جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
بر آن شیر درنده بگشاد تیر | برآمد ز بازه از این چرخ پیر
ز تیر جگرگاه شاه جهان | چو تنین به پیچید شیر ژیان
که خسرو برآهیخت تیغ از نیام | چو با شیر تنگش اندر آورد کام
بناگه همان تیرخورده هژبر | بغرید بر سان تندر ز ابر
چو ز اژدهائی از آن چاک او کرد | به پرید بر شاه با دار و برد
که دارای شیراوژن افسرد کام | ز دادار جان آفرین برد نام
در آن کرد آن آتش آب رنگ | چنان زد بکاش به نیروی چنگ
که از کام تا پشت او کرد چاک | در افتاد چون تخت کوهی به خاک
پی و مهره و چرم و ستخوانش بند | بهم بر درید آن دژآگه پرند
سر شیر جنگی ز تن دور کرد | ستایش به بخشنده زور کرد

که ناگه برآمد ز گردون خروش / بیازدی شه آفرین خوان سروش
همه شیرمردان جنگی ز دور / سوی شاه پیروز راندند بور
یکی پیل دیدند در خون کشان / پی و مهره و استخوان چاکچاک
بریده از آن پیل پیکر هژبر / سری چون تن گاومیشی ستبر
سواران همه روی بر خاک راه / نهادند و خواندند یزدان شاه
به پیروزی اندر دل شهریار / نشست از بر چرمهٔ راهوار
هوا گرم چون باغ خندان بهار / از آن باغ خندان یکی برگ بار
با نوان گرایان چو افراسیاب / ببازی سر نیزه با آفتاب
بنیزه زنان کوسها کوفتند / ز شنگرف جهانرا بر آشوفتند
خروشیدن کوس بر شد بمهر / غو گاودم پرده در بر سپهر
زبانها بگفتار شاه جهان / که چون بست آورد شیر ژیان
بنزد گر روان زد افراسیاب / کند نو آسمان با ستاره شتاب
بنزد کیومرث شاه نخست / سر آید که شاهی سزاوار تست
چو تنگ اندر آمد ز هامون بشهر / پذیره ز شهرش روان شد بمهر

ایهمای

بزنهای زرین چهل پور شاه / وشاقان ز بی شرم خورشید و ماه
رده برزده سروهای چمان / اگر سرو بودی بجادی مان
بجنبش ز باد است سرو چمن / ولی باد از آن ترکان گام زن
بهر سرو بن برگ و بار از سهیل / بهر تند باد آسمان فش جلیل
سهیلی فروزان بر از آفتاب / جلیلی پر اختر ز درهای ناب
ببازی تماشا تن بچوگان و گوی / همه راز گو گوی هر ماهروی
ربابنده گوان از زین ایران / نیازش ز هر تن زمین با سمان
بهون در همیون برخی شهریار / ز خونشان زمین گشته بیجاده زار
بپوشیده را دان نشیب و فراز / همه ره بدیبای رومی طراز
برامش زن و مرد برنا و پیر / ز پیروزی خسرو شیرگیر
همه پادشاهان نماز آورش / ز بیم دل خویش راز آورش
ز بس زر فشان از دریای گنج / همه بینوایان خداوند گنج
چنین شاه شیر اوژن شیدفش / ز هامون بایوان گرایید کش
شبستان گرا شد چوان شیرگیر / فرو شست چنگال از خون شیر

ابر آفریننده فرهش — گر او گشت شیراوژن پیل کش
سپاسی سزاوار و فرخنده جام — نمایش همی بر خداوند رام

آمدن حضرت صاحبقران کشورستان شبستان بعد از کشتن شیر

پرستندگان پریچهر باز — رسیدند و بردند پیشش نماز
براندر بران ماهرویان کش — همه ماه‌چهره همه شیدفش
رخ آراسته زلف پیراسته — بس افزوده را افزوده کاسته
بجنبش ز پیرایهٔ دل نواز — سراسر نواسنج و مرغوله‌ساز
دگرگونه هر تن بتن جامه‌شان — خداوند فردوس هنگامه‌شان
بدارای شیراوژن از روی مهر — ستاینده هر ماه و خورشید چهر
نیوشندگان که ز گفتار شیر — بگلزار سوری چو باغ زریر
گهی شیدفش چهر انباز خاک — روان در سپاس خداوند پاک
که دارای ما زانکه دارد جان — شد از بیم چنگال شیر زیان
از ایشان ستاینده هر شیدفر — ولیکن نه شایستهٔ آن هنر
بهر ماهرو آن رد افراسیاب — سزاوار پرسش سرودی چو آب

ولی داشت بیننده در راه ماه — زبان پاسخ آرا و بر در نگاه
که ناگه درآمد خرامان ز در — بت ماهرو ماه خورشیدفر
بروی که از رنگ ماه زنگ برد — بغرّی کشان فر و فرهنگ برد
بدو آز را آزرم او پشتبان — بدندان ز شرمش سر انگشتان
خرامی و در کام او هرچه باز — نگاهی و لب پرده در هرچه ناز
گلی و میی در هم آمیخته — رخی و لبی زان بر انگیخته
گلی رسته از چشمهٔ آفتاب — میی داده آزرم بوی گلاب
تن پاکش از پاکی افزون ز جان — چو جانهای پاک از تن پروان
ز آزرم آن پرده آرا سروش — پری بر رخ از ترخود پرده پوش
ز گوهر چو پروین یکی موی بند — فروهشته از خم مشکین کمند
کمندی شکنجش بهر جای دل — کمندی خمش چنبر پای دل
کمندی سر آشیب از آفتاب — کمندی به بند تن افراسیاب
ز گوهر کمر چین آن نازنین — شکن بر شکن تو بتو چین بچین
شده پرده پوش بهشتی سروش — ولی پرده در برچند او بگوش

بگردش بگردش زدی تیر و آن — چو بر گرد مه دامن آسمان

در آن کاخ خوبان چندر و پرست — بگل مانده پای و بکش مانده دست

سراسر برج چو چراغی بتاب — چراغی میی در بر آفتاب

زبانها بگفتار در بند از او — رمیده ز لبها شکرخند از او

از او ماه نوشان گره بر جبین — پر آشوب جانها پر آژنگ چهر

که آن سرو چالاک گلبرگ پاک — برکاشته گردانش از خاک

پس از خاکبوس آن دل افروز شاه — چنین در ستایش ببازوی شاه

که شادا ترا آسمان راغ باد — ز تشنه شیر از ابر آن داغ باد

خدنگت دل شیر گردون در او — پرندت دم اژدها بسپر او

چو دید آن پری چهره آهو نگاه — بریده سر شیر در پیشگاه

بدو گفت کای مرد از آن برتر — بدم لابه چون سگ ز بیم تو گرگ

ز تیر اسی تو از دم جان ستوه — نهنگان بدو یا پلنگان بکوه

دراننده چرم پیل ژیان — بنیروی چنگال چون پرنیان

بدستی بهم بشکنی گاه کین — همه مهره در پشت گاو زمین

ترا برتری داد یزدان بنام — ز شیری که آمد سپهرش کنام

ترا سر بدان پیشگاه اندر است — که بر آستانش آسمان را سر است

تو گشتی هم آورد شاهی که مهر — بخاک پی باره اش سود چهر

پی کردن هر خداوندگاه — کمندی ز چرم تو آراست شاه

ببازوی روز کین چرم تو — از آن شیر گردون در آزرم تو

بهر نامه داد نام تو فر — بتیغی ز شه آمدی نامور

همه چشمه زندگانی ترا — از آن هستی جاودانی ترا

سر داستان جنگ نواب جنتقلیان مشهور بجهانسوز شاه با محمود

بت شیدفش طوطی خوشنوای — پری زاد کش فرهنگ پاک رای

نماید چو رخ با خورشید حور — گشاید چو لب با ناهید سور

چو ناز آورد کاروانها نیاز — چو گیرد خرام آسمانها زناز

چو خندان شود تنگهای شکر — چو دستان زند گنجهای گهر

نماید چو رو بوستانها چمن — سر آید چو گفت آسمانها پرن

یکی راه از آن رهزنان پر بپا — جهان در جهان پارسائی بها

یکی نازنین ترکش دلشکر | گران تا گران خون دل لعل بر

برش سیم زنگ و دلش سنگ کان | بسیم اندرش سنگ خارا نهان

تنش با حریری پرند بهشت | لبش با می آلود قند بهشت

لب نوشخندش شکرریز باز | بدان آسمان فش زمینی براز

پس آنگه برافراخت ناز و دلیر | چنین گفت کای جان بسرتر دلیر

چو هور رهی حلقه در گوش باد | ورا بادشه در آغوش باد

مهی کو دل آکنده مهر تست | دو بیننده اش روشن از چهر تست

دل شاه با مهر او یار باد | بغمخوار او شاه غمخوار باد

مرا نامدش از آستان شهریار | ندارد جز او زبان شهریار

اگر منیت شایسته مهر شاه | زبانی نه گر بنگرد چهر شاه

پس از این چنین دلفریب آفرین | سرود از جهان سوز جشید چنین

که از فر یزدان و نیروی ... | پس از جشن با هم جهاندار ...

بآهنگ کرگان سپه داد ساز | برآراست شیران با جنگ و کار

جنگ نواب جسنقلی خان با محمود و گرفتن قلعهٔ محمود و گذارش اندر آن

بمحمود در جای محمود ترک | بد اندیش و ستوه زشت و سترگ

دری سخت بنیاد و ستوار پی | نهان تنگ یکی برکرده وی

دژ و کنده اش بس شگفت و شگرف | چو کوه بلند و چو دریای ژرف

سر باره با ماه و کیوان انباز | تگ کنده با گاو و ماهی براز

شتابیده بر کنگرش آفتاب | نپریده از کنده پران عقاب

ز بالای آن آسمان شد سیاه | ز پهنای آن تنگدل روزگار

همان ترک چون پور دستان بنام | که محمود خواندند او را بنام

بد اندیش و بدگوهر و بدنما | بکین در چو شنتوه اهریمنا

تن از سنگ و جان آهن و دل ز روی | چو دیوانه گرگان درنده خوی

گروهی چو دیوان جادو سرشت | پرستنده آن بد اندیش زشت

نگاهبر در از دود سنان | رباینده اختر از آسمان

نهنگ اوژن از آتش کین آب | بسنبه کوهن کن چهره آفتاب

همه ترک چرخ افکن تیرزن | همه دیو شنتوه شمشیرزن

سراسر به پیکر چو کوه بلا | تناتن بجای پشت چو نر اژدها

همه دیو با موبد گرگ گله　　شب و روز در کوه با موبد یله
نه انباز با جانشان آگهی است　　نه از پاک یزدانشان آگهیست
همه ناسپاسی برآراسته　　بکین خداوند خود خاسته
زجنگ اگر گاهی و زرانیش　　که آراست باید سگالیش
شد آگاه محمود ناپاک زاد　　بلرزید چون خشک خاری ز باد
بدم در زتیغ جهانسوز شاه　　همی باد سروش به بیگاه و گاه
که این شاه در کینه چون آتش است　　همش کینه در سینه چون آتش است
ازین در دم اژدها کس نرست　　رهائی زین در دم اژدها بجست
یکی چاره باید بدین تنگ تر　　که از در درآید که چو مرگ
یکی انجمن کرد ترکان خویش　　پی چاره خواندان اندیشه پیش
بگفت ای گزیده جهانجوی ردگان　　فراوان ستاره بسر بردگان
بما تنگ شد روز و کار فراخ　　کنون باید آراست بر خود کاخ
بکین آخته یال شاهی که اوی　　بدر اندر از جنگ پولاد روی
یکی ناگهان مرگمان در پی است　　که زهرآب مرگ آب تیغ وی است

اگر گاهی

اگر گاه رایت با خاک کرد　　جگرگاه سالار آن چاک کرد
بگیرد شبستان آن در شکست　　زن و دخت دادش بگیرد بدست
بخون پدر خشم و کین آورد　　بیک ترک او زنگ زین آورد
فروزد زخاور چو خور بام سر　　زند شام بر لشکر باختر
بود گر چو کوه درنگی بجنگ　　ولی چون درخشش نباشد درنگ
کند خاره خاک و کند خاک گرد　　کند گرد از باره گردون نورد
به بیننده بخت بدخواه خواب　　بداندیش برجست و آن آفتاب
درین باید اندیشه کرد ژرف　　که افتادمان سخت کاری شگرف
اگر در بمانیم و رانیم بور　　زترکان نیاهنده زی فر و زور
رساند بپوشیده رویان گزند　　چه کافور موی و چه مشکین کمند
شکست آورد بر شبستانمان　　بپای آورد زیر دستانمان
بگر اندرین در درنگ آوریم　　بتن تا بود توش جنگ آوریم
ببینیم تا چون نبشت ایزدست　　نبشته که بر خوب و زشت ایزدست
وز آن سو بهادر جهانسوز شاه　　گزیننده زین بر نشیند بگاه

به بند آوَرِ یال افراسیاب کمندافکنِ گردنِ آفتاب
به پای آورِ مهر گراینده سر نجام افکن یال هر تاجور
گشاینده باارژد با خنک کمین رباینده مردان جنگی ز کین
نگارآور نای کند آوران بازآور موبه مادران
چو راند سپه هور و دریای قیر چو گیرد کمان هوش و آهنگ تیر
ز تیرش دد و بیم رنج دهان ز گرزش هما و غم استخوان
از آن تن همه خنجک زهرباز ازین استخوان سر بسر سوده چاک
بآهنگ محمود لشکر کشید بمهر اختر کاویان بر کشید
تو گفتی زمین در هم آورد چرم درشتی به پشت اندرش گشت نرم
ز فرسنگ او مایه و سنگ شد فراخای هر پهنه تنگ شد
همه سنگ او پرنیان و حریر درشتیش نرمی بلندیش زیر
نه دانا که آن لشکر ز دریای ژرف نه دانا که و رز کوه اشگرف
شجا و را اگر گردشان شد فراز همان گرد بنشسته بر خاک باز
که در باخترشان ز سم سمند شدی گرد دیگر دوان بلند

بهم کوه

بهم کوه هامون و دریا و رود چه سنگ سیاه و چه آب کبود
پی کین آن بدگهر دیو زشت بهم در نوردید و در سم نوشت
ز خاور چو افروخت چهر آفتاب ز بس ماند دریا و شخ و تکاب
چو شیران بصحرای گرگان رسید بآوردگاه سترگان رسید
همی گفت کای سنگ را این کوه و در درآمد ز در مهر سجاده گر
همه سنگ خارا چو یاقوت ناب ز خون آورد این بلند آفتاب
ز خون کوانسان کند چوب خشک بتری کواژ زند بید مشک
در و دشت بتخانه چین کند ز خون دلیران نگارین کند
ز تنهای گردان کو زین پرند مبادت هر کو د سوار کند
دوانت کند سالیان دراز خوران و چران در نشیب و فراز
ازینگونه با کوه و هامون بگفت همی گفت و آراست راز نهفت
که محمود در آمدش آشکار چو رویشه در بر باغند بار
تو گفتی همه زنده پیل آمدند و با آتشش موج نیل آمدند
جهان سوز رشه چون ذرا که در رخش بآهنگ آن در بر انگیخت رخش

بدان در زمین چون پی آورد تنگ ‌ ‌ ‌ ببرید از کنده اش بند تنگ
ز دنبال آن پنج گرد دلیر ‌ ‌ ‌ ز پل بر گذشتند چون شرزه شیر
سه تن زان دلیران به بازار شد ‌ ‌ ‌ ابا آن دو تن سوی محمود راند
در آن دم کشان انجمن ساز بود ‌ ‌ ‌ از و برزبان همه راز بود
ز کرپاس در آن دم پهلوان ‌ ‌ ‌ بغرید ناگه چو شیر ژیان
که ای مانده مهمان بدر گو رفته ‌ ‌ ‌ ز رنج تکاپو بر آشوفته
خود آراسته کاخ را از انجمن ‌ ‌ ‌ بیکبار زو راتش در و تن کمین زن
بر آسوده از بیم پرورده گاه ‌ ‌ ‌ تن کشته اش مانده در خاک خوار
خورشهای شیرین و چرب و بمزه ‌ ‌ ‌ بسی ساز داده فسرده در فره
به یکباره در ویش در بسته باز ‌ ‌ ‌ خوران و چران با همالان بناز
کنون باد ناخوانده مهمان نو ‌ ‌ ‌ همایون بدان شیر مردان گو
ز خوردن یکی دست دارید باز ‌ ‌ ‌ که ناخوانده مهمانی آمد فراز
خورش یافته پاره‌های جگر ‌ ‌ ‌ به پی کوفته سنگ سر کوه و در
تن از آهنین جوشش او رانج ‌ ‌ ‌ از آن رنج ره یافته سوی گنج

بدین

چه گنج آهنین بند از آن بها ‌ ‌ ‌ گسسته پی از پاس آن اژدها
که محمود با شت کرد دلیر ‌ ‌ ‌ ز در که شنیدند هرای شیر
همه زنگشان کرد بد روز چهر ‌ ‌ ‌ بریدند از هستی خویش مهر
چو گوری که در تنگنا با هژبر ‌ ‌ ‌ در آید بما راندر از خفته ابر
ز ایوان همه تیغها آختند ‌ ‌ ‌ بکین جهانسوز شتابختند
که خسرو برآهیخت تیغ از نیام ‌ ‌ ‌ بغرید چون پور دستان بنام
سرآغاز بر ترک محمود راند ‌ ‌ ‌ چنان کش پدر بر به بهبود راند
که آن ترک فولاد بر هم درید ‌ ‌ ‌ چو آتش بنیک اندر آنجا گزید
پس آنگه فتادند اندر آن شست ترک ‌ ‌ ‌ چو در گله میش گرگی سترگ
بهر تن که راندی در آنگاه تیغ ‌ ‌ ‌ نماندیش در نامی باد و دریغ
یکی تن از آن پهلو تیغ زن ‌ ‌ ‌ بدر شد ندید اندر آن انجمن
تن بدگهرشان بشمشیر تیز ‌ ‌ ‌ همی کرد از خشم و کین ریز ریز
پس آنگه رسیدند لشکر ز راه ‌ ‌ ‌ همه در شگفت از جهانسوز شاه
همش از شبستان بسی ماهروی ‌ ‌ ‌ کشیدند ترکان خسرو بموی

به ناخن شخوده رخ پردگی — که سخت است بر پردگی بردگی
به گل دشتگان نشان بگاوید خاک — بکین آتش افروخت در هر مغاک

در ستایش حضرت صاحبقران کشورستان

اگر بود داد خدائی سپهر — در آن بود حجت خداوند مهر
اگر فر یزدان خدائی بدی — جهانبان در آن آسمانی بدی
گرش پیکری فر و فرهنگ بود — فراخای گردان بر آن تنگ بود
بزرگی اگر آشکارا شدی — ز خوردان درگاه دارا شدی
بلند آستانش بلند آسمان — زهی سستی پر مرغ گمان
خور از چشمهٔ رای او زایشی — خرد زین دانشش منت بخشایشی
ستاره بدین فر و فرهنگ منت — بفرهنگ دانیم بمن خیک منت
مرا پر جبریل بگاه نی — نه آسمان اندر رم راه نی
درین پهنه از آفرینش به است — ز گردون جهان آفرین آگه است
دل پاکش آن ژرف دریا بستی — کش ز دوده نه آسمان خواستی
روان آب و داد و دهش موج داد — خرد کشتی و ناخدا دین و داد

جهان در پناهش چنان شادکام — که بی رنج کودک در آغوش مام
دو ابرو گر بکین کند چون بجنگ — زمین را شتاب آسمان را درنگ
بجز برگ مرگ و بجز ساز کین — نبارد هوا و نیارد زمین
بلی شاه را مهر و کین بایدی — دو دریاش در آستین بایدی
یکی چشمهٔ زندگی آب آن — یکی اژدها پیچ گرداب آن
بشاهی کیومرث و جم خواستند — جهان را بفر خود آراستند
چو سیمرغ فر تو بگشاد پر — نهادند بر پر سیمرغ فر
جهان مهی را بهار و بهشت — بهار و بهشتش نهان در سرشت
فری کان تن آرا و جان پرورست — تنش از نگارنده جان در است
چنان پایه آستانش بلند — گر از رزم آن آسمان شد نژند
زدی پر پریدن باز آهنگ کی — گر از کرکسان با سمان داشت پی
بپاسودنش جسم سر چرخ سای — اگر بودیش بر سر چرخ پای

در تعریف سخن گوید

یکی سوی من ای صبای بجم — لبب داروی کی بکف جام جم

بدل آتشی دارم آبی بیار / زماهی بمهر افتابی بیار
که آن ابر گشت غم آتش است / غم از آتش آن آب آتش کش است
از آن باده کان هست آتش فروز / نه آن آتشین آب فرهنگ سوز
یکی جام ده پهلوانی بمن / که دارم سر پهلوانی سخن
جهانبان جهان از سخن آفرید / بگفتن شد این آفرینش پدید
همیز ز گفتار نام آور است / ز گفتار یزدان پیام آور است
بچوگان گفتار این گوی برد / نه از رفتن و ماندن و خواب و خورد
سخن خود یکی گوهر آمد بزرگ / رباینده که یوسف و گاه گرگ
بمردان بود نام مرد از سخن / نه از سخت شخوان نه از نرم تن
بهر کس که نیروی گفتار بیش / بدین نام نامی سزاوار بیش
ابر نار بن زان بود نام نار / که روزی مر آن را بود نار بار
مر این شاخ را گر سخن بار نیست / بدو نام مردم سزاوار نیست
زبهر آفرینش سخن برتر است / سخن ز آفرینش بهین گوهر است
سخنگو ندارد بدل بیم مرگ / سخن مرگ را آهنین تیک ترگ

گه که نوش آن آب انار روان / همه زهر آن بهر نابخردان
بمرده نمیرد کسی کش سخن / بود مایه جان و نیروی تن
سخن گر نبودی که بودی گواه / که این بود پیغمبر آن پادشاه
بنازش شناسای راز جهان / که آگاه هست از روزکار نهان
نبودی اگر گفت دهقان پیر / چه سودیش زین هوش دانش پذیر
نه در خاک ماند سخنهای پاک / تن پاک گوینده گو شو بخاک
صبا ای سخن از تو جان یافته / چو جان پایه بر آسمان یافته
زهر در چو داری دلی لخت لخت / بران پخته پختی سخنهای سخت
گروهی چو گاوان پرواره جنب / تهی مغز و آگنده گوهر ز کنب
شکم خواره در کنج پرواره ای / بیابک اندر از زیر کنجاره ای
ز دیدار مرد سخندان برنج / دل و دیده زی پر کنجار و سنج
زمین کرده آهوی و گور سم / ز گاوان خود گاو بی شاخ و دم
نه شیر و نه شاخ از پی مهر و کین / ز گاوان فروتر گروهی چنین
بکوهش گران سخن گوی مرد / بمردان گواژه زن از آن نورد

یکی گاو را رامش از بانگ گاو / نه از نالهٔ نال و راه چکاو

هیون را فرنیش و دخار خوار / چه دام و شکر مرورا چکار

در نصیحت و اندرز گوید

شنیدم یکی موبد سالخورد / در آن دم که روشن روان میسپرد

تن پاکش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / تن از تابش آفتابت بسوز

نشستی چرا در سرای سپنج / سپنجی سرائی پی دفع رنج

بنالید و گفتا درین روز کم / گر آسایش از سایه نبود چه غم

شنیدم که از گردش روزگار / بگیتی فزون داشت سال از هزار

بزرگان چنین از جهان رسته‌اند / نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند

چو روشندلان بر جهان دل منه / نه بیهوده گل بر سر گل منه

اگر داری از سنگ و آهن روان / نفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی ار آهن سنگ خوانت / اگر آهن سنگ آهن رباست

یکی بشنو اندرز آموزگار / که مرگت بپایان برد روزگار

اگر ماهی آن ابر تار استی / وگر ابر و باد و بهار استی

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد / قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل نه و آفتابت کند / از آن جنبش آخر بخوابت کند

سپنجی سرائیست گیتی دو در / گر او منت کس نگیری ار گذر

چو جاوید نبود در آئی و برای / که پایندگی راست دیگر سرای

بجز خداوند پاینده نیست / که پایندگی بهرهٔ بنده نیست

چو گرگ اجل پنجه یازد دلیر / بیکسان همی بشکرد گور و شیر

بگیتی نه کس داشتی فر جم / نیا کاوه مرگش فرو بست دم

پی از پایه بر آسمان بر دگی / گشت آسمانش سرانجام پی

که پتیاره مرگ آن ژرف هنده است / که بیچاره زان هر شکوهنده است

نه کس با درنگ از خدنگش رها / نه مرد شتاب از درنگش رها

که گیتی سپنج است و بنگاه رنج / بنزم اندرش پیر و برنا سپنج

خداوند آگاهش بجاه اندر است / سزاوار جاهش بگاه اندر است

همه رامشش رنج و زین را بهشت / فرامش ز بنگاه آرامشت

بر من بسی زشتهای دوستان / که زندان ندانید از بوستان

دم مرگش آن مرد خوار اژدها / که کس از دم آن نگردد رها

همان اژدها پاسبان تنست / بجان و تن آهنین جوشن است

اگر آسمان و زمینت بکین / با هنگ جان بر زنند آهنین

چو مرگت نگهبان نشینی زیان / در بیم در بند و بگشا میان

ولی گر کند مرگ هنگامه تنگ / چه در آهنین و چه در دشت جنگ

بناچار باید که دم درکشی / بگو هر اگر آب اگر آتشی

در تعریف چین گوید

چو مستان دو زلف سمن پاشیان / زمستی سر افکنده در پاشیان

همه موی تاب و همه تاب مشک / همه مشک پر زخم دلها پر اشک

مژه چون سیه مست آشفته / بروی سمن در چمن خفته

دو ابروی سرو بهشتی بروی / خمیده به نرگس مستان از دو سوی

بچهر اندرش خوی گلاب بهشت / دو تابنده رخ آفتاب بهشت

ازان زلفکان گره بر گره / سراپای سیمین بمشکین زره

نگاهی ازان نرگس دلنواز / جهان در جهان سحر و نیرنگ باز

شکرخنده ای زان لب لعل رنگ / گهر گنج گنج و شکر تنگ تنگ

یکی پرتو از آن دو لعل و چهر / زمین پر ز ماه آسمان پر ز مهر

شود چون خرامان بجا زان پری / پری بردگان نیستی زخود بری

دو رخ چون دو گلبرگ باغ بهشت / دو لب چون دو سجاده می سرشت

ز تنگی دهان رنج تنگ شکر / دمش زان برآید چراشیده بر

رخش آفتاب بهشت خدای / بهشتی گلش دست کشت خدای

بهوش از نهی بندهای گران / بدان برده مسمار آهنگران

رباید حیاتش بنیک نوشخند / که آگه نگردند مسمار و بند

گل اندام سیمین تن و ماهروی / شکرخند و دلبند و آشفته موی

بلندی زبان چنبر شهریار / ولی این شکر ریز دان از هنر یار

رخش گلبنی کافتابش گل است / گلی کز شبه گون تنش سنبل است

یکی سروبن دلبری سایه اش / یکی نازنین نار پیرایه اش

لبش قند اگر قند گویا بدی / قدش سرو اگر سرو پویا بدی

به گفتار و رفتار ناز آفرین ۞ به دلها و جانها نیاز آفرین

دم عیسوی خانه آباد دمش ۞ کف موسوی پنجهٔ مرمریش

دو چوگان و گیسوی پر پیچ و تاب ۞ نگهبان دو گوی از مه و آفتاب

نه ماهی که کتان گداز آمده ۞ نه مهری که خور با نواز آمده

بر آن مهر گردون فرمند کی ۞ بر آن سپر و گلدار زمین بندگی

کمانکش دو ابروی مشکین بهم ۞ خدنگ مژه ماهر آخته چیر

بکردار چوگان دو زلف دراز ۞ به دلهای آزادگان گوی باز

ستاره به دیدار آن ماه بینی ۞ فرشته چو آن دید شد خواه خوانی

نه فرستاره ز مشکین زره ۞ نه نیرنگ چشم و فرشته فره

دم او بجانها بهار است و شاخ ۞ غم او به دلها نگار است و کاخ

بلی شاخ را تازگی از بهار ۞ بلی کاخ را فرهی از نگار

در تعریف مردان جنگی گوید

سپارنده مر مرگ را ساز و برگ ۞ نگارنده در چشم بدخواه مرگ

بر ابرو آژنگ و لب کم سخن ۞ بتن اژدها و بجان اهرمن

چو درنده شیران سوزان نیو ۞ اگر شیر بودی و درنده دیو

ز بس نیزه‌های زده ده سنان ۞ شکم در کشیده بخویش آسمان

در و دشت پر کوه هامون نورد ۞ هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

نه در شب سیاهی نه در روز تاب ۞ نه در راغ سبزه نه در رود آب

بگردنده گردون ز رخ مهر و ماه ۞ شبه رنگ از گرد شبرنگ شاه

بهامون ز بس پیکر شاخ شاخ ۞ بتنگی گرایید دشت فراخ

بدر تیز اندیشه بر مرد پوست ۞ بدشت از پی باره کین بازوست

جهان در جهان مرد در جوشنی ۞ و یا جان نر اژدها در تنی

بهر جا که رفتی ز مردی سخن ۞ ستاره بدو دیدی از انجمن

بمردان چو مردی گزیدی همی ۞ بشمشیر او چرخ دیدی همی

کمانهای چاچی ببازو چنگ ۞ یکی پشه بر شان ز تیران خدنگ

ز نخچیرشان گردن روزگار ۞ بنخچیرشان گردون شکار

بهرامشان تیغ تارک شکاف ۞ ز زوبینشان آسمان سفته ناف

چو بر آفرینش کند آشکار ۞ نماند بجز آفرینش نگار

گشادند بر چرخ کام زن | ز هر چرم و از پای موی آژن

چو دریا نهنگیش بر آن پرند | در آن ژرف گرداب پیچان کمند

متن موج آن سیل و پیشانی زره | چو امواج دریا گره در گره

نگون آور زین کمند آوران | کوازه زن زنگه شان در آن

بتاب آور گوش هر زورمند | بخواب آور بخت هر هوشمند

در بیداز بر آسمان کبود | همی پرده ابر از تیر خود

نشستی چو پرویزه آن گرد نیو | سروشی است گفتی تیر پرنده دیو

و یا جره بازی به پران عقاب | و یا بر بکار رم سپهر آفتاب

چو سیمین ستونیش روشن تنی | و یا کوه سیماب در جوشنی

شگفتی است در نزد دانا فره | که سیماب باید بسیمین زره

باهن نشانش تن سیم رنگ | ببر جنگجو دل چو در سیم سنگ

بجودش یکی تیر پروین گرای | و یا کرده پروین بخورشید جای

چو ابروی خویشش یکی تیغ جوش | نه دشمن شکار آیین آن دوستی کیش

همه زاده جنگ و پور ستیز | همه پرده پوش ستاره بکین

همه زین نشان هیبت کارزار | همه تیغشان زیب بخش کنار

همه اژدها خوار و مار سیاه | بجز کین نه آگه بهنجار و راه

در دل فرو بسته بر بیم و باک | چه دلها که از بیمشان گشت چاک

بهر بیشه شیران نهان کرده چنگ | ز اندیشه جنگشان در درنگ

پلنگان کهسار و گرگان دشت | هم از بیمشان کرده بدرود گشت

هوا از بر و با گره در گره | در و دشت پر تیغ و گرز و زره

دو رسته ز گرگان آهن درا | دهنده چو در فرودین تندرا

ستونهای رویین بر بنهای زر | بر آورده بر ستون چرخ سر

بهر نیکه موییشان خفته مرگ | همه سازشان مرگ را ساز و برگ

هم آبشخور مرگ شمشیرشان | پیام آور رستی تیرشان

زره در زره دشت در دشت دد | دره در دره کوه در کوه گرد

سپه در سپه برز در برز دیو | سپر در سپر گرز در گرز نیو

فرو زنده بر آسمان کبود | پرن در پرن از چه از تیر خود

در و دشت پای نهان زیر خشش | ز شمشیر با آسمان بر درخشش

اگر روید از خاک مردم پدید / بهر کالبد در یکی بشد شر
کند آن ذر آگاه بی بیم و باک / بیک جنبش تیغشان برد خاک
اگر ژرف دریا ببارد ز ابر / بدان در نهنگان با خود و گبر
بسوزد از آن آتش آب رنگ / چه جوشنده دریا چه بیجان نهنگ
بکار آورنای کند آوران / بسا زار آور موئیه ها در آن
چو در کشوری آب و بنیاد دوی / چو در لشکری آتش و خار و نی
میش زخشم ماهی سرش رنج / بلند آسمانش بتر کلاه
جهان در جهان رنج و مرگ و گزند / نهان در یکی پیکر زورمند
همان مردخوار اژدهای رهاست / که در کین دم آهنگ چون اژدهاست

بنده درگاه آسمان جاه در ستایش خود گوید

که هر کس سخن را انداز هر دری / ربایند ز من مایه در گوهری
ز پی دیگر گونه آرایدش / گهی کاهد و گاه افزایدش
گهش زیور گوشوار آورد / گهش در بیک آشکار آورد
که افروزد از خنجر داوران / گهی تابد از تیغ کند آوران

گهش

گهش موی بند نکویان کنند / گهش یاره خوبرویان کنند
ز سر دار ه خویش بیرون کنند / بسا قهرش از دل بود چون تعبیه کنند
ز هر بند کاید بپایان رها / نباشد جز آن گوهر بی بها
کسی کو ست گوهر شناس شگرف / شناسد که زاد از چه دریای ژرف
سخن آسمان در آخر رسم / همان آزمنده سخن چون رسم
سخن چیست در این نشیب و فراز / یکی گوی و من ترک ده گوی باز
سخن چیست خائیده کار من / پس از کار من خاید انبار من
چو انزغ کر زاغر آرد خورش / دهد بچگان را از آن پرورش
من این خورد کار در این انجمن / خورش بخشم از خورده خویشتن
چنین گرچه در پهلوانی سخن / جهان پهلوانا توان جان من
ولی در سپاس جهاندار شاه / خنانم که بر بندد آتش گیاه
مگر شاه گفت پراکنده ام / پذیرد گش از جان که من بنده ام
کنون از سخن رستخیز آورم / زبان راست چون تیغ تیز آورم
شنیدی بسی گفت نا راستان / کنون بشنو از گفته راستان

ز گوینده نو سخن گوش کن — کهن گفت یاران فراموش کن
دلم بود با درد و اندوه جفت — نبودی اگر شاه دانا نگفت
گروهی تهی مغز و ناهوشیار — گرفتند کهن دفتری در کنار
ولی ناشناسای گفتار نغز — ندانند پوست از پاک مغز
ز گفتار نغز سخنگوی طوس — برامش در از تیغ و کوپال کوس
که رستم برآشوفت دیو سپید — بدرید پهلوی عندی دپید
برستم خشمگین کین بجنگ — نبودش چو سهراب نیروی چنگ
بخفت او ز سهراب شد جفت خاک — بنیرنگ با پایان برش کرد چاک
یکی کف بکف سود و گفتا زچه روی — نهفتی همی نام ازان نامجو
یکی شاد کاسفند یار دلیر — بزد بر بر رستم صد و شصت تیر
یکی رالب از درد پر باد سرد — که نیرنگ سیمرغ کرد آنچه کرد
سراسر ازینگونه افسانه شد — نه از گفت آن پرخرد اوستاد
بهر جا سراینده نام از سخن — ندانند خبر گر ز هفتاد من
بنجر شاه گر آفرینش براست — ثناهای هر مایه در گوهر است

سخن از گوینده در نیک و بد — شناسنده تر شاه روشن خرد
تو گویی که هوش ارسطوی راد — بتن دارد اسکندری پاکزاد
پس از شاه رادان که یاد شاه — که روشندلانند چون هور و ماه
بویژه خداوند مرد گزین — بباغ هنر راد سرو و مهین
که جاوید در سایهٔ شاه باد — درخشنده ها را زیب خرگاه باد
به پنجاه و اندم گرائید سال — بگفتم نیاورد گیتی همال
پس آنگه که من نیز دم درکشم — بباد آب و آذر بباد درکشم
ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک — بگیهان در آیند رادان پاک
سرایند کاین مرد جادونگار — جهان سخن راست خرم بهار
ابر خوابگاهم درود آورند — ز جان بر تن سوده سود آورند

قصاید

تعالی الله شهنشاه جهان آرای ملک آرا — که نازندش بدربانی بدر اسکندر و دارا
ابو النصر جهان منصف علی شه خسرو غازی — نظام الملک و الملة قوام الدین و الدنیا
فروغ روی او یا تو ده خورشید سوی — شمیم موی و با طبله طبله عنبر سارا

فراخ از آستین او تنگی آسکون درهم | بلند از آستان او ز پستی آسمان در وا

در انگشتر که بد گوهر شکوه اندر گروه انجم | در آن عالم که بد بینش جهان اندر جهان اعمی

از او خشمی و قعر آسکون بقنده از آذر | از او لطفی و جوف آسمان آکنده از آلا

چو رایش گیتی آراید نهاد مهر و تیره | چو لعلش گوهر افشاند سلسبیل بحر و کان سودا

چو گریان کلک او خندان امل بر دوده آدم | چو خندان تیغ او گریان اجل بر زاده حوا

چو گرزش زخمه آور بر زفار و بن تن فغان | چو تیرش بال گستر نام آرش بر پر عنقا

تن و رخشش بد بشت اندر گهی گر آسمان جنبش | خوی و گردش بچهر اندر گلی گر آفتاب اندا

غبار او ابری که بارد شیر رویین تن | زمین رزم او زاغی که آرد دیو آهن خا

تن بحر مرجان موج در میدانی در ایوان | سراسر کوه صرصر سار در دریا و در صحرا

چو مهر آمیز لطف او زمین نقش انگلیون | چو گرد انگیز رخش او زمین چو کام اژدرها

جهان در دور او هر منقبت ای روضه مینو | زمین در عهد او پیرایه بند گنبد مینا

نه بومی اندران حضرت که مور ایشو ایمن | نه بامی اندران ویران که بومی را بود ماوا

همه کشت گشا در آن ارم مانند مینو گشن | همه کاخ رسن سیاه چو زنقشان سیدی

ولە ایضا

آنگاه

زنگار و مفتون خط ملمانان | بشنگرف و تشید لعل حورا

ترا زاید ز نار تر و کانون | ترا خیزد ز آب خشک دریا

همی زرین عصب مار جهان سوز | همی سیمین سلب پیل توانا

زهی آذر رقم عاشق حال پاک | خهی مانی نگار استاد دانا

بدم گرنی فسون لعل لیلی | بچشم ارنی فریب غنج عذرا

چو مجنون نشان چرا رسوا بهر جا | چو وامقشان چرا شیدا بهر جا

بلعل میگسانت راح ریحان | بچنگ ساقیانت جام صهبا

براح آن زبانی نی ز خود دان | بجام آن شکستی نی ز خارا

شهنشاهی که از افلاک گردان | جهانداری که از اجرام پویا

نکو خواهانش را عیش موفر | بداندیشانش را رنج متوفا

کمانش گرچه زار و گوژپیکر | حسامش گرچه بیرو کاژ بالا

قد دولت ولی زان گوژ یاران | دل نصرت ولی زان پیر برنا

هوای خدمتش درمان هر درد | غبار موکبش داروی هر دا

زمین لشکرش گردون اختر | سپهر و رایتش فردوس و طوبی

چو اختر نور نصرت میر دولت — چه طوبی برگ دنیا بار عقبا

وله ایضا

بعهد دولت خسرو بدور حشمت دارا — که خار گلبن سوری و خاک عنبرسارا

جفا چو رزد ادش دوان بسایه آهو — نیاز و آز ز جودش نوان بهنگه عنقا

بدشت شورش ها بینش چو جنبش — بار تو ده غبرا بار دانش چو ایما

نه عرصه که دران از سپه نه گوش جنبش — نه کلبه که درین از طرب نه شور و شغب غوغا

سرای زال رسن رس ز شکر و صیقل مینو — کریح پر خشن پوش شرم گنبد مینا

ز خوشه چین بذلت بلند پایه سرو بن — ز جو فروش مهلت کلاه گوشه جوزا

بهر خراب که پوئی ز خوذکان سبک سر — بهر سراب که جوئی ز رشتیان تهی پا

همی نه بینی جز زر نگار قصر مشید — همی نیابی جز خوشگوار آب مصفا

چنان چو خورد سبک سر چکو خواجه میغ — چنین چو دوکدور چکو نه والی والا

کفایت دکف راد شیخ رنگ و لاله سودا — نگارم و دل پاکش چو بوی و عنبرسارا

چو او بدرع سیاوش هزار شیر دلاور — چو او بگاه فریدون هزار رشید لالا

ازو ست شام مؤلف کلاله زلف نورا — ازو ست روز همی لف حسه شب یلدا

روزگار چنینش اگر توافق مصحف — بکاینات خیانش اگر رواحل مهدا

قراضه بنپاید بیار نامه معدن — بشیره همناند بگنج خانه دریا

چو تیغ بران یاز چو صبح با لب خندان — چو رخش رخشان تا زد چو مهر با رخ رخشان

زمانه موی کنان برچه بر سینه آدم — ستاره موی کشان که بسلاله حوا

صبا اگرچه دمت روح بخش قالب مضمون — صبا اگرچه لبت شهد زیر ساغر معنی

صریر کلک تو غماز نکته های فلاطون — نوای نای تو طنار نغمهای نکیسا

ز نکته های تو گردد چو موم خاره محکم — ز بذله های تو آید برقص صخره صما

ولی نه در بر آن کش بوصف ناطقه حیران — ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دروا

مشو با آذر برزین بدست گرمک روشن — مشو تربیت نبت بحلب جوزک و بیا

گر او کریم برابیت نه خنده از لب آذران — گر او جواد برویت نه پنجه از کف اکفا

وله ایضا

بشهر قم که مبادا ز حادثات خراب — بهر خراب عزیمی فتاده در تب و تاب

بهر تنی ز تو با صد هزار رنج محیط — چو برگیاه صغیری احاطه لبلاب

هوای آن ببر داد کشنده در مرداد — بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن / زبیکسی تنشان طعمهٔ ناب کلاب

زبسکه برده بانبار این و آن سپرده بخاک / شکسته بازوی غسال و تیشهٔ نقاب

کسی که جسته ز دست اجل بکف او / عصا ز سختی امراض و سستی اعصاب

همه چو خیک منفخ ز رنج استسقا / ز روی زرد قرین با قرابهٔ زرداب

جدا وشش همه چون اژدها و بر جوی / خسک دمیده چو در کام اژدها انیاب

در آن جداول تنین مثال آب عفن / بکام منتن تنین بدان صفت که لعاب

نه جوی آب مشابه بچشم مار سیاه / نه آب جوی معاین بکام زهر مذاب

در آن دیار شدم من قرین رنج و تب حمی / جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب

گهی ز تابش تب چو تحریق در آتش / گهی ز ریزش خوی چو غریق در گرداب

ز درد نای نوانم قرین نالهٔ نی / ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب

هزار بار اجل بر سرم گذشت ز ضعف / ز جسم یافت تهی جامه‌ام بجامهٔ خواب

مگر ز رنج تن و ناتوانی جانم / خبر رساند حبیب مرا یکی ز احباب

فتاده من بچنین حال زار در بستر / باضطراب در آمد ز در گسسته نقاب

چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری / نشست بر سر بالین من بحال خراب

بناله گفت که ای همچو نال گشته نزار / بمویه گفت که ای همچو موی مانده بتاب

چراست از رخ چون ناردان بگ زرد / چراست نقد چون ناردون ضعیف سداب

ترا که بود ز عناب من عصیر عنب / چه شد که می نخوری جز عصیر عناب

بنفشه سر زلف منت چه رنج آورد / که دور از انت بباید بنفشه ریخت در آب

سپید مینشد این سینه بود بالینش / چرا جبین تو از سرخ صندلست خضاب

لبت که هر نفس افشاند صد طویله در / سؤال همچو منی را نگوید از چه جواب

همی بگفت و بیاقوت در فشرد دُرر / همی بگفت و بگلبرگ بر فشاند گلاب

از آن سپس که بمن مویه کرد موی کنان / گشود بسد بیجاده زنگ را انجذاب

که از ثنای شهنشاه آسمان او رنگ / چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب

بگریه گفتمش از رنج شد تهی عزمم / نه طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب

بخنده گفت مگر باب قرض مسدودست / هزار رخنه بخاطر مراست در این باب

چو شعرهای تو گویم قصیده‌های بدیع / همه چو رشتهٔ پروین همه چو در خوشاب

بمدح شاه پس این نظم جانفزا بر خوان / که ماند خیره در آن خاطر اولو الالباب

زهی ز فتحعلی شاه این جهان خراب / شد آنچنانکه خرابی نماند جز ز شراب

شهنشهی که چو افراخت بارگاه جلال
زبهم گسست ازین نیلگون خیام طناب

سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید
ز موج خون کف الخضیب گشت خضاب

زجسم مرد سوار و زخم سم ستور
ز آب رمح چو آتش ز میغ تیغ چو آب

کند دباد و طلال زمین دباد و طلال
کند سراب و محیط جهان محیط سراب

سحر که صبح و شفق بر کنار چرخ دمید
چنانکه در قدح لاجورد شیر و شراب

زجای جستم و بعد از صلات آوردم
پی دعای شهنشاه روی در محراب

که سر برهنه درآمد ز در دلفروزی
ولی برون در افکنده زرفشان جلباب

چو اهل حاجت بر کف گرفته صره زر
بهدیه پیش من آورد کای مرا تو مآب

زسنبلش با بشارت سوال کردم گفت
منم کنیزک شه آفتاب عالمتاب

چه میشود که پریشانیم بنظم آری
بوجه احسن و آیین خوب و شیوه صواب

ببندگان شهنشاه کامران خوانی
بگاه عرض ثنا بیتکی دو در این باب

که ای ز روی شرف ششعروس را باشد
قلادهای سگان تو زیب بخش رقاب

بعهد عدل تو شادند کاینات و روان
مرا ز دست تو باشد ولی بدرد عتاب

تو عادلی و پسندی که ازکفت باشد
دلم بسینه سیمین بلرزه چون سیماب

ترخمی

ترحمی که زاندوه زادگان من است
خراش سینه کان و خروش جان سحاب

بجیش خصم همه گر شوند آهنی روی
برمح و تیغ برآیی چو در طعان و ضراب

برزمگاه یکی بزمگاه آرایی
زتیغ و ناوک و زوبین و خنجر و مضراب

علم زند امن لرزان چو شاهد رقاص
سپر زقبضه گردان چو کودک لعاب

زخون نایره در کاسهای سر می ناب
چنانکه باده گلگون در آبگینه رکاب

ز برق تیغ تن پردلان کال کنی
کننده گردان بران کال کباب

همه بدست فشانی و پای کوبی در
دلاوران ستام و تکاوران بکاب

شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم
مرا نگاه ثنای تو دیده کس اسباب

نه گوشه که بود فارغ از عبور و مرور
نه خلوتی که بود خالی از ذهاب و ایاب

همیر سخنم من بفر دولت تو
در آستین پی حجت ز مدح شاه کتاب

وله ایضا

گر نه شه را حاجبی اندر حجابست آفتاب
از چه بر سیارگان مالک رقابست آفتاب

کف برق تیغ او بر تارک ترکان رزم
یا بتارکها چو در یوم الحسابست آفتاب

چون رسد پروردگار از تو احتیاج
از غم پروردگان کردر عذابست آفتاب

دوش گفتم آسمانت بزم و مهت ساغر است / بود چون نجابت بگفتم گفت شرابت آفتاب

تا جمال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان / شام در افکندن مشکین نقاب است آفتاب

تا خیام احتشامت را طناب آرد ز چرخ / صبح در تابیدن زرین طناب است آفتاب

دیگران را با وجود من وجود محققی است / در سها نور نیست تا در احتجاب است آفتاب

منکران طبع من خفاش طبعان آمدند / گر نداری باور اینک بی حجاب است آفتاب

نیک و بد شان مستفیضان نیستنهای منند / فیض بخش آری با باد و خراب است آفتاب

نغز خاکستر

چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندر است / پیش درویشان بهی از گنج دارا برتر است

که چو اسکندر جهان گاه زر نشیس ای / که چو دارا و از گون بیجا تا رنگش بهتر است

گاه برقع بند رخسار عروسان شباهنگ است / گاه کحل آرای روشن چشم چوشان دلبر است

که فریدون وار باز زرین درفش کاوه است / گاه چون ضحاک با سوزنده مار چنبر است

گاه تاج آفتاب آسمان مجلس است / گاه تاب گرد ماه آفتاب منظر است

که چو مهرش افسر سجاده فرتارک است / که چو چرخش گرته سیروزه زنیب پیکر است

که چو زر باد بش بدست اندر عقیقی سبحه است / که چو زر نداش بدم اندر می آگین ساغر است

سالکان

سالکان فقر را که یار و گاهی همدم است / خسروان عشق را که تخت و گاهی افسر است

گاه مشک اگند نافش چو نغزال تبت است / گاه در تندی و جنبش همعنان صرصر است

زاده ضرغام و اینک چون گوزنانش تن است / بچه سیمرغ و اینک چون کلنگانش پر است

حله پرور زنگ روهم هندی پرور است / گرته سنجاب گون ترک زنگی گوهر است

از شکوه تیکمان که دشت زشک خلخ است / وز طلوع اختران که شرم کوه خاور است

برهمن را از گران سنگی ضیا نجس زرحنت / هیزن را از جوانمردی نگهبان زر است

خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است / قبه از آسمان آراسته با اختر است

فروش خود بلا زاران بهای ابلق است / انگون تیغ گوهر زاران ضیای آذر است

که ترک زیور آرایان یکی سیم آزن است / که بسفت دشنه پردازان یکی جوهر است

که چو چرخ رومیان یکی بتی را حجله است / که چو لعل نگیان و مهوشی را بستر است

سار سوری سیرت است و زاغ بیضا بیضه است / کبک مرجان مخلب است و باز زرین شهپر است

طینت از بلغار دارد گرچه هندو طلعت است / زاده بهرام باشد گرچه کیوان منظر است

گاه پیچان آسمانش افعی تنین تن است / گاه پران زافتابش ذره زرین پر است

لوحش الله هر که نانش در نهادش مدغم است / حاطه الله هر چه پنهانش در وجودش مضمر است

تا سزد فکر جلالت شخصش ار ابدع است — تا رود ذکر سعادت ذاتش این را صید است
جنبش گردون و حکمش چون زمین و مرکز است — فتوی تقدیر و رایش چون سپهر و محور است
داد و دانش در نهادش نقد و تاب آتش است — جود و جودت را وجودش رنگ و بوی عنبر است
تا نکوخواهش سعادت چون سحاب و چون یم است — تا بداندیش شقاوت چون شراب و چون سر است
خصم او کرد آهنگ مشاطه روشن‌تر است — تیغ او عم‌زاده سبابه پیغمبر است
از ماگر مارهای جادو نر ازدها است — جود او مرا زد بای موسوی را مادر است
در زمین چندانکه معبر با سماش رایت است — با سماش چندانکه اختر در زمینش لشکر است
تا بجوئی مال قارون و نیال قارنست — تا بپوئی کوس کاوس است و تیغ سنجر است
کو مر او را کش سمند همرهی در مقصد است — کو مر او را کش سمند همسری در معبر است
مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشب است — سدره نبود سروی ار در جویبار کشمر است
آب دفترهای منها کتاب احمد است — نار خرمنهای صلبتها حسام حیدر است
اندران موقف که آتش بار سیلک و رز جنت است — اندران هامون که آهن پوش کان محشر است
خشم شیر او زن پلنگان زهره و مشتیم است — با یکی تیغش تن نهنگان نای گیر خنجر است
چرخ قیر اکند از البرز صرصر پویه است — خاک لعل اندود از الماس مینا گوهر است

گرچه رستم چاه جان فرساش با دو جوشن است — گرچه بهمن کام اژدر ماسش نام معفر است
چون بمیدانش شتابان بارگه کرد و نشست — چون بشبیرش گرایان بازوی زورآور است
با یکی از آن و بجا نهان موبه اندر موبه است — برقی زاین و تبها آذر اندر آذر است
هر شرار سنگ شیرانرا از آنکه ارقم است — هر شکاف خاک پیلان را دم آهنج اژدر است
در یکی جنگش فنای خسرو اندر خسرو است — در یکی فتحش گشاد کشور اندر کشور است
یک چو شتاقان زین بردال ملک و تخت — بخت گردون رخت او را برقوام حر است

وله ایضاً

امروز اگر تاجوری ملک ستانست — فرزند جوانبخت شهنشاه جوانست
عباس شه آن کز ملکان تاج ربایست — عباس شه آن کز همگان باج ستانست
آن خسرو غازی که پی ملت تازی — نه در غم رنج تن و آسایش جانست
در صیف و شتا تا شده شتابان محلت — ز ایشان گذرانش جهان گذرانست
گاه از تف خاکش دم چون نافه تاتار است — گاه از دم بادش رخ چون ارده ریاست
سم تکیه گهی در کمین با ارشکنج است — همسنگ گهی در زین با شیر ژیانست
گر جانش نه پیمیستی دانا نه بدین است — گر تنش نه برجستی آگه نه بدانست

در گوش عروس سپهش بربط چنگ است / در مغز غبار سپهش عنبر ناب است

در نیل کفش جوهری از آتش و آب است / کالماس ز فرق تن هیجا دو فشانست

بر پیکرش اندام هم آورد حسامست / بر کوه هر آن شاه بد اندیش فنانست

مریخ زحل شکل در حوت و برسش / خورشید بنظاره حوت از بر قابست

بر هیبت که در خرمن شیران عرینست / زهریست که در زهره پیلان دمانست

بر کله ماران فسون جنبش جادو / چون چوب فسونخوار شگفت از شبابست

امضای وی و رای قضا تیر و حدنگست / فرمان وی و حکم قدر شاه و کمانست

سوگند قضا را که چنین است چنین است / تصدیق قدر را که چنانست چنانست

خرگاه محدد بر کریاس جلالش / بنیاد حبابست و بنای هرمانست

وله ایضاً

امروز اگر باجوری زینت سریر است / شاهست جوانبخت کش اندیشه پیر است

دولتش دریا دل که جرام سپاه است / اسکندر و دارا در کافلاک سریر است

با خنجر او بحر شکرگاه شکست است / با لشکر او چشمه خور قلزم قیر است

بر رای قضا رایش هر سنگ که او کیل است / بر رای قدر حکمش سالار و امیر است

دوشیزه ملکش بهوا ماشطه جوی است / سیاره دهرش ز دغا زاوگیر است

عهد وی و انجام عقیم است و سلیل است / ذات وی و آغاز نباتست و میر است

از آتش تیغش ملکان ادم سرداست / از بخت جوانش همه کار دل پیر است

زانشان بره اوپی تسلیم رسول است / زانشان بره اوپی تفویض سفیر است

کاجرام بسیرند اگر مرحله دور است / کافلاک بدورند اگر واقعه دیر است

شاخیست ببالا که نه طوبیش همال است / باغیست بمنظر که نه مینوش نظیر است

نامید بر آن شاخ یکی مرغ نوا است / خورشید در آن باغ یکی برگ زریر است

راند چو پیلان دمان پری و شهداست / تازد چو شیران ژیان طفلی و شیر است

با بحر که هم کاسه انهار و حیاض است / با کوه که هم کفه مثقال و شیر است

روزیکه اجل ساخته با جیش و سپاه است / وقتیکه امل تا شه بی یار و عشیر است

از یکطرف افغان اسیران سپهر است / از یکجهت آوای دلیران با شیر است

که آتش کین ابر ربای از رخ مهر است / که چرخ کمان خانه فنجشک از کف تیر است

پیلان دمان را خطر موش و پلنگ است / شیران ژیان را اثر یوزه و شیر است

بر ماه وشتابنده چکاچاک ز تیغ است / بر مهر گراینده فشافاش ز تیر است

چون ترک سپاهش پی یغما کله بست
چون زین سمندش پی ناورد سپر است

ماهی است که لعل فروز که در کلهٔ او است
مهریست جهانسوز که در کوه سپهر است

از جنبش جیشش که زمین خسته و زار است
از گرد سپاهش که هوا تاری و تار است

پای فلک و پنجهٔ اختر بنگار است
زلف ظفر و پرچم نصرت بعبیر است

در بیشه پیلان دمان ناله و آه است
در بیشهٔ شیران ژیان ولوله و دیر است

چون خصم شکن واقعه سنگ و سبو است
چون ملک گشا غائله موی و خمیر است

لغز نیزه

آن چه مار است که بر سینهٔ خصمش گذر است
خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سر است

که دمش بر کمر گاو زمین پی سپر است
که سرش بر جگر شیر فلک نیشتر است

دوستان را ز چه زان کام روان [illegible]
پیکرش را نه اگر خاصیت نیشکر است

دشمنان را ز چه رو هست گرانیده جان
زهر جانکاه مگر در بن دندانش در است

قامتش کامده رونق شکن سرو سهی
نونهالیست که آرایش باغ ظفر است

لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق
گرچه چون غمزهٔ خونریز بتان پرده در است

از چه هر دم شکفد غنچهٔ دلها ز دمش
دم آن را نه اگر فیض نسیم سحر است

هر سری را ز سر او ست عیان ور نبرد
سرنوشتی که بر الواح قضا و قدر است

آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پر و بال
قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است

لامکان مسند و ملک قدر و فلک اورنگ است
اعتاب آیت و مه رایت و انجم حشر است

زهی ای شاه جوانبخت که از رتبه و قدر
جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آستر است

سرعت بارهٔ عزم تو بدانجا به رسید
کش چو وا مانده خری وهم روان [illegible] است

بسطت عالم جاه تو بدانجا به کشید
که دو عالم به یکی زاویه اش مستتر است

پیش قدرت خبر از قدر سلیمان بدهم
هوش دارم قدری قدر سلیمان [illegible] است

بی نظارهٔ ایوان جلالت خورشید
برج چرخ یکی دیدهٔ حسرت نگر است

نسبتی بخت تو با خصم تو دارند بجسم
کاین دو را تا بابد دیده [illegible] سحر است

دوش از داد تو با پیر خرد کردم یاد
گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است

کافتاب از طرفی با رخ افروخته گفت
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است

لعلهائی که بصد خون جگر پروردم
که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگر است

یکی لحظه دهد دست کرم گستر او
بگدائی و نگوید که گهر یا حجر است

کان و دریا دو گواهند در این دعوی ام
گر خوابش لب کان خشک و رخ بحر تر است

مشک تر دید ننهاد رقم دولتگاه کرم | شخص جودت عری از کسوت دیگر است

بسیار تو یمین گشت زیبا روز یمین | حاصل کون و مکان چون یم و کان مختصر است

طینت پاک تو آرایش علم و ادب است | جوهر ذات تو پیرایه فضل و هنر است

از وشاقان تو در حضرت گردون سایست | هر طرف مینگرم مطلع چندین قمر است

از غلامان تو در لشکر شیر آساییست | هرکجا میگذرم بیشه شیران نر است

آن یکی از ناوک چشم آهوی شیر انداز است | این یکی از پیلک خشم اژدر دشمن شکر است

وله ایضا

سپیده دم چو ز چرخ این همای زرین پر | بسر فکنده مرا سایه همایون فر

بفال نیک سرودم همی که پر هما | نتیجه می بدهد در زمانه جز افسر

دلم بسوی همی پا ز جوی از گردون | سرم ز پایه همی راز کوی با اختر

همه فسانه ام از راههای ملک آرای | همه ترانه ام از کنجهای باد آور

کهی بکاخ رهسم کاین قوی یکی سنجر | کهی فراخ برم کاین منم یکی سنجر

کله نهادم و سر در دهاد و دیهیم | قلم فکندم و کف در کشاکش خنجر

کهی بباره سرایان ز مرز قسطنطین | کهی بدشنه گرایان بیاد کاشغر

کهی

کهی برای که رانم کجی بصلح رسول | کهی بعسکر که تازم که را بکین لشکر

نوای ساز همیشم ز نشاره چیپال | سرود موزه همیشم ز موزه نوزر

غلامکی که مرا بود دوی بوی رسید | که بان بذیره شو اکنون که از وثاق تبر

چو گفتمش که چه گفت این چه جای گفت و شنید | بدر ستاده ترا بخت و تو به کوک بکر

کلاه و موزه چو جستم بخشم گفت که آه | چه فکر پا و سری بین بموجه پاو چه

برون شدم ز وثاق و دوانشدم بشتاب | نه پای ز سر آگه نه سر ز پا به خبر

چو ره رسید بپایان بکر ز مصر بشیر | رسید و گرد ببوئی مرا بصیر بصر

ز آستان ملکزاده پیشکاری داد | خجسته سیرت و فرخنده رای نیک سیر

بخت ضحک الله بروی او خوانم | که ز چه جا تا کجا چه خیر و چه شر

چه گفت گفت که ای آسمان عز و علا | چه گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر

بلند پایه افضالت آسمان پیما | کلاه گوشه اقبالت آفتاب سیر

دلت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح | دمت بفیض روانبخش چون نسیم سحر

بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت | ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور

چه شاهزاده خداقی و باغها طوبی | چه شاهزاده کلامی و بحرها کوثر

بکاخ اندر صد آفتاب نورافشان / بدشت اندر صد آسمان پر اختر

شعاع گوهرشان گنجهای بادآورد / فروغ اخترشان نیزهای جوشن در

چه انجمن چو بهشتی برنگ رنگ نگار / چه انجمن چو سپهری بگونه گونه صور

که تا دهند بدان نیز آفتاب اثر / بگاه شاه ملکزادگان نیک اختر

تو نیز باید در آن پس از ستایش شاه / شوی ز در دری نکته سنج و مدحت گر

بدیده دست نهادم فراز تا که شام / بآفتاب فروزنده را انتظار نظر

همی بخویش سرودم که انیت شاهی / همی ز عقل شنیدم که انیت فال و اثر

چو گاه شام درین انجمن مشاطه صنع / گشود برقع این لعبتان سیمین بر

همی نهفت ز اطراف حقه کافور / همی فشاند باکناف طبله عنبر

شدم ز حجره باهنگ خاکبوس درش / بچار گام نه زان جان ز پیش و تن بأثر

بسم ز بوسه آن آستان گرفت چو کام / بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر

سرود حاجب بارم که هان الهی در / ز پای موزه برآر و بچرخ پا به سپر

بانجمن شدم از آستان تعالی الله / یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در

چه انجمن چو یکی آسمان پر انجم / چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زهر

بهر ستاره فلک در فلک ز روشن بر / بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر

بتارک اسد چون آسمان ز ماه و زهر / ز ماهروی ملکزادگان مهرافسر

همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل / همه نتیجه قدر و همه لطیفه فر

چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت / چو سوی رزم گرایند پارهای شرر

چو رخ ز شرم فروزند لالهای تری / چو لب بخنده گشایند تنگهای شکر

چو پای ظلم ببندند عدلهای خدا / چو دست جود گشایند گنجهای گهر

رکابشان چو گران گنج روزگار بها / عنانشان چو سبک خون کاینات هدر

جمیل چهره جاه همه جمال جلال / کحیل دیده بخت همه کحل سحر

ز جاهشان چو سرای شکوه افسر و گاه / بنامشان چو گرای طراز خطبه و زر

چو رویشان نگرد دست موسوی ز جیب / چو گفتشان شنود بار عیسوی بر خر

جدا شوند چو از هم فراق جسم و روان / قرین شوند چو با هم قران شمس و قمر

وجودشان همه از ظل کردگار جدای / شکوهشان همه از فر تاجدار پدر

بپایه سایه یزدان و آفتاب ملوک / بنام فتحعلی شاه و آسمان افسر

بزرگ بار خدایی که از خدای بزرگ / ز کم و کیف برون ز چند و چون برتر

پری چو نام همایونش روزگار نمای | کنی چو یاد ابادیش کائنات و ثمر
ز طبع او چو سرانید بحر و تنگی دل | ز گرز آنچه گدازند کوه و بسیم کمر
بر تشنه که هوایش همه شرر چو نما | به بیشه که خلافش همه نما چو شرر
بخضرتش که در آن آفتاب شمسه طاق | بدرگهش که در آن آسمان حلقه در
روش پس پنی بر پا همه نهاده کلاه | ملوک پایی بر جا همه گشاده کمر
زمین در که آن شهریار کشور گیر | فضای حضره که آن تاجدار دین پرور
ز بوسه لب میدان صحیفه مانی | ز سجده رخ شاهان صحیفه آذر
بنظره زجمالش نگاه گاه نشست | بجلوه زخرامش براه گاه گذر
هزار روضه مینو برنگ مینی بو | هزار دوحه طوبی برنگ مینی بر
موی و زنگ بس آباد مرز از خاقان تن | بزر و سیم بس آگند گنج از قیصر
همی بجبید با ترکهای ترکش کش | همی ببخشد با لجنهای حبشا کر
بهر چمن که گراز دهبان چمان سنبل | بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر
همه چو طره حورانش زلف کرد زدی | همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر
ببینم لمعه ز رویش جمال ماه و کلف | ببینم ذره ز رایش فروغ مهر و کدر

بماه و مهر فرستد که این و این برتیغ | بمهر و ماه سراید که آن و آن معجبه
بجای تخت شهی آصف مهین دستور | قرارگاه مهی جم راستین داور
برای و دانش آن در سجود رسطالیس | نگاه و افسر این در نماز اسکندر
بکلک و رای یکی ملک گیر و گنج آرای | بتیغ و رمح یکی کفر سوز و دین پرور
نظام ملک عجم بر کلک آن مدغم | قوام دین عرب بر تیغ این مضمر
چه کلک ابری و در وی شهاب سرمعنی | چه تیغ بحری و در وی نهنگ بهرجور
شهاب آن همه بر دیو ملک برق افروز | نهنگ این همه در دشت جنگ بحرآشام
چو آن بگوید خندد بمادران فرزند | چو این بجنبد گرید نرادگان مادر
بامر تا ای ملک ملک بخش فرمان ده | بنای و نوش ملک زادگان فرمانبر
بفر و زیب برآراسته یکی محفل | بجان و دل همه چو جسم و جان بهم همبر
همه بگوشه ایوان بهشت عقل شکار | همه بعرصه میدان پلنگ شیرشکر
همه بچهره چو ماهی مهی بر آن خشب | همه بجلوه چو سروی شهی بر آن کشمیر
سه شاهزاده از آن بزم دور و در غوغا | برادران گرامی و سترین خون جگر
بروس گرده یکی از حسام برق انگیز | زخون روسی بجاده موج بحر خزر

نگارد کفر و بنای ضلال آتش و آب بدین احمد و ملک پدر پناه سپر

شکفته از مه روی یکی حدیقه فارس بدان صفت که ز خورشید شاخ

نظام ملک برای و طراز تخت بروی ز رنیش امر بهجر و متینش حکم به بر

یکی گشاده بحرار های هوا زی پی کشایش اهوا ز مار راز در

بد سگال خدنگش حدیث تیو سهاب نهنگ خواه نوالش مثال ناغ و مطر

زبان هر تن از نام انسه جان بصغیر روان هر یک از آهنگ انسه تن بسعر

صبا بصدق و ارادت برآر دست نیاز دعای دولتشان را که باد افروزتر

مدام تا که پرند از فراست زینت تن همیشه تا که پرند آورا پست آفت سپر

تن موافقشان را امل پرند آرای سر مخالفشان را اجل پرند آور

و له ایضا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار وی سلیمان مهین بر گوهرت آموزگار

گرچه آهنگ در نهادی گوهرت با خزان گرچه آهنگ در قماطی گوهرت پیکرنگار

در گلستان غنچه تیغت ولی خار آشکار در نیستان گوهر محت ولی گرد و گذار

بر امید آنکه خنگ آرتش وزی در میان در هوای آنکه تنگ آرتش و شی در کنار

شاهد دولت خرام اختر از در جناب دختر مملکت نورد آسمان از در شمار

بان و بان بر توسن کرد و نستاره دروان بین و بین بر کرده یکران نمانه ران فشار

تا بر آرند از روزت که جا بر پشت زین تا بدرانند آنوقت که رو در دشت کار

که ز گرد رخش تو چون چهر زنگی خاوران که ز برق تیغ تو چون مهر خاور زنگبار

خم خام شیر بندت نازد اندر پشت گور شهد لعل نوشخندت گرچه آنک شیرخوار

ای که پشت آسمان در پیش ابروی تو خم گرچه پشت چرخ خم نازی کمون در گیر و دار

گرچه از شست قضا تیرت بچشم بد سگال چون گزین پیکان در دیده اسفندیار

رازی ار روی تو و گیتی بهشت اندر بهشت بادی از خوی تو و گیهان بهار اندر بهار

آسمان را از پی کامت نورد اندر نورد اختران را در پی کامت نثار اندر نثار

گاه بخشش جنبشی با ابروان آری چو جفت وقت کوشش گردشی با دیدگان آری چو جار

مرز اندر مرز ویران گنجهای شایگان دشت اندر دشت جوشان شیرهای جان شکار

گردد رخش شیر مرد انت بگاه دار و گیر رنگ شتم دو زادانت بگاه کار زار

حاطه آید طره ناهید را دلکش صفیر وحش آید ساعد جبریل را زنگین سوار

آفتاب از عکس تیغت گاه در جمر اخگر آسمان از گرد خنگت گاه در گلی خمار

فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب
از نهادست کریمت اتصال برق و خار

چهره رخشت چیست دانی قرص زر گاه و راز
آفتاب مهرآرای و سپهر کین مدار

کلک و تیغت چیست دانی گاه مهر و گاه کین
اژدهای گنج پرور و نهنگ بحر خوار

ولهُ ایضاً

جنبشی در سخطش زلزله قسطنطین
گردشی در نگهش صاعقه کالنجر

هرچه در جوف هوا ذره گهرش خشت است
هرچه در ساحت یم موجه بدش لشکر

خسروانرا همه از چشم سکین گردم
بهمنان را همه از سینه خطی از در

هرکجا جنبش جنبشش همه با میل تن
هرکجا نعرهٔ کوسش همه گرد دن بیل ز

بدرش تا گذری با دشهان چند مگار
برش تا نگری با جوران مدحگر

نطق آنچه دهد خسرو بخشنده لاک
بجوال آنچه برد بنده یابنده در

از پی بندگی او بجهان هرچه سپان
از در چاکری او بمیان هرچه کمر

بر درش پای برهٔ آنکه سرش کیوانیست
بدرش روی بخاک آنکه سرش چرخ سپهر

مدح عاشق بتقاضیش چو نیز دانی جم
لفظ صادق بثنا بیش چو با حمد بدر

اندر آن موقف گر گوشش گر کاغوغا
اندر آن وادی گر بخشش شکر محشر

ژاله ابر چو بر تارک ترکان کوپال
سبزهٔ خاک چو در دیدهٔ گردان خنجر

کوه تن را نه بجز کوهه گردون مسکن
بحر خونرا نه بجز ذرهٔ کیوان معبر

پردلان را چو بهک رخش سوار اندر پی
گردنان را چو خشم خاکم ایران چنبر

هوش فرعون سپاس اورا تب جبریل
مای ضحاک ستاشیکر مار حمیر

از دم اژدر آتش نهنگان همه دریا و دو
از در آهن سنگ نهنگان چه طوفان آور

چون بی آید بدو سر افعی بیچ آنرا پای
ماری آرد به پی تنین چار آنرا پر

گاه در جوشن بهمن به نفعی پیکر سوز
گاه در پیکر رویین بدم جوشن در

هوش گریان بچه بر نامهٔ رسطالیس
بخت نالان بکه بر نامیهٔ اسکندر

چون شهنشاه جهان داد کر ملک آرای
چون جهاندار جوان شیر دل نیک آور

ران فشارد بچه بر کردهٔ این آن کوه
دست یازد بچه بر قبضهٔ آن سر در

سر گرایا نرانی خنده بدم تیغ گذار
پایدار انرانی جز بدر مرگ مقر

هرچه در طی قدر فتح بنامش مدغم
هرچه در سر قضا نصر بتیغش مضمر

ولهُ ایضاً

تعالی الله از مرزجان بخش خاور
که دارد جهان را بدو خورشید انور

یکی از زمین تا بسمان پر افکن | یکی ز آسمان بر زمین بر گستر
ازین دیدهٔ دانش اندر بینش | از آن طرهٔ سنبل اندر عبیر
یکی سینها را ز گفتار مرهم | یکی دیده ها را ز دیدار نشتر
بکام یکی کام و هستی است مدغم | بسیر یکی مرگ و سیریست مضمر
ز روی یکی خاک مشکین منبت | ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور
یکی را گهر مطلع از ظلمت دیان | یکی را شجر منبت از کوه خاور
سپهر مروت که رامی منیرش | نکو شکر آمد بکو رشید انور
گزین پور شاه آنکه مرد فنی دانش | چو پیوست و ریحان چو زنگست و گوهر
سپاهی ز زابل کشیدی بکابل | به نیروی دادار و فرمان داور
همه شرزه شیران با تیغ و زوبین | همه ژنده پیلان با درع و مغفر
چو دریای جوشنده امواج با پیل | چو گردون گردنده خونخوار و کین ور
بهر سو که رخشان همه پاره چوگان | بهر جا که پی شان همه کوه چون در
شکسته بسی پشت در پشت بابک | دریده بسی ناف در ناف عاذر
همه پیل بر بارهٔ دیو پیکل | همه شیر با گرزهٔ گاو پیکر

بآهنگ

بآهنگ کابل همه کوه زابل | پر خاش ترکان همه دشت خاور
ز غرنده شیران دشت ارژن | ز جنگی پلنگان کوکوه بربر
در آن پر مغفر رسیده بپروین | درین ماه اختر گذشته ز اختر
ازان سوی آن دیو ساران جنگی | وزین سوی آن جنگجویان کافر
ز ختلان و کشمیر راندند ختلی | ز خوارزم و سقسین کشیدند لشکر
سپهری سراسر چو عفریت جادو | گروهی تناتن چو تنین و تندر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا | همه در با آهن چو سوزنده آذر
بتن روی و آهن بجان بر عدو آتش | بدل سنگ و سندان بچشم ازدر و نشتر
نه زاینده زاده زنیکو نه کودک | نه بیننده دیده زنیکو نه جانور
یکی سر جادو چو هندوی جادو | یکی دیو رمین چو دجال اعور
نفتشان بشد از پی بدخواه زیرین | بکینشان بشد آن پیر گمراه رهبر
روانگشت از پیش رانند از پس | همه پیچ درندهٔ گرگان بکاور
ز افواج هامون چو امواج دریا | ز انبار صحرا چو صحرای محشر
کشیدند صفها پر خاش هر سو | دلیران صف دار و شیران صفدر

ز تیغهای چیلان و خرطوم [illegible] / همه دشت کوه و همه کوه از [illegible]
بغرید شندف چو تندر بمیدان / بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر
همه گردنان را خم خام گردون / چو ضحاک تازی و ماران حمیر
شد از ترک گردان [illegible] / جز بکشیدن آهنین گرز شش پر
فشافاش پیکان چکاچاک تیغ / ز خاک مطبق بچرخ مدور
برو بابر از چین و جانها از تن / روا بهر آزار رود [illegible]
هژبران خاور بنیروی [illegible] / سواران داور ز بهر غضنفر
گشادند بر بن بدان فوج [illegible] / فکندند خیلی بدان خیل همبر
بژوبین دریدندشان سخت پهلو / بخنجر بریدندشان چست حنجر
همه زابلستان فروغ عطارد / همه کاشتستان طلوع دو پیکر
زیکسو همی بانگ گردان [illegible] / زیکسو همی نای نالان [illegible]
بر خاک آسوده از تیغ [illegible] / تن چرخ گردنده از جان [illegible]
گرفتار گردان زابل [illegible] / سپهدار مردان کابل سراسر
جهان در جهان کالبد با فنا / شکن در شکن استخوانها بدان در

همان پیر

همان پیر گمراه با هفت پورش / سرزشت بی تن تن بی [illegible]
بپایان چالش صف آرای کابل / سرانجام کوشش سپهدار کشور
بتابید از آن جنگ حیران [illegible] / بپیچید از آن رزم مسکین و مضطر
بحصن هری راند و بند [illegible] / ز اندیشه جان فرو بست بر در
سپورش گروگان و سالار [illegible] / چو پور دلارا چو پیل دلاور
بر آن نام فیروز دانی چه باشد / چو زنگی کافور و جبریل کافر
بسی خوانده ام دفتر شهریاران / نخواندم چنین جنگ در هیچ دفتر
کمین بندگان سپاه تو اند و / کمین چاکران گواه تو اندر
از آن جنگ مولای صد بردگی [illegible] / از آن نام دارای صد [illegible]

ولہ ایضاً

در زمانی کاسمان را بازمین هر دم نیاز / از چه از داد شهید اد سوز داد [illegible]
بخت را خاک حریمش غازه روی امید / آز را دست کریمش داروی درد نیاز
هر کجا در خنده تیغش با بهرام آه و سوز / هر کجا در گریه کلکش با کیوان ترک و تاز
رای او با نیروی حکم قضا دندان شیر / حکم او با یاری رای قدر چنگال باز

راهی از کوبند کانش نای ناهید و ترق — کامی از کوشند کانش کام بهرام و گراز

ذات او در طی عالم با کرامت در فنون — جاه او در جوف گردون با حقیقت در مجاز

اختران را هر کجا کاشش بسجود اندر سجود — آسمان را هر کجا بامش نماز اندر نماز

رای را یابان پیشی از رشوه پی در ادراک عید — سوی درگاه ملک از راهها هی بر بار

بختیان نشان شسته پی از بس بوادی پوی پوی — تازیان نشان شخته ناف از بس بهامون تاز تاز

وله ایضا

این منم بر در دارای جهان روی نیاز — این منم دیده بدیدار شهنشاه بهم باز

این منم کودکی از بیخبری ده ساله — شاه گر فرزند پدر بر فلکم باشد ناز

این منم کاینک در پیش شهنشاه جهان — با همایون پدرم خاک گذاری بنیاز

من چو او در آن او در دوران بسجود — او چو من بر در آن خسرو گیتی بنماز

پدرم از پدر بلکه خداوند بزرگ — من و فرخ پدرم بنده کیش را دمساز

نوحش الله بکبر گرچه بدم بچه شیر — لیکن امروز مرا آگهی از برش و گاز

گر بپا آهن و در سلسله می بستم — بود می آگه از این باه اگر در آغاز

عمر ده روز مرا باشد و ده سالگی — تکمران عمر ز خاک پی شه جویم باز

از همالان پدر جان من و راش عیش — از قرینان پسر هوش من و نعت و ناز

هر طرف میگذرم شیر دلی اژدربند — هر طرف مینگرم تاجوری پنجه نواز

شهانشان ز ملک لشکر فرخ پی شوم — همه نشان پدر دست قوی پنجه دراز

بوالمظفر ملک عالم عادل خاقان — کاسمان راست چو من بر در او روی نیاز

تا که از اختر کین تو زند از پی نبرد — تا که از طالع فیروز فزودی بفراز

خصم چندی و نبرد و کی همه محنت و درد — یار دار انبرازی که همه نعمت و ناز

وله ایضا

زهی القصر ملک خدم و عرش اساس — خهی الکاخ همایون پی گردون پاس

کشته تردد و ز فلک حصن حصین تو محیط — کرده با عرش برین فرش حریم تو مماس

از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال — وز نقوش و صور تو ای خرکه افلاک اساس

چون تماثیل تو واله همه ارباب عقول — چون نقوش و صور تو حیران همه ارباب حواس

لعبتان تو ز بس مایل دیدار همند — دیده کانشان بر تا ز خواب و معتز ز نعاس

آسمانی تو و خورشید جهان افروزت — آفتاب فلک دولت و شوکت عباس

ماه مهر افسر گردون فر سیاره سریر — شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس

ای که باد آتش و سوخته خاطر هر کس
ای که با صولت تو ریخت بر آتش هر پس

بی بجاهت نتوان برد بانگار کمان
حصر جود تو نتوان کرد باوهام و قیاس

منت مساحی خورد در خور اندازه و کز
منت پیمودن یم در حد پیمانه و طاس

گفتم از جود تو بحر کان بجهان معترض منت
بحر فنر یاد بر آورد که داد از افلاس

خورد از دست تو افشاند جگر پاره لعل
خازن کان که همی سود بهاوان الماس

بر فلک چتر جنتی آراسته رویت که بدل
پر شرر دو زحل افروخته رایت که باس

گر بداندیش ترا چرخ سرافراز کند
از چه با رمح سرافراز تو شد از سر اس

تیغ آن هستند وی افسونگر جادو زانست
گرز زیر رخ بدخواه برآرد رواس

آفتابی تو و از سایهٔ یزدان داری
جای در سایهٔ چتری که بود عرش لباس

زامر آن خسرو از در شکر شیر اوژن
که ز شیر علمش شیر فلک راست هراس

بکه خوردی راندی سیهی نیک بزرگ
بگروهی که ز شیر ندنظیر حق ناس

گرده محو همه از مال مسلمانان کیس
گرده مشحون همه از خون گرفتاران کاس

زیر ران تیز تکی کامده از تندی آن
نیلگون خنگ فلک کند بر ارکان هراس

رخش از جای برانگیختی و آوردی
در خم خام بسی یال یلان بر البلاس

خورد سالی تو و نه دید چنین کار بزرگ
بر خداوند خداوند جهان خوانند سپاس

ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نص
مالک ملک جهانی تو و مملوک تو ناس

بهنر کوش که باید ز هنر مرد خطر
گر کیاست بفلک پای کند از کیاس

از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار
گر خراطین نشود منطقه پروین لاس

سحاب و صبا رافت و لطف تو مراست
گر سحاب است و صبا رایحه سنبل و یاس

شهریارا که از زمرهٔ احباب مدام
باشد از رشک منش و سوسها از دواس

من همی بهر مراد تو زره وفا پاشم تخم
او همی بهر جفا دم زحسد سازد داس

من در این فکر که آرم پی صنعش لؤلؤ
او در این فکر که ساید پی قلم الماس

من در اندیشه که زر پیش فشانم در کیس
او بتدبیر که زهر یم رساند در کاس

ور بگوید چو تو در نظم سخن استادم
راست است این سخن اینک قلم اینک قرطاس

ور بپرسد که چرا منت ز شعرم خطری
حکمش به سخندان بود و شعرشناس

نشوم رنجه که از بهر چه محسودیم
او شود رنجه که بس رنج برد حاسد کس

منت نحاس کس از مطرقه داند هم کس
نیز دارد دبن دندان ضواحیک نحاس

آهن از آتش و کوگرد شود زیم آهن
ار چه یا رب زر خالص شود از این دو نحاس

گر چه آن لعبت چین آرد و این گنج درنگ
هر دو را خوانده ولی برده و مولی کاس

گر چه آن رزمه ز سنجد و این درج ز خار
هر دو را گفته ولی کامل و ناقص قرطاس

خسروان کوش برار آستانه و یرزه لعل
کودکان فسرطه در او نخته نیز از کیلاس

کودک از سودن پا در چو بسوزد بکان
چه عجم از ملک آرش کند نیز قیاس

نتوان گفت همی بر نتواند خواندی
نفس هر طفل که پرورده شد از حیض نفاس

عیسی آنست که آرد به برش مریم مهد
موسی آنست که ریزد به برش آسیه آس

نیل بر روی منفخ ننهد فایده
نیک خداوند شناسند ثمر از اماس

الغرض من بجز بری سلب و جاسمن
در پلاسی همه شب خفته بتد بر پلاس

با تگردش بود این آس تن فرسایی
حاسد جاه تو چون دانه بود در دل آس

ولهُ ایضاً

چو کرد این لاله سوی بره آهنگ
شد آذرگون آذرگون لب از رنگ

زمین تا کون زمینها آهوان را
زعفران فام شد سم شسته از رنگ

کمان رستم اینک بین که دارد
بروی چرخ چاچی را بر اورنگ

هوا از عکس اوج چتر طاوس
زمین از فیض آن چون چین تو نرنگ

چمن

چنین روزی نشاید در شبستان
کفی زیر زنخ کفی بر آژنگ

چرا دارم ز غم آیینهٔ دل
از این زنگار گون آیینه از زنگ

ز جا جستم بصد شادی و بستم
بعزم خاک بوس شه میان تنگ

نشستم بر سمندی دشت پیما
که خور زین بیدش او ارخ چنگ

ستامش ماه شاید آسمان جل
رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ

بگاه وقعه چون باد سبک خیز
بگاه وقفه چون کوه گران سنگ

چو آن بکران بزیر ران کشیدم
نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ

بدان وادی رسم افتاد گاه
ز خون رهروانش لعلگون سنگ

سحان فرسای تهایش دد و دام
ز خونهای مسافر بسته بر چنگ

از آن صحرای خون‌آشام خود را
رهائی دادم از نیروی شبرنگ

سواد ملک ری آمد بچشم
تعالی الله زمینی آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان بتبت
زمینش چون نگارستان ارژنگ

در آن قصری که معمار قدر کرد
خم نه آسمان بر سقف او تنگ

کشیده از دو سو شهزادگان صف
همه یوسف لقا ادریس اورنگ

نهاده مهر بر لعل گهربار / نهفته شرم در جزع شبه رنگ

بروی و رای در ایوان چو دارا / بهوش و هنگ در میدان چو هوشنگ

همه با قامتی چون سرو کشمر / همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

بر آهنگ نثار بزم خسرو / ستاده جان بکف میران بر آهنگ

نهان در کسوت زرکش چو خورشید / همه از ترک و تارک تا شتالنگ

ز دیباهای چینی رزمه رزمه / ز شکرهای مصری تنگ در تنگ

بدست اندر ستاده مهوشان می / بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

همه جان پرور از راح روان بخش / همه رامشگر از چنگ خوش آهنگ

صف پیلان جنگ آور بیکسو / ز زنگاری فلکشان طاسک رنگ

ببرز البرز از خرطوم پیچان / چو پیچان اژدری ز البرز اورنگ

ویا آونخته زنجیر داود / ز اوج این تل خاکستری رنگ

ویا از ذره گردون گردان / مجره کرده سوی مرکز آهنگ

غریوان کوههای آتش افشان / دریده پرده افلاک از غرنگ

ز ابر دود تنین فش فشانده / گمیتی از شرر زرین سیلنگ

امین

زمین از کوهر پای زنگ تا خاقان / شده طناز از این فیروزه اورنگ

سریر آرای ایران تخت کرده / چو هوشنگی بران با هوش و با هنگ

جهانبان جهان خاقان اعظم / که آرندش خراج از چین و از زنگ

رسید از تیغ شاهنشه بروزی / که سوی رزم ترکان اندر آهنگ

غنیمت از مؤلف تا در ری / هزیمت از مخالف تا در گنگ

فروزان ماه کارد لاله از خاک / درافشان ماه کارد گوهر از سنگ

بباغ همتت کرم شب افروز / بشاخ عشرتت مرغ شب آهنگ

وله ایضا

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال / که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال

وبال جان من آمد هنر چرا نبود / تنم اسیر کلال و دلم رهین ملال

ببزم آنکه چو تمثال خالی از خرد است / هنروران همه حیران نشسته چون تمثال

بآستان سخندان بطیره کی زده تن / بصدر لال سر آید سخن ز حسن مقال

کسی که هست چو پیکان همه زبان خاموش / کسیکه هست چو سوفار بی زبان نقال

پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی / بگونه گونه حلل داده دیو عرضه جمال

فلک ز ساعد جبریل یاره بگشاید ... که تا به بندد بر ساق اهرمن خلخال

زمان بدست جهولی دهد زمام مراد ... که علم و عالم باطل شمارد و بطال

چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم ... چو چشم شعله نجوشیده چشمهای نوال

زدون نوازی این سپهر کج رفتار ... ز شعله پروری این جهان کینه سگال

کند بلعل ثمین مخفر ای عجب فخار ... دهد بمشک تری سنگ ای عجب صلصال

بحرس مصطبه من در ترانه و شادی ... بشیر شعر که من در سلاسل و اغلال

منم که خانهٔ من شاید بیت رقاصه ... که گاه رقص گردن گسسته عقد لآل

بمجلسی که برقص اندر آید او سازد ... کنار مجلسیان از لآل مالامال

ولی چه سود که از بخت من نماند کسی ... درین دیار که داند لآل را ز سفال

عجب ترا که تراج نهند هیچ جهل ... شجاع منتن خنزیر را بناف غزال

سرم بزانوی غم دوش تا سحر بگذشت ... گزین جفا به بهر حال باید م بد حال

بغرب شد چو نهان این غراب مشکین پر ... ز شرق گشت عیان این همای زرین بال

بعزم آنکه از این خطه رخت بر بندم ... عتیق را ز قوائم گسسته عقد عقال

رسید چاکر و چالاک رفت و چست آورد ... حمار کان بری بوی اهرمن کوپال

من و مطالعهٔ طالع و مطالع عید ... خیول بردرو در دل هجوم جیش خیال

که ماهروی من از در چو آفتاب بتافت ... عری ز عیب کسوف و بری ز نقص زوال

گسسته سنبل پرپیچ و تاب را بسمن ... گرفته فندق بیجاده رنگ را بآل

فریب خوابشده از غزاله اش غزل ... شکنج و تاب شده از کلاله اش کلال

برنگ گشته ز زیر ارغوان او زحل ... بگونه گشته شفق آفتاب و زهلال

کهی سواعد سیمین او ستون زنخ ... کهی ذوایب مشکین او حجاب جمال

بمویه گفت که گردی مرا ز مویه چو موی ... بناله گفت که گردی مرا ز ناله چو نال

ز سنگ جور شکستیم شیشهٔ امید ... ز تیغ هجر بریدیم رشتهٔ آمال

ستم مکن که بود آسمانی اندر پی ... خدا مکن که بود روزگاری از دنبال

فغان از آنکه تو مرکومی و چو برد حبیب ... دریغ از آنکه تو محروری و چو شهد و شجال

سفر اگرچه دهد مرد را فزونی قدر ... سفر اگرچه بود شخص را خزانه و مال

ولی در آی مسافر نشانه از آلام ... ولی نوای جلاجل ترانهٔ ارتحال

ز بس فشاند سرشک از دو چرخ جای فرخ ... ز بس کشید فغان از دو لعل جای دلال

نهاد سلسله بر پای عزمم از سنبل ... فکند ولوله بر کاخ رایم از و لوال

گرفتمش بر و سوی حجره رفتم شاد / زبان عذر هم از افسانهٔ جدائی لال
بخنده گفت که نوبت دو نعمتست که شد / قرین دو نعمت فرخ بخت خویش حال
یکیست میکند از درد هجر آسوده / یکیست میکند از رنج فاقه فارغ بال
لقای زشتک بتان با تعیش آلاکه / ثنای مخدر جهان بالغدو والآصال
سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود / فرشته فطرت و فرخنده فعل و فرخ فال
زهی کریم نهادی که گشت جود ترا / صواع هفت فلک کیل و اختران مکیال
نظیر ذات تو میجستم از جهان که خرد / بخنده گفت که نادان کند خیال محال
ز حسن همتست که از خدمت تو محروم / که خون خورند در ارحام امهات اطفال
نه خدای ولی چون خدای عز و جل / جلال تست مصون از زوال جل جلال
فلک ز بخت عدوی تو سنبتی دارد / ولی خجل ز نکوبختی و فزونی سال
رخ تو روشن مهری باسمان شرف / قد تو تازه نهالی بگلشن اجلال
نه غیر شرم و حیا نور آنچنان مهر / نه غیر بر و سخا بار آن خجسته نهال
ز بس کفایت ارزاق کائنات کند / کف تو خانه خدائیست و کائنات عیال

وله ایضا

بروزگار بلند آسمان جاه و جلال / که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال
دریغ گشت چو ابر سیاه بستان را / سپید شیر طفل از کام طفلکان تلال
قحاطین چراسان قحط خون حرام / بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال
شکسته حالیشان را بصد هزار درست / ز زر زده دهی از گنج خسروند آل
بیک اشارت جان بخش مومیائی داد / زهی عظیم کرامت زهی بزرگ نوال
ولی شگفت نه گر رزق کائنات بدوست / که شاه خانه خدائیست و کائنات عیال
از آن نگاه دهی زری رهی روان با گنج / بسوی ملک خراسان ز خیر و مفضال
دلم ز بعد مسالک چو کاه از صرصر / تنم ز قرب ممالک چو کوه از زلزال
بقصد جان مسافر چو گرد کاه بسر زد / نهنگ خون همچو ترک وقت جدال
ز ابر گنبد خضرا بقیرگون خفتان / ز برف تودهٔ غبرا بسیمگون سربال
همی سپردم و دیدم بره نشیب و فراز / همی گذشتم و ماندم ز بی عقار و جبال
گهی بکوه رشیدان گه روان بقبوس / گهی ز تکمن ترکان ره هنر بسوال
گهی بگفتم بجدل در کشاکش خنجر / گهی به بیم بره در ز باده کوپال
چنین نشستم دشت و چنین سپردم کوه / چنان ز چرخ فره چنان بختم فال

بیمن بخت شهنشه ز حادثات زمان / مصون بطوس در آوردم آن خزانه مال
اگرچه طوس بهشتی و چون بهشت خدای / عیان شمایل ساداتش از یمین و شمال
ولی ز قحط در آن از خروش گرسنگان / بکام شیران زهر مذاب شهد زلال
حیات تلخ بمفلس ز بسکه نان شیرین / ترش شمایل منعم ز بسکه شور سوال
ز باد سرد دهر بر زنی باز ران دل / ز درد جوع بهر گلخنی با صعب حال
هزار کشته و تاب کلاشان جهنده / هزار مرده و اشک سحابشان غسال
غرض بملک خراسان بحکم شاه جهان / چه بر صغار و کبار و چه بر نسا و رجال
فشاندم آن زر و شد برق خرمن آلام / رساندم آن زر و شد آب آتش آجال
درین کشاکش کامد برید شاه عید / جهان جهان ز نشیش کاروان غنچ و دلال
ز انبساط طبیعی جهان بپای بهوش / ز اعتدال ربیعی جهان بعنبر و نعال
بدشت دشته بید و یا آب جوش بی / بکاخ ناله های و بشاخ ناله و نال
چه نذلها که دعن را نغمهای بدرود / چه طعنها که من را نبافتهای غزال
بروزگار چنین من جدا ز حضرت شاه / کلیل تن ز کلال و ذلیل جان ز ضلال
اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ / فراخنای جهان آمدی ملی ز ملال

تن از ذبول چنانم که نالد دل کلک / بران صریر قلم ناله که از دل نال
بدین مرارت کامد ز یار نوشین لب / یکی برید مبارک پی خجسته خصال
زد بر بار رهی بر رخش غبار امید / ز دلنوازشهی در کفش سجل سجال
فشاندمش بی از جان یکی حقیر متاع / گرفتمش ز کف از آن یکی بزرگ مثال
چو مهر او بسر انگشت مهر بگشودم / چه دیدم انجمنی پر نگار مشکین خال
هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش / هزار عقل چو مجنون بپوی از دنبال
نوشته گاه ز سکونت بنای بخت نگون / نوشته گاه ز خنونت بپای عقل عقال
تو و محاق نحوست چو مه در آخر ماه / من و رواق سعادت چو خور در اول سال
بخند کربت غربت خوشا طریق وطن / بخند حرقت فرقت کشا رحیق وصال
گرفتم اینکه نه مهرت بماه مهر جبین / گرفتم اینکه نه یادت ز مهر زهره مقال
گرفتم اینکه نه هجران بیار شیرین لب / گرفتم اینکه نه خدمان دختر مشکین خال
نه عید و حضرت سلطان چو آسمان شکوه / نه عید و طلعت خاقان چو آفتاب بفال
نه عید و تا گذری تو ده تو ده گنج و گهر / نه عید و تا نگری خانه خانه عقد لآل
نه عید هرچه فشاند ملک گهر بطبق / نه عید و هر که فشاند درر در جوال

نه عید و در دل حسرت چو باد در پرویز / نه عید و در دل اندوه چو آب در غربال

چو آن حکایت شیرین بیان بلاغت راند / شد از ضمیر همو م و شد از روان ملال

بفال نیک و ببخت سعید بگزیدم / شتابراند ز نیک و نشاط را اعجال

تکاورانی در زین ز بهر دولت شاه / چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال

ازان مضیق که کام هژبر از اغنم / ازان کریچ که نای نهنگ از احوال

نشستم از بر باد پای آتش طبع / نشستم از بر آن گرم پوی شکین یال

که در تنگ زمین و که شتاب زمان / که نبرد هژبر و که نورد غزال

ز خود رومی آموده تارک شجعان / بدرع چینی پوشیده پیکر ابطال

همی سپردم از پس سعادت اختر / همی نوشتم و در پیش قاید اقبال

بخاک ری شدم آخر بجنب صدر سرای / چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

بلند همت فتحعلی شاه آنکه گرفت / همای همت او آسمان بسایه بال

مسافر کرمش در مسالک امید / نشسته دیده بگرد قوافل آمال

چو ایروان کریمان ز واق حضرت او / بزایران بشارت که تعال تعال

باستانه او باخزاین قارون / یکی بحار رکاب و یکی بجشد رجال

چه طعنها که در آن خاک در زقرطه کرم / بایروان کریمان ز نقشهای نعال

اگر نه این چشم سروزه و آثر گوش کشتی / ز جام جود دمی از نسیم جرعه لامال

بیک اشارت مفتاح تیغ او پلید / ازاین حصار معلق علاقه اقفال

ضمیر روشنش از ژرف یم که مهر وش / بشیره دو شبه گون مشتبه همی دوال

خدای قادر دانا بذات او کاراست / چنین خلاصه نو را ز سلاله صلصال

برنگ و روش حسام و خدنگ ترکانش / کنند خویشتن ایمن ز قیل و قال جدال

هر آنچه ملک ز هر بخش بنجاشی / هر آنچه تیغ نشکند ز بیشکر فضال

در آن نفس که بگاوش طراد با یعلوب / در آن زمان که بجنبش کشند یا تقتال

ز گرد تیره گردان سپهر و قلزم قیر / ز خون نازک ترکان زمین و کره آل

بگرز گردان هر سو بسودن مغفر / بتیر ترکان هر جا بسفتن سربال

نفیر نای بگردون ز نایها ی دمان / غریو کوس بکیهان ز خمهای دوال

ز صد طایر جان باز چار پر هر دم / ز اژدهای دو شاخ و سه تی گشاد بال

سنان شیران هر سوی و سفتن شیریان / چنانکه نشتر فصاد و کاوش قیفال

دریده درع و نگونسار زین و افکندان / دلاوران ز یمین و تکاوران ز شمال

در آن کشاکش پیکار و جنبش لشکر / که دشت حشر که سلطان و شیر گرزه زال

زمین و پویه کرد و چو شاه تازان رخش / سپهر و موبه پستی چو رخش تازان بال

تیغ شاه دلیران دران نبرد جنگ / چو روزه داران انگشت کش به سوی هلال

با هر من چه تمکن چو برق خاطف / نگار بن چه تشبب چو سیمهای نیال

حریص تیغ زر افشان او بزرگ چون / حریص تر که از آن کفش بخشش مال

صبا خموش که جان کاستی ز حاسد تیغش / بکیش سیر که ای این سخن زبان تو لال

چو شعر من شنوی لب مکن ز رشک فسوس / زاستیچوان رفات کسان مگو و منال

اگر ز فضل تقدم سخن بود دیدیم / شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

ولـه ایضا

منت خدای را که بتایید ذوالجلال / دولت در آمد اندر خسرو نکو فال

یعنی بهین سلاله سلطان بی نظیر / یعنی بهین نتیجه خاقان بی مثال

دولت شهی که ناز دهد بر ملک جم خویش / دولت شهی که ناز دهد بر کلاه جم بال

کیهان بخنده گوید کانیک مرا طلوع / دریا بگریه گوید کانیک مرا زوال

هم عرش سای افسرش از حضرت ملک / هم فرخجسته اخترش از طلعت همال

هم بر ملک همایون همواره قران / هم بر همال میمون پیوسته اتصال

آن اوران که دهر بسوزند در نبرد / آن خسروان که سال ببخشند از سال

با موبه متقرن همه زرین قرح اقران / با ناله متصل همه زرین تکش اتصال

سیار تیست همتش که بر سر هر محل / حار بیست قدر تشبح بر کون محال

آجال با حسامش در ناز و در نیاز / آمال با نوالش در غنج و در دلال

مشاطه فضایل و شمامه خرد / آرایش ستایش و پیرایه مقال

در پی نتیجه ز شرش بگویه مهر / در تلخی سلاله ز نظمش بناله نال

خورشید رای او را از آن آتش مهوش / فطاس قدر او را جو سنگ از جبال

روزیکه تیر دالی از چرخ دال پشت / در آسمان معرکه بندد گذار جال

سوزد روان شیر زبان آتشین تیغ / در دو وال میل دمان انگون دوال

ضراغه سار هر سو خزنده سیاه / جراره وار هر جا رجاله رجال

مردان جنگجوی چو کیهان کرد خوار / گردان رزم سار چو گردون مرد مال

شمشیر تابناک تبهای درع پوش / پیکان آبدار بدلهای کین سگال

چون روشن اختریست که در تکه غمام / چون شرح اخگریست که در توده زغال

از نکمن ظفر چو برآرد زجای رخش / در زین کوه پیکر چو فراز دهر هال

بس کوکب ملوک که از مهر اخترش / با دولت هبوط در عقده وبال

ای گرزه مار عرصه قهر برای کیت / ای شرزه شیر بیشه خشم تراکال

اجاد ثات بخت احادیث را مثال / الکاینات خوان احادیث را اعیال

انقریه فلک ز شکوهت یکی حدیث / ای فیض جارکی ز نوالت یکی مثال

ولـه ایضا

شاهد عید از بهشت آمد با فر و فال / بر در جمشید با زغنج و دلال

صورت معنی فستم تبد شیرین شکر / دانه دندان گهر حاجب ابرو هلال

پیکر دلکش پری بذله شیرین دری / معنی او سپاهخوز د صورتت و خرد دل

با می شکر فشانش نوش جگر سوزیش / بر مه گلنار گوش مهر سیه چهر خال

با شکرش از گهر دیده خونریز لعل / با خبرش از سلسبیل نالهٔ جانسوز نال

بر سرش افراخته چتر کیانی سحاب / در رهش افروخته عود قماری شمال

کرده ز باغ و چمن بر در او انجمن / سوری و سرو و سمن سنبل و نسرین کال

بدهنش آخته شوشه بیضا نظیر / نترنش ساخته خوشه پروین مثال

زمزمه مجلسش نغمه داود سار / تهنیت موکبش نالهٔ جان بخش نال

شارکش از نار ون راز کدار سلسبیل / صلصلیش از سرو بن زمزمه باز خیال

هوش ربای از سرش نغمهٔ رنگین تدرو / نافه فکن بر پیش نفحه مسکین غزال

مسرع باد ربیع مژده رامش بدم / هدهد بشیر صبا نامهٔ عشرت ببال

بام دلفروز رازو باز قرین میش / شام سیه روز رازو باز رهین زال

کلک من و کوس شاه راه زن هر دراه / آن مبیان صریر این بی نان دوال

فتحعلی شاه ترک ملک خدای سترگ / کش ملک العرش کرد ملک مصون از انتقال

انکه از و گرد شاد انجم روشن نهاد / کمر دگان رشاد غمزدگان ضلال

انکه بنجاک درش تکیه جان تمکین / انکه ز طوق زرش بار زنش یال ایال

ولـه ایضا

ایملکزاده را دانکه دانش و دین / ای برخ رامش جان ایملک رو زمین

خلق و خلقت که روانبخش خو پام توحسن / مهر و لطفت که دلاویز چو راتیو زرین

جلوه از رخ تو تا نگری باغ بهشت / بذله از لب تو تا گذری قدر ثمین

شمه از علت هر چه فروض است و سنن / نرمه از زمنت انچه شهو راست و سنین

کسوت فضل تو کان باشد طراز اکلیل　　جامه جاه تو کان غاشیه علیین
آسمان از پی جبریل از آن گیرد نشان　　آفتاب از در تعظیم ازین آید چنین
اندر آن عرصه که داد تو دهد کام نجم　　اندر آن بیشه که عدل تو کشد تیغ بکین
خامه خندان بکند پیکر پیلان دمان　　موی مویان بجهد پیکر شیران عرین
گوشه چشم تو دمساز چو گردد با خشم　　خم ابروی تو انباز چو گردد با چین
سرد گردد ز هراس تو دم قیصر در روم　　چاک آید ز نهیبت دل خاقان در چین
چون دمت را بگوان فرزانه با نابان　　چون لبت را پیلان همه هنا همین
راند لشکر بچمن چون شه فروردین　　ری شد از مهر رخت رشک فروردین
تراند که وصال تو بر آن بود سپر　　از کمان کرد ربابان که فراقت ز کمین
بی تو ایوان شهنشه فلکی بی برجیس　　مینو مشکوی جهانبان چمنی بی نسرین
جیش او بی تو کوکبه بی رایت　　جیش او بی دم تو زر فرشه بی رامین
گر نظر بر فلکش جاه تو در آن منظور　　گر سخن با ملکش نام تو در این تضمین
میتوان از اشک همالانت زمین لعل کند　　میتوان از آه قرینانت فلک قیر آگین
روز از شوق رخت چشم همه بر خورشید　　شب بیاد سخنت راز همه با پروین

بی تو ایوان جهان گر تو خداوند جهان　　تنگ بر هر تن جانبخش چو زندان بچنین
پنج و بنیادش آماده ز زلزال و خلل　　در و دیوارش آشفتن و لوال واین
شهریارا ملکا زاشکفتی دارم　　از ملکزاده زاده ملک پاک آیین
دوش چون دیده سرگشت ز بینش خلل　　تیز بنشسته سر آمد و شد واقعه بین
جان با آهنگ فلک تن بچه بری بستر　　هوش بر آن فلک سر بر اکین با این
همچنین تا که ازین دانکه هستی کاه　　خویشتن دیدم در انجمن حور العین
همه از مهر به پیرامن من بره زدند　　بره‌ای راست چو از سدره و طوبی پر حین
آن یک از طره مشکین بر خم کرد فشان　　این یک از فندق سیمین بر بم زاید جنین
جان فشان برد ممم آن تا که دم از دخش　　بوسه زن بر لبم این تا که لب آرد شیرین
تهنیت گو همه با من که همین است و همان　　آفرین خوان همه بر من که همانست و همین
که بدو بار خدا ایمن ستایش که بحق　　شکر خداوندیشان کرده خداوند قرین
زان دو فرخنده ملک خیل ملایک سوده　　پسر آدم خاکی همه بر خاک جبین
پدری و پسری صورت تایید خدای　　گر خدا طینتشان پاک و منزه از طین
چه پدر آنکه بر او زنگ مبرا ز همال　　چه پسر آنکه ز نقص نمک منزه ز قرین

چه پدر چون پسر پیر احمد عرش اجلال　　چه پسر چون پدر احمد ردیف در جیفین
چه پدر رشنده فا و ابر بلا را تندر　　چه پسر زنده او ابر بلا را تنین
چه پدر آتش سیال چو پر رخشان رخش　　چه پسر شعله جوال چو بر زرین زین
من در آنحال که آن طایر زرنگین پروبال　　کوفت از بهر نوا بال بسا بال زنگین
دیده بگشادم و دیدم از دم حوران بهشت　　مشکوی بارکه و بستر و بالین مشکین
خاستم شاد و پرستنده که یزدان را　　ز آب بشستم لب آز نکت و جبین بر آیین
در دوگانه پس از آن با دل خالی از خلق　　راز راندم بر خلاق یگانه بچنین
کای خداوند خداوندان ای آثار قرآن　　با خداوندیشان ده ز آنجا و بدو قرین
سایه چتر کیومرثی زا فراز کلاه　　عرصه ملک سلیمانی در زیر نگین
الغرض بر ملک پاک و ملکزاده راد　　بس دعا خواندم و خواندند ملایک آمین

ولہ ایضا

دو عید میرسد تا بری از یسار و یمین　　یکی ز ماه سپهر و یکی ز مهر زمین
یکی بدوحه تنها نمایش بستان　　یکی بروضه جانها فزایش نسرین
بسور شاهد ترسا چو زاهد ترسان　　بشور کودک برزن چو موبد برزین

چه روضه که ز تزدات برآست مایه جنان　　چه بقعه که ز خاقان برآست مایه چنین
بهر چه نغمت و ناز ای ستوده ملک ز آن　　بهر چه فر و شکوه انجمنت کشور ازین
بباغهای مورد بهار گاه ختا　　بکاخهای قمر د نگار خانه چین
ز شرم آب زلالت کوثر و تسنیم　　بکام اهل جهان چون مرارة غسلین
صدای شهپر جبریل از گوشه عرش　　بگوش راهش آهنگ تا ز ذباب طنین
هزار برج مشید مشابدت بحصار　　نشیب کنگر هر یک فراز چرخ برین
اگر ز فرقت صاحبقران دین پرور　　بماه و پنج شدی با هزار رنج قرین
کنون شوی ببهین قصه ز غصه رهای　　کنون شوی ببهین مژده ز با و رهین
که باز سوی تو ای ری سپاه باز آورد　　دبیت نغز شهنشاه شد چو فروردین
ز جنگ روم که بدرید در هزار هزار رزم　　ز شیر پرده رایت جگر ز شیر عرین
دو شاهزاده شیر اوژن پلنگ آویز　　که در هزار ز فرنشان بدیده چرخ قرین
شکسته باج هر تن هزار سند سپید　　گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین
بجسم پیلان کام هشتر بر کرده نهنگ　　ز خون شیران خاک نبرد کرده عجین
هزار دختر خورشید رو اسیر کمند　　هزار مادر کافور مو قرین انین

دگر ز پیکر مرده دگر ز گور به آب — شدند جوشن و زین بار از زر و خز زرین
بجون خصم دلیران دگر تنیده گرای — پیاده یار نکویان و گرم شاطه گزین
پیاده یار ز یاران پردگی قارون — چه شیخ فالک بازو چه زال فال نشین
بازردان مقوس یکی گذارده نیل — ز ترکان مجعد یکی فزاید چین
هزار لعبت خورشید روز گوش بشام — دو گوش داده بنا بانگ درا که آئین
پیاده شیران آهو وشان جای نشاط — بهم سرشته ز کاد زمین سرون سرین
هزار ماه بسیلی ز ترکان پیشی — ز روی مهر مطوق ز نار دان سیمین
ز موی شوی هستی بنگری نو شده روان — ز درع یار رهی بنگری گشاده جبین
یکی بسنبل پر پیچ و تاب کرد زدای — یکی ببندق سجاده زنگ زاییده چین
دگر بنعز فریدونی آفتاب ملوک — دهد ز تارک جنضر طراز تاج و نگین
طراز سکه و خطبه شکوه افسر و گاه — نظام دولت و دنیا قوام ملت و دین
ز پایه اش چو گذارم بشرم روح القدس — ز پایه اش چو سرایم برح جنک علیین
چو او ز مهر سرآید فلک فلک حضرت — چو او بخشم گراید جهان جهان تسکین

وله ایضا

ونکای بار که داد که از بار خدای — آسمان بپای سرانت ز زمین بار سیای
لوحش الله پی هر پایه تو ماهی پوی — حافظ الله سر هر کنگره تو ماه گرای
مهرگر پاس ترا گوشه نشینی حیران — چرخ درگاه ترا حلقه بگوشی در وای
من و بامت بسپهرم چه علیک و چه سلام — من و بومت ز بهشتم چه نوید و چه نوای
نه بارکان تو اطوار زمان پا بچنیر — نه بارکان تو داد از فلک حادثه زای
باد مشکین تو در کاشن جان غالیه بیز — خاک مشکوی تو در مغز خرد طبلخه سای
هر کجا مینگرم در تو سپهر پیرای — هر کجا میکنم در تو بهشتی راجای
شادیت بیخبر از فتنه اندوه آور — مردمت بیخطر از گنبد مردم فرسای
شیر بر راغ گل آگین تو گر روی آور — بوم بر بام همایون تو گر بال گشای
نفس انشو دآتش فکن ناف غزال — سایه‌اش آرزم ده بال همای
شوخ چشمان سپهرای تو سپهری بشکوه — خوبرویان بهشت آیینه‌وشی بنمای
آن تقلاشی ازین آید گلگونه طلب — این تکاشی ازان آن گونه پیرایه ربای
تا برافروزد از این طلعت میتو مانند — تا برآراید از آن پیکر سیماب آسای
مگرش بدهی در سدره درگاهت بار — مگرش بخشی در سایه دیوارت جای

آسمان پیمای و زمین وبس میر امین تو — از بزرگان و سران بارگه و پرده سرای
چرخ سپاس بکیه و که بر در تو خاک نشین — گرچه از پایه زمین در شان چرخ گرای
هم ز سرهنگان بهینه تو هویدا بوی — هم ز سرباران در عرصه تو پاپای
زهره در زهره کیهانی چه از روی هنر — چاک در پرده گردون چه از زرین نای
گنج را جائی ای بارگه دولت یار — کار شد با خنت میر امین تو جابجای
منت آن گنج بحر فتحعلی شاه که — روز کین با همگان گنج فشان ملک گرای
چون بعز و ردین الخسرو فرودین — روی پیدا کند از شیر ژیان پا پیدای
داد فرمان که درین عرصه بیمو مانند — بر فرازند یکی قصر خورنق آسای
پاس دارنده دیهیم شهنشه عباس — پاک فرزند همایونش نبیل بنده رای
کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه — زام فرخ پدر خویش نبیل بار خدای
الغرض یافت چو آرایش اتمام این قصر — زان ملک رای با فر ملک آرای
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت — بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای
بوالمظفر ملک غازی دارای جهان — آنکه بر در فلکش حلقه بگوشی در وای
چه ملک تیغ وی و ناثره قیصر و خان — چه ملک داغ وی و ناصیه خسرو و رای

چه ملک گردی از وطوق به گردن کی — چه ملک ترکی از و حلقه کش گوش گرای
چه ملک رحمت او نعمت مأمول اگند — چه ملک برش او ساغر دریا پیمای
چه ملک مایه او را ملک آمد انباز — چه ملک پایه او را فلک آمد همتای
ملک و مایه او این چه خرد یاوه بگوی — فلک و پایه آن این چه سخن هرزه ملای
چه ملک آنکه چو با انجمنی تنین خوی — چه ملک آنکه چو با اهرمنی آهن خای
آسمان بر پی آمال شهان سلسله بند — روزگار از در آجال مهان بندگشای
نجد بگی پی برزوچه گوی دال شکر — رخسامی پی فر روچو پلی زنگ زدای
روم در ولوله از همهمه دردادرد — زنگ در زلزله از زمزمه وایاوای
چهر در خیم سواران هم آورد فکن — بانگ شیپور دلیران هم آورد ربای
چشم او را چو غدار پری روی ملک — گوش او را چو نوای درهی و بانگ درای
لوحش الله پدر ری پسری جان پرور — حافظ الله پسر ی پدری روح افزای
چه پدر مغفر رومی بسرش باکه کلاه — چه پسر جوشن چینی ببرش با که قبای
چه پدر راز کرمش جام امل نوش آگین — چه پسر از سخطش چشم اجل خون پالای
چه پدر گفته جلالش دل هر تیره روان — چه پسر بسته شکوهش دم هر هرزه درای

چه بدر رمح فرازانش کیوان افروز — چه پسر جنگ لرایانش بهرام گرای
آن نفر تهمتک پسر خرم و بخت افروز — این با آهنگ پدر پیرو ملت پیرای
هان صبا کوکب سیاره آهنگ قدم — هان صبا موکب شاهنشه دستگاه گدای
وصف شانزانه گران باد بچپر بنبند — مدح شانزانه کنار آب بهاور ببای
عاجزی چون زثنا آنکه نهایت منویس — قادری چون بدعا این یا رادت بسرای
تا زمین است بپا افسرشان باد بسر — تا سپهر است بسر دو تشان باد بپای

ترکیب بند

چیست آن باد که از کوه تکاور دارد — چیست آن کوه که از کوه بهٔ صرصر دارد
باد دیدستی کان قطرهٔ باران بیزد — کوه دیدستی کان نعرهٔ تندر دارد
که فلک را چو زمین گرته ادکن پوشید — که زمین را چو فلک مطلع اختر دارد
چرخ بر عکس سنانهای مهند سازد — خاک بر نقش سپرهای مشجر دارد
که پی یافتن کام دل از مقصد خویش — عاشقی باشد کاو نعل در آذر دارد
که چو مینا بحبهای چو مینو خوید — چار سندان شبه رنگ مخضر دارد
که مجره نگرد گاه بجوزا بیند — ولی آنکس که چو من خواجه توانگر دارد

ازچه آب ار دا از آذر نه اگر در جولان — بحر در شعلهٔ جواله مستر دارد
چون کند چهره عیان از نهان از آن زنگ — باشد الجمره که از مسعر که مجمر دارد
از پی راحت آنست که مسکین بسوال — رنج شد بار بجان بار که دیو ر دارد
بکمر ثانی چهارم فلک آمد زین روی — جای بر کوههٔ آن مهر فلک فر دارد

آفتاب فلک ملک ملکزاده چین
که بدو دیدهٔ ملک و ملک آمد روشن

دیگی اسبحت که از طالع خورشید دری — آسمان وار بنجگ در او داری پای
شکر با کوی و پستایش کن خوش باش که داد — بخداوند جهان باز ترا بار خدای
آفتابی که بسر پرش سایهٔ یزدان مطلع — بود در آسایشش از سایهٔ خورشید اسای
موکبش را چو سلاطین عجم غاشیه بر — سده اش را چو صنادید عرب ناصیه سای
گاه چون دولت بر حضرت او سایی روی — گاه چون نصرت در رایت او داری جای
تا بدین پایه همت دست حوادث نرسد — اندرین پیشگه ای بخت جوان دیر بپای
گاه با شخص امل دست نکوخواهش بوس — گاه با قید اجل پی بداندیشش خای
گاه در رزم خوی چهره بگردش آمیز — تا نگویند که داری گل خورشید اندای

گاه این شاهد عذرا که منش آرایم — تو ز رخ پردهٔ بی عرض جمالش بگشای
خبر بگر یاسس خداوند جهان و زمیر — که زمین پایه چنین است و زمان جاه ز پای

انکه خرسایهٔ کرباس جلالش نبود
زیر این برشده طارم نخواهد ایمن

ای بصورت چو سروشی و بسیرت بشری — خاطر یاد ندارد چو تو صاحب نظری
روضهٔ پادشهی را چو همایون سروی — دوحهٔ تاجوری را چو مبارک ثمری
از بداندیش سپاهی فزون آهنگی — از حش و چار جهانی ز آتش شرری
میکوی اطلس گردون که نسیج الوحد است — جامهٔ جاه ترا منیت بجز آستری
کس نگردید بخاک در تو ناصیه سای — که ز رحمت برخ او نگشادند دری
بدر رت ملک پناه نست و توئی ملک آرای — بخت او چون پدر یرا چو تو دارد پسری
دستیار سلطنت تا بمیان پای نهاد — از گریبان عدم فتنه بنفراخت سری
با مرد کرمت تا بجهان دست گشاد — فاقه را منیت زهستی بد گیتی اثری
مهر آثار در اقطاع جهان منبسطی — آسمان وار در اقطار زمین منتشری
آن سپهری که مدار تو بجود و کرم است — چرخ را خیره مداریست بگرد مدری

انکه تا تکیه بخالیگر جودت نزند
دایه در مهد نشوید لب کودک زلبن

دیگ را ای جوش عنبر الا بجهره بزداید — نیفه بادیه بر نافه اذفر دارید
عنبر از طبله سنبل بقرنفل بریزید — سرمه از حقه سوسن پی عبهر دارید
بسپردن رونق بازار همه بشکنید — بسر این چشمهٔ خورشید مکدر دارید
سرمهٔ ناز بدان چشم دلاویز کشید — سودهٔ لعل بدان لب دلبر دارید
جان بکف سوی ملکزاده آزاده شوید — با غزالان حرم نازش از این بیدارید
اینک از گوشهٔ میدان شکار است نشد — پاره آتش را پی یارنج بکف بردارید
آب از چشمهٔ جان پی و تیغش بنوشید — دل شیران همه زین رشک در آذر دارید
چو نهالش کند آهنگ عطا ذرد و بیس — هردو پیکر تن او از رشک و پیکر دارید
باز گوئید بگیکان که چو ما بر گیرید — گر بدل حسرت آن تیر پسکیر دارید
دور نبود که نوازد بنجد نکی زکرم — دلتان گرچه تهی خسته و لاغر دارید

صاحب

اسم شریفش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا محمد زکی مازندرانیست که در

دیوان سلطان سعید شهید بیوتات سلطنت و خراج ولایت را مفردا
بستی و گشودی و مستقلا کاشتی و فرودی خود نشو دیده و تربیت یافته
دولت جاوید مدت حضرت صاحبقرانست و دار الخلافه طهران در ایام
فراق و قوت دماغ از نظم و نثر فصحای متقدمین و معاصرین متمتع وافی کرده
و بهرهٔ کافی برده تا وقتی که اختیار ولایات خمسه شهرور د سجاس بملک زادهٔ
خدمت دوست حق شناس عبد الله میرزا مفوض گشت این مهذب
مجرب بخدمت وزارت و تعهد خدمتش معین شد مدت ده سال در آن ولایات
از هر چه بدان خراب آباد توان کرد و رعیت شاد دقیقهٔ خود را معاف
نداشته اطفال یتیم را پدری کردی و اشیاخ عقیم را پسری در اغراس
اشجار و احداث انهار و اجرای اوامر و ابدای معالم چندان مبالغه نمود
که خمسهٔ متعلقه غیرت سبعهٔ معلقه گشت و طارم سفلی رونق طارم علیا یافت
در سال تحریر این تألیف باتمام تربیت و اکمال نعمت بحکم برلیغ همایون بدولت
سعادت حضور و شرف التزام رکاب که مقصود خاک و آبست و مسجود شیخ
و شاب کامیاب گشت و بیمن تقبیل جناب خواجهٔ ماه آفتاب الحق در تتبع

گفتار و تفنن اطوار نثر او نظم الفاظ و معانی چنان اقتفای آثار بزرگان فن کرده
که با شرط جوانی پنداری شیخ غزنه است و پیر گنجه اگر از رشک این چاپ
و نبات شکر تنگ تنگ خرد شگفت نیست و گهر سنگ عجب نه در ترحیب انصاف
و تمجید اشراف و اعطای ما ینال و اصغای ما یقال عدیل و مثالش هنوز محل
تجربت و زبون خبرت فقیر نگشته مجملا صاحب و صاحب کرامت خواجه است
در غیاب و حضور نزدیک و دور سینه و دیده فقیر از خیال و جمالش گلشن و گلزار بود
و مهر روشن گاهی بمدیح حضرت صاحبقران و خدمت ملک زادگان
تألیف قصیده فرماید و تلفیق فریده کند که اینچند بیت از انتخاب قصاید است

قصاید

اندران موقفی که روز نشور — زاو یکی وقفه با یوان است
آسمانش ز مغفر و خود است — آفتابش ز تیغ رخشان است
خیزد ابری ز گرد و اندر وی — رمح برق است و تیر باران است
در کفش تیغ بحر طوفان زای — آری آنجا که بحر طوفان است
مدح گویم ترا و خاصه ز رزم — جای بخشایش سخندان است

نه زبان ذو الفقار خاره شکاف — نه روان سنگ و دی و سندان است
اسب مو پیش و عرصه آتش — تیغ چوبین و خصم دستان است

وله ایضا

من بنده گلکت و دست خوش چو روزگار — از جور روزگار بدرگاه شهریار
خاقان ابو المظفر فتحعلی شه آنکه — در صولجان امرش گوییست روزگار
آنگه آفتاب مجمره اش از در نگار — آن کاسمان ز مجمره اش از در نجار
تن بر بار خشم نه بد تجلی فلک — گر امر او بقهر بجنباندش مهار
روزی که هول شورش محشر شود پدید — یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
تو فد زمین معرکه تفته هوای رزم — از خنگ برق سیرش و از تیغ شعله بار
آرد کمان ز تیر زبان در دهان چنانک — لرزان زبان مار که اندر دهان مار
یک حمله از سمندش و شیران همه — یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار
شیران بجان خزند اگر زخمه زنو — پیلان بسر روند اگر گرد خسته زمار
چونان محیط موج کمندش کشند بجوش — هر جا آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار
امر تو با کش دقضا پای و پا بمرد — حکم تو با نفاذ قلم رد حست و دستیار

از یک دو روزه دوزی درگاه آسمان — شامی نجون نشسته و صبحی ستاره ها
مرجان یوم چو هست چنین چرخ ابر — سحاک ادمیت براحداث روزگار
محروم با صنیم و منصوب بی عمل — تحقیق یافت قاعدهٔ جبر و اختیار

وله ایضا

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز — لعبتان زاغ لعبی بوالعجب کردند باز
نو عروس باغ را از سرو قد و زلاله رخ — موی سنبل روی گل از غنچه لب کردند باز
آسمان گریان به بستان گویی از جور دی — شحنهٔ انصاف سلطانش ادب کردند باز
نونهالان از تب و لرز خزان تنها — بر لب آوردند ما را رفع تب کردند باز
حله شان از بر درید از دست صرصر خزان — از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز
تا زمین را حلم او بنشست گردیدش فلک — حامل این توده با رنج و تعب کردند باز
تا فلک را قدر او برخاست موییدش زمین — کین تنگ حلقان پر از رخنه ثقب کردند باز
الحذر دلهای سکین شاهدان در بزم عید — زلف مسکین چو دام آن سیمین غبب کردند باز
گوش کردونرا که از سیماب دی زیبق — تائیاش چاره از گویا قصب کردند باز
طبع دورانرا که ارکافوردی عین عنین — ساقیان بزمش از بنت العنب کردند باز

سحر آن فرعونیان را چون عصای سحر خوار — همچو ثعبان از در اژدر جان چشب کردند باز
مهره حرانه را بر رجم دو مملکت — چون شهاب آسمانی دو ذنب کردند باز
سم حرب شاه را کابل خدایان بید ترک — از رهی زی کابل آهنگ گریز کردند باز
راه شان بی بست عزم شاه و دام افشانده بخت — صید شان آسان چو زرق چلیپ کردند باز
مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند — نیز بهر دام پروازش سبب کردند باز

وله ایضا

ای طوطی خوش لهجه و ای مرغ خوش آهنگ — ای بلبل جان ای بت چین لعبت ارژنگ
جانها بربائی تو از آن نغمهٔ جانبخش — دلها بگشائی تو از آن غنچهٔ دل تنگ
در طرهٔ طرار تو دل مرغ شب آویز — بر گلبن رخسار تو جان مرغ شباهنگ
دل خائف و در زلف تو صد فتنهٔ آشوب — جان فازع و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ
قدر وی اگر سر کشد از قبهٔ افلاک — جاه وی اگر زانکه نشود عالم کند آهنگ
نشگفت بلی قدر رفیع است و فلک پست — نشگفت بلی جاه وسیع است و فلک تنگ
آنجا که گذار افکند از راه کند دور — چاوش جلالش مه و خورشید بفرسنگ
در کشور او امن و امان شید و سالک — بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ

پیکان

چون نیزه فراز د فلک و سوزش شهاب — چون تیغ گذارد سمک و بوزش خرچنگ

وله ایضا

نشست شاه بر اورنگ شخص عدل ایال — فراشت رایت انصاف جان ظلم بکاه
بکام خویش دو روزی حوادث افزود — سپهر حادثه زا و جهان حادثه خواه
خدایراست تفضل بدین دیار و حدود — که باز زینت تختی و زیب بخش کلاه
در آن زمین که ترا جیش کو بها هامون — در آنزمان که ترا عیش پر پا برپاه
حسود اگر زندت لاف همسری چه زیان — ز داپس و آس چه نقصان سد نجوم ماه
سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم — هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی — معین شرع رسول و قوام دین اله

رباعی

ای خستهٔ آن لعل شکرخند ای دل — پابستهٔ آن طرهٔ دلبند ای دل
بیهوده سخن ز مشک و شکر تا کی — افسانه صبح و شام تا چند ای دل

رباعی

آن دل که بود محرم اسرار منست — وآن سر که سزاوار سر دار منست

آن دیده که شایستهٔ دیدار منست — با این همه جای شکوه از یار منست

صبور

مسمی بمیرزا احمد برادرزادهٔ فتحعلی خان ملک الشعراست در حضرت نایب السلطنه
العلیه شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا در سلک غشیان منسلک و در عداد ندما
محسوب از علوم رسمی که ندمای سلاطین را از آن گزیری نیست بهره ور و در فنون
نظم خوش سلیقه و بلاغت گستر منتهج و شب زنده دار عفیف و پرهیزکار خیرخواه
و خیراندیش متواضع با غنی و درویش با لبهای شیرین سرودی و نکتهای رنگین گفتی
بحکم تقدس ذات و ترفع نفس با اینگونه متوقع نبود خود متصدی خدمت جهاد گشته
طلبا لمرضات الله و فی سبیل الله کرة بعد اولی و مرة بعد اخری با کفرهٔ منحوس روس
خذلهم الله غزا نموده قرین فتوحات آشکار و مشمول عنایت بهین فرزند آزاد شده
بار تمنای شهادت که افضل عبادات و اعظم مثوبات است متعهد خدمت جهاد
شده خود را بمهالک عظیمه و مسالک صعبه انداخت تا بمضمون من طلب شیئاً
و جدّ وجد در غزای طالش رزمی سخت با سردار سپاه روسیه کرده پس از کوششهای
غازیانه و سعیهای مجاهدانه بمرتبهٔ اعلای شهادت فایز گشته [illegible]

درگوش

در گوش جانش ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
در داده طاوس جان علیین آشیانش در روضهٔ صدق عند ملیک مقتدر آرام
گزین گشت یا لیتنی کنت معه رحمة الله علیه دیوانی بقدر پنجهزار بیت از قصیده و
غزل و قطعه و رباعی دارد بنظر رسیده آنچند بیت از او در سفینه ثبت نمود

قصیده

باز از دم جانبخش صبا صفحهٔ غبرا — شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا
گوئی که بسر کرده زمین خلعت اکسون — گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا
بیزد بجهان باد همه عنبر اشهب — ریزد بزمین ابر همه لؤلؤ لالا
طبع تو و آثار کرم لمعهٔ خورشید — ذات تو و آئین سخا نشاء صهبا

قصیده

باز از دور چرخ پرنیرنگ — سبزه از گل دمید و لاله ز سنگ
شد زمین باغ و راغ مینودن — گشت از کوه و دشت نیلی رنگ
آمد از نوک کلک نامیه باز — روی گیتی چو صفحهٔ ارژنگ
سرخ بی غازه روی لالهٔ شوخ — مست بی باده چشم نرگس شنگ

بس رسد شادی از پی شادی — غم ز جانها رمد بصد فرسنگ

وقت فرصت شمار و هین بشتاب — پی عشرت که نیست جای درنگ

خاصه در دور شاه گردون جاه — خاصه در دور میر عرشش اورنگ

قصیده

مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان — بکام داور دوران بود زمین و زمان

سپهر عزت و جاه آفتاب ملت و ملک — جهان جود و وجود آسمان شوکت و شان

ستوده منتقلی شه که گاه برز و ال — روایح کرمش برده آب عنبر و بان

عطیه بخش و عطا پیشه خسروی که گرفت — ز نام نامی او نامه سخا عنوان

هوای خدمت او داشت در سر اسکندر — گر آب خضر همی خواست عمر جاویدان

زهی برتبه حریم تو قبله گاه ملوک — خهی ز پایه جناب تو بوسه جای جهان

ربوده ای ز شهان گوی برتری چندان — ترا که گوی سپهر است در خم چوگان

قصیده

سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام — درآمد از درم آن سرو قد سیم اندام

نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح — گشود طره اش از تیرگی دریچه شام

بدان روش که نیاید بشرح در افواه — بدان صفت که نگنجد ز وصف در اوهام

هزار گونه سخن گفت از طریق وفا — مرا که شاد نمی ساخت یکره از انعام

بسینه دست ادب برنهادم و گفتم — بپای او چو لبم گشت فارغ از ابرام

که ای ز وصل تو ام گشته شادمانی بخش — که ای ز لطف تو ام صبح زندگانی شام

چه شد که از ره جور و جفا کشیدی پای — چه شد که بر سر من از وفا نهادی گام

چه گفت گفت که ای سعدیت کمینه رهی — چه گفت گفت که ای خسروت کهینه غلام

دلم بمهر تو پیوسته از آنکه بگشودی — زبان بمدح جهان کرم امام کرام

علی عالی اعلا امیر کل امید — ولی والی والا امام کل امام

تهمتنی که چو بنهاد در معارک روی — دلاوری که چو بگذاشت در محارب گام

درید خنجرش اندر بر صدور صدور — شکست ناچخش اندر تن عظام عظام

شکسته پایه قدرش علو گردون — نهفته پرتو رایش فروغ هفت اجرام

ز رشک طبع گهرزای اوست در دوران — ز شرم دست دربار اوست در ایام

که بحر را گره از موج می فتد بجبین — که ابر را عرق از سیل میچکد ز مشام

قصیده

ای برشک از تو چرخ مینا فام — وی جهان کرده جشن مهر تو دوام

چون تو بود از صفا بهشت برین — در بهشت ار نبود شورش عام

خواندمی آسمان نجیبی اگر — تیرگی روی آسمان ز غمام

قصیده

باز هر کس بهره از عیش مهنا یافته — کاین جهان پیر از نو طبع برنا یافته

شد دم عیسی مگر باد صبا کز لطف آن — خاک فیض زندگی چون مرغ عیسی یافته

آب شد تسنیم و کوثر خاک مشک و زعفران — کاتب مینو جهان از چرخ مینا یافته

لاله لعلی قبا چون خواجگان جوهری — حقه را از ژاله پر لؤلؤی لالا یافته

خسرو آسا گل بباغ و بلبل شیرین زبان — از نوای خارکن لحن نکیسا یافته

یافت چندان گلشن آرایش کز پنداری آن — ره نسیم لطف شاه عالم آرا یافته

شاه اسکندر لقا فتحعلی شه کاسمان — پایه دربان او برتر ز دارا یافته

رباعی

ما را دل و دیده مایل مختار است — مایل بخطا گرچه دل مختار است

ما جمله بکار عشق او مجبوریم — خرم دل آنکه فاعل مختار است

طرب

خلاصه قرون و اقران و حشاشه بدیع و بیان میرزا یوسف شیخ الاسلام همدانست پدران او و هم در همدان صاحب منصب قضا و لایق اجرای فتوی بوده خود در جوانی از علمای قلمرو مستغنی الطلب و فارغ التحصیل شده بحضرت سلطان البلدان اصفهان که موصل مراد است و منزل استاد شتافت ده و اند سال بجدی ثابت و جهدی صادق تحصیل منقول و معقول کرد و تصحیح فروع و اصول نمود تا قرار مدرس و تصدیق معلم بر اذکا و اعلم و اولی و اقدام طلاب پیشی گرفت و پیمانه ثروت پس بدار الخلافه آمد از امنای دولت بمدد دانش مکتب منصب موروث را طلب کرد وقتی هم بتوسط واسطة العقد دانش و ادب امیر کریم الحسب فخر الدوله حاجی محمد حسینخان قاجار ادراک سعادت حضور کرده در سلک ندمای خاص اختصاص یافت تا اختیار قلمرو ضمیمه عمل شاهزاده دولتیار کامکار محمد علی میرزا شد بحکم عمل و اقتضای منصب بهمدان رفت که هم اکنون در آن دیار اصلاح فساد همیکند و ارشاد عباد و در حضرت صاحب اختیارش کال بار است و نهایت اعتبار الحق در تتبع و دقت ذهن و سلامت درک و استقامت سلیقه مثل و مانند جنابش کمتر دیده و شنیده شده

فقیر را با او در فقر و غنا شدت و رضا ذلت و عزت نکبت و دولت مودتی راسخ بود
و ارادتی صادق در ایام تعطیل دفع ملالت و رفع کسالت را غزلی چند ترتیب
فرموده که این چند شعر منتخب اوست و بالله التوفیق

غزل

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها / پس از مردن نیاید کاش بر خاکم زیاریها
مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت / عبث با پرده دارم شکوه هست از پرده داریها
امیدوار وصل تو جان داد از فراق / ناکام یاب وصل ترا انتقام چیست
حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشود دوش / گویا نداشتان با آشنا بیگانه ام
ای جرس رهبر ما گشته کاش چون نشوی / ز رهزنان ز کمینگاه خبردار مکن
جان من آب حیات از غم دهر بیابد / ز تنهارا ر عوض باده دهند تنهائی
بار این نخل بلند است نه بر کوته دستی / من در افغان بعبث از غم کوته دستی

چاکر

اشمس حسنخان خلف الصدق عبدالرحیم خان شیرازی برادرزاده حاجی ابراهیم خان
اعتمادالدوله سابق است که در دولت سلطان سعید شهید آقا محمد شاهی بمنصب جلیل

وزارت اعظم و لقب شریف اعتمادالدولگی مفتخر و مباهی بوده در اوایل دولت
ابد مدت شاهنشاهی بنده کاکان وزیر اعظم ایران و حکم فرمای آباد و ویران بود
تا اینکه اختر اقبالش پستی گزیدن گرفت و صرصر ادبار در وزیدن کاری چند که
بر وفق خیرخواهی دولت بود از او سر زد لهذا آتش قهر جهانسوز شاهنشاهی چراغ

خرمن حیات او و متعلقانش / زبانه بفلک اثیر کشیده بمضمون
آتش چو به نیستان فروزد / با هم تر و خشک را بسوزد

در آن میان این جوان نیز از حلیه بصر عاری و در گوشه عزلت متواری شده در
اصفهان بهشت نشان وظیفه و مدد معاش برایش مقرر شده بتحصیل کمالات
مشغول گشت پس از تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده
از ادبار خود بپناه باقبال شاهزاده بی همال محمدعلی میرزای فریدون
خصال برده در سایه مرحمت و ظل تربیت دولتش آرام گرفته بشرف مسامرت
خاص و رتبه مصاحبت بزم اختصاص از همگنان ممتاز گشته هم اکنون در حضرت
بعزتی در خور اصحاب دانش و منزلتی شایسته ارباب بینش محمود اقران است
گویند در علم عروض و قوافی بهره وافی دارد و در تمیز غث و سمین سخن سلیقه کافی

دیوانش بهزار بیت میشود این چند بیت از انتخاب کتابش ایراد شده و بالله التوفیق

قصیده

شده درخت شکوفه ز پای تا سر چشم / چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
چه درد در دل کوه است اندرین موسم / که چشمهاست ز چشمش همی روان بکنار
اگر نه لاله هم عاشق است و هم معشوق / دلش چراست چو عاشق رخش چرا چو یار

ز انشب که تیر کشیش روز تموز بود / راه سخن نبود بصد حیله بر بیان
زنگی ز جور زنگی نیافتی / با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان
راه دهان بدست نه تنها که گم شدی / راه گلو بلقمه خائیده در دهان
اندیشه از ضمیر جدا گشتی ار دو گام / بودی چنانکه طایر گم کرده آشیان

غزلیات

شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی / چو دل با دست صیاد است چه اینجا چه آنجا
چو مخصوص کسی کار است عفو دست در محشر / چه حسرت بحت که بر مجرم ندارد بیگناه آنجا
نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون / که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نامم را

بر خاک نگارد هوس ناوک دیگر / خونی که فرو میچکد از بال و پر ما
خوش بود دام تو خوشتر بودی ای صیاد اگر / بیم آزادی نبودی طایر دام تو را
مشکلی بر من نبود از عشق مشکل‌تر ولی / مشکل بسیار آسان نشد از این مشکل مرا
ز بس تطاول گلچین و باغبان شادیم / از آنکه برق زد آتش باشیانه ما
بعراق خود پیامی نفرستادم چو دانم / که با آن دهم تسلی دل بیقرار خود را
آسوده بود جان من از رشک مدعی / فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت
چو باغبان گل و خار این چمن همه اوست / خموش باش و مگو این بد است و آن نیکوست
آمد بمیان چو قصه عشق / هر قصه که بود از میان رفت
بر هر کسی که مینگرم در شکایت است / در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
هست از جرم وفا بی اعتباریهای ما / مدعی تا در برش بی اعتبار از بهر چیست
عاشقان را زیبی دادن جان جانی هست / روم آنجا که مرا نیز تمنائی هست
دیده در راه پیام تو ندارم دائم / گر ز یاری که تو میل سفر کس نکند
کشتی ما فکنده است بگردابی بار / که نیامد کسی رخت بساحل نبرد
دل من در بر دلدار چو پیغام برد / اشک او را نگذارد که زبانم ببرد

تا رفتنش مباد ز پی هر کجا مرا
منه چو سراغ خانه اغیار می کند

بتر از روزهٔ سی روزه بمیخواران است
شب عید رمضان گر شب آدینه بود

بد مکن تا که نکوئی ز جهان چشم مدار
کاشکه جو کشت محال است که گندم درود

مجنون زین چه با خوشتر که دور زمانها
گذارد انقدر کز مرگ لیلی با خبر گردد

بر د نقش پای ره گمگردان ما را ز راه
ورنه از ما انقدر ها راه تا منزل نبود

دل ما کسی نگفت ولی ما فیت هر کسی
از کیست درد او که مداوا نمیکند

جهانی ما نیش لیک از کسی افزون عمر نیست
که نه شاد دشمن تو اند دید ما غیر و نه ما شاد دش

بود یکسان چمن و دام مرغ دل ما
همه جا داشت سر خویش بر نیز چو پیش

ز من رنجیده و مخصوص ما ز غیر شد نازش
نیازی کو که با خود بر سر ناز آورم پیش

شبام هجر او شادم ز فریاد سگ کویش
که شاید غیر پندارد که من هم میروم پیش

گر کعبه نه کوی تو حرام است طوافم
ور قبله نه روی تو گناهست نمازم

گرد هنر مگر که بیند اد روزگار
بر اهل روزگار چه قدر زهر رسید

نومیدی بسی خواهد هم جان ز آن آهم
نجا کم کی گذارد ما بیاید چون نیایم

گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن کاکنون
بیدی هم شوال برد بر او نامم

گاه بند د صید و دیگر گاه بگشاید پرم
میکشد صیاد هر دم از جفای دیگرم

بگلشن حسرت دامم بدامم دام آزادی
نه در گلشن شکیبائی نه در دام آرامم

مگر فغان دل آید بگوش یک آرامم
که هر چه راه سپردم بگاوان سیدم

بهوایش صبوری با یه بیداد ش شکیبائی
قراری میدهم در کار خود امروز و فردا من

راحت ندید صید دلم در کمند تو
از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو

کس راز کوی خویش نراند صریح و من
ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی

از غم همرهی غیر براهت چو نشینم
بد عا دست بر آرم که هم از راه نیائی

با همه بی هنری چرخ کم گشت
آه اگر من هنری داشتمی

فدای لعل تو فکر دگر نمی کنه شاید
علاج حسرت ما از نگاه و گاه نگاهی

هر که بینی ز تو باشد بدل و راهی
آه اگر از تو بر آورده شود کام کسی

ظریف

اسمش میرزا محمد حسن از معارف دار السلطنه اصفهان است و با خلاق
حسنه و صفات مستحسنه ممتاز از اقران مناعتی با تواضع قرین دارد و سلامتی دیانت
رفیق و در خیر خواهی نزدیک و دور غیاب و حضورش برابر است و در عرض قضایای

حوایج مسلمانان بکفایه اش چو برادر مترسلی چابک دست پخته نویس است
و نگارندگان اصفهان را بنزد رئیس در ادای مطالب و اظهار مقاصد بر وجه
مطلوب بین الامثال معروفست و با مانت و عدم خیانت موصوف در سرکار
نظام الدوله دیریست که برعایت جانب راعی و رعیت و امانت طرفین اهالی
و ولایت مشهور انام است و مطبوع خاطر حضرت نظام الحق مردی با صدق
و وفاق و بری از کذب و نفاقست صحبتش مجالس عدیده اتفاق افتاده از
نتایج خاطرش اینچند بیت ثبت بود

غزلیات

دم مرگست خدا را نفسی جانان را
بسپارید بمن تا بسپارم جان را

از غم هجر تو شبها اگر آرامم نیست
شاد از آنم که خبر از غم ایامم نیست

پای بگذار که تا سر بنهم در پایت
تا نگویند سرم هست و سر انجامم نیست

ای شیخ مگو توبه ام از باده کز این بیش
زین توبه مرا توبه از پیر مغان است

یاد آن کن که زیاد دشمن و دهر نگیس
غم آن خور که بعهد عشق تو بغمخواری ماست

چون ز میخانه بمسجد راه است
زاهد شهر چرا گمراه است

این چه باغست که کس یک گلش از شاخ نچید
ما تنها و بخت بدامان دلش خاری چند

بروز رستخیز آخر همین از من سند آید
که صرف عشق خوبان کرده بودم نور چشم خود

نماند م دل ز مهر دوستان امید وفا دارد
که نالان میرود زان کوی چشمت در قفا دارد

مگو پیغام او قاصد بر بیگانگان با من
که میترسم پیامش شکوه از آشنا باشد

خبر کوی تو دل را نبود منزل دیگر
گیرم که بود کوی دگر کو دل دیگر

دل غمین رفت بکوی تو و دیدم شاد ش
جان ز تن میرود اکنون مبارکباد ش

چه خبر مرغ چمن را بود از حال دلم
گاهی از کنج قفس می شنود فریادش

بمحشر چون کند انکار من قتل مرا گر مید آید
بتن از زخمهای کاری او محضری دارم

با من او در همه جا همره و من در طلبش
کور کورانه از این خانه بآن خانه روم

اشک سرخی برخ و چهرهٔ زردی دارم
نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

عشرت

هو جامع الادآب ملک الکتاب محمد مهدی الحسینی الفراهانی زاده اعمام
کرام جناب میرزا بزرگ قائم مقامست و از خلق ستوده و صفات پسندیده اش
رتبتی تمام بگاه جوانی در فراهان بر وجه تحصیل مقدمات ادبیه عزیمت کرده بهره

کانی برده بیشتر اوقات را بمشق حروف مصروف داشته چندی نگذشت
که بحسن نگارش از جهانیان ممتاز شده وقتی بر نیامد که درین فن از عالمیان سر آمد
بتوسط جناب استاد ملک الشعرا شرف ملازمت و تقبیل حضرت محسود
اقران شده معروف ایران پس از ابراز کفایت و ظهور لیاقت بمنصب جلیل
ریاست کتاب خطاب یافت الحق باین تجلد و قدرت با صفا و رغوت خط
کاهی بملحوظ بل مسموع نیفتاده ای بار روز که در حضور قیصر تکابت بتحریر ابیات
شعر اقدام کرده بهفت ساعت وقت چنانکه نه سطری سیاه کند و نه صفحه بیاض
باحسن خطوط و اسهل وجوه باتمام آورده هرچه حضرت صاحبقران و
ملکزادگان را از دواوین شعرا و تواریخ ادبا بدان حاجت افتد و آن [illegible]
بر صد مجلد است بموعد معین مذهبا بهند با منقحا مصححا بنظر اشرف رساند
و بخزانه خاص سپارد و در شعرفهمی و شعرشناسی فقیر را بسلامت ذوق و استقامت
سلیقه اش کمال وثوق حاصل است کاهی بایام فراغ از خدمت شعر میگوید که اینچند بیت ابرا ثبت

تازی ساغر ز دست ساقیان عنبرین برم / ساغر ما پر ز خون از چشم خون پالا تی

ابای

برخط پیوسته داری بسته ناپیدا میان / هستیم زان از میان پیوسته ناپیدا هستی
تا تو رفتی از کنارم گرچه باشم خشک لب / زاب دیده تر کنارم چون لب دریا هستی
میکند امروز نادان کودکی بر من جفا / کو ز نیزدان ایمن از اندیشه فردا هستی

وله ایضا

زلفی افکنده بدوش و لبی آکنده بنوش / مشک بیزست و شکر ریز و جگرها همه ریش
توخرامان و دل من ز قفای تو و من / از قفای دل و خلقی نگران از پس و پیش
در میان من و معشوق نهان رازی هست / که نیازی ز من و گاه دراو نازی هست
بال بشکسته و پر بسته و تن خسته و باز / در کمانی که مرا قوت پروازی هست

فرخ

اسم شریفش محمد حسینخان خلف الصدق علی مرادخان زند و بطنا نبیره خان
جلیل الشان و سلطان علیین آشیان محمد حسنخان قاجار است مربای تربیت
و خوکرده ملازمت و پرورده نعمت حضرت اعلیحضرت شاهنشاه انجم نیرو گشت
و از خاصان دارای سلیمان حشمت است جوانی حلیم و بردبار است و با شرم
و نیکوکار طالب علما و ساداتست و خجسته رسوم و عادات در ریاضی کاری

کرده و بهره برده خاصه در اسطرلاب که الحق با عجیبی وافیست هندسه و
حساب را نیز بقدری که توانسته تحصیل کرده پاکیزه طینت و خجسته فطرت مهربان
دل سلیم النفس است چندی بوزارت نواب کامیاب شیخعلی میرزا مامور بود
سامان نرفت و سامان نگرفت هم اکنون در حضرت خلافت سفرا و حضرا
شرف بار حضور و التزام رکاب نصرت انتساب بر عالمیانش نازانت
و از عالمیان ممتاز طبعش بقصیده گوئی مایل است اینچند بیت از انتخاب
اشعارش ثبت شد — قصیده — و بالله التوفیق

گر حکم گران سنگ تو شخص تکشیدی / چون حمل ننمودی فلک این بار گران را
چو چرخ با فغان عدوی تو کند رحم / در رزم کند گوش تو گر گوش جهان را
خود دور شکفت است این نیم جان کند / دیگر تو ای عنبر از من مسکین بدار دست
نامد چو حلقه سر زلفش تر انکف / باری ز حلقه در او بر ندارد دست
از حلقه رکاب در آید هزار پای / بگشاید از بر زم نی کار روزار دست
افلاک را ز سیر دوی باز کند زجا / سازد اگر بمنطقه اش استوار دست
تا کس کشد ز بیعت تو دست در کسی / هرگز کشد ز بیعت پروردگار دست

از

سرشته گشته بخاکش طراوت تسنیم / نهفته گشته در آبش حلاوت کوثر
کنار خاک درخشنده عارض خیری / میان آب فروزنده لاله احمر
ملک سرشت و کواکب سپاه و مه رخسار / جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سریر
ولی نواز و مخالف گداز و روشن رای / فرشته طینت و آدم نژاد و پاک گهر
حریم قدر تو از بعد آسمان ابعد / حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
قرکانش کند رخنه بدلهای نکویان / چون ناوک دلدوز شهنشه بجگر بر
تا ابر کفت آبده مزرع گیتی است / هرگز نرسد کشته خصمت بثمر بر

غزلیات

شب هجر تو ای رویت چراغ خلوت دلها / از آن چون شمع میسوزم که هستی شمع محفلها
سوختم ساقی چو عکس انداخت روی دلبر آب / از آن بر آتشم چون آتش افکندی در آب
ای سنگدل که شیشه دلها بدست تست / ترسم دل کسی شکنی کو شکست تست
بود آئینه دل جام بتن ای ساقی / بگذار ز غم ایام غباری گیرد
دگر بجلوه در آور دماهروئی را / بگرد دلشد کار ما ز آسمان افتاد
یا غمزه را بپندی بده تا ترک خونخوار کند / یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند

گر نمیخواست که داد دل عشاق دهد
قامت شور قیامت ز چه برپا میکرد

قرینه فلک اطلسم جهان میز را
برتبه از همه بالاترم ستاره ام

شمع رخسارش که شد در بزم غیر افروخته
آه تا بزم من افروزد جهانی سوخته

چشم از اشک پر و ساغرم از می خالی
این زمین تا نشود پر نشود آن خالی

فکرت

اسم شریفش سید نعمت الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی لاریجانی مازندران است و آبا عنجد معزز و محترم در آن سامان و در اوایل سن بتحصیل عزمتی کرده بقدری که مقدور بوده در فقه و اصول و نحو و غیره کوشیده بالجمله از طلاب علوم دینیه و معارف یقینیه است معلم نواب کامیاب علیخان شاهزاده است هم اکنون برعایت تعلیم باقصی الغایه در آن حضرت مکرم است و در آن خدمت معزز حوایجش مقرون بانجاح است و آسایش مقارن احوال بمنصب شیخ الاسلامی لاریجان نیز سربلند است گاهی در ایام تعطیل شعری میگفته مدیحتش مکرر اتفاق افتاده این چند بیت از ایشان انتخاب افتاد

کی چو ما زاهد درین خرگاه هست شاه را
که او شه از خرگه شناسد ما ز خرگه شاه را

آه ازین سوز درون گر خویش آگه نیستم
تا کشم از دل آه آتشی که خواهم آه را

فکرم همه آنست که دور از تو نباشم
یا خود چه بود فکر تو فکرت بعد است

ز طعن غیر خموشم من جفا کش و خلق
گمان برند که آن بیوفا وفا کیش است

خوش میروند جانب صحرا گویا
یک مرغ دام دیده درین مرغزار هست

هر چند شکایت ز غمت شرط ادب نیست
با این همه عشقم ترک ادب تجربه نیست

خواهم که شبی با تو بروز آرم و در دل
کانجا که در او مهر رخت نیست بهشت نیست

جنت نبود جای پرستار غم عشق
کاین خوی بغمت کرده و آن جای بنعمت نیست

مگر که قوت برخاستن رقیب ندارد
مرادش اینکه به پشت بدین بهانه نشیند

در سر هست بدن تو گوئی
شمعیست که پیرهن ندارد

کوکب

اسم شریفش میرزا عبد العلی خلف الصدق جناب میرزا محمد محسن خراسانی است که از فضلای نامدار و علمای کبار زمان خود بوده حسب الاستدعای محمد تقی خان بیکلربیکی یزد از وطن مألوف بیزد تشریف آورده بتدریس مدرسه تقی خان مشغول شده

الحق در نهایت تبحر و کمال تمهر نموده اعیان و اشراف آن ولایت وجود شریف او را
مغتنم دانسته و خدمتش محترم میداشتند تا آخر در انجا تاهل اختیار نموده از اشراف
آن ولایتش بقریب وصلتی افتاد میرزای مشار الیه در انجا متولد شده در خدمت
والد ماجد کسب مقدماتی نموده باقتضای جوانی ندای علیکم بحسن الخط بدوستان
و همکاران در داده در مشق نسخ کوشیدن گرفت الحق آن خط را بجائی رسانید
که کمتر کسی نوشته بلکه از کمتر کسی شنیده شده چنانکه بعضی بر خط استاد میرزا احمد
نیریزی ترجیح میدهند و بعضی مساوی میدانند و فی الواقع اگر بطء کتابت
و قلت تحریر عایق نبودی توانستمی گفت که مرتبه لایق و فایق است و در سایر انواع
خطوط نیز پاکیزه نویس است در دولت ابد مدت بمنصب جلیل صدارت کتاب
ظفر انتساب سرافراز است و بالتفات خاطر اقدس شاهنشاه و حضور بارگاه
عرش اشتباه از همگنان ممتاز خلیق و مهربانست ظریف و نکته دان گاهی ابیات گلستان
شیخ سعدی قطعات میگوید و گاهی نیز باقتضای طبع موزون غزلی می پیراید
صحبتش بکرات ادراک نموده این چند بیت از انتخاب اشعارش ثبت نمود

قصیده

گفتم

گفتم از چیست فتنها مستور	تیغ عدل شه جهان برخاست
گفتم از چیست راز با عریان	رای شاهنشه زمان برخاست
گفتم از چیست انتظام جهان	خنجر شاه از میان برخاست
بر در شه نشان زخم چیستم	پاسبانی ز آستان برخاست
دشمنان را ز آتش تیغش	دود تکبیر ز دودمان برخاست

غزلیات

اگرچه یار گذشتن نکرد باری ما	امید ما بود از رحمهای گاهی ما
دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست	بد و عالم نه بد عالم رسوائی را
آنکه می‌بینم بپا بینم همانا یار نیست	یا اگر یار است چشم آسمان بین تار است
بمن چشم عنایت دارد آن ماه	اگر بر بسم گذارد آسمان چشم

رباعی

ای مهر تو مرهم دل خستهٔ من	وی مهر تو بر لب فرو بستهٔ من
عفو و کرم و عطاست زیبندهٔ تو	جرم و گنه و خطاست شایستهٔ من

مفتون

گر ره نداد در ره او مدعی مرا	بگرفته کس زمین سر راهی دگر ترا
بمژگان رفته‌ام خاک درش اما پشیمانم	که شاید در رهش افتاده باشد خار مژگانم

مجمر

اسم شریفش سید حسین از سادات طباطبای زواره از دستان است
و از مشاهیر اهل صناعت دار السلطنهٔ اصفهان جنت بنیان در بدو
عمر که هنگام اکتساب کمال است تحصیل مقدمات ادبیه عربیه کرده گاهی
نیز بشغل تذهیب مشغولی داشت تا از ارباب دولت بی فتوت دنیا
منشی بر ذمت همت ثابت نیاید و از دست رنج وجه کفاف معیشتی مهیا اید و
نیز وجه گزاف مهنا در سنه یکهزار و دویست و هیجده فقیر بجهت انجام
خدمتی از خدمات دیوان مأمور باصفهان آمدم در مجلس جناب صاحب کافی
معتمد الدوله که مرجع افاضل و مهبط معارفست این سید عزیز را ملاقات
نموده همان مجلس بنیان عقد الفت استحکام یافت که گسستن پذیرد یا بخیتابی
زمانه سستی گیرد بکرات در حجره و مدرسه معروف بکاسه گران که منزل سید
بود دریافت فیض صحبت کرده از اخلاق مهذب و اوراق مذهب ایشان دل و

دیده را مسرت میداد الحق سیدی خلیق و انیسی شفیق ظریف و بشاش خوش رو
و عیاش باقتضای حسن سلیقه و سلامت فطرت پیوسته شیفته سودای پری روئی
و سودازده مهر مشکین موئی بود که شانهٔ دل و وجه و رود غالب از غزلیات
و رباعیات آن عزیز را از خود استماع نموده دارم پس از آنکه مدت مهلت
توقف حضرت معتمد الدوله در اصفهان منقضی شد و انجام خدمات عود
بآستان را مقتضی این سید عزیز را برداشته برسم منادمت تا ایروان که در آن
اوان معسکر دارای زمان بود آورد و در آنجا بعرض بعضی از قصاید و غزلش
اقدام نموده در قابلیت شاعری و لیاقت چاکری سید باقصی الغایه مبالغه
فرمود و این معنی مطابق تصدیق جمیع دانایان درگاه خاصه حضرت ملک الشعرا
آمد که اعتقادی زاید الوصف بسلامت طبع و جودت فطرت سید داشت
پس از آنکه بتقبیل عتبهٔ علیه و شرف حضور ساطع النور سر افتخارش آسمان سای گشت
و صیت اعتبارش گردون گرا در ورود موکب مسعود بدار الخلافه شمشیر
خلافت و شمشیر نیام سلطنت حسنعلی میرزا که در آنوقت صاحب اختیاری
و مختار مملکت ری بود سپرده شد که خدمتش را ندیمی باین لیاقت نبود و لائق نه

عبد الرزاق بیک خلف الصدق نجفقلیخان دنبلی بیکلربیکی تبریز و مضافات آنست که از زمان نادرشاه تا اواخر زندیه با غرتی شامل و شهامتی کامل ... آمال مرسل اجال دافع اهوال قامع ابطال بود پس از انقضای مهلت پدر حمیده سیر بحکم استعداد فطری و قابلیت اصلی فقر دانائی را بر فخر دارائی و اکتساب علوم را بر ادخار معلوم و کمال حکمت را بر وبال حکومت ترجیح و عزلت را بر کنج ایالت و تالم خویش را بر تظلم درویش ترجیح داده کسب معارف و تحقیق و حل غوامض و دقایق را وجه همت ساخته در اکتساب فصاحت فضایل و اجتناب قبایح رذایل جهدی وافی مبذول هر چه شیطان منشان دنیا طلب توبیخ و تعییر فرود ند جنابش بر توطین و تمکین افزود تا سرانجام حسب را با عزارت نسب و خصایل ملکیه را با شمایل بشری جامع گشته عنانی غیر منصاب با عمل غیر متقابل با غراض حاصل کرده فارغ البال و مرفه الحال با نهایت اعزاز و کمال احترام بنظم فرائد و نشر فواید مشغول شد در حل معضلات و اطلاع بر نکات شعرا و روایع بلند خیالاتش در کمتر از اعصار سالفه و قرون ماضیه دیده بود ه بسلامت نفس و تحمل خاطر و پاکی ذهن و درستی طبعشان کمتر چشمی و گوشی دیده و شنیده در نثر و نظم خیالات متین دارد و نکات رنگین در تحریر تاریخ زینت التواریخ نیز با مرحوم میرزا محمد رضی سهیم بود و کتابی موسوم بنازنیان

منظوم کرده و کتابی نیز مشحون بدرر و غرر شعرای عرب و عجم و حل غوامض اشعار این طایفه زینت داده که با وجودش کس مستغنی از اغلب کتب ادبیه است در حین ترتیب این تذکره که سنه یکهزار و دویست و سی و چهار است بطواف حضرت کعبة الله العلیا زاده الله شرفا مشرف شده امید که با عمل مقبول و سعی مشکور و نیل مقصود بوطن مألوف رجوع نموده دیگر هم فیض صحبتش نصیب شود و هو نعم المجیب این چند بیت از انتخاب اشعارش ثبت نمود

قصیده

تعالی الله که را باشد چو تو منظور خوش منظر | سمن سیما و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین بر
زخیل خوبرویان سهی قامت ترا دیدم | پری دیدار و گل رخسار و خوش گفتار و پرویه و شکر
لب و زلف و خط و چشم تو از رشک سیه چشمان | شکر ریز و عبیر آمیز و عنبر بیز و عارتگر
دریغ از روز وصل تو که دور م از تو و دارم | بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر
سجال زار من رحمی که باشد در غم عشقت | رخم زرد و دمم سرد و دلم گرم و تنم لاغر
کریا فتی خضر از ازل قدر شراب نابرا | بکذاشتی عمر ابد بر داشتی این آبرا
بندی بپای مرغ دل بنهاده زچین کاکلت | آزادیش هرگز مباد از قید مشکین کاکلت

بیدرا در آنحضرت عیسی کوار او زندگانی با سامان دست داده بهر انواع خاطر از نافه طبع عنبر بیز شد و از بحر خاطر گهر ریز و در هر خدمتی بصلتی لایق خوشوقت میشد و اگر احیانا در سخن بالحتی کی درستی بود دبیر کیت حضرت شاهنشاه و امین صحبت دانایان درگاه اصلاح پذیرفته در شاعری مرتبه بلند یافت و بلقب و خلعت مجتهد الشعرا سر بلند و ارجمند گشت الحق پس از حضرت ملک الشعرا در سلسلهٔ فصحا مانند نشید کس از عهدهٔ این سیاق که امتیاز قدما با آن است بر نیامده بجلالت فحول شعرای متقدمین و معاصرین است غزلیاتش نمک جراحت عشاق است خیالش بکیدش زینت حضرت خسرو آفاق مطایبات خوش دارد و قطعات دلکش بلی اگر مهلت یافتی بی شبهه صاحب این طبع ادراک مقامی کردی که کس را وصول با آن اشتاق ولی در اوایل کار خاطر و ریاضت فکر و پختگی طبع بسنه یکهزار و دویست و بیست و پنج از جنت هستی بعالم بقا کشیده و داغ حسرت بر دل یاران ماند در خاک پاک قم که مهبط انوار ربانی و فیوضات سبحانی آرامگاه گزید رحمة الله علیه از دیوانش که تقدیر پنج شش هزار بیت می شود دو ... این ابیات بشرط کتاب اکتفا و اقتصار رفت

ولهٔ ایضاً

سیاه و بلکش تاریک بینی و وادی | سنی و طبعش تا موج بینی و دریا

چو حکم اوره باد دستگاه قدر | چو امر او بره سیل پایگاه قضا
سلاله کرم اوست هر چه عیش و سرور | نتیجه سخط اوست هر چه رنج و عنا
بقبض و بسط جهان کین و مهر اوست دلیل | بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا
حیا بچهرش چونانکه نور در خورشید | وفا بعهدش چونانکه نار در خارا
بوقت رامش او هر چه آن همه ناهید | بگاه خدمت او هر چه آن همه جوزا

وله ایضاً

ای همایون قصر دارای جهان | دایهٔ دوران و طفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه | روح پاکانت غبار آستان
مرغ بر بامت چو گردون ملک | آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن آمد ولی | جوهر جان عنصر خاکی در آن
آفتابش سایهٔ پروردگار | اخترانش طلعت شهزادگان
بر سر دوران ز حکم این کمند | در دل گردون ز رمح آن سنان
زیر بار طاعت این پشت دل | وقف خاک مقدم آن روح جان
تیغ آن از ترک نه گردون سپر | تیر آن از چشم هفت اختر نشان

با سلاسل هر طرف شیری دژم | با جلاجل هر طرف پیلی دمان

آسمان را گر بزنجیر بند خلق | شاه در زنجیر دارد آسمان

گوش بر هر سو دهی آواز عدل | چشم بر هر در نهی بانگ امان

نزل شادی قافله در قافله | کوچ انده کاروان در کاروان

ولہ ایضاً

عید را پیرایهٔ دولت بسر گردند باز | شاهدی را بر در شه جلوه گر گردند باز

در فضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم | جابران از چشم موری تنگتر گردند باز

ساحتش از کبر و خود ایوانش از تاج بغی | بحری از فولاد و کانی از گهر گردند باز

خاک زیر کوه نابست گوئی مطربان | مدح سلطان خاصه شعر من ز بر گردند باز

بر میان رامشگران بر بسته آن مشکین کمر | سرو سیمین را نطاق از مشک تر گردند باز

زلف بگشودند و دلها ریختند از تار زلف | وه که آن بیچاره کان دلها در بدر گردند باز

بر زمینشان چشمها بان مژده مجمر گرو فا | جانب افتادگان خوبان نظر گردند باز

ولہ ایضاً

دی که بود این دل آزرده جدا از نگار | همچو آن صیدی که جان بسپرد از ناوک شکار

نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل | نیست جز مرده چو گردید جدا زان دلکاه

دل من بود همه ناله ولیکن جانسوز | لب من بود همه آه ولیکن جانکاه

حال زینگونه که خادم بدرون آمد و گفت | تا کی این نالهٔ بیهوده و تا کی این آه

حلقه بر در زد آن شوخ و تو در گوشه هجر | حلقه سان از غم او پشت بخم چشم براه

تا که من حجرهٔ زینگانه بپرداختم او | پرده برداشت و از رخنه در گرد نگاه

زلف بر گوشهٔ رخساره و دام اندر دست | گفت گر جانب نخچیر شوی بسم الله

ترکتازان همه در صید و من از ایشان غافل | نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه

شهر چون کوی من از کشته بهر گوشه ولی | کشتگانی که چو عشاق بنازند گناه

خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان | خیز تا جای گزینیم بکوی از خرگاه

اندران روز بتازیم و بسر باشش مهر | وندرین شام بخسبیم برخ پرتو ماه

گویم این صید زدم گوئی لله الحمد | گویم این صید زنم گوئی انشاالله

که غزالان بکمندم ز تو خواهند امان | که گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه

گفتم ای صید تو من از چه کنی صید دگر | هر که را شیر شد است نبندد روباه

این سر ما و کمندت که جز این بسته مجوی | این دل ما و خدنگت که جز این خسته مخواه

او پی رفتن و من سیل سرشکم جاری | تا بدانجا که تو گفتی بلغ السیل زباه

کامد آنجا دم و دستار ربود از سر و گفت | موزه در پوش نه از فرق قدم نه در راه

که ز شه آمده پیکی است زهی دولت و بخت | وز شه آورده شکاریت زهی پایه و جاه

گفتم از فرد چه نوع از حیوان گو گفت | آن سیه تن سیه چشم فریبنده نگاه

باش تا آرم از آن شوخ خطائیت خبر | باش تا سازم از آن لعبت چینیت آگاه

مشک چینی همه پاشیده بخاک ایوان | نافه چینی همه آلوده بگرد درگاه

رفت و آمد همه جا رقص کنان گفت که خیز | پای بر کوب و بزن دست و برانداز کلاه

من و آن شوخ بهم دست فشان می گفتیم | مرحبا پیک و زهی مژده که جانهاش فداه

هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید | همچو من کشته یکی صید بیفتاده زراه

گفت اینست که مشاطه که جلوه کریم | ساید از نافه وی غالیه نقد و تباه

که از آن می نهدم خال برخسار منیر | که از آن میکشدم میل برابروی سیاه

تو و این هر دو بصد شوق روان اندازی | تو بپای من و این در قدم شاهنشاه

تر تو نوز ازل معنی جان صورت عقل | وارث ملک ابد حامی دین ظل اله

هر چه در وهم تو در سایه و ساحت ملکت | هر چه در فکر تو در موکب او عرض سپاه

هر کجا محفل او چرخ همه پرده و بتر | هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه

ور سپهر است هزاران چو سپهرش بنگاه | ور جهانست هزاران چو جهانش بپناه

لغز باد

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ مآب | روز و شب اندر تحرک سال و مه اندر شتاب

نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر | عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

بگذرد از باغ که دامنکشان سوی چمن | نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب

با پلنگان بسته که در کوه ببریدن گرو | از غزالان برده که در دشت پیمائی جناب

رهروی بی پا و سر دیوانه بی عقل و هوش | عاشقی بیخانمان آواره بی خورد و خواب

کس نمیداند که از عشق که باشد بیقرار | کس نمی‌باید که از بهر که دارد اضطراب

آب از او چون دل عشاق از زلف بتان | گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

مرده که از او زمین زنده که از او جهان | چون قوی از پیری و همچون طبیعت از شباب

خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه برد | پاس او فعل از شرنگ و پاس او کیف از شراب

صولتش بگذاشت استیلای طوفان در نهاد | همتش بنهاد استعداد باران در سحاب

بر بنای او نمیگیرد هوا هرگز شکست | گر گذارد بر هوا بیت آب بنیاد حباب

وله ایضاً

چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا / ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا

رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل / بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا

طبع را جود و بیان را حسن و سیرت را شرف / رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا

جسم را روح و روان را مایه و دل را طلب / مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش / مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا

آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو / وانکه با عونش خطا را الفت برق و گیا

طاعتش از روی بر روی شهور است و سنین / خدمتش را دست بر دست صباحست و مسا

چرخ با عزمش رود چونانکه طفلی با برین / مهر با رایش شود چونانکه کوری با عصا

لوحش الله هرچه حکم او قضا را آفرین / بارک الله هرچه امر او قدر را مرحبا

گر زمین بشتابد اینک حلم او دارد درنگ / ور فلک بنشیند اینک عزم او خیزد ز جا

گوشه‌ای از مجلسش را ماه شمعی در لگن / روزنی از مطبخش را چرخ دودی با هوا

لطف جانبخشش تعالی الله وجود اندر وجود / قهر جانسوزش معاذ الله فنا اندر فنا

چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین / مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من / کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما

پیش امر او بتشویرم که چون گفتم قدر / پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

هر کجا زو نیکخواهی تا نشان از دل طرب / هر کجا زو بدسگالی تا اثر از جان بلا

وله ایضاً

المنة لله که بدل گشت دگربار / سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار

رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ / رفت آنکه ببستند در خانه خمار

شد باز صفای دل رندان قدح نوش / قفل در تزویر و کلید در اسرار

هم جنس ورع کاست از آن سان که بهیچش / گر باز فروشند کسی نیست خریدار

در دایره وعظ نه جز زاهد و آن هم / چون نقطه بیهوده درون خط پرگار

چند از پی ایمان شدن از خانه به مسجد / آری غم جانان نفروشند به بازار

صد بانگ مؤذن به سرودی دل چنگ / صد ذکر مسبح به نوائی ز لب تار

صد سبحه زاهد به غباری ز ره دوست / صد دفتر واعظ بحدیثی ز رقم یار

زاهد نه اگر بیهده گفت از چه بگوشش / ناورد کسی از پس سی روزه خبر از کار

سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم / جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار

از روز چه انداشت شبم تنگ اگرچه / رومی بچه بابیست ز هندو بچه اش جا

از روزه اگر جان و تنی ماند چنان بود / کآیینه بزنگ اندر و سیماب بزنگار

گویند کنون بار سفر بسته مبادا / آنروز که گویند گشاید ز سفر بار

بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید / چونست که او را خطری بود بجا بار

ساقی قدحی تا که ز دل آید غم گیتی / مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین پس من و عیشی که نشاید بجز اینش / زین پس من و کاری که نباید بجز این کار

بزمی و ندیمی و نوائی همه در عشق / کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار

یاری که شب عید و شب عید من او راست / آن گیسوی آشفته و آن طره طرار

رویش مه و لب مهره و آن تازی دست / آن ماه بر عقرب و آن مهره بر مار

گر سر ز پس بام برآرد ز نیمه / ماه از لب ایوان خور از گوشه دیوار

گر باد کند یاد از آن زلف و بناگوش / کافور بجز من برد و مشک بخروار

دارای جهان فتحعلی شه که زبانش / بر سکه ببی منت و از سکه بدینار

وله ایضاً

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم / غیرت بحر و رشک کان دامن دفتر آورم

بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم / بس دل عالمی در آن زلف چو چنبر آورم

دامن و جیب هوش را توده عنبر آگنم / گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم

بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانه‌ای / گر نه ز خود روند از آن نغمه دیگر آورم

تا پی مغز خاکیان لخلخه سا شود سحر / غالیه‌های عنبرین از دم مجمر آورم

تا نکند ز شرم آن مرغ سحر نواگری / آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم

آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلک نای / نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم

نافه مشک شب ز آهوی صبح در تهی / ز آهوی خامه ... ز فر آورم

پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق / از پی خوان مدح شه نزلی ز خوان آورم

از ظلمات چشمه جویم و بس سپیده دم / آب خضر ز خشک نی پیش سکندر آورم

عود مجمر از بغل گل بغل ز بوستان / تا که بکاخ مدح شه حجره معطر آورم

خامه بدست و که بکه زاده نال در دمن / تا نگرم که تا کجا تلخی شکر آورم

که بجود اینکه مفلسی چیست که شمر کنون / از کف شه سراسیم و خاک بهر زر آورم

که بشب اینکه تیرگی چند که از ضمیر او / گویم و زآن جهان کنون جبهه منور آورم

که بسجود بر زمین سوده جبین کز ارزش / گفتم و شد که خاک را روی مجمر آورم

گاه بیاد دستها کرده بکش که نام او | بردم و شد که از پس پشت بچم در آورم
بس پی تخت دشمنش رفتم و خوانم بجان زنان | برد که گهنتمی دگر نیست که سر برآورم
دیدم از انجمن او بن باغی و در فضای آن | بار کهی کش این زمان سجده و مهر در آورم
نامیه در طرب که شد وقت که بهر بزم شد | مادر تاک را بیار از پی دختر آورم
باد بباغش اینکه چون زینت گلبن آوری | گوی که تا ز غنچه ات حقه زیور آورم
گرنه ز بهر روی شه چشم بهار بر کند | گوی که تا غبار در دیده عبهر آورم
ورنه پی سجود او پشت بنفشه خم شد | گوی که تا شکست بر قد صنوبر آورم
بزمی و جمعی اندر آن دست بدست هم که باز | شیوه کبک جو که من رسم کبوتر آورم
خاک نشین بهر طرف تاجوری که آیدم | شرم که خاک راهشان تاج سکندر آورم
بر لب آنکه کی رسد بوسه بر آستان زنم | در سر این که کی شغل سجده بدار آورم
قدر خود از سر آنچه آن از همه بیشتر بهم | جای خود از سر آنچه آن از همه برتر آورم
خاک بحر خش اینکه شد آنکه بخاک اندر است | بود گمان که خویش را با تو برابر آورم
باش که تا ز عرصه ام خجلت باختر شوی | باش که تا ز ساحتم غیرت خاور آورم
که ز رخ کمی در آن نور دو اختر افکنم | که ز لب کمی در آن نقش دو پیکر آورم

داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم | رشک مجره هر دم از پرده لشکر آورم
هر چه ترا وبال از این عرصه ملک برم | هر چه ترا شرف درین ساحت کشور آورم
در پس پرده صد چو مه لعبت دلنشین نهم | بر لب بام صد چو زر شاهد دلبر آورم
گر تو قرین بقربها جرم دو کوکب آورم | من همه دم قرین بسی موزه و مغفر آورم
با فلکم اشارتی رفت که چیست خاک را | کاین همه گویدت ز خود پایه فروتر آورم
گفت که باش تا نهد دستکهی که مهر را | بهر نظاره اش دوان بر لب منظر آورم
شاهد عید را برد بر در شاه و من ز پی | سجده کنان بهر قدم روی بدان در آورم
آنکه چو پرده زند از انده مطربان او | بر رخ چنگی سحر گوشه معجر آورم
هر چه رضایش از همه عجزم سر بر آن نهم | هر چه خلافش از همه دورم بر سر آورم
هر که ببغضش اژدری روحش در بدن کنم | هر که بکینش افعی مغزش در سر آورم
اوست کریم بخل را ذلت و نکبت دهم | اوست طبیب ظلم را بالش و بستر آورم
تا که شود بمطبخش همدم مرغ باب زن | طایر پر بسته را دیگ کی بر آورم
تا که کند بمطبخش جای بجیب گلرخان | گلبن دی فسرده را لنگر کی بر آورم
دید فلک چو تیغ او گفت که سوز این مرا | گر همه با وجود خود طبع سمندر آورم

گفتم از آب اختران آتش آن فروشان | گفت که چون سپند را در بر اخگر آورم
خواست که نام او برد حور بخلد خازنش | گفت نخست بایدت بر لب کوثر آورم
حلم زمین ستود می گفت زهی وقار او | گر سرم از قدم کشد خجلت صرصر آورم
باد م تیغ او جهان چیست که من بهر دمی | از سر خامه پس چنین ملک مسخر آورم
مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان نهم | وه که من از عرض همی هستی جوهر آورم
بخت جوان او چه با چرخ کند زنگوه ام | گرنه ترحمی بر این پیر معمر آورم

قصیده

چو درد دین و دولت را بجسم از براو داروی | چو زخمی ملک و ملت را بجسم از تیغ او مرهم
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی | فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور اوست پر خون ناوک اندر سینه شاهین | بعهد اوست ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم
برافروزد رخ مفتی چو بر ابروی جانش چین | برافروزد قد دولت چو بر بالای رخش جم
بهشت و خلق او باشد برون کو خاری از بستان | سپهر و قدر او افتد جدا کو قطره از یم
جهان را گرد راهش زیور بزم آری از زیور | فلک را خاک پایش محرم راز آری محرم
چو گرید ابر جودش برق و آنکه خندد بر باران | چو خندد تیغ قهرش زال و آنکه گرید بر رستم

جحیم آن چشمه کاندر روی بستان مهر او رانی | بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را قضا جوهر | کمندش را قضا شد رخش را قدر پرچم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد | ز هر چه آن رستنی خاصیت از روی طبیعت غم

وله ایضاً

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام | خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افکنده ز نظاره شفقت گردون | موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام
جویدت ماه نو آنجا که نه شام و نه سحر | جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو با طره لیلی شکن | آب در جوی تو با پیکر شیرین بخرام
تافت از مشعلهات نوری و خواندش روزش | خواست از مجمرات دودی و گفتندش شام
وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند | طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام
کعبه را خلق تو بالی و تراشب همه شب | چرخ از کاهکشان بسته پی طوف احرام
هر چه را حادثه نامست ز گردون و ... | اندر آن عرصه که نشنیده کس از گردون نام
زان بهر آینه صورت جانت مقیم | که در ایوان تو شهزاده حسن است مقام
آنکه حکم وی و اقطار زمان خوش و عروق | آنکه جود وی و اقطاع زمین مغز و عظام

مستی انگونه بیرزش که چو خیزد ز عبیر
مستی انگونه برزش که چو خیزد ز حسام

افتد از پای چنان صوت که ناید ز صماخ
رود از دست چنان بوی که ناید بشام

نغز قلم

من یکی ابر گهر افشانم
طیرکی بخشش بحر عمانم

گلبن باغ نفس ناطقه را
اولین بلبل خوش الحانم

مرغ دیدی که نافه افشاند
من همان مرغ نافه افشانم

مرغم اما بشیر آیهٔ فتح
گوئیا هدهد سلیمانم

مارم اما نه بر طبیعت مار
نوش ریزد ز نیش دندانم

کودکی شیرخوار و دایهٔ ملک
شیر نوشد همی ز پستانم

هم شکر ریز و هم عبیرافشان
لب دلدار و زلف جانانم

بی خبر از جهان و کار جهان
می نهی رازهای پنهانم

هرچه در آستین گردون راز
همه سر برده از گریبانم

در درافشانی و گهرریزی
طبع دستور و دست سلطانم

نیم اما دل جهانی را
باز دارد ز ناله افغانم

همه هستم از آنچه گفتم لیک
تا بدست وزیر سلطانم

وانکه گرشوی خاطر او را
نوعروسیست من شبستانم

سحر فرعونیان دولت را
درکف او عصای ثعبانم

لالم اما چو گیردم به بیان
ترجمان زبان سبحانم

زاغم اما چو گیردم در دست
عندلیب هزار دستانم

شاخم و گلستان دولت را
لیک هر گلبنی است دهقانم

جویم و مرغزار ملت را
هر کجا گله ایست چوپانم

سر بفرمان نهادمش زانکس
سر نه پیچید ز خط فرمانم

در سر انگشت اوست جایم از آن
حل هر مشکلی است آسانم

در کف اوست دامنم چه عجب
گر براز گوهر است دامانم

بر لب رود بودم ار چندی
حالیا در کنار عمانم

از دل خاک رستم ار روزی
این زمان رسته از گریبانم

در نهیبش چو جای کردم از آن
به یمین یاد کرد یزدانم

تا نباشد قرار گردون را
در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط فغانش و چرخ
تا ابد سر بخط فرمانم

قصیدة

فتحعلی شه آنکه در پیش دست رادش
با داستی در کف بحر خاکست بسر کان

از قطره تا بدریا او راست زیر منت
از ذره تا بخورشید او راست زیر فرمان

آنجا که بزم گاهش سبع راست تا بنا نهند
وانجا که آستانش پایست تا بکیوان

با تیر جانگزایش حرز است پیش کژدم
با رمح فتنه سازش افت کام ثعبان

حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر
امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

سازی ز بزم جاهش در چرخ برد ناهید
خاری ز باغ لطفش در خلد برد رضوان

چون بحر ملک او خصم سامست و کشتی نوح
چون خون خصم او تیغ خضر است و آب حیوان

ماه است و رشمعی چون جا کند بمحفل
مهر است عکس تیغی چون پا نهد بمیدان

دوشم بحجره خندان شوخی ز در در آمد
شوخی گران آشنو بم حجره است چون گلستان

جان را ز هر خرامش برگ هزار عشرت
دل را ز هر نگاهش ساز هزار سامان

از هرچه آن مرا رنج گفتی برید پیمان
وز هرچه آن مرا عیش گفتی گرفته پیمان

میگفت عقل گاهی عشق کام شد از و شکل
میگفت هجر گاهی وصل کار تشنه از آن سان

گفتم گیتی چه نامی بخت تو گفت گفتم
این خوبی از کجا گفت از بندگی سلطان

وله ایضا

خواست گردی که منور شد از آن چشم جهان
تکرار موکب سلطان جهان داد نشان

گردی انداخته بر سطح زمین سایهٔ امن
گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان

بهوا بیخته از زلف عروسان چمن
بفلک خواسته از دامن حوران جنان

گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشای
طرهٔ لعبت اجلال از آن مشک افشان

بر درخشنده که حشمت همه جا بوده مقیم
از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان

ملک را غازه از آنگونه ملکست چنین
بخت را سرمه از این دیده بخت جهان

بسته بر فرق اجل کله بسی در مضمار
هشته بر روی امل پرده بسی در میدان

بود چون چرخی و تابنده در آن شمشیر و تیغ
سوده چون ابری و تابنده از آن تیر و سنان

چرخ کس دیده که از دشنه تیغش اختر
ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران

با نهنگان زره پوش بسی در گردش
با پلنگان سلح دار بسی در جولان

زان نهنگان که یکی بحر گذار از خنجر
زان پلنگان که یکی کوه گذار از پیکان

هرچه با پیچ و خم دهر یکی را کمند
هرچه با کشمکش چرخ یکی را کمان

افعی رمح یکی خواهمش در دو دهن
اژدر تیغ یکی آب خورش از شریان

اینک آن افعی خونریز و نهنگان درم
اینک آن اژدر خونخوار و پلنگان شکن

اینک آن خیل که میگفتم و خوفش در دل
اینک آن جیش که میگفتی و بیمش در جان

که یکی پای بساخت ز پی خنجر تیز
که یکی دست فلک بست ز پی تیغ گران

خیز و بشنو که ز یک حمله اشان آمده چون
خیز و بشنو که بیک صدمه اشان آمده چسان

روس و روسی همه این خسته و آن بی پا و دست
روم و رومی همه این بسته و آن بی سامان

همه آزرده و آنگاه قضا درمان جو
همه زنجیری و آنگاه فنا زندانبان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب
ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار خربنده اشان بود که میگفتند این
ننگ رجاله اشان بود که میگفتند آن

آخور رخش شدش غرفه قصر قیصر
مطبخ حشمش شدستی صفه کاخ خاقان

تیر زان بهمن و دیگر سام مجو تا برم
بال این بهمن و دیگر زال بگو باد ستان

مطربا چنگ پس از کوس بیار و رچنگ
ساقیا جام پس از تیغ در افکن بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار
روی هامون چو همی سرخ شد از خون یلان

گوش کن ناله تار ار چو بروز جمعه
نوش کن باده سرخ ار چو مه رمضان

ساخت باید ز پس ساز دعا ساز و نوا
خواست باید ز پس خون خسان خون رزان

خاصه سلطان چو شد از کوهه زین باورنگ
خاصه خسرو چو شد از عرصه کین در ایوان

گشت از طلعتش افروخته چون ایش این
گشت از مقدمش افراخته چون بخششش آن

سجده ها برد و برد پایه آنرا خورشید
بوسها داد و بدرگه این را کیوان

هم شهان طاعت او را همه دل بر سر دل
هم مهان خدمت این را همه جان بر سر جان

بار شاهست بر او رنگ حبابی سپهر
بار شاهست در ایوان و سپهری بجهان

شاره هندیش آن کرد که بر سر مغفر
گرته رومیش آن رنگ که بر تن خفتان

چین بگیسوی عنایت شده از روی کمند
خم بابروی سیاست شده از پیکان

جای رمح آمده در دست نگارنده قلم
جای تیغ آمده در کام ستاننده زبان

سوی میدان همه با باره نتازد خسرو
خون دشمن همه با دشنه بریزد سلطان

روز بار است و جهانراست عتاب از هر نیک
روز بار است و فلکراست فغان از دربان

پیشگاهست که تا در بسر و پای خیال
آستانست که تا در نگرد چشم گمان

از زمین تا بزمین گنج و از و بخششش
از جهان تا بجهان حرص و از و یک احسان

دشت تا دشت همه فتنه و ز و یک تدبیر
بحر تا بحر همه شور و ز و یک فرمان

رای او پیر بشهری که در آن هر که کهن
بخت او طفل بملکی که در آن هر که جوان

عفو او بین و خطا گو ز ازل تا بابد
حفظ او بین و بلا گو ز کران تا بکران

دوش میگفت فلک کاین دو شتابند دوام
سوی هم تا پی آزار که بازند روان

گفتم این با که توان گفت که از شه همه را
بخت و اقبال قرین است و تو قران

گفت آنگه که اگر شه شود آگه بینی
کان ز در خیم قضا خورده و آن از دربان

با دست تو کند بازو نهد دیده بپای
با ذراع تو کند شیر و زند بوسه بر آن

در خم خام تو باد در خم گردون که بود
هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان

شهریارا بخدائی که بیکتائی او
بر شهنشهیت نبود دعوی کس را برهان

که اگر بیتو ملکزاده توان داشت دمی
چو حدیثیست ملکزاده و دور از تو توان

نه سئوالش بجز این کز ملکت چیست خبر
نه جوابش بجز این کز ملکت چیست نشان

نفس آنگونه که در سینه تو گفتی خنجر
نظر آنگونه که در دیده تو گفتی پیکان

ملک ری بیتو چو ما بود که گفتی دارد
دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرمت در تن بی برگی چند
جان بی رونقی آن شاخ که در فصل خزان

زرد شد کشت امل تخم مرادی بفکن
خشک شد نخل طرب بیخ نشاطی بنشان

تا به بزم آمدی از رزم و تهی غالیه موی
گردت از موزه بیفشاند و غبار از دامان

تنگ شد جا بمقیمان سپهر از لب ما
بس بهر زاویه اش پیک و حاجب بمکان

شکرگین شاه بمن بار گفش گوهر بخش
شکرگین شاه بر او باز لبم مدحت خوان

تا یکی کشته ز عشق است و یکی کشته ز تیغ
تا یکی زنده بیار است و یکی زنده بجان

باد ناکشته قهر تو نه آن کشته نه این
باد تا زنده لطف تو نه این مرده نه آن

ولە ایضاً

یا رب این قوم گدا منش گرفتار چنین
نه ترا رحم بر آن و نه مرا مهر بر این

کوچه در کوچه بسی تا گذری خوار و زار
خانه در خانه بسی تا نگری زار و حزین

از در و بام همی باکشا نژاد دشنام
از در و بام همی با مگشا نژاد نفرین

همه در خلقت از آنسان که مگر از شیطان
همه در طینت از آنسان که مگر از سجین

سینه آن یک و بس نوک هزاران خنجر
دیده این یک و بس نیش هزاران زوبین

ز نشانی تن این خسته که میدادش تاب
بکمندی سر آن بسته که می پیچش چین

گر سئوالی کند این گوید آه از که زرم
گر جوابی دهد این گوید آه از دم کین

تیغی ار بنگرد آن وحشت گانیک ثعبان
رمحی ار بنگرد این دهشت گانیک تنین

همش آن موییه که آخر نه من از نسل پاپان	همش آن ناله که آخر نه من از تخم تگین
سره لشکر من بودی چند آنکه کمان	عرصه کشور من بودی چند آنکه تقین
تنم اکنون نگر از گرز یکی در بستر	سرم ایدون نگر از تیغ یکی بر بالین
گرچه مستوجب ظلمیم و لیکن مظلوم	گرچه شایسته جوریم و لیکن مسکین
گر گناهیست از آن عفو ملک صد چندان	گر خطائیست از این لطف ملک صد چندین
گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع	گر نه ما صاحب آئین نه شما از پی دین
تا کی از قتل یکی ساعد قومی افگار	تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین
چند بیخانه بهر دشت زما خانه خدای	چند بی پرده بهر شهر زما پرده نشین
گرد ما پره و آگه نه که در پره جنگ	دور ما حلقه و واقف نه که در حلقه کمین
شاه بشکست بیک صدمه دو صد حیش گران	شاه بگشود بیک حمله دو صد حصن حصین
بهوا مرغی اگر پرد افروخته بال	بزمین وحشی اگر جنبد آزرده بسرین
هین که آمد همه جا دولت بختش میار	هان که آمد همه جا نصرت و فتحش بیمین
آستان بنگر و در بوسه هزاران کیوان	بارگه بنگر و در سجده هزاران پروین
آنکه رفتی بسر خصم بر یارش جوی	آنکه بودی ز پی جنگ پی صلحش چنین

شاهزا

شاهزاد شنه هندی نگه نرگس آن	شاهزاد جوشن چینی شکن سنبل این
آنکه چون رزمش هر چه آن اثر رستاخیز	آنکه چون بزمش هر چه آن صفت علیین
کفر و ایمان خورد در تیغش یک آب عجب	بلبی سم نقیع و بلبی ماء معین

وله ایضا

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن	چو تخت بخت ملکزاده شد زمین و زمان
نه آفتابی کو از کسوف آمده تار	نه آفتابی کو از افول گشته نهان
ز مهر چشم در آب افتد و از این در نور	ز مهر جسم بتاب آید و از آن بتوان
نه این برخ ز غبار و بال دیده اثر	نه آن بچهره ز گرد زوال دیده نشان
دو آسمان که بدوراخ همی جوبند	فساد کار قضا و صلاح کار جهان
نه آسمانی کز دو نیش کجست نهاد	نه آسمانی کز پیش خم است میان
فلک بفتنه و عالم از این بسایه این	فلک بکینه و گیتی از آن بظل امان
ز چرخ کینه رو از روی این هزار پدید	ز چرخ کینه رو از روی آن هزار امان
دو بحر لیک کجا بحر عقل و کشتی بر	دو بحر لیک کجا بحر و بخت کشتی بان
ز طبع این هنر از بهر خیز و از گوهر	ز دست آن کرم از بحر زاید از طوفان

اگر حبابی و موجیت بحر را دارد	تبارک این دو یتیم و به بیکران عمان
دو ابر کامده بنیاد جود را بانی	اگر چو ابر که جود پر کند بستان
بابر قطره و این را بمغز گوهر عقل	بابر ظلمت و آن را بجسم نور روان
بابر چین رخ صبا داد از بن بوی کمند	بابر جم ز شمال و از آن به پشت کمان
برزم این چه بود نار و ابر چیست بجای	ببزم این چه بود نور و ابر چیست دخان
بلی نتیجه ابطال و زاده اتراب	بدیع نیست چنین و بعید نیست چنان
ز مهر بندگی از صلب شاهزاده حسن	نهاده روی پرستش بحضرت سلطان
سپهر مجد بلا کو جهان جود ارغون	بسایه که سپهر است این بپایه جهان
بچشم نا به پاس یکی گذارد خواب	بمغز حادثه خط یکی نهد بسنان
حیا بچرخ یکی تاب چشمه خورشید	سخن بلعل یکی آب چشمه حیوان
ز جود این کف خاکست و هرچه در دل بحر	ز فیض آن کف سنگست و هرچه در دل کان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار	چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان
چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه	چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
چو طبع ناصر این تا نظر کنند بهند	چو بخت حاسد آن تا نگه کنی کیوان

اگرچه

اگرچه شکوه بدورانشان نشاید لیک	مرا بحضرتشان شکوه بر لب از دوران
گذشت خواهدم آن نه زبان و خواهد رفت	ز من بپاک پدرشان سمی بپاک زبان
که ای سبعی توام دهر شکار محل	که ای ز فر توام چرخ منکاه مکان
بسا شبا که بر آسود وحش و طیر و مرا	پی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
همی گداختمی پیه مغز و روغن تن	همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان
اگر برنج نگفتم که چیستم راحت	اگر بدرد نگفتم که چیستم درمان
از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شکر	بر آن بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر	که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه بینی بر بنشتم دو صد شاهین	چنانکه بینی بر دانشم دو صد برهان
بغیر من که تواند که چند سال نهد	بخدمتی ز تو چندین هزار سال نشان
چه کرده ام که شدم قابل ستم چندین	چه کرده ام که شدم لایق جفا چندان

وله ایضا

ای حلقه ربای درع گردون	چشم زره از تو چشمه خون
آویخته جان تیره روزان	از گوشه طره شبه گون

بی یاد تو نیست نصرت آری | لیلی نرود ز یاد مجنون

فتح از حرکات فتنه خیزت | بر قامت دلکش تو مفتون

آری نبود که شوخ طبعی | مفتون نشود بقد موزون

آنجا که تو جسم و خاک آدمی | آنجا که تو جان و گرد هامون

ملت چو مریض شد هم ایدر | دولت چو علیل شد هم ایدون

از خون خسان نهیش جلاب | از مغز سران دهیش معجون

از سینهٔ سرکشان کشی سر | چون شعله که از درون کانون

ثعبان کلیمی و کذارت | بر بام مسیح و کنج قارون

خسته ز دم و بریده از سر | شریان زمین و نای گردون

رمحی و بدست زادهٔ شاه | خونخواره نهنگ و بحر جیحون

آن کشور فتنه را خراجی | آن لشکر کینه را شبیخون

وهم من و قدر او رود کی | فکر من و خلق او شود چون

بر بام فلک کسی زند زنگ | در قصهٔ خبان کسی با فیون

با رای تو رای چرخ گیرم | در کار زمانه گشت مقرون

در دعوت امت ار شکند | هم زامت موسی است هارون

وله ایضاً

هنگام آنکه دست خزان بود زرفشان | با آن بهار حسن شدم سوی بوستان

چون عاشقان بمقدم او زرفشان شجر | نی عاشق آن بود که چو من هست جانفشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت | بینی که خنده خیزد از زعفران چسان

گفتم بروی من چه خندان نمیشوی | گر خنده راستست که خیزد ز زعفران

گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ | نامهربان دلم تو گردید مهربان

ناز من و نیاز تو این هر دو شد ولی | خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشق آن

شد وقت آن که از پی بزم خدیو دی | آیینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان

بختی و ابر مست شود بازو دمبدم | کوهان که سفید کند از کف دهان

پنهان با بر چرخ چو پیروزه بر پرند | پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی بجز ز شعله دخان آمدی برون | زین پس ببین که شعله برون آید از دخان

گر بایدت که کلبه بر دروق بهشت | ور بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز | عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم مثنوی و هم غزل | هم تار و هم ترانه و هم بیت و هم بیان

شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می | عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان

هم مطربی چو جانت با نالهٔ حزین | هم ساقیی و لعلش با بادهٔ روان

هم دوش من حریفی و تو دادهٔ جان این | هم از تو ظریفی و من بردهٔ دل از آن

از فرط روز باده و از بهر پاس غیر | من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ | لب بر لبم گذاری و جویی ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب | یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت | او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خاکی | غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام | آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جان غم جدائی و در سر هوای وصل | در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز نالهٔ حزین | نه ساز از غنوتم و نه جام ارغوان

درویشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا | بی برگیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان

نه قدر آنکه او را بر خوان نهم طبق | نه مکنتی که او را خوانم به میهمان

بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر | آواره بیدلی که نه او راست خانمان

که در گمان اینکه برم مال پیره زن | که در خیال اینکه زنم راه کاروان

گفتم که با سیاست سلطان و این خیال | گفتم که با مروت دستور و این گمان

گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود | گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان

گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست | آن گنج‌های باده برم بر در مغان

چیزیکه داشتم که هنوزم از آن خجل | چیزیکه یافتم که هنوزم بشرم از آن

از خرقه پارهٔ دو سه در رخنه جدا | در سبحه دانهٔ دو سه اندر شده نهان

نزدیک شد که تا بفروشم بعالمی | منت خدایرا که ندادم برایگان

تاری ز طره اش که مرا بود دام دل | خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

جستم ز جای خویش که تا دل نهم بمرگ | یعنی که رخت بندم از کوی دلستان

غم در رسید و دید که من بیکسم بپای | دل دامنم گرفت که من خسته ام بجان

حیران بکار خویش که پیکی رسید و گفت | کاورده نامه ایست فلان بر فلان

هم زرمه زرمه اطلس رومی بپا دو | هم بدره بدرهٔ دیبهٔ چینی بار مغان

هم چند تنگ باده و آنکه با عنذار | هم چند تنگ شکر و آنکه با مستان

گفتم خداد بادش چندان که یکدو روز
وصل مرا رهین شد و عیش مرا ضمان

زین پس من و سرای زراندود گرچو خشت
دیوانه خر بگوشه و ویرانه اش مکان

هم محرمی که در نگشاید بروی غیر
هم مطربی که سر کند از عشق داستان

گه کدخدای خانه و گه خادم سرای
گه پاسبان درگه و گه یار میهمان

بس نقل و باده گر کف ساقی خورم ببزم
بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان

بس عشوه‌ها که بینم از آن چشم دلفریب
بس بذله‌ها که بینم از آن لعل دلستان

بس نازها که باشد عذریش در کنار
بس جنگها که آرد صلحیش در میان

بودم در این نوید که آن شوخ شوخ چشم
بودم بر این امید که آن ماه مهربان

بر رخ عرق نشسته و بر طره گرد راه
بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان

دستک زنان رسیدی و دل در برش رقص
زانو زنان نشستی جان و تنش توان

دستار داد و موزه نهاد و کشید آب
زین برنهاد و گفت که هین خیز و شو روان

وله ایضا

باز آنچنانک در شهزاده رشک عنبرین
غیرت کافور نابی خجلت مشک تری

با شرافت همنشینی با لطافت همدمی
با بزرگی همنژادی با بلندی همسری

گوهر دل را صفائی گنج جان را مایه‌ئی
نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری

ملک را آرایشی چون بدر خشش را غازه‌ئی
بخت اگر پیرایه خواهد برش را زیوری

مشکسای زلف حوری زینت روی جبینی
عطرساز مغز چرخی کحل چشم اختری

منتشت از عقل میگفتم که آنرا بانیئی
میغنود از روح میگفتم که آنرا بستری

رهروان چرخ را با ما براهت منزلی
ساکنان خلد را با ما برفتن معبری

در تو گر خاریست طوبی و تو آنرا جنتی
در تو گر سنگی است خورشید و تو آنرا خاوری

چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی
مغز را عنبرفروشی بوی زلف دلبری

خال روی آفتابی خاکپای خسروی
کحل چشم آسمانی گرد راه داوری

نور چشم فتحعلی شه کز برای فرخش
مهر را اندر کناری ماه را اندر بری

آنکه با عرشش زمین گوید فلک را جنبشی
آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری

ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا
هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری

رزم را جوشن چو پوشی سپهر انجمی
بزم را ساغر چو برگیری بهشت کوثری

آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی
آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری

آگهی از زشت و خوب و نی ترا آیینه‌ئی
حاکمی بر جن و انس و نی ترا انگشتری

جود را گر سینه‌ئی باشد تو دل در سینه‌ئی
عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری

در جهان با آنچنان خلقی که در گل نکهتی
در فلک با اینچنین طبعی چو در نی شکری

خوش کند کامی و لبها را تو دلها خوش کنی
پرورد جانی تنی را و تو تنها پروری

خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساحتی
چرخ را ماند ز قدرت تا تو در این منظری

باد تا گویند گاه داد داد خسروی
باد تا گویند وقت خشم خشم داوری

ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی
داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

ترکیب بند

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ
جهان ساز طرب بگرفت در چنگ

عروس بخت آمد بر سر صلح
عجوز ملک بگذشت از سر جنگ

بشاخ سلطنت زد نصرت آوا
ز دار معدلت شد فتنه آونگ

حوادث را بفرق از شش جهت خاک
نوائب را بسر از چار سو سنگ

نحوست را خدنگ در سم خشید تیز
سعادت را کمر در دم شبرنگ

بر اقطار زمان دست وفا باز
از اقطاع زمین پای جفا لنگ

بگیسوی کمند مکرمت تاب
بابروی کمان سطوت آهنگ

سریرآرای دین فتحعلی شه
که ملکش سوده سر بر پای اورنگ

ز دستش بسته دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند
دم اندر نای فیروزی دمیدند

قضا را رخت در دریا فکندند
قدر را رحل بر هامون کشیدند

زره داران این فولادگون دشت
نحوست را تن خفتان دریدند

قصب پوشان این سیماب‌گون کاخ
سعادت را ببر خلعت بریدند

مگس گیران این فیروزه‌گون طاق
لعاب عجز گرد خود تنیدند

عماری راندگان تیره اندوه
بمهد عشرت اندر آرمیدند

غراب فتنه و بوم فنا باز
ز بام دین و دولت بر پریدند

نشاط افسردگان طفل طرب را
کنار دایه دل پروریدند

متاع خرمی بی‌مایه خصمان
ز کف دادند و جنس غم خریدند

دو پیک بی سپار وادی خاک
بکوی عافیت اندر رسیدند

دو صافی مشرب سرچشمه نطق
زلال چشمه حیوان چشیدند

دو رومی پرده دار محفل صوت / حکایتهای روح افزا شنیدند
دو هندو کودک گهوارهٔ اشک / سر پستان خاموشی مکیدند
پس آنکه در غبار موکب شاه / مکان جستند و پنهانی گزیدند
جهان معدلت فتحعلی شه / که با عدلش ز یک اصل آفریدند

قدر حکمی که با خطش بیارد
بره تیر قضا را آسمان شست

دگر شد بارگاه شه سراسر / ز خسرو زادگان چرخی پر اختر
یکی مهری که باشد رحمتش نور / یکی نخلی که باشد رافتش بر
خرد با ذات آن گردون خورشید / سخن با طبع این دریا و گوهر
قضا را قهر آن در دیده پیکان / قدر را خشم این بر سینه خنجر
فلک با عزم آن صیدی گرانتر / زمین با حلم آن مرغی سبک پر
مه اندر بزم آن گوشی بروزن / خور اندر قصر این چشمی بمنظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا / کنه با عفو این خاری بر آذر
همه کشور گشا و ملک آرا / همه گیتی ستان و ملک پرور

بجانشان

بجانشان مهر سلطان مستی می / بلب شان نام خسرو شهد و شکر
سر اندر پای تختش سوده چون تاک / بخاک پایشان ساید فلک سر
بچشم اندر غبار راهش انسان / که گرد راهشان در چشم اختر
یکی را در بغل دستی همه جود / یکی را بر زمین روئی همه فر
چو اقبال شهانرا سر بدرگاه / چو بخت خسرو این را روی بر در
شه کشورستان فتحعلی شه / که خیلش برگذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از یکجرعهٔ می آسمان مست

دگر سودند کیهان شهریاران / جبین بر در که دارای کیهان
بمیثاقش همه دل بر سر دل / به پیمانش همه جان بر سر جان
یکی را خاک پایش زیور جیب / یکی را گرد راهش زیب دامان
هم آنرا چشم اندر روی توقیع / هم این را گوش اندر راه فرمان
ز کیوان درگهش بگذشت و بگذشت / دل اندر بحر دریا نیش کیوان
زمین در عرصه اش گردی بوادی / فلک در ساحتش گوئی بمیدان

ز ایوان در شوی چون تا بدرگاه / ز درگه بر شوی چون تا بایوان
سپاری زیر پی تاج سکندر / گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو در غاب اندران شیر در آهنج / بدهلیزش درون مرد نگهبان
قضا را سنگها از او تبارک / قدر را اشتها از او بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر / جهانش قرنها در بند زندان
ز بس تاج و نطاق گوهر آگین / فضیلش بحر آمد ساحتش کان
بر این تا بدگراید روی خسرو / بر آن بارد گرایدون دست سلطان
بکان اندر نتابد مهر خاور / بحر اندر نبارد ابر نیسان
بقای ملک و دین فتحعلی شه / که با عهدش قضا بر بست پیمان

عدو بندی که خام اندر خشم آرد
که گوید ار بکینش آسمانست

دگر رامشگران دف برگرفتند / بکف ماهی بدهٔ اختر گرفتند
نه اختر ده هلال اسان که هر یک / ز خون دل خضابی بر گرفتند
بکین غم میان بستند و آنگاه / بیاری دست یکدیگر گرفتند

سلسل

سلسل طره بگشودند دلها / دگر آشفتگی از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب خشک سودند / برنگین لاله مشک تر گرفتند
شکر در چشمهٔ حیوان نهادند / سمن در برگ نیلوفر گرفتند
به برشان دل ز رشک و ز آن شکستی / همه بر سیمگون ساغر گرفتند
حمایل دست این در گردن آن / سر خورشید در چنبر گرفتند
ز زرین گوبها بر لطف ماهی / بدهٔ سیمین هلال اندر گرفتند
عجب نبود زر اندر سیم سیماب / که در سیماب چون اخگر گرفتند
زمین را که بمهر و مه نهفتند / فلک را که بسیم و زر گرفتند
معلق زن حمام آسا عجب نیست / که حوران بهشتی بر گرفتند
ولی در زیر پا دارند گوئی / گرانیشان از زمین پا بر گرفتند
و یا در پیشگاه حضرت شاه / که رفتن قدم از سر گرفتند
سپهر برتری فتحعلی شه / که قدرش آسمان برتر گرفتند

شهنشاهی که در محرم سرایش
نهد بر دیده خود آسمان دست

بجنابت که بحضورت وی / بحضورت که بجنابت دوش
گفت ساقی گرش زدم ره عقل / گفت مطرب گرش زدم ره هوش
بود خوناب باده اش در چشم / بود سیماب نغمه اش در گوش

فی الغزلیات

بندگی چون نکنی ظلم مخوان قنبر را / گوی چون می نزنی عیب منه چوگان را
لشکری را که بشه روی ارادت باشد / تیغ از کف ننهد تا نسپارد جان را
حال ما با غمش از غیر مجو کی داند / پشت بر معرکه غوغای صف میدان را
از قفا غیر بیانک جرس آید ایدل / ناله تا برد از دست جرس جنبان را
تا نه بر ناوک آهیش نشانم مجمر / چون به تیرم زند از سینه کشد پیکان را

دام دو هزار مرغ وحشی است / این رشته که بر پر است ما را
غارت پی غارتست گیرم / کشور پی کشور است ما را
اشکم نفزود سوزم این است / آبی که بر آذر است ما را
گو سنگ مزن که نخل امید / عمریست که بی بر است ما را

این آه شرر فشان که بینی / از آتش مجمر است ما را

ولها ایضا

من با تو ز نم بخیه ز افتاده چه خیزد / جز آنکه زند بوسه به بازوی توانا
راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار / غارت زده کان دست گشایند بیغما
کجا وجود من آنجا که جلوه رخ بست / به پیش برق گیاهی کجا توان در بست
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست / شکست شیشه می برقرار خویش در بست
پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف / گرش قبول کنی ورنه از خزانه نبست
غمت ز پای در آرد چه پادشه چه گدا / چو سیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست
قفس شکسته و پرواز کرده کبک چه سود / که رشته سخت در از است و بال قران سست
جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز / ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست
چو ره درست روی کو بمان گم شدگان / چه سود از این که چنین میروید چابک و چست

گر بر آید بانک بدنامی ز خلق / نیکنام آنکس که او را نام نیست
روی یار و بخت عاشق آنکه گفت / در دیار عشق صبح و شام نیست
رشته ما ست و بازوی تو سخت / وقت این پیداد بی هنگام نیست

خیز و شمیم جان ز سرائی که جای تست / خوش آنکه خانه اش بجنب سرای تست
بر بام آن فرشته و در صحن آن پری / فرخنده خانه که در آنخانه جای تست
گر با درون شاه و گر با دل گدای / در هر چه بار جستم و جویم هوای تست
هر شب بر آسمان ز تو دستم ولی چه سود / دستم بر آسمان و لبم در دعای تست

با دشمنان بیاری و با دوستان بکین / کمتر وفای مجمر و کمتر جفای تست

نالم و شب تا سحر چکیم یار نیست / خسته درد ترا رنج پرستار نیست
خواجه هزاران سفر تا بکنون کرده و من / با غمت از خانه ام روی ببازار نیست
ساخته ام بهر او از دل خود خانه / لیک چه سود آنکه یار خانه نگهدار نیست
نالم و بر ناله ام به که نبخشد کسی / زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست
فتحعلی شه که ملک گشت بعدل ایمن / یار به پهلوی غیر گل بکف خار نیست

مجمر اگر از تو گفت غیر بدی پیش یار / یار ز بر ست و غیر در پس دیوار نیست

معتمان جسم را حلقه در دست / من اندر حلقه دردی کشان هست

بفرق ماست هر گرد یکه برخواست / بپای ماست هر خاریکه بنشست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام / بدریا حوت و در صحرا مرا شست

نوش لب من که لبش هر که بانگشت نماید / در همه عمر نشنید هنر انگشت بخاید
تا دل از دیده فرو ریخت فرو گشت سرشکم / چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بفزاید
پیش دل از دو سخنی گفتم و جاند از غیر / پس از این خبر بر دشمن سخن دوست نشاید

فزاید کاش آن آهی که هر شب / از آن روشن سود کاشانه چند
نیاساید دلی یارب گران نیست / همه شب یارب اندر خانه چند
جهان پیدا نه صید او که میکرد / اگر در دام بودش دانه چند

باز از پی خرابی ما از چه میرسد / سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
از حال دل مپرس بسر چشمه لبش / بیچاره تشنه مرد همی سوی آب دید
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد / ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرربار مکن / که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
هر زمان بر سر راهی ز نخاست مجمر / میزند دادی و بر دست عنانی دارد
از نگاهی کام دل عاشق حاصل کرده اند / این هوسناکان بخود بس کار مشکل کرده اند

خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده‌اند / تا در این وادی کدامین خیل منزل کرده‌اند
عشق را نیرنگ و افسون همچو دل کرده جا / در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده‌اند
حالتی دارم عجب کز هرچه دارم شکوه‌مش / دل از آنم بیشتر در عشق مایل کرده‌اند
عاقلی گویند شد دیوانه طفلان وای / گر من آن دیوانه‌ام افتاده عاقل کرده‌اند
هر که بگذشت آن زمین ناوک صیادش خواند / کس نمی‌پرسد که ما را از چه بسمل کرده‌اند
بر من و تنهائی من بین که یاد آر زندان / در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند
نوش دارد در لبان از طبع خسرو گوییا / اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده‌اند
دادگر فتحعلی شه آنکه اندر عهد او / فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده‌اند

بار مجمر راست امشب اشک و آه تازه / تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده‌اند

روزی دو که مهد ارشان ز دل بیرون آید / یکچند عزیز است کسی کز سفر آید
گفتم که قدت از چه نیاید به برم گفت / هرگز نشنیدیم که سروی به بر آید
راهم بدیاریست از این ورطه که زانجا / کشتی همه ره بر سر خون جگر آید
تا چیست ندانم که در این قافله هر کس / از پای در افتد ز همه بیشتر آید

ازخاکپای

از خاکپای دوست مگر آفریده‌اند / کین عاشقان به دیده ما جا گزیده‌اند
بر طفل اشکشان بحقارت چنین مبین / کش مردمان بخون جگر پروریده‌اند
بنگر بانیکه با غم یار رند و عشق دوست / بر این مبین که خاک شده و خار دیده‌اند
زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی / خندد بر آنکسان که بمنزل رسیده‌اند
سخت است تیر طعنه ولی خستگان عشق / ای بس کمان که با همه سستی کشیده‌اند
گه سجال مرگ گه خاک ره و گه خوار غیر / اینقدر رسم دل بعشق نکوان با این نبود
باد آن کز خلد و حور و کوثر اندر بزم یار / آنچه می‌گفتند ما را حسرتی در دل نبود
غیر گوید زان بتابم رخ اگر خون بردم / کاش را او گویش از سیل سرشکم گل نبود
چون من از هر طرفی ما برخیزد / گر از این قافله بانگ جرسی برخیزد
غم خود به هر بلا کم چه فرستی نگشود / کش ره سیل که از راه خسی برخیزد
دور از بزمم و هر کس به صدا زره گویم / جای نکیست بجان تا که کسی برخیزد
واپسان کرده بهوش جرس جنبانکش / رخ بهوشی که صدای جرسی برخیزد
جم نشان فتحعلی شاه که از حم بدرش / گر بری نام ز هر گوشه جنبی برخیزد
آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کنند / کاش گوید که چو ما این دل بیچاره کنند

بسکه شد چاک ز دست تو در این شهر غمت / یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند
عشق را چاره محالست ندانم که چرا / بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
خفت این بشوق جنت و خفت آن بیاد حور / فرخنده آنکه روی تو اش در نظر بود
دستم ز دامن تو جدا ماند زانکه من / دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود
نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان / شاد ندا زانکه ناله مرغ سحر بود
دل با خیال آن مژه آسود تا که دید / آسایشی که آن بسر نیشتر بود
گر نیست آخرین نفس ای همنفس ز من / پنهانت آستین ز چه بر چشم تر بود
با چنین حسن و لطافت گرانیان شنیدند / ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند
گر بنوشند کنون خون جگر با چه عجب / که بطفلی همه پرورده خون جگرند
بی سر و پائی ما بین که گدایان ما را / می‌نمایند بمردم که چو بی پا و سرند
خون ز چشمان رودم گرچه غم او بدرون / نیست کاریش با آنکه به بیرون درند
کدامین خیل در این کاروانند / که دل را در دو غم را پاسبانند
بهر کامی بود شهری در این دشت / ز بس کاندر قفای کاروانند
تو در این عالمی ز آنرو جهانی / از آن عالم باین عالم روانند

آنکه در بزمش نوائی آنکه در بزم تو آید / عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه ساید
گفتی بودی بایدت دور از لبم جان بر لب آید / جان بلب دادم کنون دور از لبت دیگر چه باید
در سرائی کامد و در گفت و مطرب لب ببندد / دست از شفقت بمالید شکرنی خود سراید
از نظر افتاده خوبان مگر دارد نشانی / هر که می‌بیند بدو را از خلق تا را می‌نماید
جائی که بگیرد دل دیوانه قراری / ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
ز تو در شهر غوغائی است گوئی / کسی را کودکان دیوانه کردند
باین رونق بناستی همانا / بنای مسجد از میخانه کردند
نه آخر تا کی خواهد شدن با تو تنها / گر قسم صید مسکین چون ز خاک افتاد برخیزد
تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش / دیگر آنست که من بیخبرم با تو ز خویش
بچه عضو تو زنم بوسه ندانم چه کنم / بر سر سفره سلطان چو نشینند درویش
زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست / مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش
همه در خورد وصال تو و ما از همه کم / همه حیران جمال تو و ما از همه بیش
رفت مجمر بدر شاه بگو گرد و نرا / هرچه کردی بمن آمد پس از این دیدی بیش
تاب بار گفتنم نیست بس آزرده تنم / گو میارید بخاک در او بی کفنم

نیک چون مینگرم هست خیال رخ تو
شاد مانم که همه شب بتو گرم سخنم

تن همه داغ و زغیرم نتوانم پوشید
بسکه از دست تو چاکست به بر پیرهنم

گر کنی منعم از آن لعل شکربار چه غم
که من از مدح شه اینک چو تو شکرشکنم

داد گر فتحعلی شه که دعایش گویند
همه شب انجم و من نیز در آن انجمنم

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم
که حذر ز روز روشن بشب سیاه دارم

همه آتشم چو ترسم که سر عذاب داری
همه رحمتی چه ترسم که چرا گناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز عشق و سادگی بین
که به پیش برق مستی سپر گیاه دارم

تو بفکر اینکه زاندر ره چه حیله ام برانی
من ساده دل ببین خویش که گریزگاه دارم

همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت
چه از این مرا که گویم بر دوست راه دارم

ببالین غیر رو در دل ز غمت صد داستان دارم
نخواهد رفت دانم تا که میداند زبان دارم

سرشک از دیده بر ماه مون و آه سینه بر گردون
بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم

یک امشب گو ز من گیرد کناری جان و دل انجم
که من با یاد او راز نهانی در میان دارم

گه دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان
آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر
کو چشم دیگرم که برویش نظر کنم

خاک

خاک پائی را بکف روزی نثار یار داشتم
یاد باد ایجان که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آگه که میکردم چها در عشق لیک
اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم واقف که میرفتم کجا هر لحظه لیک
اینقدر دانم که جان بی قراری داشتم

از پی آوارگی مرغان بستان را چو برق
آشیان میسوختم منهم شراری داشتم

شهری از بیداد یاری پیش من نالان و من
پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

گهی برند ز هوش و گه آورند بهوش
زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوش

مرا چه غم که خرابی ز بام و در بدر آید
که رند خانه خرابم گدای خانه بدوشم

تو جای بر سر آتش نکرده که بدانی
چگونه خون دل از عشق آمدست بجوشم

غمش بملک جهان خواجه میخرد ز من اما
غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم

از آنچه رفته بما غافلند از چه بنالم
وز آنچه کرده بما آگهست از چه خروشم

بجان رسیده ام از جور یار پاس فغانم
که ره بدرگه شاهم دهند و بار خموشم

سند رونق بکند این سیل و ما بیچارگان
رخت در ویرانه باران در خراب انداختیم

بغیر آنکه بپوشد رخ تو در نظرم
چه سود از آنکه نهی آستین بچشم ترم

نگو مرا بگذاری مگر ترا ببرم
که همنشین هلالی و همدم قمرم

مرا ز دادن جان کام تلخ بی صبران
علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب اندوه باغبان نشود
اگر ز پای در آیم که نخل بی ثمرم

سزای آنکه بجای تو خواجه نگزیدم
یکی بگو بکجا رفت بنده که خریدم

چه حالتست ندانم بجستجوی تو ما را
که گشت قوتم افزون هر آنچه پیش دویدم

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد
که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدم

میان شهر بدوشم کشند و محتسب از پی
خدایرا بکه گویم که من نه مست نبیدم

پنجه شیران همه در پنجه است
تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا گوئیا
میرسد این قافله از کوی تو

تیرگی زلف تو از روز من
روشنی چشم من از روی تو

با گفتگوی حور و حدیث فرشته
ایهم نفس بدوست مگر بر گذشته

هر سو که روی مینهم از شهر گشتیم
خطی بوالیان ولایت نوشته

زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت
بستم چنانکه عاجزم از آن که رشته

مرغ اسیر گو چکنی ناله گر غمش
ما راست بر دل آنچه تو بر پای بسته

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست
مباد آنکه ز من این بلا بگردانی

ابرو

مرا بدیده و دل خبر تو بر نمی آید
که گویم این تو به یا تو خوبتر زانی

شد از کمال بصیرت و جود جور و ملک
عیان بچشم و از دیده باز پنهانی

خراب سازی و بر کشوری نمیگذری
شکست آری بر لشکری نمیتازی

غم تو از پی جان رفت و دوست آن باشد
که گر بخاک روی آیدت بهمسازی

بحسن عشق گمان ناروا نشاید گفت
که باده پرده دری کرد و عشق غمازی

پهلوانان به بند آرم نیست
در کمندش ز من ضعیف تری

که از این گذشت از هر سو
آستینی بود بچشم تری

نگشاد در بروی عشق که عشق
چون در آمد برون نشد ز دری

با توام لیک از تو بیخبرم
چون در آئینه چشم بی بصری

بنده شاه و خواجه دوران
گفتم از قدر خویشتن قدری

اظهار دوستی به بر یار میکنی
ایدل بجرم خود ز چه اقرار میکنی

مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند
تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

گو دل که از کمند تو خواهد رمید تو
خندان نگه بطره طرار میکنی

صد جان بیک نگه نخری از هجوم خلق
چندین زبان بگرمی بازار میکنی

دلم در سینه نالانست مپسند ... بعهد شاه جغدی در خرابی
محیط معدلت فتحعلی شاه ... که با تیغش ستم نقشی بر آبی

منصور

اسم شریفش میرزا محمد رضا از معارف و اعیان دار السلطنهٔ
اصفهانست و اعلم و احکم اطبای ایران علماً وحید زمان است
و خلقاً و خلقاً فرید اقران از جناب نصیر الدین ثانی میرزا محمد نصیر
اصفهانی که مصحفش محیط انوار یزدانی باد کسب الهی و طبیعی و ریاضی
کرده و بهرهٔ وافی برده روستا و بلدان قدومش را موهبتی عظیم
دانند و توان وجودش را نعمتی جسیم شمرند تعهدش شفای علیل است
و تفقدش شراب غلیل نه در ازاء علاج مزد طلبد و منت نهد
و نه در عیادت مرضی اهمال ورزد و انتظار دهد بلی آنکه از راز
هک المداوی و الداوی و الذی جلب الدواء و باعه و من
اشتری را چو محل وضع منت ماند موقع محل رعونت در نظر همت
و تراذوی غیرتش سنگ و سیم برابر نماید و خزف با در یتیم براد

آید

آید نه هر کز آمل نعمتی شده تا حامل ذلتی شود و نه پروای راحتی داشته
تا منتی کشد با این جلالت قدر و وسعت صدر خادم عزیز است و
از دیو مردم گریزان بهر جا که عاقل مطلوب و جاهل محجوب کمتر یابد
بیشتر ماند و مهما وجد انو ترک راند بلی نفس خردمند قبول ناپسند
نکند و عزیز و نان ذلیل و نان نشود مدتی است که از مولد مالوف
هجرت فرموده هر چند در دیار بسر میبرد در ایام تحریر این خجسته
تالیف شهر کرمان بقدومش نازان بر سایر بلدانست و لزومش
در آن دیار را درمان خدا صحبتش را روزی فرماید دیوانی از
هر گونه شعر مرتب داشته این چند بیت از انتخاب آن ثبت شد

قصیده

بیام خانه بر آمد خروس قافیه سنج ... بصحن باغ در آمد نسیم غالیه بار
غزل سرا شدهٔ آن قوافی دلکش ... عبیر سا شدهٔ این ذوائب دلدار
چه طعنها که نه از سجع آن بلحن تذرو ... چو بذلها که نه از بوی این بمشک تتار
ز لاله دامن کهسار تودهٔ شنجرف ... ز سبزه ساحت گلزار سودهٔ زنگار

ز ابر غالیه برد رهوای آن بستان ... ز باد نخلخه آور حوالی گلزار
یکی چو روی پریزادگان سیمین تن ... یکی چو موی سمن پیکران شیرین کار
ز نالهٔ دل قمری نوای موسیقی ... ز نغمهٔ لب بلبل سرود موسیقار
در آن نفس که دمید از افق طلیعهٔ صبح ... در آن زمان که وزید از چمن نسیم بهار
صباح من ز صبوحی چو صبح دولت دوست ... وثاق من ز صراحی چه روی روشن یار
در آمدم همه تن چو لاله در بستان ... روان شدم همه تن چو باد در گلزار
که ناگه آمدم از دور دلبری بنظر ... پری نژاد و پری پیکر و پری کردار
چو فکر عاشق شیدا همی پریشان رو ... چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار
ماثر کرمت باغ عدل را باران ... و اثر غضبت چشم ظلم را مسمار
بسر فرازی سرو و نخود نمائی گل ... بدلفریبی باغ و بشرمساری خار
بان درخت که شد رهنمای ادیم طور ... بآن نهال که شد پرده دار طلعت یار
بجسم ماند بنجاک و بپای رفته بگل ... بکار رفته ز دست و بدست رفته ز کار
ز آن بیشتر که خیمه زند شب بکوهسار ... پیدا شد از کنار افق هیکلی بر آر
پیری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ ... جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار

شمعیست منعطف مگر از تاب آتشین ... پیریست منحنی مگر از جور روزگار

فی الغزلیات

از قامت خمیدهٔ من بگذرا چو آن ... تیرا نزمان نجاک فتد کز کمان گذشت
نه شکوهٔ از آن لب خاموش کرده ام ... نه حرف شکوه گوی ترا گوش کرده ام
در بزم غیر باعث خاموشیم شده است ... حرفی که گوش از آن لب خاموش کرده ام
نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری ... کاندر قفس بزیر پی آورم سری

مفتون

اسم شریفش آقا محمد حسن از آدمیزادگان فارس است پدرش بخدمت
نواب محمد مهدی میرزا سرافراز است خود جوانیست طبعی دارد
و خط نستعلیق را هم پاکیزه مینویسد مهما امکن بخدمت ارباب دانش
مایلست و گاهی هم غزلی را بعرض عاکفان سدهٔ سنیهٔ خلافت میرساند
تا سبب از دیاد شوق شود باحسان تحسین بین الامثال سربلند
افراد میگردد این چند بیت از انتخاب اوست غزلیات

بس حصنها ز رمح ممالک ستان گشود ... و آنکه بنیک مبارز خنجر گذار داد

گفتم بود روزی که دل یابد ز وصلت کام را / گفت ار توانی چاره‌ای بخت نافرجام را

گفتمش کشتن عشاق کناهست نکش / گفت طفلیم و طفلی گنهی باید کرد

لازم طبع سلیم است محبت چکنند / زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم

نایل

ابدع ادبای دهر و اوحد فصحای عصر است مترسلی مبسوط الخیال و شاعری شیرین مقالت اسم شریفش میرزا محمد علی خلف الصدق میرزا محمد کاظم اشتیاقی قمی است که در دولت شدید الشوکت سلطان سعید شهید بریاست استیفا معروف بوده و با مانت مستوفی موصوف خود پرورده نعمت و فربای تربیت دولت ابدی آیت است در حضرت فلک بسطت نایب الخلافه شاهزاده قاهر قادر عباس میرزای غازی صاحب دیوان رسایل و مالک ازمه رسایل است در مراتب ترسل مطلقا خاصه مکاتیب طویل الذیل بباس و تیل و امن و ویل و ترهیب و ترحیب و ترغیب و ترحیب باشد اقتداری کامل و استیلای شامل

دارد چنانکه کمتر از نگارندگان معاصرین را این مایه افتخار بر همکنان از اقتدار بنان حاصل است و این اندازه تفضیل بر امایل از تحریک انامل ثابت بتازی و دری در انشا و انشاد و نظم و نثر توانا و بایر از فنون سخن بهره و طایفه بصیر و دانا بمکارم اخلاق و پاس حقوق و حفظ عهود یگانه و فرید است و انا علی ذالک شهید قصاید و غزل بخته و رنگین دارد اینچند بیت از نتایج افکار اوست

قصاید

ای باغ روح پرور و القصر جانفزا / العرش قدس برزدان الکاخ کبریا

فیضی ز برکه تو و تسنیم در بهشت / عکسی ز قبه تو و خورشید در سما

از گلشنت نسیمی و ارواح را طرب / از گلبنت شمیمی و اجسام را بقا

خاک تو روح پرور و آب تو روح بخش / باد تو مشک بیز و نسیم تو مشک سا

خشمش چو خصم بند و صد موج بیکت نهیب / طبعش چو جود و کبر و صد ملک و یک عطا

بیرون ز ظل جاهش نکشوده است دیر / نه جبهه صباحی و نه طره مسا

افزون ز درک رایش نادیده است دیم / نه صورت صوابی و نه چهره خطا

آفتابی و آفتاب مراد / آسمانی و آسمان وفا

نشر عدلت جهان نامه سوز / پر کلکت سپهر را آینه را

همه محکوم امر و نهی تواند / گوش بر حکم و هوش بر آنها

پیشکاران پیشگاه قدر / کاردانان کارگاه قضا

و یحک آن موقف مقدس چیست / با ارم جنت و با حرم همتا

نه ز اقطاع آن گذشته دبور / نه با قطار آن رسیده صبا

دولت آنجا ز چاکران سریر / بخت آنجا ز بندگان سرا

کامران آمد و فرخنده بفیروزی فال / موکب جاه شهنشه بمقام اقبال

موکبی غیب و شهودش همه در عرض و سپیچ / موکبی سایه و نورش همه در ظل جلال

غور حزمش بعیان بیند آنرا که نهان / عون عزمش بوجود آرد آنرا که محال

قدر گیتی همه کم آمده جاه تو فزون / نقش هستی همه نقص آمد و ذات تو کمال

خسروان عیش گذارند چو آرایی جشن / ملکان ملک سپارند چو افرازی یال

چنبر عنبر فرو شکسته بسوری / توده گلنار بر نهاده به نسرین

از شکن شب نموده پیکر خورشید / در شکر لب نهفته خوشه پروین

سحر نگار دار آن دو نرگس پر تاب / مشک فروشد از آن دو سنبل پرچین

جانها درهم فکنده از قفس آن / دلها برهم شکسته از شکن این

غمزه فتانش بسته پیلک پیکان / همچو غلامان شاه خنجر زوبین

گیتی گلشن کند چو جنبد از مهر / عالم جوشن شود چو جوشد از کین

ماه فروزد چو برفروزد خرگاه / برق درخشد چو بر نشیند بر زین

قهرش و در قعر نار هر چه زبانه / خلقش و در باغ خلد هر چه ریاحین

غزل

یارب بر حال دل زار که گریست / حال دل بین که بر او یار گریست

مونس

اسمش میرزا محمد رضا از شهر بارفروش مازندران است در اوایل عمر تحصیل مقدماتی کرده بعد بشعر و شاعری روی آورده در خدمت نواب قمر رکاب محمد علی میرزا صاحب اختیار مازندران رقم نویس است و باقتضای تخلص مونس و انیس طبع خوشی دارد اغلب قصاید میگوید **قصیده** از دیوانش اینچند شعر انتخاب

زسیمین ژاله شد گلزار همچون صفحهٔ گردون — زرنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن
سمن را رشته رشته لؤلؤ لالاست بر ساعد — چمن را توده توده عنبر سارا است در دامن
صبا در گلستان عود قماری سوخت در مجمر — هوا در بوستان مشک تتاری سود در هاون
زهی با عون تدبیر تو آسان فتح روئین دژ — خهی از بیم شمشیر تو لرزان جسم روئین تن

مخدوم

اسمش آقا حسنعلی از طایفهٔ افشار اجداد و اعمامش عامل بلوک جهرم بوده و میباشند خود در عهد صبی بطلب استاد و تکمیل صنعت موسیقی بشهر شیراز آمده بحسن صورت معروف آن شهر ارم طراز گشت صیت صوتش بدار الخلافه آمده روزی در پایهٔ سریر خسروی بر زبان یکی از خاصان رفت که جوانی در شیراز بنغمهٔ شادی افزای غم کاه و قابل مجلس انس حضرت ظل الله است پس از احضار نظر بقابلیت در عداد خدمتکاران خاص در آمده منظور نظر تربیت اکسیر خاصیت صاحبقرانی شد الحق مبادی آداب و متواضع خوشخو و بردبار است هرگز متعرض قباحتی نگردد که باعث ملامتی شود

و هیچگاه

و هیچگاه پیرامون وقاحتی نرود تا مورد شناعتی گردد و هم اکنون تا اینکه آفت خواب صولتش را ادراک کرده و از اوج بحضیض آورده چنان ترنم کند که از رگ اندیشه خون بچکاند و از باغ دل گل شکفاند و کسب موسیقی را از استاد فن آقا رجب کرمانی کرده که ثانی معلم اول و مقدم سفتن ثانی است

چون بسر ناخنش کند بارگ تشری کند — زهره ز رنگ خون دل در بن ناخن آورد

و بهرهٔ وافی از آن استاد کافی برده گاهی بحکم همایون و اقتضای طبع موزون غزلی گوید این چند بیت منتخب اشعار اوست

فی الغزلیات

بروی دیده افشاند سر زلف — نقاب فتنه میازد بلا را
برون فتد ز سینه دل عشق گاه گاهی — تا احتمال کوه نه بینند کاهرا
آسمان از چشم ما تا سیل خون جاری نکرد — کس نبود ایمن دمی ازین آه آتشبار ما

آنکه دلها ز خیالش خون است — از خیال همه کس بیرون است
بهتر آنست دیده بربندم — حسن تا بی پرده عشق بی پرواست

پوشیده نماند غمم از مردم چشم — تا این دل خون گشته مرا محرم راز است
آنکس که برخساره سر زلف فشاند — پیداست که حال دل شوریده بداند

محیط

هو الادیب الاریب و حب النسب ابو الفضایل معصوم بن عیسی بن الحسنی الحسینی الفراهانی که تفصیل شمه از روزگار عزیز و دوران شریفشان در احوال جناب قائم مقام و وزیر آصف احتشام که مر این شریف ادیب را پدر حمیده سیر و برادر محمود الاثرند سمت تحریر یافت خود بگاه خورد سالی در حجر تربیت و حجرهٔ سعادت بکسب مقدمات ادبیه و عربیه و مسایل فرعیه فقهیه توجهی وافی کرده و تمتعی وافی برده چنانکه بگاه مشاجره و هنگام منازعه ادبای درگاه جوابش از حق و باطل مسئله مسئول است و مردود و مقبولش در نزد همگنان مردود و مقبول در درگاه آسمان جاه خسروی وکیل انجام کار و روزنامه نگار حضرت نایب الخلافة العلیة و اعتضاد السلطنة البهیة عباس میرزای غازی است و از دارای ملک

ترکی

ترکی و ملت تازی قرین فخر و سرافرازی در عربی نژاد سطما قوال متینه فصیحه مستحسنه بلیغه دارند چون در این مختصر التزام نگارش اشعار عربیه نشده بود این مایه نرسید طبع شریف با آنکه هیچگاه بفارسی خیال شعری نکرده بود بابقای رسم و احیای اسم در دو هفته چند غزل و قصیده که اشعار منتخبه است در ذیل احوال نگارش یافته گوش زد هنر داشت و از همین چند بیت کسی کوست گوهر شناس شگرف شناسد که زون از چه دریای شرف

قصیده

ای طره که بارافت دلهای پریشان — از چیست که دایم چو منی بی سر و سامان
مفتون کئی ای همه دلها تو مفتون — پیچان ز چه ای همه جانها ز تو پیچان
ماری که تو بر گنج کهی سازی ماوا — یا ابر که بر ماه فلک سائی دامان
آن صورت منظور که در جعد تو مستور — با ماه بچاه اندر و خورشید بزندان
ما ماکه ز جورت ببرم داد به خسرو — لیکن کو نه سراسیمه بمانی و هراسان
دارای امم اصل کرم فتحعلی شاه — کش رایت اقبال گذشت از سر کیوان
روزیکه همی روبد از خاک چه روبند — روزیکه تهی سی بارد از ابر چه قطران

هم پشت حمک خسته به پیکار چه رویین — هم راه ملک بسته زپرواز چه پیکان
پوشد چو ملک درع و نشیند چه بشبدیز — مهریست بر البرز و سپهریست بکهتان
شاها ملکا گر نبرایت نستود م — خود از ره عجز است این از در کفران
بر خلق بپای ای زتو آسایش گیتی — در دهر بمان ای زتو آرایش دوران

غزل

بر رخ آن طرهٔ طرار پریشان که بود ای دلبری — عجب ار در همه عالم دل مجموع گذاری
بر دل گمشده رحم آر که بر دست نگاری — با غم هجر تو دامان شکوتی و قراری
دامن دل شد تا زدست محیط ار بنگاری — جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری

منظور

میرزا محمد ابراهیم از اهل دار العلم شیراز است مردی طلیق اللسان
و در این البیان است آدمی وش و مهربان از افسانهای
باستان بسیار داستان ضبط و اشعار مناسب بانها ضم کرده
در پایهٔ سریر عرش نظیر کشور خدای عجم و وارث ملک جم
آنفقه باز اکاه استراحت ادا همیکند طبعی دارد انچه بیتی از او بیت

غزل

بصد هزار فسون دل گرفتم از کف ماهی — ربود ماه وش دیگر از کفم بنگاهی
زناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم — کجا رواست بیکتن ستم کنند سپاهی

رباعی

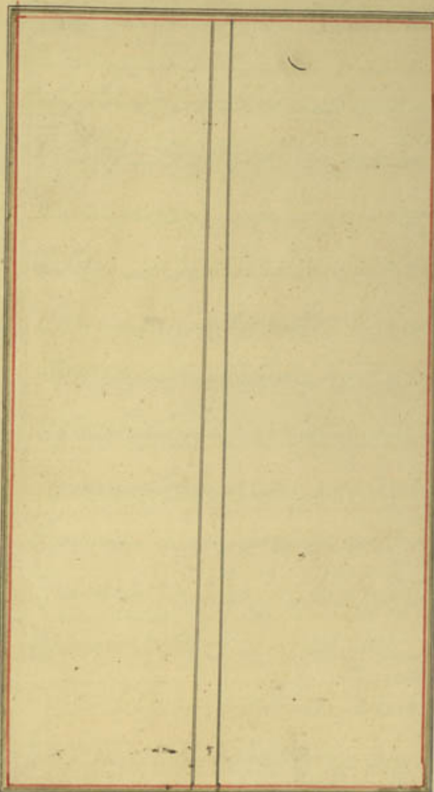
حاشا که من از ساغر می پرهیزم — و ز نالهٔ زار چنگ و نی پرهیزم
ترسم شود آشکار رازم ورنه — از بادهٔ خوشگوار کی پرهیزم

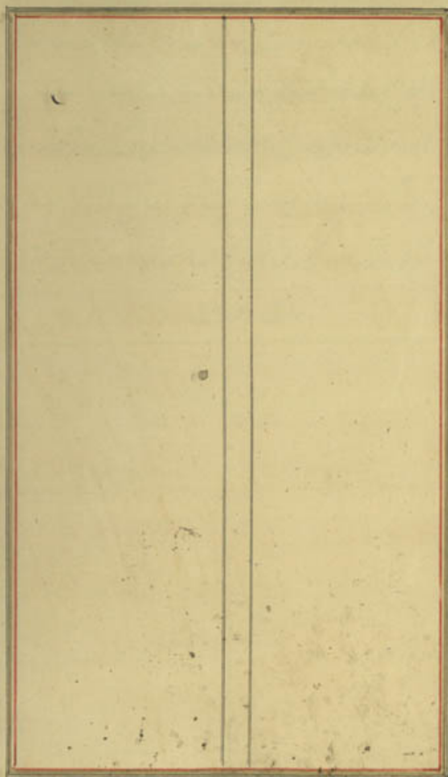
مجنون

هو نجم الزمان و فرد الدوران حفظ العصر و ضبط الدهر
نفس الادب و فخر العرب ابو المکارم ابو القاسم بن عیسی
ابن الحسن الحسینی الفراهانی   مرزت الوزاره کابراً عن کابر
کالرمح انبوناً علی انبوب پس از آنکه بسعی والد ماجد همام جناب
میرزا بزرگ قائم مقام که در حرف با موحد آثار و احوالش
ذکر کرده آمد در علوم ادبیه عربیه و فنون حکمیه الهیه از
ابنای زمان و اذکای اقران بمرتبهٔ اعلی و منزلهٔ اقصی

ممتاز گشت شرف دولت و سعادت تربیت حضرت شاهنشاه
و فیض صحبت و برکت مجالست ادبای درگاه ادراک
کرده بقوت ذهن صافی و ضبط حافظهٔ کافی در کم روزگار
و اندک مدت حاوی وارذات نظمی و جامع شاردات
نثری آمده از افکار خیالش که همه انتخاب است بدین چند منت

اقتصار رفت





نشاط

هو معتمد الدوله ملک البراعه مالک السماحه والصناعه کنز الراجین
وکهف المحتاجین قدوة الاصحاب امام الکتاب منشی الممالک عبدالوهاب الموسوی
چون باراده ازلی ومشیت ایزدی این دولت اسلام پناه را بر قاطبه دول
بایستی چندان افزونی ثابت آید که اسلام را بر سایر ملل کارکنان عالم
علوی وپیشکاران پیشگاه سماوی تفحص بشری هاشمی شهامت علوی حمیت
فاطمی فطرت حسینی حسب موسوی نسب ادیب اریب کریم حلیم مطهر خلق
مهذب خلق یونانی جان عربی زبان که شخص شریف مملکت را بجای دو
بازوی توانا وجسم عزیز دولت را بمنزله دو چشم بینا توانند بود دیهیم کوشیدن
تا لیاقت معهود را ومرتبت مقصود را احبا ونبا وعلما وادبا در این کلمه جامعه
وآفرینش بزرگ که جوهر دانش است وگوهر منشش منبع حیا معدن وفا باغ
سیادت گل زرویش روی سعادت سنجاک کویش اصل فتوت فرع جودش
وجود ثروت پرتو جودش شخص مهابت کوه وقارش کوه کرامت شخص رازش
جامع المتقابلین حاوی المتضادین فله هیبة من لا یرجی وله جود مرجی لا یهاب

معاینه دیدند ومشاهده کردند پس بتوسط قریض بدیوان غرنیش کشاندند وتمهید
تفویضش نشاندند ودر بدو توسل بحضرت وتقرب بدولت بسبب وفود حاجات
ووفور اخراجات وقتی مبلغ سی هزار تومان دین بر ذمتش ثابت مدحش را
این معنی تجربت حاصل بود که اینگونه دیون باخراج زاید خدم واذهاب حشو
وحشم وقطع ادرار ومنع زوار ورد اضیاف ویاس اشراف وتعطیل مطبخ
وتعطیل واحتمای طعام واقتضای تفریق ندما تسکین غرما حاصل نباید تجلد بر تحمل
وتجمل افزود　ولا عار ان زالت عن الحر نعمة　ولکن عارا ان یزول التجمل
با انحلال خلوتش از اختلاف هندی وعرب نپنداشتی صومعه دکن است وصنعای
یمن وخدمتش از اختلاط رومی وایرانی　گفتی بر آب شیر غوغای کاروانست
وبا اقتضای آثار اجداد واجتناب خلاف معتاد با انتفاع ممالک محروسه
بانفاد املاک موروثه　شعر　برداشت

نام نیکی گر بماند ز آدمی　به کزو ماند سرای زرنگار

کارگذاران چندی در تبدیل وتجدید غرما تصور منفعتی وتوهم راحتی کرده
از یکی برنجی گزاف وسودی گران مبلغی گرفته بدیگران دادندی وتا انقضا

مدت

مدت مهلت راحت　غنیمت شمردندی غافل که
اذا ما قضیت الدین بالدین لم یکن　قضاء ولکن کان غرما علی غرم
تا بدعای ارباب حاجت بحر رحمت متلاطم شد وابر کرم متراکم زمان امتحان
منقضی گشت وایام اعتبار سپری آمد وقتی در حضرت خلافت بعضی از
خواص حضرت در ذیل شکایت از قلت تجار وکساد بازار سرودند که
بزرگان مال بازرگان بگزاف برند وباجحاف خورند این قضیه قرض منشعب
از جود را که با وجود جنابش بعلاقه مطلقه عامه است بامید اخذ این منتجه
که خدمتش را سبب سامان معیشت ونفی کفایت مذمتی وارد آید نه بوجود
فتوت فرتی ثابت در پیشگاه دارای باذل عادل که جهان خاک را از دست
یازان وچهر فروزان مبارک سحاب وفرخنده آفتاب است معروض داشتند
کاهی که ابتلای اشراف ولو کان بالاسراف حضرت جهاندار کریم وخدیو
رحیم را استمطار سحب رحمت است واستفتاح ابواب نعمت بهمین قدر
که خدام حضرت صاحبقران جمشید جام را معلوم گشت که جنابش را از تردد
غرما وترحم خصما رحمتی عظیم حاصل است تا دربهای گشاده بسته شود ودرهای

بسته کشاده فرمان صادر شد که آنچه بر خیابش وارد آید روزی دو داری
آن عمله خزان سنجیدن زر رنج برند و جمله تجار کشیدن کنج بشارت این کرم
از سکه سوق بانک یا بشری بعیوق بر آمد و چند روز از بام تا شام دسته دسته
همی آمدند و بسته بسته همی بردند بعد از تزئین صفحه وام و تسلیم صره تمام

فاجوا واتوا بالذی هو اهله　　وان سکتوا اثنت علیه الحقایب

انما مالامره واعطا ما القدره از خدیو زمان و شهنشاه دوران بخلعت شایان
و لقب عنوان مخلع و ملقب آمد با جازه منصب و اقتضای لقب در تالیف و تاء
و تخویف عصاه و تجهیز اجناد و تعیین قواد و تشخیص مراتب و تفویض مناصب
بوجه اصوب و قسم انسب دخیل انتظام امور گشت و وکیل مهام جمهور تا مطلقا
معتمد دولت گشت و مستشار حضرت عظایم امور را تعقدش موجب اتمام گشت
و جلایل مهام را تعهدش باعث انتظام دگر رسته دانش آراسته گشت و رونق
جهل کاسته قیمت کتاب چو قیر کتاب بالا گرفت و کلبه صحاف چون حجره اشراف
زینت پذیرفت هم اکنون همین خدمت و سیر عاطفت دارا از زمین و سیارش بدایا از ده ستاند
و اگر نیاز دستدن توانند　فلا الجود یفنی المال و الجد مقبل　ولا البخل یبقی المال و الجد مدبر

منم فقیر

ثم الفواضل اما الفضایل از آنکه چندانکه اثبات ایمان کند و ارغام شیطان در وجود واجب
و اثبات عقول بسیط و نفوس مجرده و طبایع کلیه و اجرام سماویه و اجسام مادیه و صور
نوعیه و مواد طبیعیه و قوه مستعده که حضرت وجود را اول قدم انبساط است و آخر
منزل انحطاط بنظر و استدلال در هر مرتبه از خود بتحقیقات ستوده ممتاز نه بتقلیدات
شنوده و در فن ادب با شاهدی عدل و گواهی صدق چون خجسته کتاب گنجینه که نثرا
و نظما عربیا و فارسیا تغزلا و ترسلا فصولا و ابوابا مجمع کتاب اشرف کتب است
لفظا و معنا ترحیبا و ترهیبا تضمینا و تمثیلا ایجازا و اطنابا مزرع اجبار الفحل سخن

چه حاجت بتقدیع بنان و فضول ما نشست	خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود
تراشه قلمش را بمقله بردارد	ز شکسته و ترسل یاقوت از هر چه مشتاق و کتاب

آفاق اولی معدوم الثانی و مقدمه مفقود التالی است شفیع شفیعایش خواهند
و مختار اختیارش دانند اصحاب قلم و ارباب رقم در جلب رقعات دلکش
و مرقعات خوشش انکوشش کنند که مفلس بجمع مال نکند و ناقص بکسب کمال

ولکل قلب شهوة فی خطه	حتی کان مداده الاهواء

بکثرت بذل و قلت نزل معروف یگانه و خویش است و بصدق قول

و وفای وعد معتمد سلطانی و درویش بعبث و باطل روزگار نبرد و بلاغ جد
سوگند نخورد با قتضای تواضع با فقرا عبوس نبوده و با امرا چاپلوس ننموده
مجلا کس از او مستهجن نشنیده و غیر مستحسن ندیده خطا و ربطا استاد زمان است
خلقا و خلقا استاد اقران از جواهر منظومه کتابش بعضی از زیور این سفینه ساخت

قصاید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا	درین کلشن تهی نادان که بندد دل گشاید پا
مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این گلگون	بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر انجارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد	چه حاصلها که زندار سبحه دارد زاهد زیبا
بشاخ گل بجام مل گشائی دست و بندی دل	یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
پی جانی که بسپاری چه داری باک از او دشمن	پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه	ترا بر حرص این دانه قیاس از آب استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی	چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خار و چه بر دیبا
نفس را ساز بستن بین چه با پای هوس بند	قفس را رخنه بر تن بین چه با بال خرد بگشا
سراسر از هر سو وادی نهان از اهرمن بادی	درین تاریک شب مشکل که جوید راه پا بینا

دلی را گر بهوس چندی بهر جانب پرا گندی	روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بند و نقش تن از گل پس از این نگارد دل	ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او نمود تو	هم او از بود و نمود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان	هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا
بدل سلطان جانبت بس مه دل بر رخ کس	مگر بر چهره لا بنگری از دیده الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری	ز کشور ها که آری ولی حد با نهی جا
معانی از صور خوانی مغنی از صور دانی	بباقی بینی از فانی بعقبی بینی از دنیا
دگر بید و ست ننشینی نه در پیدا نه در پنهان	خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد	چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نمی بینی کیف مد الظل	ببین در خسرو عادل جهان دارا جهان آرا
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه رای او	فروزد بر خرد ز انسان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک صوفی شد	یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
زنگ آب و هوا زادیم و راز ماند است	زبان مرغ صحرائی نداند جز صحرا
زبان از راز بیداران اگر کوته کنی شاید	شبی نغنوده بر آن در سحری ناسوده آن پا

ترا آلوده از فعل طبیعت چیست دامن — چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بارا
تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت — دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا
دریغت ناید از آنان که تن پرورده از احسان — سری با رحمت از سامان دلی در آفت از غوغا
دلا از طعن نادان چه اندیشی ندیدستی — که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا
ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی بود — زغوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
کهی از حمد یزدان جو ثنای خسرو عادل — کهی از مدح سیلانکو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان — یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

ولہ ایضا

طلع الصبح فاضت الانوار — یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند از این غفلت — شرم دارید تا کی این پندار
مانده از رهروان درین وادی — زاشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ — غنچهای شکفته بر سر خار
تا درنگت بود شتابی کن — کاید از خاک گل ز رشک شرار
جیب جان چاک کشند ز دست هوس — آخر ای عشق سر ز جیب برآر

آخر ای

آخر ای نفس کم نفیس شکیب — آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قافلۀ دانی زن — کم رهی گوش بر درای درا
چند بر پرده نقش صنعت کنی — دع الاوثان اکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری — لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار
برزها بینی اندران یک رنگ — عاشق و یار و بیدل و دلدار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید — مست بی باده بیخود و هشیار
ملکها بینی اندران ملکان — رانده بیگاه و که ز تو صد بار
تخت خاقان چو گرد بی ارزش — تاج قیصر چو تابی از دستار

ولہ ایضا

بزم غیب از شمع رایش چون منور داشتند — پرده داران ضیاعش حلقه بر در داشتند
خواست تا با محرمان جان از ل پیدا شود — محرمانش صد ره از اول نهان پنداشتند
شاهدان غیب را دادند اظهار ظهور — روشنیان پس در ظهور خویش مستور داشتند

خامۀ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند
گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی — که بعقل اولین او را معبر داشتند
نفس کل کز سایه اش طبع هیولا یافت — منقبتش از نور آن فرخنده جوهر داشتند
وندران نور آنچه از نقصان و پستی یافتند — عرش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند
از کف و دود هیولی از پس یکدیگر — چرخ اخضر برفراز ارض اغبر داشتند
بازلال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایۀ خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
نیککاران ازل کز پیشگاه لایزال — نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نگوئی خیر و شر بی غرمشان آمد پدید — تا نپنداری که بی موجب هنر شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد بر وجود — زان تنعمش خواستند آن وین ستمگر داشتند
تو بارا راه سوی فعل دادند ار کسی — آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
می نبینی سایها را پیش و کم نزدیک و دور — در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات احد — همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند

نقشبند آن قدم در کارگاه حادثات — امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی ز جسم که از فریدون ساختند — گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشتند
نیک و بد آموختند آنگه بنقش روی تو — کار بستند از سیه کاری قلم بر داشتند
تا ابد نقش است بر رخسار عالم تخت تو — نقش بستندی خراج خود شرار آن کرد داشتند

ولہ ایضا

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ تریش — طرف گلستان سبز بین بر بافته جان پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر برزد از آن — شکر بتا با راج خزان از سبزه گلبرگ تریش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل او برد صبا — دلها فرو زیرد صبا مستی دماغ عنبرش
در آن میان زلف دوتا از مادلی بستند بلا — می کرد چون دلها ربا یارب چه آید بر سرش
بر گونه اش اشک ای عجب بنود چه خط سبز در لب — رخسار و خط زو دلرباست و شب آن قاف آن خاورش
لعل شبنه اند و دهن جزع گهر آلوده من — آن آتش این دو دهن بر آب از آن چشم ترش
بر عارضش خط برده یکدسته از ریحان — بنشسته بر رخسار مه گرد از سر گیر ترش
هر کز نهد دل بر کی در دست ناید کودکی — بعد از رهی صد جان باو عبده نشئی از تش
معشوق کار افتاده آن دل برده و دلداده — افکنده و افتاده نه مجروح گر تیغ و خنجرش

عید آمد از یکساله ره با تهنیت دولت زدر پیش — نبود عجب گردست شه گوهر فشاند بر سرش
بزم طرب بر پا نگر مجلس بهشت آسا نگر — ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

ولـه ایضـا

شاه گردون مرتبت فتحعلی شاه آنکه من — از نخستین تا زبان اندر دهان آورده ام
منت خرحرف مدیحش بر زبانم گو بیا — مدح او آموخته آنکه زبان آورده ام
نیلگون در باختش چتر گر ندیدی گو نگر — آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این چرخ فلک پس چیست در آتش کاسمان — دیده تا بر رفعت قدرش نگونسار آمده

ولـه ایضـا

چیست آن پرشه دلی کز تیره بختش گوهر است — عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
که دلش از سنگ و که از آهن ولی سنگین تر است — از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی — پر ز نامش چون هوسناکان نگاری دلبر است
عارض خوبان فروزانست زان عاشقان — روی این زاهی زر و زر عاشقان زیور است
ساده همچون خاطر عاشق نخواهد عکس یار — لیک اصل و عکس نیز کز بالعکس دیگر است
ممتنع از این فراقش مستمع آنکه وصال — آن منظور است تمثال این مثل از منظر است

زشت رویان زشت بینند نکو رویان نکو — این عجب نه زشت رو باشند نه نیکو منظر است
نکته جوی و عیب گو و خود نما آید مگر — ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشور است
منطبع در روی صورتها منعکس از روی شعاع — همچو لامی روی دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهان بر ریسته گوئی در ماه ال — یا سپهری مدوران تابنده مهر انور است
آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه جود — بی وجود دست او همچو عرض بی جوهر است
سرعت برق است در زین یا بزیرت و سینت است — صورت مجد است یا نفر قت افسر است
آیت فتح است بر بالای پشت رایت است — مرکب خیمت آشکارا یا بدستت خنجر است
این تخت یا آسمانی در میان جوشن است — این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است

ولـه ایضـا

صباحی جانفزا روزی دلفروز — چو تخت و بخت شه میمون و فیروز
نسیمش راحت تن مایه جان — نسیمش همچو جان پیدا و پنهان
چمن خرم ز ابر نوبهاری — ولی چندان ترشحهای باران
گران بر لاله را ساغر نگشتی — و زان جام امان زاهد نگشتی
صبا چندان که در دفتر گل نریزد — شراب لاله اندر ساغر نریزد

پریشان زانشو ز زلف کوتهان — نثار از دل بیک دلها رای شان
قدوم شاه را ارمغان نوا — ز خور سندی کو زبان در تنگ و تاز
چنان بستند خود را بر کمند بیش — که نگشاید کسی از صید بندش
ز نیشش بسملی گر کام برداشت — ز کیشش حسرت تیرش گرد داشت
اگر شیری رسیدی در کمینش — ندیدی زخم او خیز بر سرینش
غزالی پشت کردی گر ز چنگش — بخنجر دیده کی دیدی خدنگش

در صفت خاصیان گوید

خرم آنان کافریدار لطف خود یزدان بسان — آفرینش تا بشی از طلعت تابانشان
چون بحکم آیند و تمکین خاک طفلشان — چون براق عزم در زین آسمان میدانشان
تشنه لب در رزم دشمن لیک اندر بزم — چشمه خور در دی از جرعه دورانشان
نیستی شان با ثبوت شاه و آنکه کائنات — از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان
در قضای حق رضا شان ار نخواهی قضا — هست اجمالی که تفصیلش بود اجمالشان
فارق حق است و باطل چون با حق کشتگان — از لب هر زخم انا الحق می سراید جانشان
آنکه شاه دین بخشش گو زین است کمکیش محو آن — دیده شان گریان همین بیکر لب خندانشان

من بجو دختر قالب پیجان نمی بینم نشاط — جان عالم سر بسر بادا فدای جانشان
ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم — خاکی از پای انشان یا خاری از بستانشان
نور نزد انند انیان بس عجب نبود نشاط — باشد از رحمت نظر بر سایه یزدانشان

ولـه ایضـا

فرو مانده ام خیره در کار او — نگویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بار او — اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش — اگر کوه سنگین نباید دلش
اگر شاه بر روی سزاوار منت است — وزین برترم جای گفتار نیست

حکایت

ز خیل و ز بینان کثرت نگر — گروهی نشستند با یکدگر
بر آمد ز هر گونه گفت و شنید — سخن تا خلاف خلافت رسید
یکی گفت بعد از نبی حق ولی است — یکی زپس آنسه گفتی علی است
ز هر سو برآمد روایت بسی — نه مجنون ببرد این حکایت کسی
که ما را خلافی بود در میان — گروهی بر آنیم و قومی بر آن

از این دو ترا ای خوش گفتار چیست — بگفتا مرا جز یکی یار نیست
من از غیر لیلی ندارم خبر — ندانم علی باشد او یا عمر
بشوئید از نقش باطل ورق — بگوئید لیلی که لیلی است حق
خردمند را زان شد نهان — بیا راستی جو ز دیوانگان
که عاقل نیند لشید از قیل و قال — نگوید سخن تا نگوید محال

ولہ ایضا

عجب دارم از جمع فرزانگان — که غمگین نشینند و آزرده جان
بد و نیک را چون ز نیک آمدنیست — غم و شادی و رنج و راحت یکیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست — ترا دیدهٔ نیک بین نیک نیست
جهان سر بسر نور پاک است و بس — درنغ چشم تو خاکست و بس
بیا تا بدین خاک آبی زنیم — بلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجوئیم و جامی زنیم — به پیری بجوئیم کامی زدی
نه کامی که تن کامیاب از تنست — نه جامی که در خورد شستن است
نه زان می که غم را لبسود بساط — از آن می که آتش زند در نشاط

نه زانی

نه زابی که در چشم سر خاک شست — از آن آبی که خود جان و دل پاک شست
از این آب اگر شوئی از چشم خاک — نبینی تو از خاک جز نور پاک
خدا نور پاک و جهان سایه است — جهان دار بر سایه پیرایه است
جهان مراد جهاندار باد — جهان آفرینش مددکار باد

مثنوی

باز زنجیر جنون برداشتند — بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت نشستن رسید — راز ما را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما — ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما — هم جنون ما و هم زنجیر ما
عقل را ره در دل دیوانه نیست — خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانهٔ دل منزل اخلاص است — خلوت جان جای خاص الخاص است
شاد بنشین وز غم آزاد کن — هم خدا هم ساز و هم آباد کن

ولہ ایضا

ای طفیل بود تو بود همه — بود در سودای تو سود همه

بودی و چند بود تو بودی نبود — بود نهان آتشی دودی نبود
عشق تا که زد بر آتش دامنی — شعلها سر کرد از هر روزنی
شعلها راه ظهور آموختند — پرده ها یک یک سراسر سوختند
شد عیان از شعلها انگاه دود — شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید رود — در کمون چشمها گوشید رود
چشمها زان رود ناپیدا شده — چشمها زین رود ناپیدا شده

ولہ ایضا

گلستانش را گلی پیدا نبود — از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت — بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا ایاز از ناز شد — حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون — گشت استغنا بر استغنا فزون
عاشق است او با صد استغنای ناز — عشق کس دیدست بی عجز و نیاز

ولہ ایضا

دیده را دیدار خود خیره کند — نور صافی چشم را تیره کند

دیده آب

دیده آب آرد چو بیند آفتاب — دیدن خورشید نتوان جز در آب
عکس پس مهر از ببیند اندر آب بس — آب بنماید همان مهر است و بس
آب محسوس آمد از حس دگر — لیک دید مهر نتوان بی بصر
باید اعمی گر شود جویای آب — لیک در آب او نبیند آفتاب
آفتاب انداخته عکس اندر آب — آب ناپیدا و پیدا آفتاب
ما همان اعمی و عالم همچو آب — نور حق پیدا در او چون آفتاب
گاه ز آرمیش بسر که بر بدن — گاه آرمیش بلب که در بدن
کور در آب ار کند غرقه تنش — با خورد خندانکه بر بندد دهنش
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب — دیده باید تا ببیند آفتاب

مثنوی

ای گرفتار جهان هیچ هیچ — هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
راه پر آهست و دزدان آگهند — همرهان راه دزدان رهند
نیست بر مقصود بی تا یکی — مقصد از سیر آگه چون بی یکی
ای ره از سیر تو نزدیک تر — مقصدت از ره بتو نزدیک تر

دیو غفلت سوی این ره گشتند   مقصد و مقصود تو در خانه ماند
باز گردانی چه از راه خویش   باز خور انجام خود آغاز خویش

وله ایضا

باز صبح است و بر آمد آفتاب   خواجه تا کی بر نخیزی ز خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق   نه گذر در کو نه نه ره در دمشق
عشق اگر کم است اگر دیوانگی است   خواجه را با عقل پس بیگانگیست
عشق را بگذار کو زان تو نیست   در خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خودبین دمی   تا سخن رانیم از دانش همی
نزد هر کو عاقل و دانا پستی   از کجی بهتر نباشد راستی
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم   عدل بهتر پیش دانا یا ستم
چیستی از جا گر نگویا کاهلی   عاقلی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کاندر بندگی   سرکشی به یا که سرافکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست   خواجه عاقل منیت یا خود بنده نیست
تو نکو هستم عاقل و هم بنده ام   بنده ام و ز بندگی شرمنده ام

بر کریمی

بر کریمی خدا دل بسته ام   فارغ و آسوده دل بنشسته ام
ابر باشد در کرم آری سمر   لیک از جو گندم آرد کی مطر
هم بخاک شوره بارد سال و ماه   هیچ دیدستی برویاند گیاه
گر کرم باشد روا بی احتساب   بولهب را فرق کو با بوتراب
من کانم انکه خواجه غافل است   لیک در خوابست و از خود غافل است
چشم تن بیدار و چشم دل بخواب   خفته او تا بر سر آرد آفتاب
شرط اول هر که مرد آخر نه است   چیست دانی آن تعقل موتوا است

مثنوی

اینچنین کاین خواجه خوابش برده است   زنده باشد جانش تن مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان   مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب   نی غلط گفتم نه مرگست این که خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود   بود پیدا زانکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را کی گفته کس   سنگ را هرگز نگوید خفته کس
از نما باشد جماد ار حیات   هم ز حیوانی بود زنده نبات

زنده حیوانی بانسانی و بار   دار دانانی بیزدانی بیار
من گرفتم جان یزدانیست   گوش کاری جان یزدانی بدیست
گرنه از این چشمه جامی برد   زنده باشی جانش تن مرده بود
نسبت نفس جمادی با نبات   نسبت نفس نباتست و حیات
نفس نامی گر جمادش پیکر است   پیکر جانی است گردی برتر است
جان حیوان قالب جان بشر   جان انسان پیکر جان دگر
آنکه جان بخشید از جان همه   هم شبان و هم خداوند رمه
ابلهان را جان انسانی بود   غافلان را جان یزدانی بود
غافلی گرچه بصورت ابلهی است   خواب با مرگ ار چه در صورت یکیست
خواب را تا مرگ ره بی منتهاست   غافلی را ز ابلهی بس فرقهاست
خفته آن باشد که بیدار ایش هست   غافل آن باشد که بیدار ایش هست
خواجه را ترسم نباشد زندگان   ورنه از خوابش رهانیدستی توان
گر نمارد جان اسیر ابلهی   غافلی تبدیل نزو زین آگهی
داء غفلت بی علاج و چاره نیست   بی دوا مرگ و تبرزان ابلهیست

چاره

چاره بیند بر د بلای احمقی   همچو آن کو گشت در فطرت شقی
بر همه یکسان تکالیف خدا   تا که ابله گردد از عاقل جدا
ورنه ابله تا قیامت ابله است   ز ابلهی دست تصرف کوته است
با ازل پیوسته شد سلک ابد   بد ز نیکو گرد و نیکو ز بد
خواجه را از خواب خوش [illegible]   وین سخن خواهد کشیدن در دراز
عشق کو تا قصه کوته کند   عاقلان را غافل و ابله کند
ز آگهی خوشتر چه باشد ابلهی   ابلهی شد مایهٔ صد آگهی
عقل چون کامل شود آگه شوی   عشق چون حاصل شود ابله شوی
هر که از این ابلهی جان خرم است   آگه از سر لکیلا یعلم است
گفت پیغمبر امیر آگهان   اکثر اهل جنان ابلهان
آگهی را آفتی زین ابلهی است   از پس این ابلهی باز آگهی است
صرصر عشق آورد هر سو گذار   نخل آگاهی فرو ریزد ز بار
دست یازد هر کجا بر عاقلی   عاقلی گردد بدل بر غافلی
نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس   ذکر حسها کان لم تغن بالامس

عشق از اول دشمن آگاهی است / غفلت نادانی و گمراهی است
تا که از نقش تراکنده ورق / شوئی و از عشق آموزی سبق
نفس آید همچو مرغی در قیاس / بال و پروارش ز ادراک و حواس
چون بدام افتاد مرغی در کدر / بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کند / اندک اندک پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش / صبح و شام آماده دارد دانه اش
که بکه آرد گذاری بر سرش / دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر / باز آرد مرغک از نو بال و پر
پر بر آرد باز و روید بالها / مختلف باشد ولی احوالها
گرچه این هم خود بصورت آنجا است / قوت این پر ز جای دیگر است
این بصحن خانه است آن بر بهشت / این قوی از دانه کشته است آن بکشت
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد
تند بادی باز بر کاهی وزید / آتشی در خشک خاری جا گزید
باز از طرفه طوفان زای شد / آفتابی باز نو افزای شد

گرد خود منی ز راهی در گشت / ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی ساخت نمرود کشم
آنکه تشنه گشته است از نیران دوست / کی گذارد رو سوی بستان دوست

مثنوی

من گرفتم مهر بردارم ز لب / بند بر گوشند این خلق ای عجب
من گرفتم تند بردارم ز گفت / تو بپرده در چسان خواهی نهفت
خواهی ار آری برون این پرده پر / سر نه اندر پای عشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما / حبذا ای شمع نور افروز ما
از تو برقی و ز انده خرمنی / از تو ابری و ز شادی گلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده / جز ز یاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو نی مرهمی / من نمیخواهم نشاط خرمی
تا که جان آشفته دل پر خون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم
تا بکی در دست خود مانم اسیر / چند حکم نفس را فرمان پذیر

باز گیر ای عشق از من دامن / بر فکن از بیخ و بن بنیاد من
هم ز شادی فارغم کن هم ز غم / هم ز مستیم بیش و هم کمتر ز کم
خویش را باید کنم گم در تو من / من ترا گم کرده ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده ام / لیک اندر تیه شهوت مانده ام
از تبه کاریم آگاهیم ده / آگهی ز نیکو نه گمراهیم ده
تا خود و هر دو جهان یکسو نهم / آنکه از باطل سوی حق رو نهم
کردهای خویش بشمارم چو پیش / شرم می آرم شاید از کردار خویش
خواجه را بیدار باید کرد باز / وقت کوتاه است این ره بس دراز
راحت آمد مایهٔ هر غفلتی / چارهٔ غفلت چه باشد صدمتی
رنجی ار بی صبر و بی تابی کند / به از آن راحت که در خوابت کند
خشم کافزاید ادب مر بنده را / خوشتر است از لطف گستاخی فزا
عقل را سستی فزاید هر دم / این غذاهای مل ناهضم
اشتهاهای کاذب و اکل مدام / این طمعها این هوسها جمله خام
سهل مشمر کار این فاسد مزاج / مسهلی باید که بپذیرد علاج

مسهل اندر دفع اخلاط هوس / توبه از جرم است سوی حق و بس
توبه چبود بازگشت از خود بحق / شرط آن هفتاد شان با سبق
توبهٔ عامه شد از افعال خویش / زان خاصان توبه از احوال خویش
توبهٔ خاص الخاص را رسمی جدا است / بازگشت از ذات خود سوی خدا است
زاهدان گر توبه از مستی کنند / عاشقان زان توبه از هستی کنند
تو ز توبه دل بائین خوش کرده / گر گناهی احتراز آورده
زامر و نهی گرد کار انس و جان / جنس عصیان را چو جنس زهر دان
رد حکم از هر گناهی حاصل است / زهر هر نوعیکه باشد قاتل است
توبه آوردن ز یک جرم ای دغل / پس ز دیگر جرمها جستن محل
از یکی زهر اجتناب آوردن است / باز صد زهر دیگر کردن است
آنچه در تو اصل نافرمانیست / مایهٔ گمراهی و نادانیست
چیست دانی هستی نفس خسیس / کوش تا زان توبه جوئی ای نفیس
هستی تو اصل هر جرم و خطا / نیست شو تا خود نماند جز خدا
آنچه بشکستی و بستی توبه نیست / ای برادر تا تو هستی توبه نیست

توبه خود جز شکست خویشتن — توبه خواهی شکند خود را شکن
آن امام پیشوای متقین — سید السجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید — بانگ بایا هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی — بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا بلبله در بلبله — جوش صهبا غلغله در غلغله
حلقه بر در زد که این خانه کیست — خادمی زان حلقه بر در شد که کیست
گفت زان کیست این غفلت سرای — گفت خادم زان بشر است این سرای
گفت آزاد است و یا بنده است — فانی است و یا که خود پاینده است
گفت آری بشر حافی بنده نیست — گر چنین کردار بد شرمنده نیست
این بگفت و زود زانجا در گذشت — بشر آگه شد چو از این سرگذشت
ناله از نی گریه از مینا گرفت — خون دل از ساغر صهبا گرفت
آتشی از شمع افتادش بجان — از میان جمع بیرون شد دوان
دردمندی از پی درمان ریش — تشنه کامی از پی عمان ریش
تشنه کامان تشنه آب اند آب — تشنه کامان تشنه این مستطاب

تشنگی

تشنگی را میدرا از آب و بس — تشنگان را آب جذاب است و بس
جذب مقناطیس آهن را کشان — تو در اول میل پنداری در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود — کم نگشتی چو آهن پیش بود
جسم مقناطیس افزون چون شود — جنبش آهن بسی افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن — جذب معشوقست میل عاشقان
میل تو در عین جذب وی بود — ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقان را جنبشی از خویش نیست — از دو سو تا میل نابد پیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد — گاه آغاز و گهی انجام شد
تا بکی ای خواجه غافل زیستن — با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آئینه دل از هوس — تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ورنه جز باطل نبینی در ضمیر — نه بشیرت سود بخشد نه نذیر
بشر حافی را دل از صافی بود — گر یکی گفتارش از خود می‌بود
تو بگو کان گفت گفت دیگر است — از امامی یا که از پیغمبر است
در دل و جان ابو جهل عنود — هیچ سود از گفته احمد نبود

پاک باید کرد دل را از لجاج — تا نیفتد حاجتی با احتجاج
عارفان و عالمان رهنما — واقف شرعند و آئین هدا
خلق را در هر زمانی رهبرند — حجت حق نایب پیغمبرند
گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر — لیک ننشیند بدل باطل پذیر
در دلی کو طالب نور هداست — گرچه ما گفتیم جنبش از خداست
لیک هر دل قابل این جذب نیست — کار مقناطیس جذب آهن است
گاه را در جذب از آهن فرقهاست — این ز مقناطیس و آن از کهرباست
آن یکی جذبی که شیطانی بود — وان دگر جذبی که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خود — در بجنس جذب رحمانی بود

مثنوی

کوکب شه تا ابد پاینده باد — موکبش را فتح و نصرت بنده باد
گرد جیشش سرمهٔ دیدار فتح — خون خصمش غازهٔ رخسار فتح
روز هیجا فیروزی و نصرت و ظفر — تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر
ای دل خون گشته با نفس دغل — زیستن تا کی با فسون و حیل

آتشی

آتشی بگداز و ساز جنگ کن — عقل با فرهنگ را سرهنگ کن
تعبیه از فوج توبه برگزین — ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی جدا — دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه برکش از نیام — پس برانگیز اشهب و کر از مقام
نفس را چون خصم شاهنشاه بین — قصهٔ کشتی وی کوتاه بین

ولہ ایضا

هر که از خاصیتی ممتاز شد — با تفرد جست و بی انباز شد
فخر می جوید از آن بر دیگری — که در این معنی ندارم همسری
امتیاز انست کافراد بشر — فخر می جویند از آن بر یکدگر
در در وصفی که باشد مشترک — کس نمیراند سخن از لی و لک
خواجه با کبر ریا و ما و من — از چه داند امتیاز خویشتن
هر که نام آدمی بر خود گذاشت — از دگر حیوانش باید فرق داشت
چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت — دوری از بیگانه نزدیکی بجفت
این نه فخری کادمی را در خور است — زانکه در حیوان از او فزونتر است

از فضول جلد حیوان کاستن / جامهٔ خود را بدان آراستن
کاین سمور است این خز است این قصبست / یا که این از پشم و این ابریشم است
عاریت از فضلهٔ حیوان بود / پس بحیوانات فضل از آن بود
غله در انبار و انبانت بود / باز انباری بموران بود
سیم و زر دادی نهان در خاک گل / موش از دزدی و کوه سنگدل
هم مشو غره باکی از خود رسته‌ام / دل بترک این خلایق بسته‌ام
گر تنت از ترک جامه فخر جوست / جامه افکندی تو مار افکند پوست

ولّه ایضا

گر منزوی توانائی خویش / فخر داری پیل دارد زو بیش
ور تو را لافی ز ضعف و لاغریست / پشه را بر تو از این ره برتریست
حرص خنزیر از تو افزون بیشکی / ور قناعت میکنی پس چون سگی
حیله و تند و ترجوئی روبهی / راستی و صدق کار ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب / ور بیابان آهوی یا بو کلاب
نطق اگر گوئی که خاص آدمیست / باز گو تا خود مراد از نطق چیست

گر تکلم بود تعبیر مراد / شرح کردن از ضمیر و از فؤاد
این نباشد خاصهٔ نوع بشر / بلکه هر نوعی است با نطق دگر
باورت از من نیاید رو بباغ / تا ببینی زاغ را همراز زاغ
ور ز نطق ادراک کلی شد غرض / جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض
منتزع کلی شد از جزوی نخست / آلت معقول تو محسوس تست
پنج حسی کالت ادراک ماست / از دگر حیوانت افزون شد کجاست
آنچه پیدا در تو در وهم عیان / خود چه دانی تا چه دارد در نهان
هم اثر آمد مؤثر را دلیل / هم سبب آمد مسبب را کفیل
از قیاس ار نیست در حیوان اثر / از چه باشد جلب خیر و سلب شر
حس چو شد ادراک کلی را سبب / بنود این نسبت بحیوانی عجب
پشه نحل و سیاساتش نگر / آن سیاسات از قیاساتش شمر

حکایت

خواجه بود است از پشمینگان / با زرانش میل و با بوزینگان
بازی در خانه یک بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت

یک سبوی ماست بود اندر فضا / وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چو خالی خانه را / هم سبو پر دید و هم پیمانه را
نرم نرمک میخ خود بر کند زود / با سبو پیوست و پس خورد آنچه بود
پس ز بیم خواجه مکری در گرفت / اندکی زان ماست بر کف بر گرفت
با هزاران غنج زش آمد پیش نز / ای دریغ از پوزه و از ریش بز
میخ نیز بر کند و بندش بر گسست / پس بجای خویش محکم بر نشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم / می بدید و خنده بودش جای خشم
تا که از در با هزاران کبر و ناز / باز آمد خواجهٔ بوزینه باز
دید اسپیدی سبو در پوز نز / شد جهان بر وی سیه چون پر نز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود / خواجه را زانسو همی آهنگ بود
بر زنیش و از پس هر سو دوان / گاه افتان گاه خیزان گه دوان
فارغ آن بوزینه از آن کشمکش / در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه میخندید و گه میدید تیز / نه بریش بز نه ریش خواجه نیز
وان کنیزک همچنان تا دیرگاه / گه گشادی دیده که بستی نگاه

این مثل

این مثل در تست آگه شو ز راز / ای تو هم نباز و هم بوزینه باز
عقل یزدانی چو آن بوزینه بود / نفس آن بیکاره دیوانه بود
کار فرما در تو نفس سرکش است / تو همیگوئی که کار دانش است
این سخن را گرچه شرحی در خور است / لیک در مقصد سخن اولیتر است
پس قیاس از فکرت بوزینه خاست / تا سبوی خواجه خالی شد ز ماست

مثنوی

نطق اگر اینست اگر آنست نطق / مشترک از جنس حیوانیست نطق
چون حدیثی گفته آمد از قیاس / در میان عقل و فعل و حواس
به که هم زین سرودی سر کنیم / لیک آهنگی از این خوشتر کنیم
عاریت کردستم از آگه دلان / من زبان تو نیز رو گوشی ستان
تا کنی فهم این حدیث نغز را / پوست بگذاری و گیری مغز را
کوش تا سودی از این سودا بری / کی گهر بی غوص از این دریا بری
گفته آمد اندکی زین پیشتر / که بود حس مبدا ادراک بشر
نفس را اجز ذات آلت مدرکست / مبدا درک آن حس مشکل است

آنچه پیوسته است از حس ذات تست
وهم و غفلت نیز در وی ره نجست

نفس بی آلت کند ادراک نفس
حس کجا و درک ذات پاک نفس

وانچه با آلت شود معلوم تو
هست معقول تو یا موهوم تو

لاجرم نفست محیط وی شود
ورنه در خورد تصور کی شود

شاید ار محسوس را گویی که بود
بی وجود حس در خارج وجود

لیک هر معقول فرع عاقلست
ذات او بی ذات عاقل باطلست

این سخن را گر مسلم داشتی
منتی بر گفت ما بگذاشتی

یکزمان بنشین و با ما راز کن
عقدهٔ در رشته دارم باز کن

آنکه را معبود خود دانی بگو
جز تو باشد یا تو باشی عین او

گر تو هستی خود حدیث مغلقست
که تو هستی فانی و باقی حقست

جز تو گر باشد محاط نفس تست
خود یکی نقش از بساط نفس تست

در مدح امام هشتم

ای امام و رهنمای هشتمین
هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ هفتم از نور دوم
انظرونا نقتبس من نورکم

تو سراپا عدلی و نوری تمام
من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم
هم تو بودی و تو خواهی بود هم

من گرفتم رو نهادم سوی تو
با کدامین ره ببینم روی تو

ظلمتی را رو بسوی نور چون
صبح پایان شب دیجور چون

از ضیا ظلمت چه جوید جز ضیا
تا رود ظلمت نماند جز ضیا

روی من شایستهٔ آن خاک نیست
در خور آن پاک این ناپاک نیست

اوفتم دستی بباید دادنت
تا توانم زان بگیرم دامنت

پس دلی سوزان و چشم غرقه خون
طاقتی اندک غمی از حد فزون

پس زبانی کاشف هر گونه راز
پس بیانی مهر بر عجز و نیاز

زان سپس گوشی بقیل و قال من
جای رحم است آن زمان بر حال من

وله ایضا

ای شهی کاسمان خجل از خاک طوس
می برندم ای دریغ از پای بوس

همچو دود درماندهٔ سرگشته ام
خشک لب از طرف جو برگشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت
بر مراد کام خود جامی گرفت

در خور جامی نباشد کام من
لایق تشنه کی نشد هم جام من

شرح اوصافم کلام زهر آن شده
لیک بسته چشم در گلشن شده

بازگشته از گلستان خوار و زار
خود چه یابد اعمی از گل غیر خار

کیستم من رهروی بی راحله
کیستم من واپسی از قافله

بندهٔ در کار خود درماندهٔ
از در صاحب بخواری راندهٔ

بندهٔ گستاخ و بی شرم و جسور
با که آوخ با خداوندی غیور

مستمندی خسته مسکین و غریب
از صلای عام سلطان بی نصیب

یاد می دارم که روزی چند کس
راه بازاری گرفتند از هوس

آن یکی آن در جیب خود خر مهره داشت
این فلوسی چند اندر کیسه داشت

بود سیمی اندک آن یک را بجیب
لیک مغشوش بود بی هر گونه عیب

وان دگر انباشته جیب و بغل
با زری مغشوش و با سیمی دغل

هم بکف زان نقد تشتی بیحساب
که منم در سیم و زر صاحب نصاب

جمله با هم سوی بازار آمدند
جنس قوتی را خریدار آمدند

آنکه سیمی اندکی اندر جیب داشت
بر در دکان خبازی گذاشت

یافت نانی نغز و هم وجه خورش
که نشاید زان بدن را پرورش

وانکه را خر مهره بود و یا فلوس
هم بدست افتاد مقداری سبوس

وانکه مغرور سیم و زر شده
جانب دکان حلواگر شده

ریخت مشتی پر زر کم عیار
که از این حلوا از آن حلوا بیار

مرد حلوائی نظر کردش بزر
گفت ای جان پدر حلوا مخور

اشتلم بگذار و این زر بازگیر
شحنه را هم آگه از این راز گیر

زر بگیر و زود سوی خانه شو
در ببند و سوی آن کاشانه شو

کس بزرق از این دکان حلوا نخورد
کس بافسون سود از این کالا نبرد

روح پاکست ای دغل از شهد نوش
کی ستاند قلب تو حلوا فروش

آن دغل اینک منم کاینک دوان
سوی خانه میشتابم زان دکان

آن حریفان گشته سیر از نان خویش
من بجای نان همی از جای خویش

کاشکی زود آگه شود شحنه ز راز
نقد قلب من ز من گیرد باز

کیسه زین پس مگر گیرم به پیش
رایج بازار بینم نقد خویش

کیستم من خود یکی زابلهان
تن زده اندر شمار آگهان

که منم آگه ز اسرار طریق … سوی من رانید زین ره آن فریق
نی شناسای خطائی از صواب … نه رفیق از دزد و نه آب از سراب
معجب اندر خویش از پندار خویش … دلخوش از گفتار بی کردار خویش
مسلک اندر کار و در گفتار چیست … چابک اندر گفت و در کردار سست
آب ناری در سخن و اندر عمل … همچو خر افتاده اندر وحل

مثنوی

ما تو ای دانای سپهر برتری … من چه گویم زانکه تو داناتری
نه که داناتر که دانا جز تو نیست … ناتوان ما و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانائی توئی … ما توانا و توانائی توئی

وله ایضا

جان که با تن نیست مغلوب تن است … ور نه کی طاوس شاد از گلخن است
روز و شب زانچه آن تن را مدد … از طعامی و ز شرابی میرسد
جان طاوسی در این گلخن غریب … از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این کم زان افزون شود … کی تواند جان ز تن بیرون شود

قوت و قوت تن از آب است و نان … نان جان علم است و عشقش آب آن
بی عمل نه نان بدست آید نه آب … به عمل سستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل … غافل و کاهل نباشند جز دغل
عاشقان را تن اسیر جان بود … جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چه جانها که از سحر هوس … خاصیت از خوی تن کرد و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم … گرچه طاوسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک … ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان را تو در این خاکدان … فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان … در زمینند و نشیمنشان آسمان
عاشقان خاص در تن جان نهند … کفر را خاصیت ایمان دهند
چیست جنت خاری از بستان عشق … وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله از باغ نعیم … شوید از یک رشحه اطباق جحیم
عاشقان را با تن و با جان چه کار … عشق را با کفر و با ایمان چکار
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق … کوثر و عشاق در یک جام عشق

مثنوی

شب نگردد روشن از نام چراغ … نام فروردین نیارد گل بباغ
عشق را رسمی بباید اسم سوز … چشم آب آوردنی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام … از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم … گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب … ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی … تا بسویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرده منزل ناپدید … زانسوی ظلمات ماوا برگزید
گر ز ظلمات تنت آرم در گذر … سوی عشق آنگاه کردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد نهان … محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش رانده گاه پس … ساربان بی شمع و اشتر بیجرس
عشق میگوید که ای آگنده گوش … از سر و دم جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است … برقم اندر خرمن مزدوران است
عالم و آدم همه سوزم گرفت … آتشم در جمله خشک و تر گرفت

جامهٔ من رنگ آمیز گل است … زخمهٔ من نغمه ساز بلبل است
از خم من صبغة الله رنگ یافت … مار میت از دم من سنگ یافت
جیب شب هر صبح از من چاک شد … جسم خاک از من بعرش پاک شد
سر بنه با پا نهی در کوی من … چشم بربند و ببین در روی من

وله ایضا

باز این دیوانه بگسسته بند … فاش میگوید با آواز بلند
در همه عالم نه بینیم غیر دوست … نیست عالم چیست عالم پرتو اوست
کافر است این عاشق شوریده حال … ای مسلمانان کافر کش تعال
اقتلونی کیف ماشاء الحبیب … واطرحوا الی اینما جار الحبیب
کافرم ترسم اگر ارتشتنم … بندهٔ شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قفس زین جان پاک به … دور از این ناپاک جان پاک به
من نمیگویم که عاشق کافر است … عاشقی از کافری انسوتر است
این سرا در خود ویران کردن است … آن قفس شایسته بشکستن است
جان سلیمانست و این دل خاتم است … که بر او نقشی ز اسم اعظم است

وین تن مشوم ما ان دیو لعین — گر سلیمان در ربود چون نگین
آن جواسیس ظاهر و باطن همه — امر او را گشته فرمان همه
مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن — خاتم جم را ستاند ز اهرمن

غزلیات

صبح شد برخیز و بر زن دامن خرگاه را — تا ز مهر بیرون کنم این خفتن بیگاه را
آبی از ساغر بزن عشق و در مجمر بسوز — حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیداد نشئه — کاسمان بی غم نماند خاطر آگاه را
دیده نا پاکست تا نشوی روان گشتن اشک را — پرده افلاکست تا سوز ای افروز آه را
خود حجاب عکس ماهی چند داری یوسفا — سر بر آور از چاه تا بر چرخ بینی ماه را
آتش از سر بر گذشت ای همدم آن گه کشید — هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را
بر سر زلف درازش غمزه بگذار ز نشاط — بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

غزل

درد چون منت چه تاثیر بود درمان را — کوی شو تا که به پیشی ز چوگان را
از من آنجاک در دوست جدا نیست — یکجا باز برم این همه بی سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو تغافل کند — آنکه درویش نباشد چکند دربان را
شاید از طلعت او روز و جهان سازد — آنکه از بخت سیه آورد شب هجران را
هوس خرمی آینه ای طالب عشق — آتش افروز نجاری بخرد تابان را
روح چو مقصد بود آن نبود پایانش — عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
کشتی از لطمه موجی شکند گوش نشاط — تا نشوی بحر و هم بر شکنی طوفان را

غزل

منع نظاره روا نیست تماشائی را — ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است — که نجوید ره ند عاشق هرجائی را
دوستم امشب همه در صحبت بیگانه برفت — تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب — عاشقان نیک شناسند تن آسائی را
دلم از سینه بتنگ که در خانه نشاط — نتوان داشت نگه مرد صحرائی را

غزل

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست — ساحت کون و مکان گوشه از گلشن ماست
چشم بر بند و بظلمتکده فقر درآی — تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت — نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست
چه اثر بود در این دشت که بی حرمت گشت — کیمیای نه خور خوشه از خرمن ماست
سر بمخدومی آفاق نیاریم فرود — زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر — کودکی باز بمژگان سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبید — زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست
گفتمش هیچ اثری بود در این زنشاط — گفت سرگشته غباری پی توسن ماست

غزل

نه همین در کاخ دل با چشم جان می بینمت — در جهان با چشم صورت بی عیان می بینمت
دوست میگفتم ترا از اول چو نیکو دیدمت — دشمن دل بودی اینک خصم جان می بینمت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق — که نبود نامهربان که مهربان می بینمت
تا بپیری ای جوان یا رب نبینی آفتی — کافت دین و دل پیر و جوان می بینمت
صد نشاط آرزند در یکجرعه می مدان نشاط — سرگران منشین که از روزی گران کمان می بینمت

غزل

فرخنده بیکسیست که سر در هوای تست — فرخنده تر سریست که در خاک پای تست
امروز اگر بیاد رود در رهت چه باک — فردا که سر ز خاک برآید برای تست
گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است — کاری نکرد بنده که گوید سزای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش — ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
ما را بقدر خویش خطا نیست لاجرم — چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم ما — بر جرم ما نبینی و بخشی سزای تست
بر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی — الا بر آن کسی که بغم مبتلای تست

غزل

کشور دل از جهانی دیگر است — این زمین را آسمانی دیگر است
ما در این ره ایمنیم از رهزنان — نقد ما با کاروانی دیگر است
من نیم آن من که بودی ما مرا — هر زمان در عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من — اینکه می بینم جهانی دیگر است
می ندانم ره بجائی برده ام — یا که بازم امتحانی دیگر است
ما بجانان زنده و یاران بجان — هر تنی در وی روانی دیگر است

مردن از ما باشد از یاران بجان — هر بهاری را خزانی دیگر است
سیری از عاشقی لاف نشاط — عشقبازان را نشانی دیگر است

غزل

مثال این تن خاکی و خاک آب و حباب است — بیار باده که بنیاد روزگار بر آب است
خروش ناله مرغان ز خشم نرگس مستان — بسر خواب دریغا که خواجه بارکاب است
زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم — که گوش خلق نه در خورد استماع خطاب است
حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین — عطا برد ز تو بار آنکه مستحق عتاب است
نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد — مگر ز خاک در خسرو سپهر جناب است

وله ایضا

راه بیرون شدن از بهر دو جهانم هوس است — خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن نه با کم و این جان هوسناکم گشت — زندگی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی گو که برآرم نفسی دور از خویش — نه همین دوری از ابنای زمانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار ازو — گذری تا بدر پیر مغانم هوس است
سود بازار جهان گر همه امنیت نشاط — من سودا زده زین مایه زیانم هوس است

وله ایضا

وقت آن شد که ز میخانه برآیم سرمست — لب ساغر بلب و طره ساقی در دست
کف زنان دست فشان از دو جهان بگذرم از دو جهان — پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست
تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام — تا که افتد بنظر تیر گشایم از شست
جام گر دست نگار است چه شیرین و چه تلخ — جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگه دار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بیک سوی رود ماهی افتاده بشست
بدلی زخم فراق بزنی رحم میار — که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست
زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط — همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

غزل

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است — با داغ کشش خون امیران باده حرام است
وقتی ز خرابات بخلدم گذری بود — کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است
مفتون توام من نه بدان طلعت و گیسو — آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است
وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمام است

تیری اگر از شست گشادیم خطا رفت — با خصم بگوئید که تیغی بنیام است
جوش از هوسی در دل افسرده فتاد است — از عشق نشاط آتشی افروز که خام است

غزل

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست — نه همین سر که تن و جان جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چون توان کرد — مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
گر بطوفان فکند یا که بساحل فکند — غم مدارید که گر جرم زما آذر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد — معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست
خرم از دولت شه تا بابد باد جهان — کاین فروغیست که بر خلق ضیا گستر از اوست

غزل

تو نکو پسندی و من چکنم که تا پسند است — نشوم نکو نگردم من و لایق کمند است
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم — من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخند است
دل زاهدان توانی ببری از این [illegible] — که نبود صید غافل تو در خور کمند است
تو که خسروی کریمی ز من گدا چه پرسی — من و دست کوته من تو و همت بلند است
دگر ای دل اوفتادی ببساط لعب طفلان — که بلطف می‌ستانند و بقهر می‌دهند است

تو چه غم فزا نشاطی و چه بی هنر علامی — که بهیچ می‌فروشیم و زمانه می‌خرند است

غزل

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند — دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
مهوشی چهره که از شرم عشق جلوه حسن — بهر طرف که خرامی عقاب دارانند
چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق — امیدگاهی و هر سو امیدوارانند
بدیده اشک و بلب جان بسینه دل با رای — ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند
سیه‌بست و بخت من و یاد زلف او آنجا — سپیده سر بزند کاین سیاه کارانند
چو شست بر ره مقصود میرود چه باک — که من پیاده و این همرهان سوارانند
جهان ز بخت شهنشه نشاط خاک درش — خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

غزل

هر نفس مجلس ما دوش معطر میشد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد — ظلمت شب بسر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد — دگر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت — هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد

سر سخنی ذکر تو میگفتم و صد بار زبان — می شنیدم که در افلاک بتکرار میشد

دری از روضهٔ فردوس بمجلس بگشود — یا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ — بزم و روشن افق از خسرو خاور میشد

غزل

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد — حیف باشد عمر اگر زینسان مکرر بگذرد

آنچنان شام آن صبح کز روی منور بر دمد — وان شب دلکش که با زلف معنبر بگذرد

ز تهمت انگیخته در دامان کوه سیل خیز — خواب بگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

کوش تا جاوید در رحمت نمائی دُر عمر — بگذرد از این چه سود آخر که خوشتر بگذرد

خیمه بر تر زد در دل سلطان عشق و ... — سالها ماند چندان آنجا که لشکر بگذرد

خاک سازد عاشق اول سینه که جای ... — تیغ عشق اول بسر آنکه بمغفر بگذرد

غزل

سوی جانان جان هم از تن میبرند — از قفس مرغی بگلشن میبرند

تا همند این خار و گل در باغ لیک — این با آن آن بگلخن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند — عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست — گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم زچوگان بسته دست — کاین حریفان گوی از من میبرند

دل نداری ورنه این خوبان نشاط — گر دل از سنگ است و آهن میبرند

شیر با زنجیر را طفلان شهر — کو بکو برزن برزن میبرند

غزل

روزی آخر ختا ز پرده عیان خواهم کرد — خلق را بر تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیهٔ طرهٔ حور — سرمهٔ دیدهٔ صاحب نظران خواهم کرد

دست بر سلسلهٔ زلف تو حکمت خواهم زد — هرچه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد — در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره در این شهر سرا تا بسر آخر خواهم جست — قطع این دشت گران تا بگران خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان گفتا — جرعهٔ چند ز نشاط آخر از آن خواهم کرد

ولہ ایضا

عمر بگذشت و نماندست خبر ایامی چند — به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست — خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند

طبع خاکی نبود خاک ز افلاک انداز — مرغ کز دام بر آید چه بود با می چند

شیخ را پاک اگر از طعنهٔ خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند

خم زلفت بنباگوش سر افکنده بناز — کرد دل عشوه ده بود ز تو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی بر افروخت نشاط — در بخیر دو دلی زشعلهٔ ادغامی چند

غزل

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد — جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد

این عمر بی وفا نگرش خو نبست بد — گر ما گذشت و روی دگر بر قفا نکرد

آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد

نه دولتی نماند که از ما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

گر خاک تیغ رو بدو گر تیر بارد ابر — مرد ولای دوست حذر از بلا نکرد

مسکین که بنده فرق کند طاعت از گناه — چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد

فردا نمرد باش اگر سوزش نشاط — این دل بروزگار من کمتر جفا نکرد

غزل

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد — در ره دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است — کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع تحریر — زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در باب نیست — حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سینه پیداشت — به صف دلشدگان هم نگهی باید کرد

غزل

رفت خیالش ز دیده کو بدر آید — ماه نهان شد چو آفتاب بر آید

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه — دوست بسر وقت تو سحر بر آید

شفقت مرغان شنو بخفتن بیگاه — خیز ندیما که نوبت سحر آید

شام بغفلت گذشت و صبح بعجلت — تا نگرد خواجه زود رهم بسر آید

روی نتابد ز خور طالب مقصود — زین در اگر رفته از در دگر آید

در صف رندان نشاط پیش و سبقت — بیشتر آنکو بصدق پیشتر آید

ولہ ایضا

وقت است که تن جان شود و جان همه دل — انجو شده دل خانه بپرداز ز اغیار

تا شمع بر افروخت یم ای سینه بر افروز — تا گنج نثارش کنم اندیده فرو بار

رخ منظر غیبست بهر عیب مپوشان — لب مخزن گنجست بهر رنج میازار
چشم از پی نظاره رویست فرو بند — پای از پی سیر سر کوییست نگهدار
دل خلوت یارست در این غمکده مپسند — جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار
تا چند نشاط این همه بیهوده سرایی — گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

غزل

لبم از آتش دل میزند جوش — بگوشم باز میگویند خاموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هر که آمدی رفتم من از هوش
بیاور دست اگر تیغست اگر جام — بده در جام اگر نیش است اگر نوش
ز رویش منع میگویند و عشقش — حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح — بود چندانکه زلفش تا بناگوش
سخن ز اندازه بیرون میبرد باز — نشاط امشب مگر مستست و مدهوش

غزل

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم — ور بملامت کندم عشق وگرنه برم
جام صافی ببر و جامهٔ سالوس بیار — صدق بگذار که من در گرو تزویرم

امروزی

بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پیش — نتوان داشت دگر بار بصد زنجیرم
بکه یارگان ابرویم اکنون بطرب — آید آنسان که بمستی خجلم تا بدرم
جای از صومعه زد رکه نکند نشاط — نپسندید خدا را که بغربت میرم

غزل

آخر این روز بشب میرسد این صبح بشام — عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سخت شد کار در این دنیا که هوسها آمد پست — سوخت جان از غم و آوخ که طمعها خام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت — تا ز پی چشم بهم بگذرد این یکدم گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند — شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام
کس ازین انجمن حادثه سودی نبرد — که ذهابست و ایابست و قعود است و قیام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات — در ره سیل بنایی نکند خانه دوام
آخر این تیشه بمن آید و این شیشه بسنگ — آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام

غزل

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم — که اگر تیغ زنی ز تو خند نتوانم
اگرم تیغ فرستی بجلادت نوشم — اگرم عیب نویسی بارادت خوانم

گر برانی تو یکی بند بپا مسکینم — ور بخوانی تو یکی چشم طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن بی زنگم — گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
بردم تا بکی لطمهٔ چوگان غمت — حالیا گوی صفت بر سر این میدانم
ناصح از گفتهٔ پیر بر وقت نشاط — هرچه گویی تو چنانم من و صد چندانم

غزل

روزی که ببینید نشانی ز جهانم — از خاک در میکده جویید نشانم
جانم بلب و جام لبالب ز شرابست — شاهد ببرم به که شهادت ز زبانم
من کیستم از من چه گناهی چه ثوابی — نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
بی پرده نهانست زهی روی نگارم — ناگفته عیانست زهی راز نهانم
یاران نشاطند در دوران جهان شاد — من شاد بدوران شهنشاه جهانم

وله ایضا

ز آتش عشق نخستین صنمم — اولین نغمه و آخر نفسم
هر کسی را هوسی در سر و من — هوسم اینکه نباشد هوسم
هیچکس بی غمی افروز نشاط — غیر من نیست که من هیچکسم

ای شیفته

غزل

ای شیفته روی نکوی تو جهانی — نیکو نتوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور — نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر اسیب خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی
در خاطر آگاه دلان معنی عقلی — در دیدهٔ صاحب نظران صورت جانی
آنرا که بنظارهٔ روی تو فتد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بدعهدی و جور از تو نکوروی نیاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی
دارای جهان فتحعلی شه که مبادا — از خدمت او دور نشاط ارچه جهانی

غزل

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی — چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر — که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت — نهی بخویش چه تهمت گر اهل دانش و هوشی
در سرای گشادند و باز پا نکشانی — بدجله راه نمودند و بار آب ننوشی

نعیر عشق اثری نیست و رحیکت واعظ — بصد حدیث نکرد آنچه بلبلی سحری
زذوق بندکی انخواجه کر شوی چو من آکه — اگر بهیچ خرندت که خویشتن بفروشی
نشاط از تو ندارد بجز غم تو منت — نه شاکی از تو ببینی نه شاکر از تو بنوشی

غزل

در همه کون و مکان نیست بجز ایم هوسی — که مکر بی هوسی زیست توانم نفسی
شعلها سر زده ام از دل و جان طور صفت — موسئی نیست در اینجا که بجوید قبسی
تشنهٔ این کمشدکان دیده و کوشش از برای — کاروانیست نمودار و نوالخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما — بکسی راز نکویند که کوید بکسی
ما نکفتیم حدیثی که توان کفت و شنید — لیک در خلوت ما کفت و شنید است بسی
رشته مکذار ز کف لیک خدا را بکذار — که بمرغان همه آواز برآرم نفسی
کرنیاید بدم دوست عجب نیست نشاط — تا کزیر است می از دردی و کلشن جسی

غزل

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اکر نداری چه کم آخر از عتابی
من و دامن خیالیت که نه روز داند از شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال

بخیال روی و زلف تو شبم خوش است خوابم — که نه سر زند کر صبح و نه بر زند غرابی
بنکی نکاهش ای دیده بسوختی و نبود — خبرت از آتش دل که تو روز و شب در آبی
اثر از شب وصال تو نماند از حیات — که ز مهر دری در آیی تو در آید آفتابی

غزل

من درین جمع پریشانم از غوغایی — دیده جایی نکران دارم و خاطر جایی
ای اجل بیهده جان میبری این تن تا چند — شاید بیرا ببر از مجلس ما تنهایی
چه غم از خانه بر انداز دم این سیل که هست — خوشتر از خانه بنیجانه مرا ماوایی
دست بر سبحه نشاییم که کرفتیم در دست — زلف ترسابچه دست بت ترسایی
با مسجد نکشاییم که هنوز از می دوش — سر کوش است و بکوش از دف و نی غوغایی
سر خوش از غفلت این بیخبر انست نشاط — ور نه بار رحمت نادان نزند دانایی
سنک طفلان دشت جانب شهر آر کجا — دل دیوانه کشد چند بسوی صحرایی

افراد غزلیات

عشق نوبت میزند بر بام قصر — که هوس خالی کنید این خانه را
آشنایی حلقه بر در میزند — کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را — فرود آرد کجی تا ساربان از ناقه محمل را
چو آکاه هست و ما غافل از باشیم به باشد — که از پی میرود حیسا آکه صید غافل را
دیده بستم که دل از یاد تو لبریز است — جز بروی دوست نکشاییم در این بستان را
از بیخودی خویش نبودم خبر اکاش — نشنیدمی ز غیر هم افسانهٔ خود را
وفا مکر که نکو نیست در زمانه که نیست — نکویی که در این خوی و این شمایل نیست
طبیب از دردمی پرسد من از درمان اما — نفس آکاه از درد من او اکه ز درمان نیست
دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد — بهر کامی که ضعف افکندت از پا کوی جانانست
طفلان هنوز بی خبر از جنون ما — با این جنون هنوز سر او از سنک نیست
تا چه باشد بسر پیر خرابات که من — همی چه ره می اندیشه ام از عالم هست

غرقهٔ در دریا کسی جوید کنار — چون کند آنکو بخود مستغرق است
نسبت باشد ز خود تا هست شد — سلب خود از خود یکی مطلق است

نوید وصل دهیم میرسد ز عارض و نفس — که شب مصاحب و راست و صبح در مشتست
سرم خوش است دو عالم بمدعای منست — بهر چه مینکرم کویی ز برای منست
شبم بروی تو بکذشت تا سحر چه عجب — که چشم عالمی امروز در قفای منست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — انچه در یاد نماندست فراموشی ماست
غم نمیخواهی مجو شادی نشاط — هر که او شادی نخواهد بی غم است

آسوده ز قصد رهزنانیم — کاین ره نه رهٔ کاروانیست
سنک بردار که در جام خلایق زهرست — جام بردار که در دستت آب حیات است
بی تو من نیستم و با تو توام — بی تو با با تو وجودم عدم است

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم ندیدیم ز کس تا دل بود
کرچه ما را پای تا سر جرم و سرتا پا خطاست — خواجه دید انکه خرید از عیب ما پوشید رواست
این طلبکاران نعمت را بلای ازلی است — دوست جویان را بلا از پیش و نعمت از قفاست
بیکانه چه داند که تویی پرده بر افکن — وانجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است
صد کنج نهان بود مرا در دل ویران — تا دیده کذشتند که این خانه خراب است
حیرت زده میدید بحال من و میکفت — پیدا شتم از زلف من آشفته تری نیست
انچشمه که کویند نهان در ظلمات است — کر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
در انتظار شفاعت نشاده خواجه بحشر — خجل ز خاک بر آیی کرت کناهی نیست
غم بجایی فکند رخت که غمخواری هست — انخوش انجا که نه یاری نه پرستاری هست

رفتنش بی سعی نیست از نبرد که طبیب / گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

خاک ما دامن کشش برازنگی است / چاک آن سینه که کارش به آن تنگی نیست

دل چون آینه گرمی طلبی عشق طلبست / عشق کم ز آتش و دل سخت‌تر از سنگی نیست

پاس دل باید نه پاس زبان بر در آن / هرچه در دل گذرد آنکه بگفتن آید

راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد / مرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد

دردم از گریست مپرسید نه بینند که گریست / آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

از خرابی شاد باش ای دل که شاهان عزیز / کرده اند اول خراب آنگاه معمور کرده اند

گفتم خلاف وعده مکن ترک وعده گفت / گفتم که باش یار کسی یار غیر شد

از آتش معشوقه شراری بود این عشق / شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

من و دل را بکوی منزلی بود / که در هر سو دلی با بیدلی بود

بدان حسرت ز کویش خسته بستم / که هر گامی ز ره اسم منزلی بود

نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم / بنده را لیک بخدمت هنری می باید

جانانک شد ای بر سر کوچه‌ات ای کریم / یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر

بده دل ها یکی پس دیده بر بند / چو یار آمد درون در ببند خوشتر

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش / آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش

تا خطش سر زده دارد خبر از من شوخ / چکند خواجه چو مفلس شد و مبرم در پیش

حسرتی بر منش امروز چو افکنید افکن / که رسد صیدی و تیرش نشاید در کیش

کس دل از من نخرد تا چند / آرم از خانه سوی بازارش

چون متاعی که عیب ور دارند / هم فروشنده هم خریدارش

جای رحم است بر آن بد مسکین مفتی / که برانند و ندانند چه باشد گنهش

جام شهد است لعل سیرابش / تشنگی می فزاید از آبش

ملول شد دلم از تیغ ایرا در شهر / که راست خنجر خونریز و بازوی چالاک

هر که از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر / تخم غفلت بخر اندوه نیارد حاصل

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت / کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هر که خواهد گو درآ و در مبست / خانه بی مهمان نمی خواهد جمیل

زشت خو همیان و بی ما نگفت / آن بهشتی روز زهی خوی جمیل

گر مراد اندری بدرا کاندرین ای / در بیان جای منع خروج جست فی ذو خول

من حالتی که خود بتصور نیارمش / در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

مجال نطق نمی داد دوش بانگ سروشم / کمال انجمن این گر ز غمی ملول شدم

وجود من همه چشمیست بر وجود تو حیران / ز بیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

چو آفتاب برآمد جهان بدیده درآمد / چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست نبینم

هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم / که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم

خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم / که گر خاموش بنشینیم راز من پرده بردارم

آیینه سان بلیت بصیقل مبرای عشق / ما را که نقشها نپذیریم ساده ایم

بیخود و بی خبر و عاجز و مسکین و ضعیف / بخرابات ببین تا چه هنرها داریم

از دیار کریم آمده سوی تو کجاست / ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم

با او وجود ما مثل نور و ظلمت است / او در کنارم آمد و من از میان شدم

یاد منت چرا نیم که من یاد تو باشم / جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

چو یاد غمزده عمر او آرد از آن شنیدم / بجو دو غمی که مبادا غمگین یاد تو باشم

تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست / ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم

بر لمعهٔ سراب روانند تشنه لبان / زین ره که ما بچشمهٔ حیوان رسیده ایم

چه زیان بس که از من اثری بجا نماند / که امید بازگشتن بچه جایگاه دارم

گو فزود آنکه گشایش با پستت / مکن اندیشه ز تنگی دلم

منزوی خرد جستم نبرد عشق تیر از او / گر بر انشد چو آمد گود کی با دل

کمان ابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان / نشاط خسته ام مرغ و نه زوبین تن

آن نه وصل است که از پس بود بس هجرانی / ره بدوزخ نفتد از پس جنات نعیم

نی قبول تو آراست هر کسی خود را / پس از قبول تو خود را اگر بیارایم

عقل نگذاشت تنی را بسپاهی نکشم / عشق کو عشق که ملکی بسواری گیرم

آنکه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیدهٔ صاحب نظران

ورنه حاشا تو در آیی از در / دیده در باز کند بر دگران

پیوند عهد با تست که از هم گسسته اند / تا حلقهای زلف که از هم شکسته اند

جرم دگر است طاعت ما / عفو تو نجوید از بهانه

نشنیده بدادا از چه با فسانهٔ ما گوش / نادیده فتادیم چرا از نظر او

گفتم که از خطای من افزون چه میشود / شرمنده تر شدم چو بدیدم عطای او

خانش ای دل منشین گو بودش رحم بسی / نخچیان هستم که دهد بی طلبی کام کسی

بخت بد برد ز گلزار و بدامم نرساند / نه گلی قسمت من شد نه نسیم نفسی

سر پای دوست دارد گر بر بس نفس همسری | ای شب هجران نمی‌آئی بپایان تا بکی
تا نشکنی اگاه نگردی ز دل ما | قفلی است که بروی نفتد هیچ کلیدی
لبم بست از حکایت انکه اموخت | نگاهش را زبان بی زبانی
غم او ست امروز و فرداست دوزخ | کشندم تا باتش زانتش که حامی
زهی کریم خداوند و کردگار حلیم | که از تو هرچه بریدم تو باز پیوستی
ببین برویش و کوتاه کن سخن ناصح | که بی زبانی خوشتر بود ز بی صبری
دستم رسد ار بچین زلفش | صد صبح بر آورم ز شامی
با آن رخ اتشین برافروز | یک شعله چه میکند بجامی
انکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت | هم ز اول بمراد دگران پیوستی
گل بدامن برند و گلرخ من | گلبنی در میان پیرهنی
راز خود گفتمش که میدانم | بر نیاید ازان دهن سخنی
عشق اگر از عقل خبردار است | لیک اگر از نفس زاید زهری
عجب از مفلس بیچاره که مهمان خواهد | دل بدست آر پس آنکه طلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است | زر چو پاک است بود رایج هر بازاری

غم باندازه

غم باندازه غمخوار فرستند نشاط | غم فرو نه دار از انجا که تو اتش غمخواری
ازان عضو هسی پیچم بدان عضو | چو مرغی کافتد از دامی بدامی
نشاط آخر فتاد از پا درین دشت | بتیری رسته من غیر رامی
روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری | خبرت باد که عمریست ز ما بیخبری
شمع آمد بمجلس که نه پیچید بجمع | تو بهر جمع در آئی ننماید دگری
یکبار نخواندند و نگفتند کجائی | تا چند تو آن رفتن ناخوانده کجائی
سرگشته شتابان ز پیت تا بکی انخلق | بگذار بگوییم که در خانه مائی
تمام سوخته دودی نداشت سر اتش | تو گر جفا بخروشی خموش تا بکی خامی
ندانم این چه غرور است در دیار تو بی | که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

ندیم

اسمش میرزا محمد خلف الصدق میرزا محمد کاظم اجدادش از قزوین بار و بش مازندران توطن جسته میرزای مشار الیه مولود مازندران معروف آن سامان در حضرت اقدس خلافت بشرف منادمت خاص سرافراز است و بشعر خوانی از همگنان ممتاز الحق مردی شایسته آسوده آرمیده است باقتضای آیت

هرگز کسی از او آزاری ندیده و ناسزائی نشنیده نثر و نظم از تالیفات دارد از جمله تاریخ مفرح القلوب که خردمندانرا مطلوب و آزاده مردانرا مرغوبست تصنیف نمود از نظم ایشان باینچند شعر اکتفا رفت

غزل

برافروز آتشی از سینه‌ام ای آنکه بی آبم | زمی شد مست و میخواهد ز رخ دل کباب امشب
بقتلن که دامن پاکی در زنم از تهمت | پی قصاص گریبانم آسمان بگرفت
گفتی که جان دهی بعوض بوسه دهم | این خونبها پیست فرد و فرا چه میدهی

نصرالله خان

از عظمای طایفه قراگوزلوی قلمرو علیشکر است از بدو طلوع اختر جهانبانی قرآن دولت ابد آیت الی الآن سرکرده و سردار بوده خدمات شایسته کرده و پاداش برده دو سالی بعد از عزل چراغ علیخان بوزارت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمان فرمای مملکت فارس مأمور بوده و بعد با ملتزم رکاب و واقف حضور گشت هم اکنون در کمال اعتبار بزرگ قبیله و مطاع سلسله خود است گاهی بگفتن شعر میلی میکند این چند بیت از اوست

چنان

غزل

چنان سراغ دل بیقرار خواهم کرد | در آنچه یار که دل بر سر دل افتادست
دگر بسینه ترا الفت دل ممکن نیست | سعی دلدار در امنیت که پیدا باشی

رباعی

گیرم که فلک بمهر مایل گردد | کام دلم از وصل تو حاصل گردد
این دل که شد از فراق تو قطره خون | مشکل که دگر باره فرا دل گردد

نشاطی

اسمش عباس از قریه سرخه ده من عمال هزار جریب مازندرانست پدر و کسانش بزراعت و بیچارگی کسب معیشت می‌کرده خود در بدایت شباب از مشاغل پدر بیزار گشته بشهر ساری رفته از شعرای آنجا رسوم شاعری آموخته اعیان ستودن گرفت دید که کسی گرهی نگشاید و غمی نزداید بوسیله چند قصیده مدح روی باستان ظل اللهی آورده بتوسط امنا و مقربان پیش معروض پیشگاه شد و چون از روستا صاحب طبعی که شعرش توان شنید کمتر مسموع خدام آستان پادشاهی شده بود بجایزه که تشویق خاطر و تحریض شاعر کند سرافرازی یافته تبسال دیگر نیز چند قصیده

معروض داشت و قریهٔ مولود را قبول برداشت مراجعت با اهل و وطن کرد
و همچنان بهر بهار بدار الخلافه آید مدح گذارد و صله گیرد طبعی مطبوع و
خاطری مجیب دارد ولی از تحسین و ستا و عدم او ستا لغت را ایراد
واضع استعمال نکند و کنایه را نسبت شاعر بکار نبرد و اگر کسی نصیحت
کند رنجه شود و شکنجه بیند دیوانی دارد و اینچند شعر از اوست

قصاید

روی ورقی گر بخط وصف تو رقم یافت — نوک قلمی گر پی مدح تو تر آمد
کان گشت مر آن صفحه و آن کان گهر افشان — نی گشت مر آن خامه و آن نیشکر آمد

در لغز به میفرماید

ای گرمی بازار تو از زردی رخسار — وی زردی رخسار تو از گرمی بازار
بیماری و بیمار بهی از تو پذیرد — کی داده شفا غیر تو بیمار به بیمار
در خانهٔ ما دیر رسی زود روی باز — یارب چه بدی دیدهٔ از ما و چه آزار
یا روی تو میبینیم و نگیریم بر او دست — یا خوی تو میبینیم و نگیریم ترا یار
زین است بدان دستی و انجیبیان حبیب — زین شهره بدان شهری و از یار بدان یار

بی چشمی و چشم همه کس از تو به بینش — بی نطقی و نطق همه کس از تو بگفتار
مغرور بتو ظالم و عالم ز تو غمناک — مشعوف بتو جاهل و عاقل ز تو بیزار
در دست کریمی تو بصد شغل حوالت — از مشت لئیمی تو بصد بند گرفتار
مومن ز پی ات از دست بسودای تو ایمان — کافر بنهد از دوش بسودای تو زنار
از وصل تو دشواری مردم همه آسان — از هجر تو آسانی مردم همه دشوار
چون پی تو زلاحول گریزی ز سیه بخت — بیچاره ز لاحول چنین مانده در انکار
که در عقبت تافته از حجره بصحرا — که در طلبت آمده از خانه ببازار
هر جا تو بلندی بدر خسرو دین پست — هر جا تو عزیزی بدر شاه جهان خوار

وله ایضا

بانگ رعد از ساحت کون و مکان برخاست باز — یا غریو از کوس دارای جهان برخاست باز
گرد از میدان و رایات از صف لشکر زد شتب — تیر از زهگیر و شمشیر از میان برخاست باز
نفخ صور از کوس محشر از صف و از رخ جنگ — حاصبی از طاغی و آتش از میان برخاست باز
یا کدامین لشکر سرکش کس شمشیر زن — بهر هیجای کدامین مرزبان برخاست باز
هیچدانی گر کدامین غازی رزم آزمای — بانگ هیجا از زمین و از زمان برخاست باز

یا کدامین شین پیکار کدامین با کار — یا کدامین لشکر کشورستان برخاست باز
آنکه بهر دفع جمعی دیو خوبان زمن — چو سلیمان با سپاه انس و جان برخاست باز
آنکه بهر حرب مشتی منعد ضحاک خوی — چون فریدون با درفش کاویان برخاست باز

قطعه

شهنشاها رفیقی بنده را هست — که کرده از خدایش هیچ فرض
بود ایوان او را خشت و گل قرض — بود اصطبل او را کاه و خر قرض
بود اعصاب او را خون و رگ قرض — بود اعضای او را پا و سر قرض
شماره منت قرضش را که دارد — فزون از آب بحر و ریگ بر قرض
بدینسان گر بود مقروض چندی — کند اطفال او را بی پدر قرض
از آنها در کدامین صحبت شنو — که من دارم باو بیحد و مر قرض
چو خشم آرد بدو گرید بدانسان — که گوئی کرده صد جا چشم تر قرض

وله ایضا

نخواهم خانمان ویران کسی را هر کسی خواهد — که ویران گردد از سیل حوادث خانمان من
ز من آزرده دل گردند از تند و بر مردانی — که افروزند از خشم آتشی از دودمان من

بزرگانی که من بودم گدای درگه ایشان — هم ایشان هر یکی شاهی در اقلیم روان من
شوم قربانی کوی اجل از قهر شان آخر — نگردد گر پناه من یل اسمعیل خان من
تو منبندیکه شه گوید توان گرد عدو بندی — که از تیغ کج تو راست شد کار جهان من
فرستم سوی خان دامغان گر آسمان رفعت — چه گفتی خان سمنان را بتهمت از زبان من
که تا چشمش بمن افتاد شد در خشم و با من گفت — نترسیدی نهادی بار پا در آستان من
جهانی میترسد از تیغ من و در ملک من گویی — که میترسند مردم از من و تیغ زبان من
نه از سمنانی و نه دامغانی آخر ای ابله — چه میخواهی ز سمنان من و از دامغان من
ز بیم از چه نیندیشی که گوید دهر در گوشم — که از بیم تو میلرزد زمین و آسمان من
چپالائی بزهر ناسپاهی شکر جودم — بری پا از فضولی چون بکس بر گرد خان من
بنودی گر چه در آنجا و نشنیدی اگر آنجا — نخواندی در شهنشهنامه جنگ ایروان من
ز رزم رستم و نام آوران قصه میخوانی — نمیخوانی چرا تو قصهٔ نام آوران من
چو بیند تیزی شمشیر من گوش و دشمن — چو بیند در شکست فوجشان بازوی توان من
فزاید هر زمان دولت مرا بر دولت دیگر — شه گیتی ستان خسرو صاحبقران من
مرا حاجت بمدحت منت مدح دیگران نیکو — که مدح من بود بس روز کین تیغ و سنان من

میکردم بجانت رحم گر بهوشتمی بامن / برادر کی برادر رحم کردی گر بجای من

ولە ایضاً

چیستان گردون کی او در چارمه برپاستی / گرد هر ماهش شش اختر مجتمع فراستی

صبحگاه پاک روی سالمگاه تیره رای / ور مطربا طرهٔ و زغرهٔ غراستی

گاه شوخی از نورد گام اندر دشت و کوه / زهره رقاص و خورشید جهان پیماستی

چون بپالایش آگه گردون زمین / مهر در طاسی و طاسی در طبق پیداستی

از تو هر چیزی که میپرسم نگاه باز گو / خاصه این چیزی که ما را اندر او غوغاستی

سر برآورد و بگفت از هر چه پرسی گوییت / این حدیث رفته است و خسرو والاستی

نصرت

از اکابرزادگان طایفه طالش اسمش سلطان حسین آباء و اجدادش از معارف آن سلسله [و] خود از تربیت یافتگان آستان دارای جهان نشو و نما یافته در اوائل حالت بصحبت دانایان درگاه که ادراک آن سرمایهٔ دانش و بینش است بسیار رسیده و از سهل عذب و مشرب صافی هر تن جرعه درکشیده در شعر فهمی و شعر شناسی سلیقه ثابت صحیح دارد و سلامت طبع را با سلامت نفس جمع نموده

و محاسن خوش را با شمایل دلکش حاوی شده عفیف و پرهیزکار راست حلیم و بردبار دلگرم و مهربان است شرمگین و شیرین زبان از بندهای خاص اختصاص امیرالامرا العظام نظام الملک الشوکه محمد قاسم خان است از برکت خدمت و فیض منادمت آنحضرت بتقبیل عتبهٔ علیه خاقانی و بتشیم سده سنیه سلطانی سرافراز و از همگنان ممتاز گشت صحبتش فقیر را زیاده موجب مسرت خاطر است و باعث سرور باطن و ظاهر در انواع شعر مقالی رنگین دارد و ابیاتی شیرین خاصه غزل را که بطرز بسیار خوش می سراید اینچند شعر از منتخب دیوان اوست

قصیده

زهی ای معبد عالی بهای کعبهٔ والا / ترا بی دربی ماهی ترا سردر سپهر جوزا

با آیت بگرد نادیده هرکس چشمه زمزم / ز رشک تشنه نادیده هرکس چشمه جلیا

عیان در سجده گاهت خلد را از شش جهت پیدا / دو گانه هرکه بگذارد برای خالق یکتا

دعا ناجسته از لب در بر حد قبول آید / ز نامیت گاه یا گامیت تا ایوان او ادنی

ولە ایضاً

پر پروبال نم آرا انکه چون ناوک دارا / فکنده رخنه در خارا دیده پرده در لشکر

سلیمان زمان فتحعلی شه آنکه در عهدش / سپاه وقتنه با جوجبت وعده ش شده آهکمند

یکی چرخ است پنداری پاو زنگ جهاندار / نفرقش تابناک از تاج تابان زهرهٔ از هر

در آن میدان که از پیکان بهر شکال آسول / پدید آید هسی هول قیامت شور شر محشر

چو از شیب و فراز آید برد و زیدنگاه / بگردون دام خفتان بخار رابته مغفر

نظیرت کس ندانم گر نظیر بنده گان خواهی / کشایم منطق از خاقان کند ارم قصه از قیصر

افراد غزلیات

کس بموئی نخرد رایحه ریحان را / گر تو بر باد دهی سنبل مشک افشان را

آخر ای غمزه زدلم چند برون خواهی / انقدر تنگ مکن جلوه که جانان را

گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را / این یک سوار میشکند صد سپاه را

چون رهزنان هندوی خالش ز کنج لب / بر کاروان عقل به بستند راه را

نصرت سزد گر منت کس نکشد از بی دلم / شاید ببزم خاص شه گر بار نبود عام را

گر گواهی باید انیک چشم او / هوشیاران را که مستی خوشتر است

راستی خواهی ز هر مستی را / با چنین بت بت پرستی خوشتر است

بگلستان بگذر گلعذار را گذرا است / که باز ناله مرغان باغ با اثر است

عجب که صید کمند تو پشتر طلبد / بصیدگاه تو هر طایری که خسته پر است

چو صور لی که باخر رسید عشر و را / هنوز بی خبر بهای و تیزن نظر است

بدلربائی نصرت شکنج طرهٔ دوست / چو پرچم علم شهریار دادگر است

یارم بدل سوخته یاران نظری هست / از من بگریزید که یاران خطری هست

با این همه دل زلف منفشان که بهر تار / در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

بسته او مرغ او سلسله بار بر سر دوش / کافر او مرغ در گردن او زنار است

فلک داد گری فتحعلی شه که بکف / گرمش ثابت و دینار و درم سیار است

بر زلف تو گر باد صبا راگذر آید / در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید

از دیده عشاق نهانی و ندانی / رسمیکه پری شیفته را در نظر آید

گویند چون آیندستان از بهر یغما بگذرد / سازد نخست آغاز جان آلگاشی پا بگذرد

از چون گردل شود آسوده خونریز او / طرهٔ شکین و زلف عنبر افشانست و بس

عشق چو جا گرد در دل عقل زد کوس رحیل / حضمی رفت عرصه جولانگاه سلطانست و بس

بیم سلطانست در دانسته لیکن چشم او / بسکه بی باکست باز اندر پی جانست و بس

گذرش سوی یم از آن نی که زبش دیده و دل / شد بار از آتش دل آبست بهر گام رهش

خدایا بعد ازین بس که دل به پیش خدنگت / سپر نمودم و بردی ره خدنگ توتیم

زهرکاری کنونم ترک جان به / که آمد تیغ بر کف ترک مستم

زلف مشکین ترا از سر دوش / چین بچین تا میان میخواهم

رخت از پرده عیان میخواهم / شور در کون و مکان میخواهم

چه آفت است اینکه ساقی میکند در کار میخواران / که عقل عاقلان از کف ربود و هوش هشیاران

وفا کن اینکه کردی از نگاهی قصد قتلم / که یاران آخر امیدی وفا دارند از یاران

صاحب خرد چو خویشتن آید به بند او / مجنون کجا و رای خلاص از کمند او

علی الصباح ز ساقی می صبوح بخواه / که صبح خرم عید است و عهد دولت شاه

چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر / چنانکه از سر ماه من افکنند کلاه

بگو نشاید مجلس که پرده پیش بگیر / که هیچ پرده نبندند بدل ز روی تو ماه

بهیچ وقت مرا خود دلی نبود بدست / ز دست فتنه روی سفید و موی سیاه

بر تخت موکب نوروز چون کردی / بدین حدیث خود اکنون شقایق است گواه

گرامست خبر تو سلم چنین که میکندی / فضایل ملکی با شمایل بشری

کجا برم ز تو افغان که داد من بدهد / بآدمی نتوان برد داوری ز پری

اگر

رخت با اشک من خوشتر که باشد / گلستان خرم از رشح سحابی

ز نیه ادش مدارا داو رهیا باشدم از تو / که نتوان داوری برد از پری بر سلیمانی

هر نظری که بینمش روی نهان کند ز من / پستی بخت بین که از شیفته میرمد پری

صد پاره از انشد دل آواره که افتد / از زلف پریشان تو هر پاره بجائی

رباعی

گر سرو ترا سمند بر خاک فکند / از خاره غم روان من باقیست گزند
گلبرگ کجا و طرفش پشت صبا / شمشاد کجا و چمنش زین سمند

رباعی

ای طره دوست دام جانی گوئی / یا سلسله شیفتگانی گوئی
زینگونه که حلق خلق در حلقه تست / پیچیده کمند ایلخانی گوئی

وفا

سیدی جلیل القدر وسیع الصدر طیب اللسان طاهر النسل بوده اسم شریفش میرزا حسین از اهل قم و عم بزرگوار جناب قائم مقام آصف احتشام سالهای دراز بوزارت امارت زند سربلند و در کل اعمال و جمیع احوال

آنطایفه قادر علی یا اشیار بوده تا بعد تراز دی اقبال آن سلسله با دبار مبدل شد و دولت نکبت توجهی از سلطان سعید شهید ولایت مسخر شد و والی بدر گشت جناب وزارت مآب نیز بالضروره از ملتزمین رکاب تا سال یکهزار و دویست و نه بدار السلطنه قزوین بود و جهان فانی کرد رحمت الله علیه دیوانی تقدر چهزار

افراد — بیت دارد این چند بیت منتخب اوست — غزلیات

ای نام همایونت سر دفتر دیوانها / طغرای دلارایت تاج سر عنوانها

نشان مپرس ز گمگشتگان وادی عشق / زخون دل پی این کاروان توان برداشت

وفا مباد ز افتادگی فراموشت / دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت

افزود نیاز ما ناز خوش / از ما بت هر آن ستم که بر ماست

دام تو نخستین تو در طلب صید ماست / در طلب کام صید نخستین ماست

فلک بسته است با من در غم عشق تو پیمانی / که هر قدرم ز راحت گم کند بر محنت افزاید

نسیم آورد بوی گل چه بودی / که یا وی بوئی ز پیراهنی بود

اینجو شایسته دی از باده که دی پیر مغان / دید هشیارم و از میکده بیرونم کرد

دل از هجر تو بجان صبر فرما و خنده بجان / چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد پرستارش

ستمکده

شکفته غنچه که بگلبن رسد بهار / سر بسته است نامه ز بلبل بسوی گل

دهیم وعده بفردا که زین تاب و تم / دانی امروز مرا نیست زبی پروائی

وفائی

مسمی بعبدالله بیک از امیرزادگان تفرش است چندی در شیراز بسر برده و مدتها هم در اصفهان بتحصیل کمال کرده پس از آن بآرایش ظاهر و باطن بخطه و ربط دار السلطنة آمده در جرگ خاصان و جمیع غلامان نواب مستطاب شاهزاده افخم معظم شاهنشاه بسر می برد پس بخواهشگری نواب کامیاب شیخعلی میرزا از آنحضرت بآن خدمت منتقل شده هم اکنون در آن سرکار زندگی مختصرست و چاکری همدم الحق شایسته خدمت و لائق منادمت ابنای ملوک تواند بود زیرا که بسیار مودب و پسندیده اطوار است و مهذب و ستوده کردار درویش طبع و غنی دل با انصاف بود و خوش مشرب و صاحب آب و گل غزل را نیز درست میگوید ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده این چند بیت از اوست

غزل

کام خود زند بادست و پا در خون چو صیدیم / سرم از تن جدا چون میکنی بندم ز پا بگشا

اگر از رحمت حق گرم نبود پیر مغان / بعبث دل ننهد خجلت میخواران را

بهیچ جا نرود جز بآشنائی کس — نعیم عشق که کارش بآشنائی است
هر آنکه در زند او را بمحرمان گوید — درش بروی کشایند اگر وفائی هست
فلک چو یافت ملالم بآشنائی تو — نمیشود که مرا با تو آشنا نکند

چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم نگذارد — که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید
کسی باد ندارد شهی چو پادشه من — که شیوه اش همه بیداد داد خواه ندارد
بگوشم آمد آواز پری خشنود گردیدم — چو دانستم که با او ناوک صیاد می آید
بگویم جای می شادی فروشد منبرش ما — بسی با شاد دیدم گذر او شاد می آید

بقای شمع باد ار رفت بر باد — اگر خاکستر پروانه چه خند
شد مند و خط تا نشود یار و فائی — خواهم که نشان ز آب و ز آینه نماند
جای دل را میان جان دادم — داده ام تا درون دل جایش

هر دیده که بستیم نگرانست بروئی — یک عمر بدان دیده بحسرت نگرانم
میان ما بد و من کاش پرده بودی — اگر بحشر بپوشند پرده بر کنهم
دعا کن تا عمر و کارت نخفته تا صبحا — وگرنه چون تو من هم عشق را انکار میکردم
بکره از طره او شانه نیامد بیرون — که از او صد دل دیوانه نیامد بیرون

رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع — ناله گرد دل پروانه نیامد بیرون
نه تفقد کنی به بنده نه جور — تو چه نامهربان خداوندی

هما

دبیری رشیق البیان و مترسلی طلیق اللسان است اسمش میرزا محمد صادق سرو قامت قابلیتش در گلزار ارم آثار مرو شاهیجان سر باسمان کشیده و از دهقان چمن آرای فضل و ادب تربیت دیده در بدایت حال که داعیه کسب کمال سر در گریبان همتش برد التفات جناب جلالت انتساب زبدة الاعاظم فخر الفقرا فخر الامرا حاجی محمد حسین خان فخر الدوله که نظر عنایتش علت معده استعداد است وظل تربیتش واسطه در ثبوت دانش و داد شامل او گشته در رفع مانع و وجود مقتضی که با ان تکمیل ممکن بنیت وی ابن تحصیل میسر نه دقیقه فرو گذاشت نکرده تا هنگامی که جناب فخر الدوله را توسل بآستان حضرت رضا علیه السلام و توطن در ان ارض ارم فضا اختیار افتاد میرزا ای را همراه آورده مکفی الحوایج و فارغ البال بتحصیل کمالش مامور داشت در اندک فرصت بحکم ذهن سلیم و سلیقه مستقیم از هر فنی انتفاعی برد و از هر خدمتی التفاتی

کرد تا فتنه بیک جان اوزبک و شهادت امیر کبیر اجل خان آسمان محل پیرا ما معلی خان قاجار بیکلر بیکی مرو که یاقوت رخشان فخر الدوله را صلب طاهرش کوه بدخشان بود و انار و بدر جاش را از چهره زاهر مهر درخشان باعث تشتت آن شمل و تفریق آن جمع شده ناچار هر کسی هوسی گزید و هر تنی وطنی طلبید این میرزا بار اراده فارس و سواحل عمان خود را بابستان وصی بی نظیر آن زن علیها صلوات الله الملک الرحمن کشیده و بعد از تشرف و چندی توقف از مصاحبت اصحاب و مصاحبت اعراب ملول شده بجانب عراق که مرجع اکابر آفاق است رجعت کرده بسابقه معرفت و حسب صناعت مصاحبت جناب صباحی و توقف کاشان را بر بیگانه اشخاص بلدان ترجیح داده با یکی از اکابر شهرش تقریب وصلتی افتاد بالضروره دران دیار توطن اختیار کرد بتوسط منش و دانش و تصدیق امراء امنا خاصه جناب ملک الشعرا از محرمان بزم شاهنشاه و ملتزمین رکاب ظفر ماب حضرت ظل الله آمده چون تتبع در کتاب و تجلد در حساب او را مشاهده رفت بنگارش وقایع دولت افزون و داد و نظم و نثر خانه همایون سرافراز گشت وقایع بیست ساله دولت دارا در تاریخ مسمی بجهان آرا بترتیبی لایق و ترشیحی مناسب تمنیق و تلفیق نمود و بتسلیه

تقرب بحضرت و اثبات مزیت کند رسایل عدیده تالیف کرده بزینت الماثر و زینت المدایح و قواعد الملوک و تحفه و شمیم علیه موصوف و معروف نموده و مشهور و مذکور ساخته انکه در طی هر ورقی ایراد حکمتی کرده و در شطر هر سطری صنعتی آورده که حسن بیان ان بر سخن شناس ادب دان مخفی نخواهد بود نفاست این کتب و توصیف و تعریف این بس که مقبول خاطر حضرت شاهنشاه و پسند دانایان درگاه است این تحریر را تقریری لیذ ببار آمده که موجب مسرت و نشاط و مایه بهجت و انبساط است با مجالستش ملاحظه کتب و با محاورتش مذاکره علوم لهو در تشبیب حصول مطالب و تمهید وصول مآرب تقریرا و تحریرا انفع کتابت و در تفصی از مواقع ضرر و تجنب از مواطن خطر قولا و فعلا اکیس اصحاب مجلا از فحول مترسلین معاصرین و از متکلمین متاخرین با قصورش بعلاوه نزد یکی دل از نزدیکی منزل ثابتست دیوان شعری دارد که مشتمل بر قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات است هر یک بر طبع قایل برهانی قاطع و حجتی

مبرهن است اینچند بیت از انتخاب دیوانش ثبت افتاد

اندران روز که در عرصه میدان آیند — تازنی برق نشان در جولان آورند
پرده از خاک بر خساره خور بر بستند — گذر از ناوک چشم دبران آورند

از هیبت تو شود چهره گردان دیبد / زرد زانگونه که گوئی یرقان آورند
شبیه کیست که چشم ستاره هیچ ندید / نظیر کیست که مام زمانه هیچ نزاد
ستوده فتحعلیشاه کز شکوه درش / شکوه بهمن و افراسیاب رفت زیاد
چو مار گرزه همه از گزند جان کاه / چو شیر شرزه همه در رسوم جنگ استاد
کا یک آیت قطع امل چو پیک اجل / سنانش آفت جان عدو چو صرصر عاد
بعیش زی که در اطراف کشور تو بهشت / دو پای حادثه بستست و دو دست امن کشاد
مشتری از خصم او رو بسعادت آورد / صورت جمله اختران نقش و پیکر آورم
گر زحل از نحوستی یاد کند بعهد او / کام بهر کجا نهد کام غضنفر آورد
چون پی فتح کشوری بیند و عرض لشکری / از مه پرچمش دهم زاختر لشکر آورم
بام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم / بال دو نسر خویش بر ناوک او پر آورم
گاه رزم آرایت بهرام خونآشام را / آسمان سبابه حیرت بدندان یافته
در دغا از نیزه لرزان تو بیند عذاب / آنچه از فرعون عصای پور عمران یافته
ابر آزاری بگیتی نقش آذر ریخته / تا که طاووس خزان در بوستان پر ریخته
عنبر آگین خاک از گل یا بهنگام عبور / در چمن تاری از آن زلف معنبر ریخته

گشته آذرگون زمین از ابر آزاری بگو / قطره زان آب از درگون آذر در ریخته
غنچه را ابر درخشان در بگوش آویخته / سبزه را باد بهاری گل ببستر ریخته
چهره بنما کرد ماه از سیلی غم تا نشیند / نعره خنگ شاه از زر رکاب آفتاب
تیره زاب زر مدیح شاه برد و انگاشت / صفحه در جیب کرد و زر از کتاب آفتاب
روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان / جشن شه را زیور نو بر جهان بست آسمان
قیروان تا قیروان در پیشگاه خسروی / از سحاب گوهرافشان سایبان بست آسمان
گیتی از عدل تو تا معمور شد تزویر دید / زیور عالی که بر نوشیروان بست آسمان
حرزی از نام همایون تو از روز ازل / بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان

هنگام نشاط گشت از مهر / ایام سپند آمد از کین
خاک از سپهش چو دشت محشر / کاخ از قدمش چو عرصه چین
در سم سمند اوست غلطان / خور همچو یکی سر بریده
هر صبحدم از صفای رویش / جیبیست که پیرهن دریده

ترکیب بند خطاب به تیغ شهنشاه

ای آب مثال ترگ دار / آتش اثر و نهنگ آثار

در راه وفای او زدم گام / خندانکه زبانت دم آخر
تا تو را یار دیدم از همه کس / دو ختم همچو باز دیده بانت
دل محمود را پریشان کرد / آنکه آشفته ساخت زلف ایاز
نسیم کوی دوشم غمی بدل آورد / بباد رفته در آن کو مگر غبار کسی
شهری دل آشفته ز بوی که شنید / پابسته بموی دل کیشم که دیده

رباعی

شه را بغضب چو شیر زه شیر آن بینیم / بنیاد قرار روس ویران بینیم
این توده خاک را که کیهان نام است / در قبضه حکم شاه ایران بینیم

رباعی

پیوند بخته بخت جز بر در تو / سوگند نخورد چرخ جز بر سر تو
با نصرت و فتح و ظفر آمد انباز / شمشیر تو و تیر تو و خنجر تو

رباعی

چون نرگس بیمار تو زاریم همه / همچون زلف تو بی قراریم همه
خونبار ز دیده آتش افشان ز دلیم / در هجر تو بنگر که چه کاریم همه

ای آینه که هست در تو
خود عکس رخ ظفر پدیدار

ای شاهد تند خو که از خون
گلگونه کنی بزیب رخسار

ای موزون سپید قامت
زهر آگین و گزنده چون مار

ای آمده ز آتشین نهادت
این گنبد آبگین بزنهار

یک خنده کنی بدشت و داری
زان خنده هزار دیده خونبار

از مصر ترا نژاد و هنگ
آسوده ز گوهر تو امصار

خود هندوی جوزی که هردم
شنجرف بر آوری ز زنگار

دین از تو قوی است تا تو هستی
در پنجهٔ شهریار قاجار

وله ایضا

ای عرش بفرش آرمیده
بر فرش تو عرش جا گزیده

از حسرت پایهٔ تو شد پیر
مشکین گردون و قد خمیده

انگشت گزان ز پایهٔ تو
کیوان چو تکی شگفت دیده

تا تابش شمسهٔ تو در خور
ننمود خور از گه دمیده

تو در کنف شهی و شاهان
اندر کنف تو آرمیده

آن مرغ

آن مرغ که فتنه نام دارد
در عهد وی از جهان پریده

افراد غزلیات

از زلف بتان دوش حدیثی ز پس بار رفت
دل ز بر من برفت و ندانم بکجا رفت

از سینهٔ من بی دل تیر آمد و این بود
تیری که تقضا گر ز کمان تو خطا رفت

مرا گوئی چرا دادی دل از دست
مگر از دست خوبان میتوان رست

جهانی دل بموئی بست و دیدم
که با موئی جهانی میتوان بست

چون توان پیچید سر از خط جانان کز ازل
عشق و سرگشته ما را اندرین پرگار داشت

فسانهای عجب باشدم بیاد اما
فسانه که غم از دل برد فسانهٔ ماست

دارد هوای دام کسی ور نه مرغ دل
در آشیانه نهمد اش اضطراب چیست

گر نداد ت ره بگلشن باغبان ایمن ای بلبل
بهر ما حسرت نصیبان خنده دیوار هست

چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام
گردد آزاد و نداند ره گلزار کجاست

جانان عوض بوسه اگر جان نستاند
افسوس که جانها همه بیفایده ماند

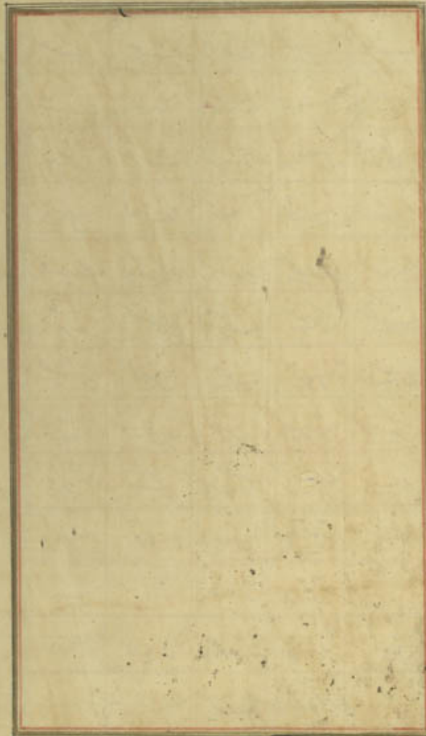
نیستم آگه ز حال دل ولی دانم که دوش
طایری در ناله بود و ناله اش جانکاه بود

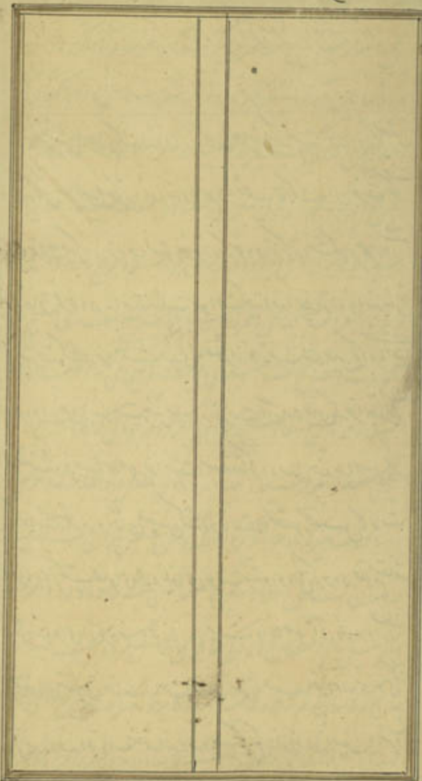
چو خود دیوانه خواهم که گاهی
تهی سازم دل از فرزانه چند

فهرست انجمن چهارم

آذر	اختر	اسیری	انیس	انور
ابوالقاسم	اکبر	انیس	اختر	آتش
الفت	امید	آشفته	امید	بهار
بیدل	پریشان	بیمار	پخود	بنا
تجلی	جناب	میرزا جانی	چماقلو	میرزا جواد
جلالی	حسن	حسینی	حسرت	حاجت
حریف	حیران	حزین	خسرو	خاوری
خرم	خفته	خرم	خرم	دانش
درویش	دائمی	رفیق	رسمی	رفیق
سروش	سالک	ساغر	سائل	شیدا
شایق	شهرت	شرر	شکیب	شهاب
صهبا	صباحی	صافی	صفائی	صافی

طبیب	طلعت	طوفان	طبیب	طرب
عالی	عابد	عالمی	عارض	عذری
عاشق	غیرت	فطرت	فردوس	فروغی
فردی	فدا	قطره	قیابی	کلشن
کاسمی	کوکب	مشتاق	مجید	محرم
مشرب	منعم	مهدی	مظهر	مشفق
مسکین	مخلص	مهجور	مهجور	مونس
مایل	نورعلی شاه	نظیر	نصرت	نصیب
نور	نشاطی	میرزا نصیر	نیازی	نیاز
	نوا	وصال	وامق	
	واله	وفا	وامق	
	همایون	یالقت	یاری	
		یغما		





انجمن چهارم در ذکر شعرای بلاد

آذر

اسم شریفش لطفعلی بیگ از امرازادگان طایفه بیگدلیست اجداد و اعمامش
در زمان سلاطین صفویه انار الله برهانهم در اغلب ممالک ایران بعزت حکومت
و ایالت میکرده اند و حالش از قراریکه خود در تذکرهٔ آتشکده محرر داشته
باتفاق عم خود در بدایت شباب بطواف کعبة الله العلیا زادها الله شرفا
مشرف گشته در مراجعت چندی باضطرار ملازمت سلاطین کرده بامقتضیات
خرد و دین و سلامت نفس سلیم از خدمت آن سلاطین که جز ابطال وقت
و تضییع فرصت حاصلی نداشت استعفا کرده سالی چند بلباس فقر
و کسوت مستعمله درویشان ملبس گشته اوقات را مقصور تحصیل کمالات
نموده از کتب فصحای عجم و بلغای عرب تتبعی وافی کرده در علوم متعلقه
بشعر و شاعری از عروض و قوافی مالابدمنه را حاصل آورده در دار السلطنه
اصفهان بتشویق جناب ایالت القاب میرزا عبد الوهاب موسوی که جد
امی میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله و بیگلربیگی دار السلطنهٔ اصفهان بود شروع

بجمع اشعار

بجمع اشعار متقدمین و معاصرین کرده تذکره موسوم بآتشکده را در سالیان
دراز بپایان آورده مایهٔ نثر نگاری و مرتبهٔ شعرشناسی و ادراک سخن و عشق
و سیمین سخن را در آن کتاب از وجه اختیار شعر معلوم ناقدان بصیر و خورده بینان
دقیق خواهد بود مجملا از فحول شعرای طبقه ولی معاصرین است از قصاید و طبعیات ایشان
استنباط قدرتی کامل میشود و در زمان خود مسلم و مرجع و استاد مطلق بوده
دفتری معروف بگنجینهٔ الحق بطرز بوستان جناب شیخ سعدی مشتمل بر
حکایات و نصایح گفته و مثنوی یوسف زلیخائی که اغلب ابیاتش در تذکرهٔ
آتشکده در ذیل اشعار منتخبهٔ خود درج کرده در جوانی که هماناطبع را ایمان
بچنگی مقصود بهم نرسیده گفته اند دیوان قصاید و قطعات و غزلیات
و رباعیات نیز که باوجود تذکرهٔ آتشکده کس مستغنی از آن است از ایشان
در میان است الحق اشعار متین و مضامین بلند دارد و در اواخر حال از
بیگلربیگی ثانی اصفهان آزردگی خاطری حاصل کرده بتکلیف عبد الرزاق
خان حاکم کاشان و قم که در رعایت جانب اکابر و اشراف و پاس رضای علما و سادات
جهدی بلیغ و الحاحی شدید داشته بکاشان آمده معززا در انجا بوده آخر

تعمیر املاک موروثه قم در آن آستان بهشت نشان توطن اختیار فرموده
در سال یکهزار و یکصد و نود و پنج بدرود این سرای سپنج کرده چون

گنج در آن خاک پاک مدفون شد — نوشت کلک صبا از برای تاریخش
مقام آذر باد ابا سایهٔ طوبی — از انتخاب اشعار خیالش چند بیت

ایراد کرده در این کتاب ثبت افتاد

قصاید

ز اصحاب کالنجوم همسر که جهاند — سرور توئی بتیغ چو از اختر آفتاب
آری بروز رزم بود هر کجا بود — لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب

از دست من کشید که عهدی بیار دست — بر هیچکس منافیت چو من روزگار دست
سودی نه در میانهٔ دنیا عوض را — زین کار بهی در از کند از کنار دست
خوش آنکه پا نهد بسرم روز واپسین — میثاق را دهیم بهم ما و یار دست
من کوبمش ز تربت من وا نگیر پای — او کو بدم ز دامن من بر ندارد دست
از تیرگی کوکب طالع شبی ملول — در زیر سر بکنج غمم زیر بار دست
تا که برغم چرخ گشود از دلم گره — بادیکش آشناست بگیسوی یار دست

از شرم خلف وعدهٔ دوش از خیال خویش — خوی کرده زد بحلقهٔ در آن نگار دست
چشمم چو گشادمش از شوق در دلی — لرزان ز اضطراب دل او چهار دست
آمد گرفته دست نگارین برخ بلی — رسم است پیش روی برد شرمسار دست
او بسته لب ز شرم و من از بیم هجر لال — و سینه‌اش نکته سخن بکید و بار دست
گفتا کنون که پیش توام گریه از چیست — گفتم ز گریه نیست برابر بهار دست

وله ایضا

ستم ظریف حریفان من مرا گویند — یکی ز مهر و وفا و یکی ز طنز و عناد
صبور باش که کردند کامران اخلاف — بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد
کنونکه نقد جوین است و خرقه پشمین است — بمن ز آنچه رسید و مرا از این چه گشاد
که من نبودم و بودند شهد نوش آبا — که من نباشم و باشند حله پوش اولاد
زبان ندارد و ای کاش داشت تا میگفت — فسانها که ز یاران رفته دارد یاد
بجا که که ز حکمت نظام دوران داد — بسنگ رنگ و بگل بو بجان نور جماد
نظاره کن که خاصیت و چه منفعت است — که او بباد شمال و بابر نیسان داد
گهی که این دم و انی بخاک دشت دمید — گهی که آن نم صافی ببحر عمان داد

هم این از آن جان بخش بهر زیب جهان — چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد
هم آن از این نم دلکش برای زینت در — صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد
شنیع شهر هفتری ز جوع بر دنیا — بآن امید که از لطف خواهدش خوان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسایل و گفت — که گر جواب ندادی بیایدت نان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور — نبرد آتش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانائی این نمیدانست — که حق ببنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان — که جام می بکف کافر و مسلمان داد

وله ایضا

ای سرو خوش من ای نخل برومند — ای تلخ کن کام من ای شوخ شکرخند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ببرادر — ای جان بتو خرسند چو یعقوب بفرزند
آیا بود آن روز که آئی بسرایم — سایه بسر اندازیم ای سرو برومند
تا از سر آزار ز باب غمایم که شتابان — هر جمعه خرامند بدرگاه خداوند
شد شهرهٔ دوران بغلط سخنهٔ دیوان — شد شعلهٔ گرگان بخطا میر سمرقند

وله ایضا

من

بنین ز لعل خود و جزع من روان گوهر — بگو کدام به این گوهر است و آن گوهر
بهای بوسه گهر خواهی از گدا اسعد — بچشم زر زمت اکنون بر آستان گوهر
شد آنکه بود از این پیشتر در این بازار — ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر
بپای خویش ز دست تو شد بجهد آسه — کنون بجا به شاه و گدا روان گوهر
گر آسمان که و بیگاه ریختی بزمین — ز کوکب دری و ابر درفشان گوهر
کنون ز دست من و طبع گوهر افشانست — زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر
تو نام نیک نهی در جهان و شاهان گنج — چو ماند از تو نکونام و زو همان گوهر
قصیده‌ای که بطبع آزمائی شعرا — نوشته کرده ردیفش بامتحان گوهر
تمام دیدم و الحق صفای گوهر داشت — شگفت نه چنین معدنی چنان گوهر
صفا ز گوهر طبع معاصران جویند — بخنده طعنه زنان خاست تو امان گوهر
بود گهر گهر اما بهاش نیست یکی — بجیب مله و روح چترکاو مان گوهر
گهر فروش اگر رفته منت ایزد را — گهر شناس نشسته و در میان گوهر
نه هر بخار که از بحر خاست گشت سحاب — نه هر سحاب بصلب اندرش نهان گوهر
نه هر که شد بشنا آشنا بود غواص — نه هر که غوص کند بکر دعیان گوهر

بدست خود گهر خود ز دست سنگ رها | گهر فروش و بده خر بقدر دان گوهر
کنون که گوهری طبع تست در بازار | کنون ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر
تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهره | تو گوهری و مرا بار کار دان گوهر

ولّه ایضاً

ای باد شمالت چو گل آورده ببر بر | لرزان ز نهالت دل هر برگ ببر بر
داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت | انباشته آن حقه بسی در و گهر بر
تا چشم منت ماند از آن گنج گهر دور | عمداً زده ای از لعل تو قفل بدر بر
خال تو برخ خورده عود است بر آتش | هر ذره آتش آمیخته گوئی بشرر بر
خاصیت خاسته دود است که بر منت | از سوختن عود قماری بعنبر بر
زلفت که سراسیمه بپای تو همی افکند | خونخواری چشمان تو بود وش بنظر بر
زنگی بچه را ماند گرفته ره ترکان | برگشته فتاد است بکوه و بکمر بر
آمد به آزار دل خانه تو دل زار | تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر
حیف است ترا پرده چو گل خاصه در این فصل | گر پرده برآمد گل و نسرین بأثر بر
دیوانه همی امروز بویرانه نماند | در خانه چو مانیم چو ماهی بشکر بر

ثبات که تا سال دگر گل گلستان | نیاید نه بر آری نه بر زور و نه بر زر
وزان که خمارت نگذارد که گذاری | گامی دو در این فصل از این شهر بدر بر
خوشتر ز بهشت است در انجا که یکی باغ | کافتاده ز گل آتش طورش بشجر بر
بر آستی مریم شاخیست که از باغ | گر میوه کشد عیسی شش ماهه ببر بر
اکنون تو وان باغ که در سایه سروی | ریزی گل تر گاه بسر گاه ببر بر
یاد آوری از سوز دل خسته آذر | هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر

ولّه ایضاً

فرود آمد چو ماه اختران زین نیلگون توسن | افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن
شب آمد شه سلیمان فلک در خلوت مغرب | فروزان حلقه انگشتری ز انگشت اهریمن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور ابنگ | تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دن
نه نو چون بیژه تن برار در دخشم افتاد | بطرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن
فروخفت آتش خور گوئی اندر طور و پیدا شد | نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
و یا شد چون ید بیضایش در جیب افق پنهان | سر ناخن بنورش ماند نو از افشان فروغ افکن
و یا از غیرت یکانه سوزش گشته قارون را | سماک اندر نهان مخزون عیان مفتاح المخزن

بمغرب گوی زرین فلک غلطان همی دیدم | مر چوگان سیمینش ز بالا زد ست چوگان زن
سرین سیره کش طوق زر افشان بود شد پنهان | شد از عکس سروی گاو سیمین سم او روشن
زگو بانش فرو آویخته غژغاوی از پرویز | که گوئی غرکشیده ش مهر زرین تاب از روزن
خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک و ز پی | دو پیکر چون دو یکدل دوست با هم در کرده گردن
فروغ مشتری در گرد خوشه خیابانگوی | پریزادی بود یا قوت زرد ش گوی پیراهن
ز جنبش بال مرغان شد نوا زن بانوداران | سباق و ساعد لیلی وشان خلخال او آهن
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان جای | فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
همایون اول ماه و اول روز و اول سالی | که با من شد صباحی صباح آن صبوحی زن
صبوحی صحبت شعر و صباح آغاز فروردین | صباحی همدمی کز صبح دارد پاکتر دامن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا | دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
عیان هر گوشه صد مجلس بهر مجلس دو تن پیوستن | بر یکان دیده بان نرگس بلا لاله همزبان سوسن
هزار و در بازی گل و بلبل بهم سازی | دو تن در ناز و طنازی دو تن در ناله و شیون
چو باید خواند دوی تنگ را شوخ شیرین لب | چرا گویم زن روباه دل مرد شیر اوژن
گدائی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون | عجوزی را چه آویزم بهار و نشنیده قارن

نه رادان سرود اندش کشند گر بار گل گرپا | نه مردان شاه خوانندش نهد گر زرین بسر گرزن
دهندم گر بهای مدح جان انجو انجا کنشادم | رسد دعوی عنبر ای فرو نشست از من مشمن

ولّه ایضاً

از صفاهان بوی جان آید همی | بوی جان از اصفهان آید همی
داشتم من نیز انجا خانه | جان در همچون از ان آید همی
یاد آن ویرانه ش از گاه و گل | بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان | جانب کاشان نهان آید همی
بر سر راهش دویدم گفتمش | از تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چه دانی گفتمش | بر تن از بوی تو جان آید همی
گفتمش از دوستان یارب کسی | یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم | لیکی از فخر زمان آید همی

ولّه ایضاً

ای تو ثانی مه کنعانی | نه تو اول مه کنعان ثانی
ای غمت مایه عیش ابدی | وی خرابی تو آبادانی

پیرم و عادت طفلان دارم — من این شوخی طبع از زانی
گردم ار خنده نه از بیهودیست — ور کنم گریه نه از نادانی
اولم خنده ز بیدردی بود — آخرم گریه ز بی‌درمانی
من بوصل و تو بهجران مایل — چکنند تا کرم یزدانی
آنکه باد علمش نوروزی — آنکه ابر کرمش نیسانی
آن کزو عدل بود بازاری — آن کزو ظلم بود زندانی
سبز گردد همه گر کشت من است — لطفت آنجا که کند دهقانی
سیر گردد همه چشم عدوست — جودت آنجا که کند مهمانی

وله ایضا

نقل جهان گذار مست بان نجلاب نشنوی — راز جهان شکار مست بان نگران نشتری
سال هنجه این زمان آمد و منت بی‌گمان — گر ز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری
خاصه کنون که هر تنی فرم زده از تهمتنی — خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
شسته جوان بایخ جان برنجت از گوان — غوک نشسته کنون بر لب چشمه کازری
داده در این کهن سرا گردش سیلی آسیا — تیغ بدست روستا میل بدست لشکری

کرمی

کشته تمشا گلی کز نی دست یلان تیغ زن — سوده به تخت گاو زین های پی زنان نغزی
پهلوی شیر میدرد گاو بزور فربهی — شاخ رکاو میخورد شیر ز شرم لاغری
بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی — بر سر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری
زفر به سنار گله شد مطرب بزم خسروی — خشت زن محله زد تکیه بقصر قیصری

افراد غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را — گر بی تو زنده ماندیم معذور دار ما را
تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها — آنها ز فغان من من از ستم آنها
دامان توام شاید گر سعی بدست آید — لیک آه که می باید زد دست بدامانها
تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سر زد — این سبزه خط از زد آذر بگلستانها
قوت پروازم ای صیاد چون سوی منت — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بباغی باید از نو بلبلی تا آشیان بندد — نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را
دم مردن شدی دمساز چون من تا نوازی را — اگر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت — که دوست دشمن جانست اگر چه فرزند است
نغمه سرای چمنم سالهاست — ناله کنج قفسم آرزوست

وصل تو گر در نفس آخرست / از همه عمر آن نفسم آرزوست

عشق در کوی بتان طلبیدمی ز وفا / که توان رفت درو لیک بدر نتوان رفت

از گریه ام مپرس که گر گو نمیت چیست / نکنم هم بحال تو نپرسیدم گریست

نشسته گرد ملالم بچهره بی تو ورستم / گمان برند که رخ سوده ام بخاک سرایت

مکن جدا ز کسی گرچه از غرور جوانی / تو غافلی ز خدا من سپرده ام بخدایت

آمد شب و وقت یارب آمد / یارب چکنم دگر شب آمد

بآن درخت زبان یارب آخر از چه نمی باید / که زیر سایه خود مرغ نزاری دارد

مطرب امشب ناله سر کرد است و نای نمیزند / در میان ناله حرف آشنائی میزند

گران کردند گوش گل پس آنگه / ببلبل رخصت فریاد دادند

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر / نشانی جز نشان خون خود بر دامنت بیند

صبا ز من بحریفان بر دست آن ز / بگو که کارکنان فلک ز بر دستند

مترس زاه شهیدان که ساکنان سپهر / گشاده دست تو در پای آسمان بستند

فریاد که چندان ز وفای تو بدم / گفتم که کنون خوش ز تو باور نکند کس

تا ز بر خاستن من همه از جا خیزند / هر شب از بزم تو پیش دگران خیزم

پیغامی

پیغامی مرا هر شب نشاندی بر سر راهت / که از راه دگر هر جا روم من بیخبر باشم

ای که بخون من شدت ساعد نازنین فرو / دست فشان که ریزد خون همه از آستین فرو

این مژده قاصدیست که آمد ز کوی تو / کو را دو باره باز فرستم بسوی تو

بعد ازین ای مدعی چون بر در جانان روی تو / من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

تا ترا بینند و بنشانند در بر روی من / یا مرا بینند و بنشانند در بر روی تو

بهر یک جام می کهنه بسی جامه تو / کهنه شد بسکه بها دیم بمیخانه گرو

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی / بامیدی نشینی روز و شب امید نخیزی

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی / زین بال کش قفس ریخته نیمی و دام نیمی

تا چون منت از انجمن وصل برانند / ذوق نگه از رخنه دیوار ندانی

بآن گناه که دیوانه را کسی بکشد / تو بی وفا همه یاران آشنا کشتی

هزار بارم بخشم گفتی که ز بیست خون نگفتن تو / هزار بار تو نیز گفتم که بیست من نگفتی آری

رباعیات

دور از تو شبی ز اثر زاریها / دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

زانشب دگرم خواب نه سبحان الله / یک خواب ز پی این همه بیداریها

قاصد که بمن از او خبر هیچ نگفت
گفتم که ترا بار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن گفته بگو
آهی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

هجر تو نصیب هم ای دلفروز مباد
بر جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود
وانشب که تو در پیش منی روز مباد

این دل سر راهی بنگاری بگرفت
این دیده فروغی ز عذاری بگرفت
این پا روزی بخاک انگور رسید
این دست شبی دامن یاری بگرفت

نقشی از تو بسته کلک تو زخط
در دایرهٔ وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان ستانی اما ز غلط
ار کاه ستی کنی و این کاه بخط

ای بسته بهر صلح و گشاده در جنگ
از جنگ من و کار بر من شده تنگ
وقتست آری میان جنگ من و تو
تو سنگ زنی شیشه من شیشه بسنگ

اختر

اسمش احمد بیگ از غلام زادگان سلاطین صفویه است در جوانی چندی امرا از زندیه را خدمت کرده پس از انقراض آن سلسله خدمت امرا لامرا لعظام واجب التکبرا از نظام امیر ستوده رای مدار سلیمان خان قاجار اختیار کرده و در آن حضرت باری تمام و اعتباری ما لا کلام یافته همانا نایکی از ولدان بهشتی آفتاب چهره واتش نظری از روی مهر داشت با خط و خالش مغازله کردی و با امید وصالش غزل سرودی روزی امیر مخدوم دیوان او را برگرفته همی خواند تا بدان غزلها که در آن تصریح باسم معشوق شده بود رسید آتش غیرت زبانه زده امر بقطع زبان آن نادان فرموده پس از آنکه آتش تند زبانش فرو نشست باصفهان شتافت و بتدارک جمع و تألیف تذکرهٔ معاصرین افتاد الحق در جمع اشعار و ضبط اسامی کمال سعی مبذول داشت اگرچه در انتخاب شعر و نگارش حال نه بر وجه صواب کار کرد صورت اتمام نیافته مهلت بانجام رسید برادر کهترش محمد باقر بیگ نشاطی تخلص که ذکرش خواهد آمد اتمام کتاب و انجام کار را در همتی گماشته چون خود مردی قلیل البضاعه ضعیف الصناعه بود از عهده برنیامده

متوسل بکتاب درگاه جهان پناه خسروی شد تا در نگارش احوال و انتخاب
اشعارش یاری کنند آن نیز در دار الخلافه تنجوی که در احوالش مسطورست و خواهم
بود در گذشت باعتقاد فقیر موسس و متمم را هیچیک مایه و پایه آن نبود که از عهده
فهم کلام معاصرین گاه هو جه بر آنید تا بجرح و تعدیل و نقد و تزییف چه رسد اللهم ان اخرا
بی معنی دفتر ابتر یکجا کاغذ توتیا شده و ظرف حنا یاری خود در شاعری طبع متوسطی

داشته اینچند شعر از انتخاب اشعار اوست

هنگام سحر که ظلمت و نور | آمیخت بهم چو مشک و کافور
انجم لرزان و چون نلرزد | باد سحری و بی نوا عور
گیتی خندان و چون نخندد | وارسته ز ظلم شام دیجور

قطعه

چون چنین شد که رزق مقسوم است | بضرورت رسد چه پخته چه خام
شادی آنکه در جهان اختر | نخورد وقت چاشت اندوه شام

افراد غزلیات

حسرت نظاره در دل مرغ قفس | خرمن گل ریخته بر سر بازارها

من

من و سماع از آنکه حدیث تو میکنند | تا صبح با خیال که گوشم نمیدهد اوست
زان نمی نوشم می که میترسم نشاط هستیم | همچو غمهای دگر از دل غم دلبر برد
ترا که غیر جفا رسم آشنائی نیست | عجب که بخت مرا با تو آشنا نکند
بوی خوش تو رهبر دل گشت بکویت | نشنیده کسی راهزنی راهبر افتد
هر زمانم دل بجائی میرود | هیچکس را یار هرجائی مباد
با قصه محشر بجهان عیش حرام است | پس مصلحت آنست که باور نکند کس
فتاده ام پس دل در هوای منزل خویش | دلیل گمره و ره دور تا چه پیش آید
رانده جهان گاه نه بر عشرت بنوازید | دهر گر جای می خضرم نوشم آب حیوان نیش
نیست کو با منش عهد دگر بود | بزم غیر مردم ز انفعالش
دلم مرغ گرفتاری که از بس آه و فریادش | بدام هر که می افتد همان دم سازد آزادش
ز غیرت گر چه خنجر آخته چشم از رو بپوش | بی نظاره روشن همان چشم گشته آب روش
مجلس تا که من نشسته ام بر جای نمی نشیند | و از آن ترسد که چون شب نشینم بپهلویش
خاک شد از این تمنا صد هزاران جان پاک | تا تو زان سرو خرامان سایه افکندی بخاک
خلاف آن کند هر کار گفتم بارها او را | کنون دانسته ام این بار میدانم چه میگویم

بار باب وفا آن خو فا خوش منت دارم | پس از این با وی از اغیار میدانم چه میکوکم

در شب آینه انگوری که در جستم میکنم | نیم او را بهر حرمت وقف مردم میکنیم

میکنم وصف لبش تا زنیم مدعی | می برم نام زلال خضر و پی کم میکنم

نه یادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی | چنان کز یاد خود بردی اگر میرفتی از یادم

خجل ز ماه رخت آفتاب خاوری اما | چه سود از آنکه نیاید بکار روز سیاهم

مجوی خرمی از من درین چمن که من ای حسرت | خزان رسیده نهالم سموم دیده گیاهم

مکن که این همه دمساز اشک و آه شوم | منی که از تو تسلی بیک نگاه شوم

زجایکی چو مرا دید سر کشید سخنی | که شکوه ام رود از یاد و عذرخواه شوم

بوقت کشتنم آهی ز سینه سر زد آه | نشد که کشته تیغ تو بی گناه شوم

هجوم غمزه غارت کرد ملک دل ار ای دل | که این ویرانه هم از دست کرد آسان بیا زو

کشتی و خوشم که دامنت را | گیرم فردا باین بهانه

گویم انجاست غیرت شاید | تا زین هوس آرمش بخانه

تا ز خون چون منی اندیشی از رو چرا | کس چه دارد با تو جز کشتن چه کارم کرده

دم از وارستگیها میزدم گفتا بلی رستی | پس از کویم برو گفتم رود گفتا توانستی

بیابان

سا یا نشد حدیث دل ز بس گفتیم و شنیدی | سر آمد رشته الفت ز بس تسلیم و بی تمکینی

نه خم خار و نه بیم خزان نه غیرت گلچین | خوش آن مرغی که در کنج قفس بکم فتنه و آبی

از دادن دل یا که وفا یا که ز خدمت | خجلت زده عشاق تو هر یک ز نگاهی

کو طاقت نظاره و کو تاب تماشا | گیرم که بآن شوخ گرفتم سر راهی

رباعی

قاصد چو نظر بر آن لب نوش کند | وان گفتن شیرین چو شکر گوش کند

یکباره وداع خرد و هوش کند | از نامه و نام من فراموش کند

رباعی

گوشم که پسندیده هر فن باشم | یکچند خلاف رای دشمن باشم

چون نور بچشم مردمان جا گیرم | تا هر که برویت نگرد من باشم

اسیری

اسمش حسینخان از معارف دار السلطنه اصفهان خلد بنیان است در دولت نادرشاه افشار بصاحب جمعی زرگرخانه اختصاص داشته خود بعد از انقضای ایام مهلت پدر ملبس بلباس فقر گشته بتحصیل کمالات مشغول شده

و در مراتب شعری مرتبهٔ قبول یافته کتابی بسیاق بوستان شیخ مسمی بهفت انجمن ترتیب داده قریب هزار بیت اشعار بلند دارد مجملا در انواع شعر طبع خوشی و طرز مطبوعی دارد از مثنوی و غزل و قطعه اش

این چند بیت انتخاب افتاد

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما / چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما

گواه آنکه نه رندو نه زاهدیم بس است / پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

تا فلک کاری بکار من نداشت / هیچکس یاری چو یار من نداشت

ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است / پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است

بمن شد مهربان آنماه و ترسم آسمان بیند / که با من آسمان شوخ اندا و را مهربان بیند

خوش است این باغ اما باغبانش خوش نمی آید / گلی بر شاخساری بلبلی در آشیان بیند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف / گشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید

قطعه

ترا آنخواجه اندر امساک بر خوان / ز نعمتهای الوان هیچ از منت

چو مه بر طبع گردون سفره ات را / شب از یک گردهٔ نان منت نیست

ولی هرکس

ولی هرکس شکست آن گردهٔ نان / کند گر دعوی اعجاز شاید

اگرچه دانم این چندان هنر نیست / که این معجز کم از شق القمر نیست

قطعه

خواجه داریم بازرگان که شرح بخل او / نه بود مقدور از افواه و نه از السنه

بسکه دارد پاس گنج سیم و زر چون اژدها / شب ندیده اختری دیده اش بوم وسنه

کیسهٔ ظالم از او پر کاسهٔ سائل تهی / میبد بار ترس گنج و گنجدی بی تیغ

مثنوی

بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر / که تا می خرامد بکامت سپهر

مبادا بکس کینه ورزد دولت / ملرزان دلی تا نلرزد دولت

یکی اره بر پای سروی نهاد / بدست وی انسرو از پا فتاد

دگر روز داد از مکافات دست / که از نخل افتاد و پایش شکست

بدوران دو کس را اگر دیدمی / بدور سر هر دو گردیدمی

یکی آنکه گوید بد من بمن / دگر آنکه پرسد بد خویشتن

دلم سوخت بر سالکی ره نورد / که میگفت با حسرت و سوز و درد

که عمری درین راه بشتافتم — نرستم نه وارسته یافتم
بر آن تخت زرین که جم می نشست — شنیدم چو برخواست ابلیس نشست
چو باید از این تخت زر خواستن — نیرزد نشستن به برخاستن
یکی از اسیران شهر نفس — نمیراند در بزم از خود مگس
که چون گرد دار از راندنش گران — مبادا دهد زحمت دیگران

انیس

اسمش محمد صادق از اهل دار السلطنه اصفهان صانت عن الحدثان است بسلامت نفس و طیبت خلق معروفست بشغل شریف تجارت معیشت میکند سلیقه خوشی دارد این چند شعر از اشعار او اکتفا کرد

آنانکه ره آمدنش زد که نیامد — صد چشم بره بر سر هر رهگذری داشت
جان تنجتی میدهد از دوری جانان ایش — مژده باد ای خلق یکخندی اجل نگاریست
گهی بندم زبانِ گشاد ز آغاز گرفتاری — رهائی دیده مرغم خوشمان بگرفته یادامم
نشستم تا دهم پندش که با اغیار ننشیند — نصیحت طفل نادانرا ندارد سود برخیزم

انور

اسمش

اسمش ابراهیم خان فرزند کهین کریمخان زند است بعد از آنکه دولت پدر سپری شد و بنحویکه متون تواریخ بدان ناطق است آن طبقه برگشته بخت تیغ در هم نهادند باستیلای علی مراد خان زند در شیراز نیز در عشره ثانیه عمر از حلیه بصر عاری شد با فقدان بصر بر کسب کمال و تتبع اشعار مشغول شده سلیقه و ربطی حاصل کرده غزلی میگفت تا وقتیکه مملکت فارس ضمیمه ممالک سلطان سعید شهید شد بقیه زندیه را کوچ داده بمازندران فرستاد در سال یکهزار و دویست و چهارده بدولت شاهنشاه صاحبقران که از سمت انقراض کرمان باردهیر او را در شهرساری مازندران ملاقات کرده مدت توقف آنجا بهر صبح و شام غزلی که گفتی بفقیر خواندی التماس نقد و تزئیف و جرح و تعدیل کردی مجملا طبع خوش و پسندیده داشت از امنای دولت خاقانی استدعای رخصت زیارت عتبات کرده بانجاح مقرون شده در مراجعت بقصبه نهاوند سال یکهزار و دویست و شانزده وداع جهان فانی و بدرود زندگانی کرد این چند بیت از انتخاب غزلیات و رباعیاتش ثبت افتاد

گر نه حرفی گفته بد گو از منت — پس چه بود این بی سبب آزردنت

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بر رسید / ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگر چه ماه کنعانست نگذارد / که یکره شرح حال ساکن بیت الحزن پرسد
چو کام دلم از نگاهی برآید / که آن هم ز چشم تو گاهی برآید
در کوی تو سنگ به از رقیبت / کو کار با آشنا ندارد
ز آنم نکشد فلک که خواهد / محنت کش روزگار باشم
نمیدانم که چون با رقیب نشست / همین دانم که در محفل نشستم
میروم از جور ز کویش ز رقیب / کاش نداند که چرا میروم

رباعی

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست / وز بیداد ستمگری دادی نیست
بر هر در و بام می پرد مرغ دلم / از شوق گرفتاری صیادی نیست

رباعی

ای راحت جان که جان ز دل مایل تست / ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز / جانی دارم که سخت تر از دل تست

رباعی

دور از سر کویش ار جفا خواهم شد / بیگانه ز یار بی وفا خواهم شد
هر کس بمن آشناست چون دشمن اوست / زین پس برقیب آشنا خواهم شد

رباعی

یاری که ز آرزوش مضطر سایم / یک لحظه نشد ز یار فریق سایم
میرفت و ز رفتنش دل و جان میگفت / آهسته که من هم از قفای آیم

ابوالقاسم

از عظمای سادات جلیل القدر انجوی دار العلم شیراز است نسلاً بعد نسل بتولیت مسجد جامع و ضبط موقوفات آن ممتاز از همگنان بوده و خود در خط شکسته محسود اقران بحسن خلق و سلامت فطرت معروف و بجلالت قدر و کرامت نفس موصوف گاهی بر سبیل تفنن شعری که انچند بیت از

منتخبات اوست

بگذشت یار بر من و از پی فتم ز رشک / آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت
چو سویم مدعی میدید سوی او نمیدیدم / تغافل را چنین خاطر نشان یار میکردم
میرود با دگران و بقفا مینگرد / تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه

رباعیات

رفتم که چو غیر رفتن من شنید / شاید که چو من دوری از آن گل بیند
از رفتن من ز جای برخاست ولی / برخاست که تا بکام دل بنشیند

چون کرده وداع با من آن کافر کیش / من نیز وداع کرده با اندیشش
او رفت چو عمر رفته من شتابان / من برگشتم چو بخت برگشته خویش

با فلان گفتم ای پسر پدرت / خور بتاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد / سایه اش دست سوی نان ببرد

اکبر

از سادات رفیع الدرجات حسینی معروف بمیرزا علی اکبر اجداد ایشان در زمان دولت صفویه از جزیره خارک فارس باصفهان آمده در ذیل عمال و کتاب در بار روزگار می برده خود در محال نطنز که از اعمال اصفهانست بزراعت معاش میگذراند سیدی محترم و عزیزی مکرم است با ارباب صحبتش

اتفاق

اتفاق افتاده گاهی نیز شعری میگوید که انچند بیت از منتخبات اوست

افراد غزلیات

تیری بدل آمد ز وی و کارگر آمد / صد شکر که کام من و او هر دو برآمد
زنهار که بگل پای من از دیده فرو رفت / مشکل که توانم قدمی از پی او رفت
هر دلی از تو بمرادیست شاد / جز دل ما و دل ما نامراد
قسمت من ز بتان چو نشده بیداد چه بود / اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد
نفس باز پسین است نشد بنشینم / آنقدر با تو که از دل نفسی برخیزد
غیر نومیدی جواب دیگرم نامد بگوش / حلقه امیدواری هر که بر در میزند
دل مرا گر چنین از رهمان در غم عشق / چون بحالش نگرم رحم بحالش دارم
گفتی که در راه بتان مند رهوای گلرخان / باید گذشت از دل و جان دانم من این دانم ولی
پرسی گرم ز دیده بود چیست غرق خون / از حال دل مپرس که گفتم کنایتی

امین

اسمش یوسف از قصبه نهاوند است در قصیده و غزل طبع خوشی داشته و سلیقه دلکشی دارد این چند شعر از اوست

از پی جمعیت دلها نسیم صبحدم | بر سر هر بید بن کاکل پریشان کرده باز

نارون گر طفل سوسن را معلم پیشه گشت | گرز یاسمین در چمن اوراق الوان کرده باز

لاله را چون نیکری با داغ پنداری که چرخ | در دل خورشید تابان جای کیوان کرده باز

صرصر کینت بدامن هر چه خاک از روم برد | حمله را چشم بدخواهان توران کرده باز

گلبن فلک گل قطب دان انجم گکان نوع جوان | برگرد قطبش نعش نعش پیوسته گردان آمده

گل شاهد طناز چمن سنبل کمند انداز چمن | وان بید چنبر باز چمن کاکل پریشان آمده

غزل

مگرش سلسله از زلف تو افتاده بپای | که نیامد سوی ما دل شد کان باد صبا

برگلبنی که خار شوخ تربیت باغبانرا | با خار خار حسرت بستیم آشیانرا

اختر

اسمش محمد حسین بیک اصلش از بلدهٔ بارفروش مازندران است جوانی آدمی وش و مهربان در حضرت فلک بسطت شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا صاحب اختیار گرگان و مازندران بسمت محرمیت و جانب منادمت تحصیل کرده از هر گونه خاصه در مراثی اشعار بسیار دارد و آنچند شعر از غزلیات اوست

شکی قفس گر شکند بال و پر ما | زانکه فتد بی تو بگلشن گذر ما

بعد از گشتن عشاق در صف محشر | نیز غرور و نکوئی هزار بر باست

در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست | ضعف میترسم که آخر بی پرستارت کند

آن نسیم نفس که با تو بودم | سرمایهٔ عمر جاودان شد

آتش

سیدی صحیح النسب و حریفی صافی مشرب است از سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان است از جائیکه وطن مالوفشان است مهاجرت کرده در بلوک فریدون اصفهان که بخوبی آب و هوا از ما عدا ممتاز است اختیار کرده بعزت و مرجعیت معروف و بفضیلت و دانش موصوف بوده خود در دار السلطنه اصفهان که رئیس بلدان و ناموس ایرانست نشو و نما یافته و در تحصیل فنون دانش سعی جمیل مبذول داشته خاصه در مرتبه الهی و طبیعی و طب بهره کافی برده بمنصب جلیل نیابت صدارت اصفهان از اقران ممتاز آمده صحبتش بکرات اتفاق افتاده الحق در آداب منادمت و رسوم معاشرت و ایراد ظرایف و ایجاد لطایف مسلم اقران است و بحسن

خلق و طیب مشرب و صفای درون و وفای وعد مشهور زمان گاهی بگفتن شعر میل کرده ترتیب میدهد که این چند بیت انتخاب است

افراد غزلیات

مگو که زلف من و نافه تتار یکیست | نگفته است کسی شکیبا یکیست

برگردن دیگری مبند کمن | دستی که بخون من حنا بست

بی پرده برون مپا ز خانه که ترسم | از پرده برون راز دل مردو زن افتد

در این بهار بخود داده ام قرار دگر | که مست او نشوم از باده تا بهار دگر

الفت

اسمش میرزا محمد علی از ایل افشار مولودش در دار المؤمنین کاشان است و منشا اش در دار السلطنه اصفهان از تربیت یافتگان خدمت و بهره دیدگان صحبت کثیر المنفعت جناب معتمد الدوله جوانی با شرم و آزرم است مهربان و دل گرم بسیار آدمی وش و هم استصافی از غش و کرم با فقیر ارادت و با یاران قدیم است و در رنج و راحت مونس و ندیم بحسن خط معروفست و بگوید شعر مشهور سلیقه مستقیم دارد و طبعی سلیم در خدمت نواب کامیاب حسنعلی میرزا

فرمانفرمای فارس بخدمت شغل استیفا سرافراز است این چند بیت

از منتخبات غزلیات او ثبت افتاد

کردی نگاهی باز چو تیر خطا ما کرده را | کانید صبا دانی بی نخجیر ناوک خورده را

تو بی بهانه کسی را نمیکشی چکنم | که من سراغ ندارم بخود گناهی را

علاج چون نتوان آب چشم مردم را | از این چه سود که خاکم بر آستانه تست

در محفل تو میرم از رشک مدعی | حسرت بر آنکسان که بیرون نشسته اند

خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد | که نگذارند بر شاخ گلی مرغ وطن گیرد

تا غیر راز راز نهانم خبر کند | سویم بنرم مبند و سویش نظر کند

با کس گر از جفات نکردم شکایتی | پنداشتم که جور تو دارد نهایتی

امید

اسمش میرزا محمد خان خلف الصدق باقرخان بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان است والد ماجدش در اوایل دولت سلطان سعید شهید متقلد امر خطیر حکومت اصفهان بود در فتنه جعفرخان زند سپری شد برادر مهترش محمد حسین خان حسب الامر قدر قدر متصدی حکومت و متکفل ایالت گشت

پس از انقضای عمر برادر مهتر مشار الیه بعزم سیاحت در زی تجارا جهت سفر کابل و قندهار کرخجندی در اخذ و دبسر برده بحکم دولت در آن شیرازه کشایش در این در است احرام کعبه آستان ملایک پاسبان دارای زمین و زمان بسته بتقبیل عتبه خسروی سرافراز بدولت بار حضور اقدس از همکنان ممتاز کشت صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده است در نظم و نثر و ربط در تقریر و تحریر مطبوع طبعش معقبیده کوئی مایل انچند شعر از قصاید و غزلیاتش منتخب شد

فی القصاید

سنک بر موکب او چرخ برین را نقصان
سخت تابع بسریرش چو زمان بر افلاک
بطریقی که زخورشید فروزان پرتو
یک بشارت بر کر چرخ دوار آمده
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ عقیق
قول بر صدق تو بستوده دلیل
جرحت اما بانتشار کرم

کشف با خاطر او سر قضا را مضمر
ملک قایم به نکینش چو عرض بر جوهر
بمثالی که در آئینه نکارین منظر
عید نشاط آور زنکرانیک پدیدار آمده
پنداری این تجلی طبق قصر سنمار آمده
فعل بر عدل تو حجسته کواه
نجلت اما بارتکاب کناه

بهم

فی الغزلیات

خوشم بیکی دل با خیال وصل تو آری
کفتم از دل برود چون زمقابل برود

قرین دوست تمع برد ز تنکی محفل
غافل از آنکه چو رفت از پی او دل برود

آشفته

اسمش کلب حسین بیک از شهر ایروان در عنفوان شباب مطمح انظار مهیج امصار بوده بمساعدت بخت بلند بشرف خاکبوس آستان نواب شاهزاده افخم علی شاه لازال منفخا مشرف شده در سلک مخصوصان منسلک و منظور نظر عنایت کشت کاهی حسب الامر بکفتن غزلی اقدام مینماید تا طبع را صنعتی دهد این چند شعر از اوست

کفتی بکر بخواب ببینی وصال من
کس کشته است نهالی که بر آرد ثمری
فرستادم بکوشش قاصد و بیجا صلی بکر
قرب مطلوب نه از طوف کنشت و حرم است

آری اکر بخواب توان دید خواب من
کلشن عشق عجب آب و هوائی دارد
که خود با یار خود بیکانه آشنا کردم
کو همی مقصود از ل راه جدائی دارد

امید

اسمش میرزا ابو الحسن از قصبه نهاوند است و از اعیان آن ولایت مانند است در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاده محمود میرزا بر تبه نیابت محسود اقران است و بخلق خوش و صفات دلکش ممدوح لسان طبع خوشی دارد این چند شعر از اوست

شدت لاغریم بین که سفینت دبدام
نه جرات نظاره نه یارای تکلم
هنکام عجز بوسیم زان پای پاسبانش
کرفتم انیکه رهم بسته اند بر سر کویت

جنبش انقدر که صیاد خبردار شود
کم طالعیم بین که چه وقتی بسر آمد
کر شرم چون نکشد پا بوسم من آستانش
چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی

بهار

اسمش میرزا محمد علی از اهل و ارباب فارس تحصیل مقدمات و مسایل فقهی بقدر وسع کرده و بوسیله قصیده مدحی آستانی صاحبقرانی را مشرف شده و بوسیله شغل شیخ الاسلامی بلده فربور موظف کشته مراجعت کرد این چند شعر از اوست

بیداشتم کر آمدنش غم ز دل رود
همراه غیر آمد و درد م فزون رفت

اینم

ز غیر پیش من اظهار سرکرانی کرد
پس از عمری بدستم کرمی بر نیامد
بغیری بستی از نو عهد یاری یار دیرینم

کمانش اینکه بمن راه بد کمانی نیست
ز ضعف طالع ان هم در شب آدینه آید
چها تا بر سر آرد روزکار از غیرت ایم

رباعی

انانکه بصد فسانه می کاهیدت
بستند اکر عهد اخوت با تو

هر لحظه بهر بهانه می کاهیدت
هشدار برادرانه می کاهیدت

بیدل

اسمش محمد امین خان از بکزادکان شهر نیشابور است آبا عنجد در آن ولایت حکمران و صاحب اختیار بوده اند این دو شعر از اوست

فی الغزلیات

بر آور داز نهادم دود شمعی
دل تنک و دست تنک و جهان تنک و بخت تنک

ندانم از کدامین دود ماتست
از چار سو کرفته مرا روزکار دست

پریشان

اسمش مرتضی قلی بیک از بزرک زادکان قراکوزلوی قلمرو علی شکر است

جوانی آدمی وش فرشته منش پسندیده صورت خجسته سیرت صحبتش مکرر ادراک کرده طبع ملایمی و سلیقه خوشی دارد این چند شعر از اوست

از غزلیات

نشکسته خم فقیه ز میخانه مست رفت
کاری نکرده بود که کارش ز دست رفت

کدامین قاصد از یاری پیامی سوی من گوید
که باشد حال خود بگذارد و پیغام من گوید

مکش بیگانه را گرچه صلاح ماست گر غیرت
نمیخواهد پریشان خوی کس بر گرد ببیند

چو میدانم نمی آید بهر جائی که من باشم
از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

بخانه اش روم و این بود بهانه من
تو گفته که نیاید فلان بخانه من

ز بیم غیر نداریم ره بخانه تو
سگ توایم ولی دور از آستانه تو

بیمار

اسمش حسین از خاک پاک شیراز اوقاتش بصرافی مصروف جوانی درد مند ملایم است بعد از معدودی خدمت ارباب هنر را غنیمت میداند غزل میگوید این چند شعر از اوست

فی الغزلیات

رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند
مستت ترسم از خطا بر دیگری خنجر زند

فریاد که تا کی زنم از ذوق خم پی ز پی
گر نه تراست مدعا خونکنی از جفا دلم

چون از جفا بر سینه ام خنجر پی خنجر زند
همره مدعی چرا آمده بمحفلم

بیخود

اسمش میرزا زین العابدین از نجبای دار السلطنه اصفهان محسوب و معروفست و به نیکی خلق و پاکی خلق موصوف با رشد و استحقاق مخصوص شهر مزبور است سلیقه خوشی دارد اینچند شعر از اوست

خوشا گر مرگ من سازند آگاه آنجفا جو را
باین تقریب گردانند خرم خاطر او را

ترا با اهل هوس یار دید و هیچ نگفت
ببین دلم چه جفا کشید و هیچ نگفت

بطرف باغ غمین و بکنج دام تو شادم
چگونه دام تو فرقی ز طرف باغ ندارد

بود بر در که آن شوخ بخود غیر چون دربان
چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد

تا بود قفس مکان من بود
من مرغ ندیده آشیانم

بنا

اسمش حسین بمعماری و طراحی از همگنان برتر است گاهی شعری میگوید
این یک شعر از او بنظر آمده ایراد شد

رخ ز شراب لاله گون آمده بمحفلم
سیل کباب کرده آه تو دانی و دلم

پستی

اسمش رجبعلی از اهل شیراز خفت بالاغراز است و شغل مذهب کسب
معیشت همیکند این چند بیت از اوست

هر کس زند بگریه من خنده کردم
دل شاد کو بدیده در آن لعل نوشخند

تسلی کرد می خواهی بکام خویش دورانرا
ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل
نشد آسان تر از این چاره بیماری دل

فارغ از صید کش تو نی صیاد
زنده آن کشته کش توئی قاتل

یادم از قامت یار آید و مرغ دل را
چون بسروی نگرم بال فشانی [illegible]

ثمر

اسمش سید حسین از سادات طباطبای قصبه نائین است سیدی شیرین و شریفی آزرمگین است در مراتب الهی و طبیعی تحصیل کرده و بهره برده صحبتش اتفاق افتاده رفیقی الیف و شفیقی شریفست این چند بیت از او

فی القصاید

تیر و تیغت بر غنیم یکدیگر
متخالف شوند در میدان

آن دو تن را کنند یکی و کنند
این یکی را دو عکس گردان

از پی بی تابی دلها مدام
زلف می تابی خدا را رخ متاب

کامیابم از نگاه خویشتن
گرچه هرگز عاشقانرا کام نیست

گرچه بسیار رند مرغانت بدام
لیک مرغی چون منت در دام نیست

چون سیر گلستان و چمن دست رسم نیست
بهتر ز جهان جای ز کنج قفسم نیست

حاشا که من بکوی تو دیگر گذر کنم
تا خویش را اسیر تو چون بیشتر کنم

آرم در این دو روزه نگاری بکف ترا
آنکه ز یارش به پیامی خبر کنم

گاه آرمش بکوی تو همراه خویشتن
تا سوزمت ز رشک بروش نظر کنم

گه گویمش که مهر تو تا جا کند بدل
مهر بتان ز دل همه یکجا بدر کنم

القصه کرده به ثمر آنچه پیش از این
جور و جفا کنون بتو من بیشتر کنم

حباب

معروف بمیرزا فتح الله از قریه جوزان من اعمال اصفهان است گویند نسبتش
بامیر نجم ثانی منتهی میشود در بدو حال و آغاز جوانی سفر هندوستان کرده از

بزرگان هند مایه معیشتی یافته بوطن مألوف مراجعت نموده بخدمات دیوانی
وکلانتری دار السلطنه اصفهان سربلندی حاصل کرده در آخر دولت نادر
شاه افشار بحکم مطالبه آلاف کزاف ومؤاخذه وجوه اجحاف مرتبه شهادت
دریافته در قصیده گوئی طبعی قادر وخاطر وقاد داشته بسبب عدم ضبط
وتدوین از اشعارش کمتر در میانست از این ابیات که برزبان رواتست
میتوان دانست که طبع پخته وتتبع کاملی داشته واین ابیات آنست

فی القصاید

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان — از نهیب او بیندازند دریا موج جان
شاخ گرگ وعاج فیل وتاب مهر وبال چرخ — پنجه شیر ومهره مار وزهره مرد و پر عقاب
ساقی دور از خم گردون ومینای سپهر — تا بجام ماه وطاس مهر ریزد شراب
کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال — ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

غزلیات

اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت — شود چو غنچه زخون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت

نگار بسته ام از هیچ ره گشادی نیست — مگر دمی که غمت را کنند شمار انگشت
به تلخکامی ایام شاد باش و بزن — بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

میرزا جانی

از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز است از اولاد
سید علی خان شارح صحیفه وجامع سلافه است چون ضبط بلوک باعجذه
از جانب سلاطین بجنابشان محول بوده مشهور بغسائیست سیدی
جلیل القدر سخی الطبع بزرگ منش آدمی وشی است در مملکت فارس اعز
عمال واجل ضباط ودر دار السلطنه اصفهان نیز چندی حکومت کرده
در سال یکهزار و دویست هجری وداع زندگانی فرمود این یکرباعی از ایشانست

غزل

یاد تو مرا از دل پرخون نرود — اندیشه ات از خاطر محزون نرود
ویران شده خاک دل چه دانم کیست — هر غم که در او نشست بیرون نرود

میرزا حاجی قلو

از کوچه گردان وغزلخوانان کوی وبرزن شهر بارفروش است و دبوسی

بدوش باین اسم مشهور است وگاهی کهنه سوار زورخانه است وقتی بی
دیوانه این یک شعر از اوست

مردم چشم مرا از هجر خویش — دست وپا بستی در آب انداختی

میرزا جواد

از کدخدازادگان چهار محل من توابع اصفهانست در ایام جوانی از وطن
مألوف بدار الامان کرمان رفته تمامت عمر را در آنجا بگوشه نشینی وانزوا
که مورث عزت ومایه سلامت است بسر برده بحکم ومن نعمره ننکسه فی الخلق
بسبب زندگانی دراز خرافتی که از باب عقل وهوش را قاهر آفتیست
بدو راه یافته فرمن شده از ظهیر الدوله ابراهیم خان قاجار مدد معاشی
که کفایت مطعوم وملبوس کند در حق او معین ومقرر گشته در سنه یکهزار و
دویست وبیست وسه رحلت کرد رحمة الله علیه دیوانی قریب بهفتصد بیت
دارد اینچند شعر از منتخبات دیوان او ثبت افتاد

او حلقه زلف بر سر دوش — من حلقه بندگیش در گوش
بیرانه سر از عشق جوانی چنان شدم — کاندر جهان فسانه پیر جوان شدم

شد یار یار دیگران با دیگران باز این من — با عاشقان شد سرگران با عاشق مهجور این من
در طرف باغ وبوستان می میکشد با این وآن — از من بسی دارد نهان تیغی وبیزاری من

جلالی

اسمش علیرضا از دار العباده یزد جوان با ادراک مستعدیست وقتی در
دار الخلافه بصحبت فقیر رسیده مرد خوش حال دانش طلب شاعر دوستی است
غزلیات پاکیزه با اثر دارد این چند بیت از او یادگار است

افراد غزلیات

رقیب از گریه گل سازد از آن خاک در مرا — که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبار مرا
نظر افکنی نه بنده کاش چو صیدم کند زخم — که افتد زین هوس صیدی بدیع چابکسوار مرا
مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا — زانکه در خونش کشد هر کس برد نام مرا
در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا — دلدار مرا دید نباید دگر آنجا
گمراه تری زین دل گمگشته نبودی — ور نه به ره عشق شدی راهبر ما
افتاد زبس صید بدام از هوس ما — شد تنگ تر از دام فضای قفس ما
در خانه دل ماموده جای هوس ما — آن کاش که از سینه برآید نفس ما

بوستانی را که عمری باغبان بودم بهر کن
رخصت نظاره ام از رخنهٔ دیوار نیست

سحر روز وصال غیر و شام هجر ما دیگر
همه روزی ز پی شام و همه شامی سحر دارد

بهر کس دارد آن بدخو گمان مهر و کین دارد
بمن تا چون بود یارب که مهرم را یقین دارد

چون فلک خواهد جدائی از من و دشمن کند
خندهٔ آن نامهربان را مهربان با من کند

شبی نبود که صد بارم اجل بر سر نمی آید
گذر کن بر سرم یکشب گرت بر سر نمی آید

نمیگیرم چو بخت بد سر از آن سر کویم
که می ترسد غبار درگهش را شوید از رویم

حسن

اصلش از نهاوند است و بائیسم تخلص میکرد معمر و مقدس است و خوشخو و شیرین نفس با زهدی موفور و سدادی مفروض ظریف و بذله گو ست حریف مصاحب جو در فن ریاضی و علم عروض گوینده کاری کرده و بهره برده همت تعلیم در مجلس نواب کامیاب محمود میرزا صاحب اختیار انولایت دارد

افراد — اینچند شعر منتخب خیالاتش نوشته شد — غزلیات

باز هم آمدن از نام رنج
ترسم که دلی باشد و غمناک آید

با مشکن کاکل خویش از قفا
از نافهٔ جانان بگشایند درا را

بر روی شمع راه سحری میترسم
چند سوزی ز تغافل پر پروانهٔ ما

از سر غمزه اگر بگذرد آن مایهٔ ناز
عاشق سوخته دل از سر جان میگذرد

دستش آلوده بخون دل و طفلیست هنوز
آه ازان روز که این دست نگارین شود

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد
که صد گل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد

ز قتلم گوییا قاصد خبر آورده کو حرفی
بغمخواران من میگوید و از من نهان دارد

از من آموخت وفا یار شد آخر رقیب
ای خوش آنروز که او را بوفا کار نبود

یا بگویید در اول سخن از مهر و وفا
یا خبردار مسازید ز عشق حسنش

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی
تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

حسینی

معروف میرزا محمد حسین از سادات رفیع الدرجات دارالعباده یزد مدتی در سر کار حکام یزد بدبیری مشغول بود در اواسط زندگانی استعفا کرده بتقبیل عتبهٔ مشرفه مشرف گشته بدارالخلافه آمده چهار پنج سال در خدمت یکی از خواص حضرت شاهنشاه بروجه دلخواه منزلت منادمت یافته در سال یکهزار و دویست و بیست و یک هجری درگذشت صحبتش مکرر اتفاق افتاده

مزبور مدفون گشت قریب به پنجهزار بیت دیوان دارد که این چند شعر یادگار او ایراد کرده

افراد — غزلیات

در دیار عشق اگر نقصی بود امنیت و بس / کاشنائی هست با هم ناله و تأثیر را

بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق / یکیست باغ و قفس مرغ رشته بر پا را

نه عاشق است مسلم عشق نه معشوق / زد آتش آنکه به پروانه شمع را هم سوخت

دیگر مگو که زاهد ما را گذشت منت / نگذشت اگرچه از سر دنیا ز دین گذشت

خمخانه چون ز باده تهی گشت توبه کرد / حاجت اگر گذشت ز صهبا چنین گذشت

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب / مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست

نماند ناز شیرین بی خریدار / اگر خسرو نباشد کوهکن هست

در این دیار که نام و نشان ز دهقان نیست / هزار درد به دنبال یکدل افتاده است

ویران شده تا دلم غم دوست / مرغی است که آشیان ندارد

نماند قوت پرواز در پرم ورنه / قفس شکسته و صیاد غافل افتاده است

ازان چشم از جهان پوشید حاجت / که دایم در تماشای تو باشد

سخت محتاج دل پندپذیری شده‌ام / چند خجلت کشم از روی نصیحتگر خویش

مگر بیرون فتد سوز درون از سینه چاکم / وگرنه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم

این رخنه‌ای که میکشم از تنگی قفس / کفران نعمتی است که در دام کرده‌ام

تا رفته‌ای از دیده من بهر سراغت / نظاره به راهی رود و اشک به راهی

از چپ و راست ز بس سیل غمش رو بمن است / هر طرف می‌نگرد دیده بود دریایی

میکشد جذبه به جانباختنش جانب شمع / نتوان گفت به پروانه که بی پروایی

ما را همه روز یار و محرم غم تست / همصحبت و همنشین و همدم غم تست

بی غم نبود دمی اگر دل ماست / بی ما نبود دمی اگر غم غم تست

رباعی

در عالم اگر خانه خرابی است منم / در بحر فنا اگر حبابی است منم

در ساغر عیش اگر شرابیست توئی / بر آتش غم اگر کبابیست منم

حریف

اسمش ابوالحسن از سادات طباطبائی جندق است بایام شباب از وطن مهاجرت کرده هر چندی در دیاری بوده و بوسیله روایت شاهنامه با امرا ارباب حشمتی و نسبت جسارت ناکام باربستی بهمان ذریعه وقتی در اخلاف

آمده صحبتش دست داد با تکرار و تمرین سالیان روایت اشعار غلط کردی
رمل از هزج باز نشناختی و صحیح از سقیم امتیاز نکردی شبی یکی از امرا
دعوتی خاص کرد و بروایت اشعارش اشارتی فرمود این غزل سعدی را
که در من این عیب قدیم است و بدر نمی‌رود خواندن گرفت تا باین شعر که مرغ
مألوف که با خانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود یکی از
یاران از معنی این شعر سؤال کرد در جواب گفت یعنی مرغیکه هزار سال با خانه
انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود لفظ مألوف را اشتقاق از الف
حساب گرفت نه از الف احباب مجملا مرد چرکین جامه خنک بی‌مکانه کثیف الجلد
سیی الخلق موذی اللسان وقح الطیلسان عجب القیافه قلیل البضاعه بود اگر حسن
نسب وقایه سوء ادب و مودت آل رسول حرمت فضولش کردی از سخط امرا
بانواع عذاب معذب و بانحای بلا مبتلا شدی در سال یکهزار و دویست و سی در
دار السلطنه تبریز فرد و زن کوهی قبر زن را از زبان یاوه همراه و پای بر زده گرایش قناعت
نصیب آمده راحت روزی شد اللهم لا تؤاخذه بقبیح جریرته و سوء سریرته اینچند بیت از او

افراد غزلیات

نهان

نهان از من اگر با او نبودت در میان رازی | چه بود امشب بروی غیر آن دیده دزدیدنها
حریف از دور گردی رام خود کردم نگارش را | غزال وحشی من رام گرد از رمیدنها

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق | خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی که شمال آورد از دوست نسیمی | صبحی که صبا آورد از دوست سلامی
نشناخت ترنج از کف و این بود دلیلش | گفت آنکه زلیخا شده عاشق بغلامی
بزم خلوت یار در بر ساغرت پر می حریف | گر نه اکنون چاره غم میکنی کی میکنی

حیران

اسم شریفش میرزا محمد علی از فضلای دار العباده یزد است در حسن وجودت
خاطر معروف و بخلق خوش و صفات بی غش موصوف است در مدرسه مشغول تدریس
مشغولند از اکثر طلاب و اغلب اصحاب سلامت سلیقه و استقامت
طبع شریفشان مسموع افتاده و بالجمله جنابش کان الله له از معدود فضلاست
و ممدوح ادبا در علم ادب عربیا و فارسیا با بهره وافی و نصیبی کافی است

افراد — اینچند شعر از نتایج خاطر پاک و نوادر طبع شریف ایشان است — غزلیات

خیالت الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها | نمیدانم چه میجوید از این ویرانه منزلها

ترسم این بخت که گردت ز در آید آواره مرا / رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا
در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت / چرخش بباد داد و خزانش بهانه ساخت

ز تنگیت بر خستی که مرهم ننهند / دلم شاد کرد آن دولت غم نه پیوند
مرا با دل پیکار آن کشور است / اگر آباد اگر ویرانه باشد
غمت در وسعت هستی نگنجد / گرش بیرون کنم از خانهٔ دل

سر منزلی مراست ولی تنگ چون دلم / دستی گذار بر دل و پائی منه بزلم
دلت آتش ار نگیرد چه عجب ز آه سردم / برسیده بدردی که نمیرسی بدردم
ز روی مصلحت خواهم که بوسم دیده گاه / ولی گر شوق بگذارد که بردارم نگاه از تو
گنجی است ز غم پنهان در هر دل ویرانی / عشق از پی آن گردد ویرانه بویرانه

حزین

اسمش شیخ محمد سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی منتهی میشود در لاهیجان گیلان متولد شده در دار السلطنهٔ اصفهان که سلطان بلدان است نشو و نما یافته پس از کسب فضایل و ترک رذایل از ایران بهندوستان رفته زیاده بر تقریر و تحریر مسلمیت و شیخوخیت حاصل کرده در مشهد بنارس که اعظم

معابد

معابد هنود است توطن اختیار فرمود روزی یکی از خدمتش بسبب تعرض از بلاد شام اسلام و توطن بمین عبدهٔ اصنام را بسئوال گستاخ مبادرت کرده جنابش بدیهه در جواب او بر زبان اند از بنارس نروم معبد عامست اینجا که برهمن بچه لچمن و رام است اینجا در اصطلاح هنود رام خدا را گویند و لچمن پیغمبر را دانند دیوانش از هند بایران نرسیده آنچه از ستایشان

افواه دانشمند مسموع افتاد آنچه بنظر منتخب است

غزلیات

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامنکشان گذشتی / گو مشت خاک من هم بر باد رفته باشد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا / نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد / امید وصال تو بعمر دگر افتاد
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه جانسوختگان متصل آید بیرون

خرد

اسمش میرزا علی مردان از اهل مازندران بهشت نشان است در هنگام وقت شباب و ریعان عمر بدار السلطنه اصفهان رفته مهما امکن تحصیل علوم

ادبیه کرده ارباب ثروت را بدلالت و هم مدحی متوسط یعنی و بوسوسهٔ حرص هجوی فاحش بدان ضم کرده رفتی براین نمط تا قلوب و نفوس را از خود نفور کرد و خود را بکفران نعمت داد با آن عیب معروف و مشهور در آخر عمر از کرده و گفته ندامت حاصل کرده دفتر مثنوی هجا را چون دامن دل از گرد معاصی باب مراجعت شسته و بترانهٔ اللهم اغفر لی من زفرات الالحاظ و سقطات الالفاظ مترنم گشت تا سال یکهزار و یکصد و نود و هشت بشهر خوان درگذشت آنچه از اشعارش است

صید

دلم خلد برینست و خیال یار رضوانش / خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش
شراب خوشگوار از سر غم مستیش سرشاری / غنیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
نسیمش آه سرد و نکهتش بوی وفا باشد / شرر شکم شبنم و داغ جگر گلهای الوانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمه گو / مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج حرمانش
مقیم خلوتش یا رب که باشد اندر آن درگه / نباشد غیر یار ای وجز بلیست دربانش
نگار و چون بمیدان بجولان یکه چوگان / شود جرم زمین غلطان چو گوی در خم چوگانش
بدانسان گرم شد شهان احسان که آیا در طمع باشد / بود چشم کرم دایم شهان از گدایانش

موحد مؤمنی کو را نباشد مهر او باطل / شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش
علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر / که پیر عقل دانشور بود طفل دبستانش

خاوری

مسمی بمیرزا معصوم اصلش از قریهٔ کوزه کنان من اعمال تبریز است نسبش بعدة العارفین و قبلة السالکین شیخ شمس الدین تبریزی منتهی میشود در بدایت عمر کسب مقامات ادبیه عربیه کرده پس از فراغ تحکیم تفرج بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله الملک الرحمن از آذربایجان بعراق در دار المؤمنین کاشان چندی توقف اختیار کرده نظر بر کمال و سلامت حال جناب استاد فتحعلی خان ملک الشعرا یکی از برادرزادگان خود را بحبالهٔ نکاح در آورده چندان ملاطفت و مهربانی در بارهٔ او مبذول افتاد که از وطن واجبه فراموش کرد بلی الضیاف انکه

اهل کاشان

لا عیب فیهم سوی ان النزیل بهم / یسلو عن الاهل و الاوطان و الحشم

در اواسط عمر توفیق طواف کعبهٔ معظمه زادها الله شرفا یافته در اثنای عو

کتابی مسمی بتحفة البحرین در مقابل قران السعدین خسرو دهلوی برشته نظم کشید تحفه بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبقران کرد بجوائز گرانمایه و صلات لائقه سرافرازی حاصل کرده باهل و عیال اذن مراجعت یافت نظر بسلامت نفس و پاکی طینت از اشتغال بامور دیوانی احتراز کرده بربح تجارت و ریع زراعت کفایت معیشت همیکند الحق ندیمی سخندان و حریفی چرب زبانست گاهی بر سبیل مطایبه فیمابین احبه عاری از سعایتی و بری از ایذای شبهه و القاء مشاجراتی که چندی بدان وقت یاران بخوشی گذرد و مشغول شود در مراتب شعر و انشا از روی بصیرت دم زند و قلم نهد از فحول سخنگویان و نگارندگان عراق محسوبست این چند بیت از منتخبات اوست

قصیده

گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین
زمین بنامیه رشک نگارخانهٔ چین

ببوستان چو درآئی ببین بطارم تاک
یکی سپهر فروزان درو دو صد پروین

ز تاک دختر رز دل بجلوه می‌بستد
چنانکه در غرفات بهشت حور العین

بصحن باغ انار کفیده در کف شاخ
همی بخندد بر درجهای در ثمین

چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا
که فاش کرد بگل جرعه رازهای زمین

فشانده رشح هوا ژاله بر کلالهٔ گل
ربانده نکهت گل دامن از کف گلچین

بگشت باغ هما ماکه میکنند آهنگ
سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین

زمین گهی که درآید بلرزه دانی چیست
خیال او گذرد در ضمیر گاو زمین

سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد
گسیخت رشتهٔ پیشی شکافتش شاهین

خمیده قامت از آن سرو چنانکه نساد
ز فرط قطره شود عطف دامنش چو بزین

رعاف او بگه بامداد وقت غروب
ببین بدامنش اندر بچشم عبرت بین

زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم
زهی گمان تو معمار شهربند یقین

مبارزان ترا گاه رزم و وقت نبرد
مجاهدان ترا روز جنگ و نوبت کین

بسا بخوردگی اندر چه جام باده چو خون
بخورد سالکی اندر چه گاهوارهٔ زمین

حقوق شکر تو بر ذمهٔ صغیر و کبیر
کمند حکم تو بر گردن کهین و مهین

بجمع و خرج دو روز ایادی کف تو
کفاف می‌نکند دفتر شهور و سنین

شبی بساحل دریای مغرم خورشید
ز در درآمد و بنشست با دل غمگین

بلابه گفت که آخر ز من نپرسی هیچ
که ای مربی دریا و کان چه حالت این

بگفتمش چه فتادت کشید آهی و گفت
از این بتر چه که گردد توانگری مسکین

خدایگان ملوک آنکه باد تا باید
بهر چه عزم تو دائم خدات یار و معین

بآن هلال که در آسمان زمین شه راست
غروب او به یسار و طلوع او به یمین

بپاس من ز عطاهای خواجگان لئیم
بحرص من که بخورد شهنشه است رهین

که در ثنای بزرگان خورده بین عراق
خلاف شیوهٔ اصحاب باشدم آیین

زبند و حال از اینان طمع بریده‌ستم
که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

چو مدح خواجه سرایند او سکوت کنند
چنان بود که کسی مرده را کند تلقین

قضا نگو که بگنجم کشیده دار گمان
قدر نگو که بعقدم کشیده دار کمین

من این مخدرگان را که یادگار منند
زنند و فطرتشان تا بروز بازپسین

کشیده‌ام همه تا بلوغ در آغوش
نشسته‌ام همه شب تا بروز بر بالین

نتیجه می‌ندهد از دو احسان عنیز
که دختران همه بکرند و شوهران عنین

بخواستگاه مشتاقان شر فرستادم
که خود بهشت بود جلوه‌گاه حور العین

سپید ساق بعد آن فطرتم که از هجر
که رستمانم و ریزم بهر سلالهٔ طین

قسم بخالق شعری که شعر من هرگز
ندیده چهرهٔ مضمون غیر در تضمین

بدزدی ار فرقم ز غبنتی نه ز آنکه مرا
خزانه پر گهر است و خزانه دار امین

بقرض شعر خود را ضمیم ز گندم جو
بصید بازوی خود قانعم ز غث و سمین

قصیده

صبح است و در صحن چمن بلبل نواخوان آمده
بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده

هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده
هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده

افلاک چرخ آفاق چه دلوی دوازده
زیر و زبر یکباره وز این فتنه واو آمده

زان دلو و چه از کهکشان رود ... گرد
زان گشت زار آسمان نیکو ... آمده

گردون بگرد از مردمی در مدح خسرو
گر گوهر انجم همی آکنده دامان آمده

افراد غزلیات

نفس بازپسین است خدا را ز ترحم
انقدر دور مشو تا بسپارم جان را

بردم جرم محبت بسیاستگه عشق
تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را

تا که را خانه بسیلاب فنا باز دهد
خاوری چشم تو آماده بود طوفان را

بگسل ز غیر و زود بخلوت در آ که باز
جویند بهانه از پی تهمت گمان‌ها

امشب که خاوری بفسانه است مایل
دردا که ... شده بهر زبان‌ها

در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد نگارا
مجال نطق نباشد خواجه چون من نیز پاییز را

شرط عشق آمد خموشی ورنه سر چون پیش نی
میتوانم گفت حال خود زبانم لال نیست

منت شمعی پدید و در همه جا
روشن از روی هزار انجمن است

از پهلوی یار غیر بگذشت
شتری آمد بخنیر بگذشت

مرغی بناله دوش در اطراف بامم بود
جان و دلم از این و ندانم کدام بود

قطعهٔ مطایبه

زن آقا دهد بمهمان دوغ
چکند نیستش جز این در مشک

کهنه مشکش مباد هیچ تهی
یارب از دوغ تازه نعمتی مشک

حزم

معروف بمیرزا هاشم از اعیان دار السلطنه اصفهان است پدر و برادرش عامل دیوان بوده و همت خود بنظر سلامت حال و طلب حلال براعت تدارک معیشت همیکند مردی خلیق و مهربان رفیق و نکته دانست اینچند بیت

افراد از غزلیات اوست غزلیات

بر زبان نام تو دایم باید بودنی
رشک نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر
چو دیدم دوست میدارد دلت ویرانی ویرانتر

دامها از پی صید دل ما بگشایند
هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید

از خون دلم بست حنا قاتلم امروز
او آورد بدستان ز پی عشرت دلم امروز

شتابان زینت چون کج رو هر رهگذر باشم
که گویی با کسی حرفی ز من با خبر باشم

گفتی کشتمت زار پذیرفتم و رفتم
زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم

خضر

اسمش میرزا خضر علی اصلش از تون خراسان است مردی برنا سال متوسط الحال بوده بقدر دو هزار بیت شعر بشوق و بسیاق متوسطین گفته

الا این شعر آنهم در ده هزار نبود نوشته شد

نه اشکست بر چهره ام در دو داغش
عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خرم

اسمش حسین خراسانی الاصل مازندرانی الموطن است در شهر ساری مازندران نشو و نما یافته چندی بشغل عطاری کسب معاش کرده پس رو بارزوا و ریاضات آورده صحبتش اتفاق افتاد جوان خوشحال آرمیده پسندیده است

دیوانی مرتب داشته افراد غزلیات اینچند شعر از منتخبات اوست

امروز کنم باده پرستی که پس از مرگ
سازند خم باده پرستان گل ما را

دانم که تنگ آمدی از درد دل من
اما چکنم غیر توام دادرسی نیست

آن دل که بحال من بسوزد
غیر از دل داغدار من نیست

از تنگی قفس نتوان ناله برکشید
هر ناله ام گره شد و راه نفس گرفت

خرم

اسمش عبد المجید از اهالی شهر مقدس رضویست چندی در دار العباده یزد بسر برده و برعایت حب وطن مراجعت بخراسان کرده بتحصیل علوم مشغولست جوان خلیق شفیق القلب سلیم الطبع است اینچند شعر از او ایراد شد

فی القصاید

نه با جاهش جهان گردد مقابل
نه با قدرش فلک باشد برابر

بود جاه اینچنین سبحان ذی الملک
بود قدر اینقدر الله اکبر

فی الغزلیات

زکوی یار سفر میکنم ولی بند است
چرا که جان ز کششش میرمم بروی بستست

نگرفته آتش از چه پر مرغ نامه بر
گویا نبشته نامهٔ ما را ابر سوز

دانش

اسمش محمد علی و لقبش آقا بزرگ از معارف دار السلطنه اصفهان خلف بنیان برعایت فقرا و خدمت شعرا معروف و بحسن خلق و سلامت نفس موصوفست اگر شاعری غریب باصفهان آمدی و سامانی نداشتی تا ایام الحیات بمراسم ضیافتش اقدام کردی و اگر اجل دریافتی و زر بآخر رسیدی بحق تعزیت کوشیدی از این باب ستم بر ظریفان و بی انصافی ظریفان اصفهانش وارث الشعرا گفتندی و بدیوانش نسبت سرقت دادندی حاشا که چنین باشد الحق مردی بفنون انسانیت و رسوم آدمیت آراسته است در مرتبهٔ شاعری نیز طبعی مناسب دارد دیوانی از هر گونه شعر ترتیب داده

افراد این چند شعر از آن است غزلیات

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش
ظالم بحال خود نگذارد زبان ما

تا چه در کنج فراقست که یوسف دارد
خوشتر از وصل زلیخاست مر زندان را

تا ز غیرت سوزدم با آنکه میداند من
بازمی پرسد سراغ خانهٔ اغیار را

زاهد اگر منع کند میستان ز رهنمت — فرق میکند زهم صورت خوب و زشت را

نبود از نسبت گمگشتگی باعث مسکینی‌ام — من برگشته طالع مایل ان گشته مژگان را

مردم ناشد از زخم دگر آزردن بازو — منید انم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

پدر در اچه آگهی از حال درد منید — پروانه آگه است غم عندلیب را

ما بیتو دوش تا سحر از غم نخفته ایم — امروز چشم مست ترا میل خواب چیست

دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب — چشمم از ندیدن رویت پر آب چیست

نظری سوی من از یار فکندی زرهی — آنکه عمر نیست با من روزم از ان یک نظر است

گر همه بر سر خاک غمناک افتند — سایه سرو تو خجلت است که بر خاک افتد

تا این چه تیغ بوده چه بازو که کس نخورد — زخمی از او که زخم دگر آرزو نکرد

زمن رنجید یار و با همه رسوایی از غیرت — نمیخواهم زبهر صلح غیری در میان افتد

احتیاجی بگواهی نه شهیدانش را — که غرورش نه بحدیست که انکار کند

مباش غره با سودگی که راهروان — بمنزل ارچه رسیدند باز با خطرند

رفته بود از بهر او گرد اندم تیغ خلاص — آه بی هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از تف آه دل خود بستر خویش — پهلوی خویش نهادیم بجا بستر خویش

کارم از طعنه رسیدست بجایی که ز دوش — که نمانم رخ او را بملا مشکر خویش

زنبس بیم رهایی بودم از دام — خود از منقار خود کندم پر خویش

بقدر حسن اگر باید جفای نیکوان دیدن — زمن انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دیدم

رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم — یار کاری به از این نیست که یاری گیریم

گرنه او دارد هوای صید دیگر چون چرا — چند روزی شد نگاه آشنایی افتاده‌ام

بازار و روزم بفردا شاد کرد از وعده — تا چه فکری از برای خلف فردا کرده

اینقدر ها شرمسار روی رندان نیستیم — میکشیها در لباس پارسایی کرده‌ام

گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم — غافل از انکه حرص به پیری فزون شود

درویش

اسمش درویش علی اصلش از قاین خراسانست سالهاست که در دار السلطنه اصفهان ساکن است در تحصیل علوم هما امکن کوشیده ولی کم از آن بهره برده و در دفع مناقص و مساوی ریاضت بسیار کشیده با مش از پیش حاصل کرده جدلش بر علمش غالب است و دعویش بر عمل راجح گاهی شعر میگوید که اینچند بیت منتخبات اوست

افراد ... غزلیات

یار ای شرح ندارد زبان ما — ای همنشین مپرس ز ما داستان ما

من و رقیب نشستیم هر دو بر سر راهت — سجانت که فتد تا ز راه لطف نگاهت

از انکه دوستی نکرده ملول از رقیبش — چه جورها که ز دشمن کشیده بیچه صحبت

به پیش غیر نبودم بوصل داد اما — سکوت غیر مشوش از ان ملولم کرد

مرا حرمت عشق مانع و گرنه — شکایت ز جور تو بسیار دارم

رباعی مطایبه

نه سروری شام و یمن خواسته‌ام — نه مملکت چین و ختن خواسته‌ام

درویشم و قانعم باندک چیزی — نه فیل ز تو نه کرگدن خواسته‌ام

دامی

نام نامیش عبد الواسع فرید و وحید زمان خود بوده اصلش از همدان نشو و نما یافته دار السلطنه اصفهان است در اندک زمان در اکثر علوم خاصه شاه و ریاضی از علمای زمان خود برتری جسته بمرتبه که احدی را مجال همسری نماند نظر بحداثت سن و غرور سلمت رعایت شریعت نکرده در مجلس درس برای ترطیب دماغ و تقویت قوی از حسب اعتقاد جهال گاه گاهی

من چند رئیس کعین الدیک صیانت ... تمام جبر با کسری من العنب در کشیدی و افاده فرمودی بملاحظه فضیلت و رعایت جامعیت طلاب را شغل از او میسر نبودی ونقصی متعدد ورنه مشهور آنست که بهترین یکی از اکابر فضلا که خدمتش را بر او حق تعلیمی بود در سال یکهزار یکصد و هفتاد و سه بدرود زندگانی کرد ملا حسین رفیق تخلص اصفهانی که از اصدقا رفقای او بود تاریخ وفاتش را قطعه گفته که ماده اش این است بنومیدی زد نیا رفت عبد الواسع دامی در مراتب شعری نیز پسندیده و طبعی خوشی داشته اینچند بیت از اوست

فی الغزلیات

دگرانت نگرانند و من دلنگران — نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

رخ به پیران و جوانان ننما تا نکشند — پدران از پسران و پسران از پدران

بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران — که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

بدستی جام و دستی خنجرش بین — شراب از خون من در ساغرش بین

حال هیچ آشنا نمیپرسی — با همین حال ما نمیپرسی

اکنون که از دور سپهر آمد بهار و فصل دی — ساقی بیاور جام می نای برآور بانگ نی

کو محرمی که زرحمت گاه آوردگاهی برد
مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

رفیق

ملا حسین اصفهانی است در اوایل عمر نظر بعدم مایه و پیشی پایه بنشری فروختی و وجه معاش بدست آوردی باقتضای کوکب مساعد و استعداد موافق از شغل لئیم دست کشیده بتحصیل مقدمات و تتبع کمالات همت گماشته چندان شد که از قطار ارزال بیت در شمار اشراف در آمد و از وصف نعال بصدر اقبال بر آمد در شاعری نیز مرتبه قبول یافت غزل سرایان اصفهان قولش را حجت و روشش را معتبر دانستندی و فی الواقع در غزل طرزی دارد حالی از نازکی نیست عمر درازی یافته بسال یکهزار و دویست و دوازده رفیق رضوان و نزیل جنان شد رحمة الله علیه نعش او را بنجف اشرف برده سپردند دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد اینچند بیت از منتخبات اوست

فی الغزلیات

ای روی نیکوی تو سوی دلها
سوی تو مدام روی دلها

راضیم هر چند میداری باین راهی مرا
دیگرانرا کی چنین داری که میداری مرا

پیری

پیری بر جوانی عاشقم گر عاشقان دارد
چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را

تا کی خبر ز رد و ز سفر میدهی مرا
از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا

زد بروزم تیر امروز از شب هجران شکست
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا شب هجران

بیگانه ز من همه جا ورنه با کسی
در خلوت آشنائی و در انجمن غریب

آنکه منع گریه ام میکرد اگر از درد من
باخبر میگشت بر من از من افزون میگریست

رنگاه گه یاد مکنی تو خوشنودم
که این هم از تو فراموش کار بسیار است

نه ماه من نه پری رسم دلبری آموخت
که رسم دلبری از ماه من پری آموخت

هم ز شب دراز هجر است
اندیشه روز محشرم نیست

دیدن آن سرو نازم آرزوست
دیده ام صد بار و بازم آرزوست

سی روزه لب از می شوان بسته بودی
شوال چهل بودی و بودی رمضان است

لب تشنه ایم افغان از آن نوش لب که دارد
آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد

ز کوی وی بر من آن خبر نمی آید
که هر که می رود آنجا دگر نمی آید

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید
بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید

با من مگو که بگذار از دست دامن یار
این کار نیست آن کار کز دست من بر آید

نگردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

از کثرت ناکسان بکوبت
جا نیست کسی کجا نشیند

یکدم ز بر تو بر نخیزد
بیگانه که آشنا نشیند

من و جورش که مخصوص منست اینهمه جورش
بکار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

هم ز صحرا سبزه سر زد هم ز گلشن گل دمید
میکساران را بشارت میفروشان را نوید

خرقه پشمینه بهر برخی که میبایدش فروخت
باده رنگین بهر قدر که میباید خرید

بخط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی
که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد
چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد

ندارم زهره تا گویم بکش یکبار و فارغ کن
وگرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد

جور کن گر بارزو در زور طبع غرور
از خرد بیهوده اسباب جفاکاری ندارد

شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود
بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
یکشب ز هجر چون تویی گر بر تو چون ما بگذرد

او بگذرد سوی من و هر روز من در راه او
کامروز سوی من اگر بگذشت فردا بگذرد

سی

سوی آن کو دشمن خویش نگاهی باشد
سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد

گفتی اندم که نباشی کمنت یار رفیق
اندم این حرف بیاد تو الهی باشد

شد بی وفا بطالع من ورنه یار من
تا با دگر بود چنین بی وفا نبود

بخواب بود مگر چشم آسمان آن ماه
پس از هزار شب امشب مرا بخواب آمد

ببین کرامت پیر مغان که زاهد رفت
پی خرابی میخانه و خراب آمد

کو عاشق زاری چو او تا عاشق از رشک کند
شاید که درد عاشقی با عاشقان باز پس کند

خواهم بتی چون یار من گیرد دل از دلدار من
تا آنچه او در کار من کرد است در کارش کند

مدعی از سر کوی تو برفت این سهل است
رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

خواهم گذشت آخر چون در بهار دیگر
انگار توبه کردم از باده بار دیگر

کشتی چو ز انتظارم بر خاک من گذر کن
مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند
مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

درد عشقم میشود هر لحظه افزون چون کنم
چون کنم چون چاره این درد [illegible]

گشاید بند از پا تا بنالم من از این غافل
که بند از دامم میکند آزادی نالم

نمی بندم زبان از ناله آن مرغ نو آموزم
که می ترسم رود نالیدنم از یاد می نالم

از کوی تو غیر رفت و ما هم | بیگانه نماند و آشنا هم
دل خسته عشق را نشانیست | گر درد ننالد از دوا هم

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
تو با رقیب بعیش و رقیب با تو بعشرت | زغم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم
گرفتم زنادیدنت خون نگریم | چو با دیگری بینمت چون نگریم
تشنه لب تا کی بکویت سر کنیم | تیغ بر کش تا گلوئی تر کنیم
بر آن سرم که دگر دل به دلبری ندهم | بانکه داده بحسرم بدیگری ندهم
دل ز آهم پراست و بان اخیم | که پر از تیر ترکشی دارم
هر جا نخاک رو نهم از گریه تر کنم | زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
غیر گو با تو آشنا باشد | که چنین است آشنا که منم
پس از مردن گذاری بر مزارم تو اگر روزی | بلطفی تا قیامت شرمسارم میتوانی کرد
تا بگردن همه خونست دلا وادی عشق | برو آنجا که بود خون تو در گردن تو
تا لاله و گل هست میان گل و لاله | با لاله رخی کن می گلگون به پیاله
با کلک قضا رقم کشیده | نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورتگر

صورتگر چین ز نقش رویت | بر صورت چین قلم کشیده
جان میکنم ز تن کناره | یک لحظه مکن ز من کناره

بغیر آن مهربانی مهر و با من مهربان کردی | خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی
تا کی چشم بره بر سر هر راه نشینم | با امیدی که ز راهی تو بیائی که نیائی
در رخنه پیرهن گلستان | در چاک قبا بهار داری
با آن گناه که بیگانه را کشتی شد | تو بوفا همه یاران آشنا کشتی
برای مدعی ترک من ای [illegible] کردی | ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سخن با غیر میگفتی بدی چون مرا دیدی | چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
نظر سوی دل افگاری نداری | اگر داری بمن باری نداری
نظر داری بمن لیک از تغافل | چنان داری که پنداری نداری
خطا گفتم نداری داری اما | وفا پنداشتم داری نداری
سحابت گفته رحمی ندارم | ندانی جان من آری نداری
نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری | دلی ز هر که شود کم برد گمان که تو داری
بر آید از دهنت کام ما سخن اما | سخن چگونه بر آید از آن دهن که تو داری

افراد — بیت از او بیت — غزلیات

کند دیوانه را زنجیر عاقل من ندانستم | که از زنجیر زلفانت پی دیوانه خواهم شد
در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد | پیداست که غیر از هوس دام ندارد
شب آدینه و من مست و صراحی در دست | وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد
تا خبر آرد بمن از یار و پیغامم برد | اینقدر همراهی از باد صبا میخواستم
رفت از کار دلم دوش بیک جرعه‌ای | غالبا همره این قافله بود است کسی

سروش

اسمش محمد باقر از مردم زادگان دار السلطنه اصفهان است جوان خوش صورت پسندیده آدمی وشی بوده از شاگردان استاد عبد المجید شکسته نویس و شکسته را خوش مینوسید در سنه یکهزار و دویست و پنج بر جمتا یزدی واصل و در تخت فولاد اصفهان مدفون گشته اینچند شعر از اوست

فی الغزلیات

با تو گویم شمه از سرگذشت | میتوان آب دیده ام از سر گذشت
خواهیم بردن درد سر از کوی تو جای دگر | یا ما بساز ای بیوفا امروز و فردای دگر

چه میخیزد

چه میخیزد ای خواجه از قتل بنده | چو من پهلوانی چه مرده چه زنده

سالک

اسمش میرزا محمد جعفر از نیکان دار العباده یزد است در روزگار جوانی و بهار زندگانی باصفهان آمده در تحصیل علوم مطلقا خاصه ریاضیات سعی وافی و جهد کامل مبذول داشته و بر حسب طلب کامروا گشته از آنجا که بوی مشک نهفته نماند و نور کار آفتاب را بگل اندود نتواند نواب کامیاب حسنعلی میرزای فرمانفرمای فارس که شرق سلطنت را آفتاب رخشانست و درج خلافت را لعل بدخشان از شکسته حالیش بتوسط خواص اطلاع حاصل کرده بنظر التفاتی [illegible] خرابی و جبر کسرش در سلک ندمای خاص خدمتش کشید هم اکنون [illegible] محسود اقرانست و ممدوح اخوان صحبتش مکرر اتفاق افتاده الحق بصفات حمیده و اخلاق پسندیده آراسته است و از هر چه معایب و مناقص پیراسته [illegible] تاریخ وصاف نیز شرحی نوشته بنظر رسیده گویند خوب نوشته گاهی قصیده میگوید

قصیده

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز | ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باز

رباعیات

ز اندیشهٔ این دلم نجون میکردی — کافر کار من و تو چون میکردی
تا چند بمن لطف تو میکرد دلم — تا کی بتو مهر من فزون میکردی

هر روز به بستر جدائی من زار — بیمارترم ز روز اول صد بار
این درد بتر که هر زمان میکشیم — پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

در فصل بهار کی کند ابر بهار — در موسم گل کجا کند بلبل زار
این گریه که میکنیم از دوری دوست — این ناله که میکنیم از فرقت یار

تا چند نمیشود دلت مایل من — کاش انکه سرشت است بمهرت گل من
یا مهر مرا درآورد در دل تو — یا مهر ترا برآورد از دل من

رسمی

اسمش محمد ابراهیم در دار السلطنهٔ اصفهان بقصابی مشغول و باکسب

معرفت

معروفست وزن طبعی او را مایل بخدمت شعرا و تردد مجلس ایشان
کرده از جناب ملا حسین رفیق تخلص رهی یافته سقیم و صحیح موزون کردی
گاهی غزلی هم که توان شنید گفتی در سال یکهزار و دویست و بیست و شش از
سخن بسته در تخت فولاد اصفهان مدفون گشت اینچند شعر از قصایدش نوشته شد

قصیده

بهر سفر گذاشتم ز پی چو به پشت باد پا — آمد و دامنم گرفت آن صنمم از ره وفا
مرغ دلش شکسته پر برگ گلش ز گریه تر — فندق او به بسته در لؤلؤ را عقیق سا
نرگس دلنواز او کرده بگریه آشتی — غنچهٔ عشوه ساز او کشته بلابه آشنا
از وطنی چو اصفهان وز صنمی چو من جدا — کس نرود بصد زبان کس نرود ز دل بصد جفا
متو مرا یک نفس نیست نظر بهیچ کس — با چو منی و این هوس ز چو توئی و این هوا

رفیقی

اسمش میرزا محمد علی از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات طباطبای تفرش
من اعمال قم است اغلب اوقات و اکثر عمر در دار السلطنهٔ اصفهان بدرس
و بحث بسر برده تحصیل کمالی کرده خاصه در ریاضی گاهی شعری میگوید اینچند

آن گرامی قدر عنبر را بهار بر باد داد — این گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرده باز

باد سنبل را نیامد گر جلی بند از چه رو — این عبیر آورد زلف از پریشان کرده باز

ابر اگر مشاطه گل نیست در گلشن چرا — این گلاب آورد باز از گریبان کرده باز

نغمه مرغان چنین تا گر ز بهر سور و دن — باربد ما تا که در گلزار دکان کرده باز

قصیده

صبح چو شد نشین این کهن ایوان — افسرش از طرف شرق گشت نمایان

طایر زرین بال گشت چو پیدا — مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان

مرغ دلم کرد میل جانب صحرا — بهر تماشای گشت و گشت گلستان

آمدم از خانه باد و یار موافق — جانب باغی پر از شکوفه و الوان

باغی و سروش چنانکه قامت دلبر — باغی و وردش چنانکه عارض خوبان

دیده نرگس بلاله آمد و اله — چشم شقایق به نسترن شده حیران

صحن چمن مشکبو ز توده سنبل — روی هوا عطرساز خرمن ریحان

رفته فضای چمن ز باد بهاری — شسته رخ بوستان ز قطره باران

قدوه اهل کمال حضرت آذر — کامده پیشش عقول قاصر حیران

خلق جهان با تو همچو ماهی و دریا — اهل زمان بیتو چو سفینه و طوفان

ساغر

اسم شریفش شیخ محمد و والد ماجد ایشان شیخ مؤمن که از اعاظم مشایخ اعراب خزاعیت بشیراز آمده مرتبه فضیلت اجتهاد و تدریس علوم مبدا و معاد یافته تا بدرود جهان فانی کرد رحمة الله علیه مشار الیه بعد از رحلت والد بزرگوار باستدعای مشایخ و علمای دیار قبول زحمت امامت کرده ببرکت ملکه عدالت موجب زحمت جماعت گشت گویند با حداثت سن و قلت تجرب و وفور سلیمت و رتبه امامت هرگز کسی از او خلاف حیا ندیده سخن جفا نشنیده و گاهی خیال نظمی فرمایند این چند بیت از اوست

فی الغزلیات

نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت — فروختیم بدنیا اگرچه عقبا را

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود — ترا ویرانه شد گر منزلی بود

اگر ز صحبت دردکشان کناره کنم — بروی پیر مغان از چه رو نظاره کنم

بهار میرسد آن به که توبه را شکنم — چو فصل بگذرد توبه را دوباره کنم

رباعی

ساغر غم هجر یار بهر من و تست — ورد شب حال زار بهر من و تست

عالم همه سرخوش شدند از باده وصل — وان درد سر خمار بهر من و تست

رباعی

ای دل چکنم باو که دلدار تو نیست — از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست

با او چه سخن تو خود گرفتار شدی — ما را چه گنه که او گرفتار تو نیست

سایل

اسمش محمد سعید ملقب و مشهور بآقاجانی آبا عنجد ضابط و صاحب اختیار در بلوک قیر و کارزین من اعمال فارس بوده و خود نیز مادام الحیات بسنت آبا ضابط و بلوک بود و معذور بحسن سلوک اتمام مشاغل دیوانی و انجام خدمات سلطانی را در عهده برادر کهتر خود کرده و اغلب اوقات در دار العلم شیراز با شعرا و ظرفا بسر میبرد صحبتش اتفاق نیفتاده گویند بسیار خلیق و مهربان و منحی الطبع و چرب زبان بوده در مرتبه شاعری نیز در فارس شهرتی بل مسلمی حاصل کرده آنچه از اشعارش دیده شد گنجایش مسلمیت ندارد والله اعلم

در سال یکهزار و دویست و بیست و پنج رحلت نموده دیوانش مشتهر است میشود این چند بیت از منتخبات اوست

فی القصاید

در جلوه و شوخی پری اندر روش کبک دری — در که مینک بربری در دشت آهوی ختا

هست آن سمند تندرو هنگام جستن گاه دو — چون یوز را آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا

افراد غزلیات

از ساکنان کوی او کی سر زند کین کسی — صیاد صفت دل با خیالی بدان آشنا مرا

رفتیم رفته رفته ز کویش باین امید — کاید کسی ز جانب او از قفای ما

داد سنگ ستم از بام تو پرواز مرا — گو فریب تو که تا صید کند باز مرا

دانسته گرچه رحم بحالم نداشت یار — دل خوش بانکه ز حالم خبر نداشت

گردش بهیچ رام ز غم جان سپرد غیر — تا بود چرخ گردش از این خوبتر نگرد

چو خواندی سگ خود را رقیب آید پیش — بگاه آنش آنکه باو نیز این خطاب رود

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند — در هر کمند او دل آزاده بند

بر خال چون سپند تو بر روی آتشین — ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

شیدا

اسمش میرزا ابو الحسن ابا عنجد از فضلای کرام و سادات عالیمقام ذوی الاحترام دار العبادهٔ یزد بوده است خود سیدی صافی نهاد صحیح الاعتقادات در علم لغت تازی و دری کار کرده و بهری شده چنانکه فضلای کرام بخلاف ضبط از او نادر اشنیده اند و در سایر علوم نیز مربوط بوده ولی بسبب غلبهٔ سودا اختلالی در جوهر دماغ راه یافته که دمی زبان بکام نکشیدی و بی فراغ نیازمندی بی سبب گفتگو کردی و بی طلب جستجو نمودی و با این حال بلطافت جامه و گرمی هنگامه معروف بوده و گاهی در مناقب قصیده گفتی که

اینچند شعر از ان قصاید اینجا نوشته شد

قصیده

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط | هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان
شد ز عکس لاله و جوش ریاحین سبز | طرف کوه و صحن گلشن چون نقوش پرنیان
از بنفشه یافت افزونی گلستان از جمال | آنچنان کز خط فزاید حسن زیبا طلعتان
عندلیب از نغمه ابر بهاری از مطر | بر چمن این یک نثار افشاند آن یک [illegible]

تنگ شد صحن گلستان از تماشای جهان | از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان
ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی | باب شبیر و شبر فرمانروای کن فکان
خاک راهش را کشند چون سرمه اعیان بچشم | گر برد روح الامین آنرا بخت ارمغان

شعله

اسم شریفش سید محمد از سادات عالیدرجات دار السلطنهٔ اصفهان خلد بنیانست حکیمی دانشور و بلیغی صاحب هنر در فن نظم اغلب بقصیده گوئی مایل بوده و مناقب رسول و آل میسروده در اصفهان طبابت کردی در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت برحمت ایزدی پیوست جناب آذر دو نغز شمشیری از او منتخب کرده که در هر مصرعی لحنی دارد و در هر لحنی غلطی فاحش دارد که بر ارباب الباب صحیحه و اصحاب فطرت مستقیمه مخفی نخواهد بود بتصحیح آن اگرچه بدیع نیست اکتفا رفت و بالله التوفیق

دو نغز شمشیر

بود گر فی المثل حساد و اعدای ترا مسکن | چو آب اندر بر آهن چو نار اندر دل خارا
نگاه قهر وقت کین کنی از تیغ زهرآگین | ز صلب آن و بطن این بکیدم هر دو را پیدا

بآئینی که موسی چشمه را از خارهٔ محکم | بکرداری که صالح ناقه را از صخرهٔ صما

قصیده

سرور مردان علی کز رشح دست جود او | عقدها دارد بدل دریا ز در شاهوار
آنکه کوس فتنه کوبد با تو هنگام نبرد | وانکه رستم کینه جوید با تو گاه کارزار
هم زره گردد ز سهمت در برش خونین کفن | هم علم گردد ز بیمت بر سرش شمع مزار
اندر ان ساعت که از ناورد گردان دلیر | عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار
معدن مرجان ز میلن تابش لعلی درفش | منبع قطران هوا از گردش نیلی غبار
هر طرف پوینده اسبان همچو برق پرشتاب | هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
زیر ران آورده برق گرم تاز تیز رو | خوش خرام و تیز کام و ره نورد و ره سپار
مغفر کوه نگار آری جبین را بر برد | خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار
شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب | جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب شعله وار
که بشنکرفی خضاب ابرها بالای چنین | که بیاقوتی نقاب این ابهار ای عذار
خرمن آمال را بادی دمی زد الماس رنگ | مزرع آجال را برقی رسد یاقوت وار
در صف کین بر دری از تیغ و بردوزی بتیر | سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار

قصیده

سحر از طرف خاور بال شاهین زرین پر | زد از نقف شکوهش بسر طایر غبطه [illegible]
معلق شد بر ایوان شید شمسهٔ زرین | فروتق گشت در جام زبرجد بادهٔ احمر
هویدا گشت دارای ختن با رایت زرین | پیغمبر رفت مولای حبش را فخر گوهر
جهان عشرت سرائی شد کز آن هوا نشان زرین | مکرر از بزم خلد آئین دارای جهان داور

شیدا

اسمش محمد علی از مردمان دار السلطنهٔ اصفهانست در بدایت شباب بشیراز رفته نظر بخفت روح و ظرافت طبع مقبول ناظمان دیار شده در حل اقامت افکند روزی نبود که از هوس وصل پریروئی جامهٔ جان چاک نکردی دمی نه که از رهگذر مشکین موئی در دیدهٔ مردمی خاک نیفشاندی تا سال هزار و دویست و چهارده از این خاکدان رو بعالم جان نهاد در شاعری نیز طور خوشی دارد دیوانش شش هزار بیت است اینچند بیت منتخب او

فی الغزلیات

مرا بیگانه کرد از آشنایان | بنازم آن نگاه آشنا را

اسیر دام نشد تا دلم بدانستم	شکسته بالی مرغان رشته بر پا را
شتاب کن زپی قتل من که میترسم	مباد ناز تو باعث شود درنگ ترا
باغیر آمدی که ترا این ملال چیست	تنها چو منمت بتو گویم که حال چیست
کنون به پیش خدا چون زدست جور تو نالم	که سالها زخدا کردهام طلب بدعایت
زمن اگر تو برآئی که مهر برگیری	بدوری تو مرا اسم بدل خیالی هست
به پیش من کند زد غیر مهر گران از تو	که باخبر نشوم با تو اش وصالی هست
از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم	هر نفس از تو سئوالی و جوابی دارد
جور بهر رقیب داند یار	رحم بهر خدا نمیداند
همه در بای خورسندی برویم خوب بنشینیم	که یکدر نیست دیگر تا برویم آسمان بندد
غیر را سر چو برانوی بفکر نکرم	سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود
زشوق نقل و می آوردمش بخانه خویش	بدراه بردمش آخر بدام و دانه خویش
تا نداند یار رشید اعشق تنهای مرا	چون کند با من تغافل من هم استغنا کنم
بگذار تا روده ماهر بان تو	شیدا خدا یرا که دگر از وفا مرو

رباعیات

ای کینه وری رسم تو و کیش رقیب	ای داروی درد و هم زمستم ز رقیب
گر جان ز رقیبی تو ام زند چرا	ور جان منی چه میکنی پیش رقیب

از درد تو ای درد توام همدم دل	وز داغ تو ای داغ توام مرهم دل
جان ماتم من دارد و من ماتم جان	دل از غم من نالد و من از غم دل

شایق

اسمش هادی بیک از نجبای طایفه ساکی لرستان است در بدو حال بشیراز آمده نظر بوزن اصلی و استعداد فطری با شعرا آغاز مراوده و مؤانست و شروع مصاحبت و مجالست کرده از قواعد شعری بهره یافته پس از انقضای دولت زندیه در اصفهان آرمیده گشت صحبتش بکرات اتفاق افتاده در سال یکهزار و دویست و بیست و نه درگذشت مرد بحج عیوز از انصاف و مروت دور و مهجوری بود در شعر فهمی و شعر شناسی نیز از او اسط بل اوالی معاصرین محسوبست چهار پنج هزار بیت شعر دارد که از آن اکتفا بائین چند بیت رفت

فی الغزلیات

بار بار رفتم بکوی یار و دیدم یار مست	بار میگویم برو این بار چون هر بار مست
باغم او شادمان باشد دلم	گرچه باغم شادمانی مشکل است
زکوی شیخ پرزوم در هر قدم بخود در افتم	چو مخموری که مست از خانه خمار برخیزد
تا بدستش داد قاصد کرد با مکتوب من	آنچه دستم در فراقش با گریبان میکنید
کشیدم بارها با او بخلوت جام وز آنها	پی انکار می رندان عبث کردند بد نامیش
بکویش بازگشت از نیم ره با صد پشیمانی	بشوق آشیان خجسته هر مرغیکه از دام رهش
کنم تا اسیر تو هر آشیان را	ز دامت از آن میل گلزار دارم
بکجا میرود و با که سخن میگوید	هر که با شوق تو از خانه نیاید بیرون

شهرت

اسمش شیخ حسن از اعراب فارس است در شیراز تولد و نشو و نما یافته پس از تحصیل کمال خاصه علم طب سفر هندوستان کرده در انجا گویند بمناصب عالیه سر بلندی یافته هم در انجا برحمت ایزدی پیوست این یک شعر از اوست

بیت

مرا از لعت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم	ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

شرر

اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمان و محقق الدوران فرد الدهر و فخر العصر میرزا هدایت الله الحسینی الخراسانی است تازه بیرون رسته از حدایق فضل و دانش رسته و دسته گلیست از جناب علم و ادب بسته با آب حیا تربیت دیده و از سحاب و فا خضارت یافته اگرچه بنسبت با کسب علوم و تحصیل معارف روزگار برد گاهی باقتضای جوانی و سلیقه مستقیم غزلی فکر فرمایند که انچند شعر بر سبیل تیمن نوشته می شود

فی الغزلیات

ای صبا روی هوا را غنبر افشان کرده	تا چها دیگر بان زلف پریشان کرده
دلشب بر آستانش بر ده با تشکایتش	در پیش خویش دارم امروز اعتباری
تا کی شکوه زبی مهری صیاد کنی	باشد ان روز که از کنج قفس یاد کنی

شکیب

اسمش محمد علی از سادات دار السلطنه اصفهان است از طفولیت سر به بی قیدی و هرزه درآئی و ناسپاسی و بی حفاظی بر آورده قیمتی

بدار الخلافه آمده شبی در دعوت یکی از اصدقا حاضر شد چندان شراب خورد
و بیهده لائید که مغز ما بر دو حلق خود بدرید و با این مایه دانش بحد کمال
جری و گستاخ و بی حیا و دیده فراخ است از دار الخلافه طرفی بربسته بهمان
روانه روم شد و بلای آن بوم انچه از اشعار اوست

فی الغزلیات

منعم از صورت زیبای بتان گر کنند
چکنند زاهد بیچاره که صورت بین است

ای سگ از کوشش مرا ما را بجرم زندگی
خون دل میتوان خورد اشتهای کو مباش

بر زخمهای درون فراسم چه سود که عمری
نخندد سوده نمک شوخی ز لب نمکینی

شرر

قبس طور فصاحت و پرتو نور صناعت جنیعلی بیک بیکدلی خلف آقا صادق
جناب لطفعلی بیک آذر تخلص است بتفصیلی که در احوال پسندیده پدرش
گذشت آبا عن جد از کرام امرا و فخام عظمای ایران معدود و محدود بوده
و خود جوانی فرشته صورت بهشتی سیرت آدمی وش ملکی منش آداب
نجیب الطرفین لطیف زبان مهربان است در آداب انسانیت رسوم

منادمت و ایراد لطایف و ایجاد ظرایف فرد زمان است و عین انسان
و در مراتب شاعری نیز طبعی صافی و خاطری جواد و فکری مطیع و ذهنی سریع
دارد در شعرفهمی و شعرشناسی نیز فقیر را کمال اعتقاد بایشان است در
دار الایمان قم با نهایت عزت و کمال حرمت بتحصیل رزق حلال و تعمیر
بیت کمال مشغول است و ببرکت قناعت و دست رنج زراعت انچه مطلوب است
عاید و موصول فقیر را با او کمال انس و الفت و مودت حاصل است دیوانی
از انواع شعر مرتب داشته اند این چند شعر از منتخبات اوست

فی الغزلیات

کند خون تا ز غیرت هم دل و هم دل ما را
مدام از غیر پرسد سراغ منزل ما را

قفس شکسته و بال و پرم گشاده در ستم
خدا نکرده دهد فکر آشیانه فریبم

دل من بود که بر هر سر مو میلرزید
از سر زلف تو تا شانه نیامد بیرون

شهاب

اسم شریفش میرزا عبدالله از شعرای نامدار و بلغای متین گفتار شیرازست
در هنگام جوانی بکسب کمالات پرداخته مبلغی از ریاضی و ادب حاصل کرده

روی همت بشعر و شاعری نهاده مدتی در عراق و فارس بسر برده آخر الامر
بهرات رفته از شاهزاده محمود درانی افغان مهربانیها دیده بلقب خانی
و برتبه منادمت سرافراز شد و با کرامات و انعامات بلا نهایات از
همگنان ممتاز بعد از انقلاب هرات و تفرقه آن جمیع در تربت حیدریه در
کمال فراغ روزگار میبرد تا سال یکهزار و دویست و پانزده که برحمت ایزدی
پیوست از قصاید و مثنوی و رباعی و قطعه دیوانی دارد که تعداد ابیاتش بهزار
میرسد مثنوی بهرام نامه و یوسف زلیخا و عقد گهر در علم نجوم و خسرو
شیرین گفته انصافا در فحول شعرای متاخرین و صنادید بلغای معاصرین
محسوبست دیوان او ملاحظه نشد و از منتخب قصایدش انچه در کتاب دیگران

ملاحظه شد ثبت کرد و بالله التوفیق

فی القصاید

حبذا خاکی که چون من گوهری را معدنست
مرحبا زمینی که چون من بلبلی را گلشنست

هیچ دانی کیستم من از که اندیشم مرم
آنکه اکنون گوش خاقان جانب حرف منست

من شهابم آسمان نظم را کز خامه‌ام
خط بطلان بر وجود دیگران اهریمنست

حبذا آن بقعه کو ام البلاد کشورست
شهرهای معتبر چون کودکش در دامنست

قلعهٔ او شکل نه دیر سپهر و انجم است
و اندران هر کنگره مریخی اندر جوشنست

انجم ذات البروج چرخ را شب تا سحر
از پی نظارهٔ برجش نظر بر روزنست

کهکشان بر آسمان در ساحت میدان او
گوئی اندر دست زالی چنبر پرویزنست

بوستان در بوستان هر جا که اندازی نظر
از گل و ریحان بهر سو خرمن اندر خرمنست

هیات بادام و شاخش پیش چشم دوربین
شکل تیر رستم اندر دیدهٔ روئین تنست

در بهاران باد شبگیری در ان خیابانهای
از درم زیر شکوفه همچو از بهمن است

در خزان از برگ زر غارت تاتار باغ
در میان گنج قارون رزمگاه قارنست

قصیده

چو دوش پادشه خیل ثابت و سیار
فکند زورق از این بحر بیکران بکنار

زمین ز سایهٔ مخروط گشت نیلی پر
فلک ز حقهٔ فیروزه گشت گوهر بار

نمود سطح فلک همچو نطعی از کیمخت
کواکب از بر آن چون زر تمام عیار

پدید گشت در این چار طاق زنگاری
هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار

گرفته کشور افلاک زهره و مریخ
بزهر خنجر آتش فشان و زخمهٔ تار

شکسته پنجهٔ شیر آفتاب تخت نشین — دریده سینهٔ عقرب سماک نیزه گذار

دو پیکر از بر تختی روان بخاطر شاد — سه خواهر از پی نعشی روان بنالهٔ زار

مرا بحسرت بازیچه سپهر دو رنگ — پی نظاره ز هر سو دو چشم گشته چهار

که دست دولت ما که در هنرای گشاد — چو آفتاب فروزان ز در در آمد یار

کمان غمزه بزه راست کرده چو نضیاد — کمند زلف بسینه تابداده چو طرار

قصیده

کلک من چون خطبهٔ فضل و بلاغت سر کند — کرسی نه پایهٔ افلاک را منبر کند

ابر نیسان ضمیر من چو گرد قطره بار — دامن آفاق را چون بحر پر زیور کند

من کیم در دار ملک نظم شاهی کاگهان — کاسمان را همتم فیروزهٔ افسر کند

از سواد مو کیم کمتر سواری وقت کار — رخش بر خاقان دواند حکم بر قیصر کند

شعر من با خامه در جنگست آری که بر نغز — شور اعنین چو یابد جنگ با مادر کند

بحر بخشش خشک شد نخل کرم از پا فتاد — شعر را گو بعد ازین تا خاک غم بر سر کند

ای رفیع دولت و دین مایهٔ فضل و هنر — کاسمان در کار ما رای ترا رهبر کند

چارهٔ من چیست آخر تا که گویم درد خویش — هر که اندر مشکل افتد دوست را یاور کند

شاعرانرا در ازای شعر کس کیفر جرم — بحث تنها هیچکس با بادهٔ احمر کند

من نیم کمتر ز نخلی کاید یکتا درو — یکطرف ابداع نوش و یکطرف نشتر کند

من نیارم کسی را تا نیازارد مرا — مار قصد پای سنگ افکن ز بیم سر کند

رسم چندین سالهٔ شاعر کسی کرد ار قطع — از بزرگان هیچکس کاری چنین منکر کند

خاصه آن شاعر که پیش نور نظمش آفتاب — از خجالت طیلسان ابر را معجر کند

حاصل ارباب دولت شاید ار نامم ز نیست — کیست کانرا به ز کلک مدح خوان زیور کند

نیست گر در زندگان خضری خبر کن بنده را — تا بمدح سروران مرده شعری سر کنم

مصلحت دانی که از قبر جهاندار غیور — یا ز کور باسنغر التماس زر کند

یا بهندوستان فرستد شعر خود را وندران — مدح رای دهلی و دارای بیجاگر کند

از خراسان خسته گشتم دارم آهنگ عراق — تا صفاهان چاره درد دم گلشکر کند

وله ایضا

دوش چو بنشست قضا بی عمل سرمه و میل — داد از مکحل شب چشم جهان را تکحیل

شد فروزنده این کاخ هزاران مجمر — گشت تابنده بر این طاق هزاران قندیل

مجلسی دیدم دلکش تهی از قال و مقال — محفلی دیدم خرم بری از قیل و قیل

که قمر صفحهٔ زنگار همی سود بسیم — که شفق لوحهٔ شنگرف همی شست بنیل

درک آثار قمر کرده زمین بی تقویم — حل اشکال فلک کرده زحل بی تسهیل

زهره میخواند در آن بزم ز اشعار شهاب — مدحت خان فلک قدر شیخ اسمعیل

عرصهٔ جاه تو چون دامن افلاک عریض — شارع مدح تو چون رشتهٔ ایام طویل

در تدابیر ممالک همه فکر تو منیع — در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل

با اثرهای فلک حکم ترا صد تعمیم — بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

قصیده

دوش کاندر خیمهٔ مخروطی ظل زمین — دست فراش قضا گسترد فرش عنبرین

حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر — پرده اندر پرده شد صحن گلستان برین

نه در آن قسمت فتوری از قصاری شهور — نه در آن صورت قصوری از تحادیل سنین

اختران چون گوهر و گردون بگرد افشان صدف — آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین

که شدی از مکحل شب چشم خور را سرمه کش — که شدی از خرمن دست عذرا خوشه چین

مجلسی دیدم پر از زیبا رخان گلعذار — خرگهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین

زهره میخواند از شرف در تحت آب — شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

کای جهان دولت و چشمت ترا زیر نگین — داغ حکمت توسن افلاک را نقش سرین

مستفاد از نور رایت نفخهٔ روح القدس — مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

عین عزم و باد سیرت سرعت آموز سپهر — جای حلم و قاف قدرت لنگر آرای زمین

سفرهٔ بذل ترا صد فضل و نعمان ریزه خوار — خرمن فضل ترا صد تیر و خور زان خوشه چین

پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر — رشحهٔ کلکت ریاض علم را ماء معین

اختر آنت در نظرها هیچ نادیده نظیر — آسمانت از قرانها هیچ نادیده قرین

صهبا

اسمش محمد تقی از دار الایمان قم اکثر اوقات در اصفهان بسر می برد بسبب حسن معاشرت اهل اصفهان صحبتش را طالب و خدمتش را راغب مرد لطیف عزیز خوش اخلاقی بوده تخلص از سید علی مشتاق دارد دو سه هزار بیت شعر گفته و در شاعری نیز طرز خوش می سروده در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در دار العلم شیراز درگذشت و در همانجا مدفون گشت رحمة الله علیه اینچند بیت از اوست

فی النعت

شادم باسیری که بکنج قفسم هست
جائیکه توان برد سری زیر پر انجا

بفردا داد امشب وعده وخونمیخورم زغم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

منشین بخلوتیکه خوری باده بی رقیب
چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب

از سینه میکشم زجفای تو آه باز
در دل ز آه خود بجدا می سپارمت

مارا ز یاد میتوان برد
از خاطر ما نمیتوان رفت

به بیوفائی اغیار میبرم حسرت
بمن وفای منت بسکه سر گران دارد

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد
وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد

دایه ات گر بجان بمهد نازت می پرورد
دوست بهر غیر و دشمن بهر من می پرورد

زد ز بیرحمی ز تیغم یار زیر آستین
ساخت کار مرا ز خمی زخم کاری زیر آستین

رفت بی او زنده ماندم منفعل جانا زکین
آمد و مردم ز خجلت شرمسار زیر آستین

آن گر تو بسی ستم کشیده
گر از تو کشیده کم کشیده

آگه از رنج اسیری نه ای مرغ قفس
سخن دامی و حرف قفسی میشنوی

رباعیات

صهبا خم باده میفروشی بوده است
پیمانه حریف باده نوشی بوده است

وانرا که میخانه سبو می نامند
مستی است که هر لحظه به بیهوشی بوده است

خوبان که بسی بسیر و سامان دارند
دامان تو برکف چو غلامان دارند
آنان که نبود دست رس دامنشان
امروز ترا دست بدامان دارند

مرغ دل من که دلنوازش گیرد
در دام سر زلف درازش گیرد
پایش چو گشاید نه پی آزادی است
از بند رها کند که بازش گیرد

شمع بزم اهل فکر آذر که هست
محفل آرای سخن چون انوری
آتشش در برزد و ز اختران
اختری چون زهره زین نیک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت
زهره آمد در کنار مشتری

صباحی

اسم شریفش سلیمان در قریه بیدگل کاشان متولد شده در دار المؤمنین کاشان نشو و نما یافته در فنون دانش دستی داشته خاصه در علم

ریاضی و هندسه مسلم عراق بوده و در شاعری از اقران طاق بحسن معاشرت و آداب منادمت و تقدس ذات و تهذب اخلاق مشهور زمان و مذکور زبان همگنان در اواسط عمر بطواف حضرت بیت الله الحرام و تقبیل عتبه حضرت خیر الانام و ائمه کرام مشرف شده بوطن مراجعت کرده با جناب حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص در کمال اتحاد و نهایت میبود چنانکه قصاید مدیح و اشتیاق جانبین بدان ناطق است تخلص از آذر دارد و سمت تلمذ بافصحی الغایه رعایت میشده مجملا جنابش از فحول شعرای معاصرین و کمال فصحای متاخرین در انواع شعر خاصه قصاید و مراثی ید دستی قوی و خاطری مستولی داشته اند که از این جمله منتخب معلوم دقیقه یابان سخندان خواهد بود در سال یکهزار و دویست و هفت داعی ارجعی را اجابت کرد سحاب تاریخ وفاتش را قطعه گفته که ماده آن این است

غرض کلک سحاب از بهر ضبط سال تاریخش
رقم زد آه گر ملک فصاحت شد سلیمانی

از قصاید و مراثی و غیره آنچه را شرط کتاب یافت انتخاب کرد و بالله التوفیق

قصیده

شبانگام چون نهفت رخ این لاله حمرا
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این بیضه بیضا
هوا پر مشک اذفر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکبی طالع
بهر سمت از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان گر چاک پیراهن بیاض سینه خوبان
چنان گر حلقه گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی [illegible] از دید مجنون
و یا گشته خوی افشان از خیال رخساره لیلا

گسسته در چمن باد صبا سیرابه سیراب
فشانده در جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من مه نظاره
یکی در صورت منبران یکی بر هیأت خود را

بناگه دست فراش صبا از جانب خاور
بزد دامان این فیروزه گون خرگاه بالا

ز بیتابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
پی حجت برون آورد دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم
چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

بصورت ز انبیا کمتر بمعنی از همه بهتر
بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی

جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام آور
گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا

طراز گلشن امکان که جز تخیل جود توش / ز طرح این سرابستان ولاد بوستان سرا

که ایجاد کرد و کجا و ابداع زمین یک / زمین و آسمان را کام ناگیری درانجا جا

فلک کردید از ان سرگشته و فشاندی بر او من / زمین کردید از ان ساکن که در وی خوشتی ماوا

تو بودی باعث کلی و گرنه صانع گیتی / تو بودی علت غائی و گرنه مبدع اشیا

بمبدا دار طراز روح زیب قالب آدم / نمی آراستا از تشریف هستی قامت حوا

بقهر از بنگری یکره بسوی مرکز غبرا / بخشم از بنگری یکره بسوی گنبد مینا

شود این منفعل خاک معلق متصل ارکان / شود این متصل چرخ مطبق منقطع اجزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و از شب از انجم / هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر خواند چو بردی خرمن مه / یکایک کرد اشک فر زیر دش از چشم تو بالا

قصیده

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت / دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت

قطرهٔ ژاله صفای صف صراف شکست / چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود / وز پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست / باغ از زیور گل گونه گلنار گرفت

غنچه

غنچه انگشت زد و قطره بر لطف هوا ریخت / سرو در رقص شد و فاخته قرار گرفت

لرزه بر پیکر بید از نفس باد شمال / چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که نشان / سدهٔ عالیش از سجدهٔ احبار گرفت

روز کین گرد و سه غلغله پیکر سنجاب / روز هیجا که دو صف جوشش پیکار گرفت

کوه پستی ز سم رخش چو هامون پذرفت / دست رفعت ز تن کشته چو کهسار گرفت

زهره و مشتری ار گرد دسته پیش غدا / گوشه مقنعه و شقه دستار گرفت

نصرت آنجا که تو بی رایت اقبال افراخت / فتح آنجا که توئی پرده ز رخسار گرفت

تیغ تو روز وغا صنعت غسال آموخت / گرز تو روز جدل پیشه نجار گرفت

خسروا قامت مدحت نخبات بلند / کش قوافی سلب گرته گفتار گرفت

خواست این بنده بپی نیب دو بیش / نطق بگشاده قلم بسته و طومار گرفت

گرد ز آن بنگری آشفتگی خورده بیکسر / بسته بر نغمه چون طایر طیار گرفت

گل گیاهیست که چون برد ز او بنگه فکند / گونه عارض جانان و لب یار گرفت

لعل سنگیست که چون مهر از او قبا شد / جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت

قصیده

دی بسحرگاه کافتاب و شفق بود / رشک عذار ایاز و دیدهٔ محمود
اشک برویم دوان بشیوهٔ ناف / آه بچرخم دوان بعادت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم / غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه بکف قاصدی درآمد از در / زیب عذارش غبار کعبهٔ مقصود
قاصد خسرو بدست نامهٔ شیرین / فرع سلیمان بلب ترانهٔ داود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان / نامه نه درجی پر از لآلی منضود
نامه یکی لیکن از دو خواجهٔ منعم / نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معانی / رسم تفقد که از جهان شده مفقود
رشک بر پاسبان سپهر که باشد / رتبهٔ حاسد دلیل پایهٔ محسود
مهر جوابش ز خامهٔ منشی طبعم / خواست کند روی نامه غالیه اندود
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم / باد سحرگاه را کز آن دلم آسود
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی / خاک در پر ز سجده ناصیه فرسود
سجده بر آنجا اگرچه نیست روا لیک / سجده بپیک مسجد از برای مسجود
عرضه ده از من بآن دو راد درود / کای ز شما به نزاده مام جهان جود

بست شما را اگر این گلی که شیراز / دل بتماشا ز رنج و محنتم آسود
غمزدهٔ هرچار و دغمین بود آری / عیش چمن خوش ولیک با دل خشنود
شاهدی از سعدی آورم که فرازش / مهبط انوار فیض باد که فرمود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود
محنت هجران آن دو نور دو دیده / آب دو چشم مرا بخون دل آلود
میگذرد روز من آنچنان که ندانم / روز جدائی است یا قیامت موعود
ختم سخن را از این غزل که سرودم / لب بنوای عراق ساز کند عود
گشت دلی پر محن مرا ز تو خشنود / از غم من کاست تا بدرد که افزود
دام بدست تو و امید رهائی / زخم ز شست تو و توقع بهبود
سلسلهٔ عشق طوق گردن عقل است / رخنه از این آهن است پنجهٔ داود

قصیده

دوشم که بمیماند شبهای دگر بر / چشمم بسها طعنه همی زد بسهر بر
پشت سمک از موجهٔ اشکم شده تر لب / و تیر فلک از ناوک آهم بحذر بر
مشحون شب تاریک بر خشندهٔ کوکب / چون بار سیاهی بسر گنج گهر بر

یا اهرمنی در سلسلهای گهرآگین / آویخته از گردن و افکنده ببر بر
روشن ز بساط فلک از مشعل انجم / انگشت شب افروخته آهم بشرر بر
افکنده ز کف ساقی گردون قدح خور / شد بزم افق گرم به پیمانهٔ خور بر
من خود بدعا دست برآورده ز بیگاه / ز دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
بر دست یکی نامه چو شمامهٔ پروین / آگنده بمشک تری و عنبر تر بر
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان / گم کرد و گذر کرد بدین تیره بصر بر
یا راه غزال ختن افتاد در این دشت / کامد همه جا نافهٔ تر تا کمر بر
یا دسته گلی در چمن خلد فتاد است / از معجر حوران بکف باد سحر بر
یا کرده ز نام من بی نام و نشان یاد / کلک گهرافشان بکف فخر بشر بر
سرو چمن سروری آذر که بهار است / رشح قلمش باغ هنر را بثمر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش / دستی که فرا داشته عطشان بمطر بر
آسوده دل تنگم از آن نامهٔ نامی / چون رایت رحمت دل عاصی بسقر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق و هر بار / هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر
انداختمش بر سر و بنهاد رخ خویش / زآوردن پیراهن یوسف بپدر بر

نه نامه یکی درج گهر ریز در آن درج / پندی که در تربیت پدر را به پسر بر

قصیده

کرد از عهد جوانی یاد زال روزگار / ساخت نوپیرایه سرپیرانه سر پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز / در برش حمراء حریر و بر سرش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان / دیدهٔ عابد فریب و چهرهٔ زاهد شکار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو / دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان غازه رویش از فروغ / نرگس اندر گلستان بی باده چشمش پر خمار
گر نه با انفاس عیسی همنفس گشت شمال / ور دم روح القدس همدم نه با باد بهار
پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی / مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گل گلستان کند گل / بر فراز شاخ در الحان داودی هزار
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا / طفل سوسن را زبان گویا بپاکیش آشکار
ابر سیمابی براغ و لاله روشن بباغ / عاشق وامق سرشک و شاهد عذرا عذار
لاله را داغ درون و عارض گلگون بود / از دل مجنون نشان و از روی لیلی یادگار
بر کنار سرو قمری مانده بی آشوب راغ / بلبل اندر بستر گل خفته بی آسیب خار

ناگهان طاووس مستی جلوه کرد از در گلزار — گوئی اندر کلبه ام زد چتر طاووس بهار

محفلم را از قدوم او ز بزم خور نگار — کلبه ام را با وجود او نه باغ خلد عار

با رخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم — از تماشای گلستان و ز سیر لاله زار

گشته از شمشاد قدش سرو کشمر منفعل — مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار

برده از درج گهر ریز و کمند مشکبیز — رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار

بر رخش ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح — یا که گردون ماه نو یا در کف شه ذوالفقار

مظهر الطاف ربانی علی عالی آن — کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار

علت ایجاد عالم کز وجود او کنند — امهات سفلی و آبای علوی افتخار

چتر او خورشید سای و دست او چتر کشان — نطق او معجز نما و کلک او قرآن نگار

خشم او صرصر صر برد قهر او آذر نظیر — عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار

نوح را چون شد دخیل و خضر را چون شد دلیل — شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار

کشتی از آتش کشاند آب رو انجش بخشاید — زآتشش در گل نشاند و نخلش آتش داد بار

برق تیغ آسمان سائیش هنگام نبرد — بار گرز کوه فرسایش بگاه کارزار

بر رود از ماه و سازد سینه خورشید ریش — بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فگار

حکم

حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی — دست دست تست اید دست تو دست کردگار

دیگرانرا بر تو نگزیند کسی کو برگزید — سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

روز هیجا از خروش رزمجویان چون شود — وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار

تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام — کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار

در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم ساز — جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار

ذابح اندر پیش تیغ پردلان الامان — رامح اندر پیش رمح سرکشان زنهار

گردن شیران نهنگ تیغ بر ابر اعدا — گرده گردون عقاب تیر پران را شکار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد — سایه بر وی افکند جز کرکس مردارخوار

تشنه لب او لیک خون خوار گاه جوش و طیش — گرسنه او لیک از اندامش غذای مور و مار

آتی از یکسو برون تا شد یزدان همچون — زیر ران دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار

نغز در تعریف قلم میفرماید

چیستان آن فرعیکه دارد دو زبان و یک دهن — گاه دمساز نیش آهن گاه غمازیش فن

هر که را دمساز بر دلخواه او سازد نوا — هر که را غماز رسوا سازدش در انجمن

گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث — گاهی از معشوقه با شد پیش عاشق در سخن

چون ز عاشق راز گوید عندلیبی خوش نوا / چون ز جانان باز گوید طوطی شکر شکن
همچو غواصان شناور گاه در بحر خوشش / چون غزالان مشک افشان گاه بصحرای ختن
مرد و زن را هست دست آموز و بر پا منتشش / بندی از فتراک مرد و رشته از دوک زن
چون عطارد از مجاز رخ میکند کسب فراغ / گر بسعدی متصل شد ور بنحسی مقترن
هست تا هستش مقام و هست تا هستش مکان / دست ارباب ذکا و شست اصحاب فطن
بازو باروی فریدون هم بدو بام سبا / طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ سمن
هست تا باشد بنان ابهمان از انتقام / هست تا باشد بدست احمقان آن زاغ و زغن
شحنهٔ نمرود گرشش کرد ضحاک و مار / کلبهٔ دباغ و زاغ و جلد مردار و زغن
بیضه های گوهری آرد چو طاوس سپهر / آشیان وقتی که گیرد در کف شاه زمن
خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا / فکرت و اندیشهٔ تو پیش ارباب فطن
دست موسی را عصا و کنج قارون را کلید / بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
شاید از رشک تو کلکت که آب زندگیست / زیبد از شرم دم گرمت که جان بخشید بتن
بهر خضر الیاس در ظلمات اگر سازد خطوط / بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن
آنکه برتر در جلال از تو خدای ذو الجلال / آنکه منت بر تو دارد کردگار ذو المنن

تا بچنگ آری تو و بدهی بقنطار و بکیل / تا بدست آری تو و بخشی بخروار و بمن
قطعه سنگی سخت گردد لعل در کوه بدخش / قطره آبی تا بگردد دُر بدریای عدن

ولە ایضاً

یارم از در درآمد از یاری / این نه خوابست یا به بیداری
دو لب او ز بادهٔ عنابی / دو رخ او ز غازهٔ گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا / دل که عمریست بود متواری
قصه میکرد و ساغری و کشید / تا بمستی کشید هشیاری
فرصتی جستم و بدل گفتم / کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز میرسد بشبت / یکجا شب بروز میآری
گفت گاهی اگر برون نشد / طرهٔ این مرا ز طراری
جای دارم بحضرتی که بود / چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف آنکه خاک درش / سیه بد رشک مشک تاتاری
سرنگون گشت رایت صنما / تا وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بحرم / عزی و لات را نگونساری

فی المراثی

افتاد شامگه بکنار افق نگون / خور چون سر بریده از این طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین و از شفق / در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجرای روزگار ز بس دید انقلاب / گردید چرخ بی حرکت قطب بی سکون
آمادهٔ قیامت موعود هر کسی / کاین زدم مگر بوعده وفا میکند کنون
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال / چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون
یا گوشوارهٔ که سپهرش بگوش عرش / هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغریست پیش لب آورده پر شراب / بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون
افسانهٔ که کس نتواند شنیدنش / یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی / آمد بهار گلشن دین را زمان دی
یثرب بباد رفت بتعمیر خاک شام / بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین / چون دختران نعش بپیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم / نه زنده غیر او تنی از هاشمیان حی

آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت / میشست ز آب دیده غبار از عذار او
بنهاد رو بروی برادر که یا اخا / در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش کامدت اینک ز اقربا / دلشاد دار میرسمت این زمان ز پی
آمد بسوی معرکه و آنکه زبان گشود / گفت این حدیث و خون ز دل آسمان گشود

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / یا در جهان نماند کس از امت نبی
ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر / از امت نبی نبود عترت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده / دستی که بود در گرو بیعت نبی

شد بر سر سنان چو سر شاه جدا ز تن / افکند آسمان بزمین تاج زرنگار
افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی / آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت / چون از درون خیمگیان بر فلک شرار
عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ / پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بند گران دست او کسی / آن بانوان که ز آل عبا مانده یادگار

رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت / گشتند بی جنازه بخاک ره با سوار
آن یک شکسته خار اسیریش در جگر / این یک نشسته گرد متیمش بر عذار
گردند رو بکوفه پس آنکه ز خیمگاه / وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه

ای جان پاک بیتو مرا جان بتن دریغ / از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چراست این تن بی سر بگو بود / بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ چرخ / رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون / وز خون او خضاب کف اهرمن دریغ
گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب / تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

در مرثیه آذر گفته

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد / مرا نسیم سحر دامنی بر آخگر زد
سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت / زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
دریده صبح گریبان شفق بخون رخ شست / ز کوه بارخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس گسیخته جعد بی زبان تو چه گشاد / شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد

بگفت آنچه

بگفت آنچه تو گوئی بگوش زهره بریخت / بگفت آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست ساقی مرگ / هنوز دور نبائو نارسیده ساغر زد
چه گفت گفت که آذر ز مضیق دنیا را / فرود پایه خود خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از جهان برداشت / زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت

ولهُ

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت / شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک به نیل اندود / کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت
شکست قامت شمشاد و قد سرو خمید / عذار لاله و گلگونه زریر گرفت
نهاد رو بوطن بلبلی غریب از روم / کم حصار قفس طایری اسیر گرفت
متاع خویش در این چارسوق کاسد یافت / گذار از آن سر بافته بصیر گرفت
پی پذیره برون آمد از جنان رضوان / ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد / بدست حله ز استبرق و حریر گرفت
فشاند گرد ره از روی تیغ حور العین / نشاند تشنگی او بجام ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن / نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن
فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال / پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل / شکفتی از نم کلکش بگلستان سخن
فغان که بار سفر بست آنکه از شب و روز / بشرق و غرب روان بود کاروان سخن
پناه دهر چه شد افتخار دوران کو / طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

تو رفتی و ز شبیه تو زال چرخ عقیم / کجاست مثل تو ای مثلت از زمانه یتیم
جدا ز نعمت وصل تو مانده من ناکام / بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و چرخ را قبا ز اطلس / سر تو بی کله و صبح را ز خور دیهیم
فتاد نخل تو از پا و در ترشح برگ / گل تو ریخت ز بار و در اهتزاز نسیم
نهفته روی تو خورشید را ضیا از چیست / تهی ز شخص تو ایوان فلک و تا از چیست

ولهٔ ایضاً

خانه گر ز روی او شب چو گلستان دیدمش / صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیدمش
دیدم از دست اجل جیب جان خلق چاک / وانکه باقی با اجل دست و گریبان دیدمش

خوابگاه

خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب / خارم اندر دیده زیر خاک پنهان دیدمش
عقد مروارید دندانی که شب بوسیدمش / صبحدم رنگین بخون چون شاخ مرجان دیدمش
شامگه آراستم از پرده دل بسترش / صبحدم در مهد خون چون مهر غلطان دیدمش
بر سر خاک که سازم بعد از این یارب مقام / سرو یا دارم بزیر خاک نالم بر کدام

فی الغزلیات

سر کوی که هر دم جان بدر صد بیگناه آنجا / فغان گر بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا
چه با کم از قفس اکنون که رفتار باغ گل بیرون / بحسرت بایدم چون زیستن خواهی چه جاه آنجا
چون ملک دل ترا شد از جور به عنایت / سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت
افتاده ز آشیانه مرغی زد این ترانه / یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
بر سرو قدی فاخته بال افشان بود / از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت ز درت پای فراست / بندیم که بر پاست چه بودی که زبان بود
شوم چون کشته انیم خونبها بس / که آهی از دل قاتل بر آید
میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ / از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیری / قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

دلم را هرزه نالی عادت و من از بی خویش	گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردی
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو	تهی است گلچین و باغبان هر دو

رباعی

دیشب بمن آن گل از طرب میخندید	بر گریهٔ من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریهٔ من داری خوش	میگفت نه و بزیر لب میخندید

صافی

اسم شریفش میرزا جعفر از اجلهٔ سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنهٔ اصفهانست بسال یکهزار و دویست و هفده که فقیر را بشرف خدمت اعیان آن خطه خلد بنیان روزی شد ادراک صحبت جنابش را کرده شیخی صاحب مشرب صناعت دوست نادره گوئی و پیری زنده دل توانا جان شنیده مولود غزوات نبوی و مجاهدات علوی را منظوم کرده نظر بعدم اقتفای حکیم طوسی خوب گفته نشده دیوان قصاید و غزلیاتش دوازده هزار بیت است که الحق اغلب آن در کمال حلاوت و نهایت ملاحتست در سنهٔ یکهزار و دویست و نوزده در جوار آبای کبار

و اجداد بزرگوار قرار یافت رحمت الله علیه و امتق اصفهانی تاریخ وفاتش را قطعه گفته که مادهٔ اینست میرزا جعفر صافی بجنان جایش باد دیوانش ملاحظه نشد اینچند بیت از اوست

فی الغزلیات

زمان پیری بود طفلی ببازی آخر دل از کف ما	که گفت یارب بلعب بادان نمیرود دل از دست دانا
کشد تا نشنود فریاد ما را	ستم بین صید کش جلاد ما را
یک تیر در کمان و همه سینها هدف	تا خود که را عنایت این شست در خور است
غفلت نگر که از پس هفتاد ساله راه	معلوم شد که منزل از آن راه دیگر است
میخواستی بهانهٔ از بهر کشتنم	بهتر از این که بی تو نمردم بهانه چیست
کسی نبود بجز من بخت بر سر کویت	فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق بسویت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت	مگو چه گفت که گفت آنچه بار شکوه گفت
شمشیر کشیدی و نکشتی	فریاد ز لطف نا تمامت
مسکین دل از مقابل آن طاق ابروان	وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت
گذشت اگرچه دور جدائی ولی دریغ	با من نبود دوست که بینم چسان گذشت

عادت بناله کرده دل دردمند و خلق	ترسم گمان کنند که در ماتم آرزوست
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان	که بهشتی دگر آورد در شتی گل و خشت
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را	دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است
بوی گل خود بچمن راهنما شد ورنه	بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
یا از درم درون آی تا کام دل برآید	یا از دلم برون شو تا دیگری درآید
یک پیمانه ام دیوانه کردند	نمیدانم چه در پیمانه کردند
یکی حرفی نزد زین جمع با شمع	همین شمع دل پروانه کردند
ای مه شب فراق تو هر کس بمن گذشت	دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد
نه زعشق است هر آنکس که فغانی دارد	نالهٔ بلبل این باغ نشانی دارد
همه را روی تو آئینه و این طرفه که دل	دیده بر هر که فکند آئینه روی تو بود
کاش میدید خندهٔ شیرین	آنکه خندد بنالهٔ فرهاد
سوی من انچه کز نگاه کردی	بنده کسی اینچنین نگاه ندارد
که رسیده مثل تو کمتر سحر که دیده باشد	که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد
هنوز آن سرو از باغی نرسته	که بالایش چو بالای تو باشد

نه از گلچینم از آنان فغان است	که گل در دامن گلچین پسندند
منعم آن کز سر راهش بگرید	همچو من بر سر راهش نگرید
صد کشته بیک تیر تو افتاده در آن دشت	تا از دل مجروح که پیکان تو باشد
کس ندیدیم که در راه تو ننشیند بیک	نشنیدیم گر این راه کسی بر خیزد
گل چه باشد بدست او گر دست	دستهٔ گل در آستین دارد
نه بکوی تو کسی دارد راه	نه ز کوی تو کسی می آید
منتظران حبیب وعده ندانند چیست	هر چه زمان است گو تا بکشم انتظار
صافی از کوی یار می آید	بطریقی که مفلس از بازار
ندارم طاقت هجران و میترسم رسد روزی	بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
رقیبانش بمن نگذاشتند او را و میدانم	که نگذارند با من داد خواهانش بفریادم
بدام از خوف گلشن تلخ باشد انتقامم	که در گلشن پس از واتنگی در حسرت دامم
من انعمل که بحشر بهیچ می نخرندش	چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم
بها نقد و عمل کالا شراب ارغوان باشد	گر پیر مغان خندد بنقد ما خریداران
گدای خانه بدوش و غریب این کویم	در هر سرای که گویم که واکنند بروم

تمثال آن رخ را بسی کردند در چین آرزو
بستند صورتها بسی صورت نبستند آرزو

عمل صافی و صاف می گلگون مشکل
که بائین ما به فروشند چنین کالائی

نیک شهریست بهشت آبدی جنت
از پی نالهٔ به پیدا من آن صحرائی

بدان سرم که دگر دل به تیشه نسپارم
اگر تو آتش بسلامت بدستم سپاری

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما
افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعیت که بنداشته اند
آبادی خویش را ز ویرانی ما

رباعی

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یکره غلط
دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت

رباعی

زان دیده چه دیدها که بیدار نماند
زان غمزه چه سینها که افگار نماند
زان شست چه تیرها که بر دل ننشست
زان دست چه دستها که از کار نماند

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد
وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از عشق تو سر بسنگها خواهم زد
وز دست تو خاک بر سر خواهم کرد

رباعی

من حال خود از گنه تبه خواهم کرد
تا نامه سپید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم
گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

رباعی

گویند که در طریقهٔ اهل خرد
باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده نهم بوقت پیری بخورم
تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

رباعی

باز آی و بخون دیده ام غرق مکن
در خون غرقم ز پای تا فرق مکن
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین
آهم سوزان ز سینه چون برق مکن

رباعی

یکروز ز لب مهر ادب بردارم
وز جور تو با تو شمهٔ بشمارم
یا تو دل من بدست من بسپاری
یا من غم تو بدست تو بسپارم

رباعی

گر جان طلبند در وفای تو دهم
ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دل است
وآن نیز اگر دهم رضای تو دهم

رباعی

هر چند کنم که از در میخواران
برخیزم و گیرم پی نیکوکاران
دل میکشدم بمستی از هشیاری
از شادی مستی و غم هشیاران

رباعی

گفتم ز غمش بگریزم بگل و می
مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی
چون نیک ببانگ دف و نی کردم گوش
نقل غم من بود و حدیث رخ وی

صفائی

اسمش ملا محمد از ملازادگان اصفهان خلد بنیاد است در علم سیاق مسلم آفاق و در فن موسیقی علما از حکمان طاقست خط نسخ را نیز پاکیزه و منزه مینویسد صحبتش بکرات اتفاق افتاده شخص آدمی وش فرشته خصلت درویش منش ستوده سیرتست هیچگاه در معرض اظهار کمال و هیچ وقت

در صدد ابراز جلال بر نیاید بدست رنج کتابت تدارک معیشت همیکند و گاهی شعری میگوید اینچند بیت از منتخبات اوست

فی العقاید

مانند نارون قد آن سرو سیم تن
گر آفتاب و ماه بود بار نارون

وان آفتاب و ماه پر از توده توده مشک
وآن توده توده مشک پر از حلقه و شکن

وآن حلقه و شکن همه بند و تاب و چین
وان بند دام و چین همه دام مرد و زن

گر هست خط دلبر او سبزهٔ طری
ور هست زلف سرکش او نافهٔ ختن

آن سبزهٔ طری که بر آراسته بگل
وان نافهٔ ختن که پراکنده بر سمن

یکروز آفتاب چو بر روی ماه من
آن درج لعل دید پر از لؤلؤ عدن

زانرو ز باز عامل دریا و کان شده است
هر صبح و شام مشرق و مغرب کنند وطن

تا بو که درج لعلی پر لؤلؤ ثمین
آرد ز غیرت لب و دندان یار من

صفائی

جوان با استعدادیست و با همت و اجدادی از آدمیزادگان دار العبادهٔ یزد اسمش میرزا محمد علی اینچند بیت از اوست

فی الغزلیات

مهر گیاهی است خط دگشت اما / مهر من الفت بآئین گیاه ندارد

نشد ملک دل آباد از نگاهت هیچگاه از تو / مگر این کشور ویران نبود ای پادشاه از تو

مرغی که تنگ بود فضای چمن برا[و] / صیاد بین که در قفس بسته بال داشت

صافی

اسمش آقا محمد موطنش دار الأمان کرمان گویند از هر نوع شعر داشته در قتل عام کرمان دیوانش بغارت لشکریان رفته اینچند شعر که بر زبان اهل سامان بود بلااّبد ایراد کرد

فی الغزلیات

نه بخاک سر کویت دل غمناک نشست / هر که آمد بسر کوی تو بر خاک نشست

تواند چو قد تو سرو ار خرامد / چرا در چمن پا پی در گل نشیند

همه در بند سر زلف یکی در بندیم / تا از آن بند به بینیم کرا بگشایند

طبیب

اسم شریفش میرزا عبد الباقی از اجلهٔ سادات موسوی و اعاظم

اکابر دار السلطنهٔ اصفهان خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیمباشی شاه سلیمان است بأنواع فضایل آراسته و از اقسام رذایل پیراسته در سرکار نادرشاه افشار حکیمباشی با اعتبار و ندیم صاحب اقتدار بوده چنانکه اجل امرا را بار نبود که از جنابش طلب عیادت کند و با برجنابش برتری و زیادت جوید پس از انقضار دولت نادرشاه افشار بکلانتری دار السلطنهٔ اصفهان چندی مشغول بود طبع غیور را از ازدحام عامه و هجوم کسبه فارغ البال حاصل آید برادر کهتر میرزا عبد الوهاب که در آخر چندی نیز بایالت اصفهان ممتاز از اقران محول فرموده خود بفراغ بال با شعرا و ارباب کمال اصفهان بسر همی برد تا سنهٔ یکهزار و دویست و هشت بجوار رحمت حضرت عزت منزل گزین شد رحمة الله علیه دیوانش از قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات سه هزار بیت است

اینچند بیت از اوست

فی القصاید

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار / که از آن مرحله من دل نگران هستم بار

تو محتاج چنانم که فقیری بدرم — بتو مشتاق چنانم که غریبی بکنار

بتو بر سینه زنم هرچه در این باغ چه سنگ — بتو در دل شکنم هرچه در این باغ چه خار

همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر — همه سرمست ندانم بکه نالم ز خمار

با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ — با غلامی تو از خسرویم آید عار

من و در عشق صبوری بچه تاب و چه توان — من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

بخدنگم زد و افکند و بفتراک ببست — شهسواری که درین بادیه ام کرد شکار

فی الغزلیات

منزل بسی دور و بپا ما را شکسته خارها — وامانده کار را مهلتی ای کاروان سالارها

تو بی زبانی و ما را حریف حرفی نه — بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

از کرده پشیمان شدی اکنون که تو ما را — برخاست ز دل آهی و تیری ز کمان جست

مانده داغ رفتگان در دل مرا — آتشی از کاروانی مانده است

منم که روز ازل از زمین و آسمان بیش — محبت پدری مهر مادری برداشت

صیاد را نگر که چه بیداد میکند — نه میکشد مرا و نه آزاد میکند

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

از کین

از کین گران بیدادگر بر سینه ام خنجر زند — بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند

شکرانهٔ خواب خوشت میبند سپر در من — ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه بر در زند

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد — نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

غمش در نهان خانهٔ دل نشیند — بنازی که لیلی بمحمل نشیند

بنازم ببزم محبت که آنجا — گدائی بشاهی مقابل نشیند

هرچند بران عارض گلگون نگرد کس — دل میکشدش باز که افزون نگرد کس

چه دامست اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش — نمیاید بخاطر بر گشودنهای گلزارش

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد — از بهر تسلی تنی از سنگ برآرم

اگر از حال ما پرسی بپرس از طرهٔ جانان — پریشانان نکو دانند احوال پریشان را

بحالم گر فتد کافر شود شایستهٔ رحمی — نه آخر من مسلمانم خدا را ای مسلمانان

از ما نهفته با دگران یار بوده — ما غافل و تو همدم اغیار بوده

جائیکه گشته اند حریفان ز باده مست — باور که میکند که تو هشیار بوده

شب که بمیرم بسر کوی تو — زنده شوم صبحدم از بوی تو

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس | آمد پیری و شد جوانی افسوس
بازآ که گذشت عمر و امید [illegible] | آنروز که گوئی ز فلانی افسوس

طلعت

اسمش آقا محمد از معروفان اصفهانست شغل شریف تجارت کسب معاش میکند صحبتش اتفاق نیفتاده گویند جوان آدمی وش خلیقی رفیقی است طبع خوشی دارد دیوانش پنجهزار بیت میشود زیاده بغزل سرائی راغب است

اینچند شعر از نتایج طبع اوست

فی الغزلیات

درون جان مرا مو بمو اگر نگری | نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا
نفسها بسته زلف تو ند و فا برباش | غافل ای شمع مسوزان پر پروانه ما
شدم آخر براه عاشقی بدنام و خوارم من | که در پایان پیری نام و ننگی کرده ام پیدا
بقفس شادم با درد گرفتاری خویش | نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا
ز یاد دوستان یکباره رفتم یاد آیا می | که یاران گاهگاهی یاد میکردند یاران را
امید وصل او گو در دل اهل هوس باشد | از او چون ناامیدی حاصل است امیدواران را

اگر دروغ و اگر راست پیش از این گفتن | ز غیر از تو سخنها شنیدم و نگفت
همرهان این راه گوئی راه کوی یار نیست | ورنه از بهر چه ما را قوت رفتار نیست
تابع حسن است عشق و لازم عشق است رشک | با تو هر کس دوست باشد عالمی دشمن است
مکن آزاد که جانم بجز از دام تو نیست | ورنه پروا ز من افزون ز لب بام تو نیست
آنچه هرگز بر زبانت نگذرد نام منست | وانچه هرگز نشنود گوش تو پیغام منست
با آنکه منزل کسی اندر دل تو نیست | نبود کسی که در دل او منزل تو نیست
هر که برون ز کوی تو با د صبا رود | من جان دهم ز رشک که آیا کجا رود
کس تواند یار باز دیدار خوبان دیده پوشد | تا خریدار که باشد آنکه یوسف میخرد
غم تو مایه شادی بود چرا از تو شادی | دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد
مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف | که زنجیر من دیوانه گردد
در بلا گم که اجل اینهمه سرگردان بود | مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود
گفتی که ز من شاد نشود دل طلعت | آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد
عاشقان را بود امید که بیدرمانست | ورنه آن نیست که اندیشه درمان نکند
ای همه را گشته دل بوصل تو خشنود | جز دل ناکام من که کام تو این بود

در آن گور ریختا زبس خون مردم چشم پیاپی کش — نجون نشست آخر در عزای تشنگان خاکش

طلعت بد بختی ایندل از دست رشته را — دست دگر بدامن یاری گرفته ایم

نهم زحلقهٔ زندان چگونه پا بیرون — که بند پیر مغان حلقه ایست در گوشم

زراه دوست چو از پای خویش خار کشم — بدیده در قدم انزا هزار بار کشم

با همه محرومیم هر شب در آن بزم بت جا — میخورم خون دل اما خون بدلها میکنیم

بی تو شبها خوابرا از دیده بیرون میکنیم — تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنیم

مبتلی یارم امشب خوانده جا در بزم و دارم — نمیدانم روی اینید ولت امشب یا رخ دارم

هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را — در کشوری که شاه توئی و گدا منم

حرفی که بار ها زلبت گوش کرده ام — بار دگر بگو که فراموش کرده ام

نه دلارامی درانشهر است اهل دلی — از که آسان گرد دافتد گر کسی را مشکلی

بشهر خود ز دیار تو میروم اما — بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

نه چندان لطف بیجا دیده ام روز و شبان از وی — که گر بهجرم کشد آید ملالی در خیال از وی

نیاز و عجز و صبوری و وفا و ناله و زاری — دلا بعشق نکویان چه کار ها که نکردی

ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاک — تا توتیای دیدهٔ اهل نظر شوی

رباعی

از سر چو گذشت آب چشم تر من
آمد که ز خاک ره مرا بردارد
آنکه ببرم گرد گذرد دلبر من
وقتی که گذشته بود آب از سر من

رباعی

ای بیتو ز زندگیم خشنودی نه
آنروز که دور از تو شدم دانستم
از درد تو ام امید بهبودی نه
غم میکشدم ولی باین زودی نه

طوفان

اسمش طیب از هزار جریب مازندرانست بجودت خاطر و سرعت خیال معروف بوده و بکثرت مطایبه و ملاعبه موصوف در اوایل حال باصفهان آمده بسبب سوء معاشرت و سعایت ارباب بنمیت یاران اصفهان کارا از گفت و شنید بمعادات انجامید و بمهاجات کشید از توطن و توقف عراق عجم آزرده دل و پژمرده خاطر شده آستان اشرف اولاد آدم وصی سید عالم را اختیار کرد بلی جز بجلوگاه حق آرام جنت ما دام الحیوة مناقب همی گفت و معاصی همی رفت تا سال یکهزار و یکصد و

نود و که روز عمر بانجام آمد و آن خاک پاکش مقر و مقام جناب اسد در
یکدلی تاریخش را قطعه گفته که مادهٔ آن اینست   طوفان در دریای
نجف شد زصفا   رحمة الله علیه قریب بشش هزار بیت دیوانی دارد
که اینچند بیت از منتخبات اوست و بالله التوفیق

فی القصاید

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب — آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
گویش ز رشک آن مه فروزان درخشان — دانی که چیست محشر و در محشر آفتاب
او را امکان بصدر و مرا جا بر آستان — او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب
در مجلس نشاط تو یک ساقی آسمان — در دست ساقیان تو یک ساغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب — هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب
تا همچو صبح دم ز ثنای تو میزنم — باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
بزم مرا کم است اگر فی المثل شود — مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب
هر مصرعی ز مطلع طبعم کند طلوع — با شوکتی که سر زند از خاور آفتاب

وله ایضا

شد بهاری عیان که در گلزار — لاله بی داغ رست و گل بیخار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز — بوستانها ز بید مجنون زار

فی الغزلیات

در خلوتی و سوزم از این غم که برو بست — چشم است همه رخنهٔ دیوار و در اینجا
نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست — در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست
ز رحم نیست گر از خاک آسمان بگذشت — وا افتاده براه تو دید از آن بگذشت
ز تیغم چکنم گر سخن بوالهوسی چند — تو میروی و مانده ز عمرم نفسی چند
رحم آر بمرغان گرفتار و بیندیش — زان پیش که خالی تو ماند قفسی چند
دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان — دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند
نمیدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد — که نتوانست اینجا دست کس بر دامنش بیند
غمت مشکل بیکدل گنجد و این مشکل دیگر — که من در خود نمی‌بینم بجز یکدل دل دیگر
گویم که مشکلست مرا بی تو زندگی — باور نمیکنی ز من این مشکل دگر
چنان کز کین تیغم زد چنین کز شوق جان دادم — که من خواهم شد از یادش و او خواهد شد از یادم
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من — تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

میل یاری داشت یار من بمن — گرد خصمی روزگار من بمن

تیغ ناز زد در میان او با او — زخم گر بید در کنار من بمن

شد پیری و برد از دلم شادمانی — غم پیری و آرزوی جوانی

تمکش بی در نعیم که گوئی پس از من — دریغ از فلانی دریغ از فلانی

ماهی تو ماه و زلفت ابری بروی ماهی — شاهی تو شاه و کاکل چتری بفرق شاهی

پس از وفاتم چه سود جانا اگر بجا کم قدم گذاری — نیاید از تو چه جانستانی نیاید از من چه جانسپاری

رباعی

ای آتش عشقت بدلم سوز افزون — وی سوز تو در جان غم اندوز افزون

گفتی که کدام روز خونت ریزم — قربان سرت گردم امروز امروز

طبیب

سیدیست محترم و طبیبی مسیحا دم اسمش میرزا زین العابدین از سادات حجسته عادات دار السلطنهٔ اصفهان مردی حسن السیرت جمیل السریرت خلیق و شفیق است گاهی که از زیارت یاران و عیادت بیماران فارغ است غزلی گوید اینده شعر از اوست

فی الغزلیات

بغیر از عهد بندد غم نباشد — که دانم عهد او محکم نباشد

نخستان بستیو با این سوخته جان میکند زد — که توان گفت چنین با که جفا میکند زد

طرب

اسمش آقا محمد رفیع پسر ربیع خان مرودشتی است که ضبط خطه کرک و مرودشت شیراز پیوسته بدیشان مفوض بوده و الآن کماکان جوانی بشاش هشاش طروب عیاش است و بقلت نفاق و کثرت وفاق از همگنان طاق و گاهی غزلی هم میگوید اینچند شعر از اوست

فی القصاید

چشمت بغمزه گر هوس دلبری کند — از بیم غمزه عالمی از دل بری کند

بر زلف عنبرین تو چون بگذرد نسیم — تا حشر هر کجا گذرد عنبری کند

شخص رفیع قدر ترا بر فراز عرش — گر جا دهند خواهش بالاتری کند

مطرب ز راز آگه و محفل تهی ز غیر — در حیرتم که باز ترا این حجاب چیست

فی الغزلیات

زبیم انتقام وصل از هجر تو خوشنودم — که نتواند فلک یکلحظه دانم با منت بیند

چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس — خدا کند که نگردی تو مایل همه کس

نمودم عجزی و گفتم شوم از عجز دمسازش — چه عجزی بود کافزودم از آن با خویشتن نازش

گر قصد تو اینست که از رشک بمیرم — گوئی چه بودم بر اغیار و نبودی

لطفی بطرب باز مگر کرده که دیدم — میگفت ثنای وی و میخواند سرودی

عالی

اسمش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر فارس از اجلهٔ سادات و اعاظم اعیان دار العلم شیراز جوان فرشته خصلت ملک طینت پسندیده صورت خجسته سیرت کثیر الوداد است منزلش مجمع وزرا و مرجع شعرا و مهبط ادبا و مصنف غرایبست خط نستعلیق را خوش مینویسد و غزلرا بطرزی خوش ادا میکند چیزی از شعر دارد آنچه اشعار منتخب اوست و بالله التوفیق

فی الغزلیات

چاره بگو چسان کنم این دل بیقرار را — خود زند هم بجوش اگر وعدهٔ وصل یار را

بسکه از نیرنگ هر دلداده یار است و منست — عالمی را میتوان گفتن که دلدار منست

بر دوش تو گیسوی معنبر — یا آه منست در قفایت

غم خود را زبی صبری بیار بیوفای خود — ز بس گفتم بگوش او همه افسانه آید

چه قصه بود ندانم دلا فسانهٔ عشق — که هر که گوش بر آن کرد از زبان افتاد

فروزم بزم یارا نراز آه شعله بار خود — بکار دیگران آیم چه آیم گر بکار خود

ز عار بگذرد اکنون بزم خوش اگر من — خلاف وعده که میکرد شرمسارم بود

گر آن مه از پی تسکین دل حرفی بمن گوید — دلم صدره فزون آخر فرا با خویشتن گوید

دادم بمی از مال جهان آنچه مرا بود — آبادی میخانه ز ویرانی ما بود

نهم دل را بکوی او خود از غم سفر کردم — که او را نیست تاب هجر از حالش خبر دارم

غم عالی بود آن غم که آرد — ملال از گفتن و رنج از شنیدن

هرگز ندید گلبن عمرم شکفتگی — یکسان همیشه بود بهار و خزان من

برخیزم از این بزم چه حاصل که بجز بت — هر دم بگرم سوزش و از دل کشم آهی

عابد

باسم تخلص میکند از اهالی اصفهان است لیکن بیا لهاست که در ارض

اقدس طوس بسر می برد توفیق طواف بیت الله العلیا زادها الله
شرفا یافته بتجارت کسب معیشت همی کرده آنچه از بزرگان خراسان
مسموع افتاد مرد مقدس ذات حمیده صفات مطمئن النفس آسوده دلی
بوده در شاعری نیز از متوسطین معاصرین است کتاب جلاء العیون مجلسی را
که از مغازی و مقاتل انبیا و ائمه است ببحر متقارب موزون کرده قصاید
بسیار دارد که چندان حسنی ندارد در سال یکهزار و دویست و بیست رخت
از جهان فانی بربست پسر او بتاریخ وفاتش گفته مصراع ز ملک سخن شد
جهان سخن رحمة الله علیه انتهی — شعر از افکار اوست

في القصاید

گلهای باغ رشک رخ گلرخان باغ — خضرای راغ راغ دل چرخ اخضر است
هر تل ز لاله چون طبقی پر ز بسد است — هر گل ز ژاله چون صدفی پر ز گوهر است
هر سو سرود قمری و آواز عندلیب — هر گوشه رقص سرو و سماع صنوبر است
هم آن بسینه نه غیرت طوطی هندوستان — هم این بجلوه رشک نکویان کشمر است

قصیده

رایحه خلق او نفحه عنبر برد — چاشنی نطق او رونق شکر شکست
باد بهر سو که برد خاک سر کوی او — مجمره عود سوخت طبله عنبر شکست
صاعقه رمح او شعله در اخگر نشاند — شعشعه تیغ او لمعه در اختر شکست
کلک تو از رنگ نگار بر ورق نو گل — نامه بهزاد شست خامه آذر شکست
چشمه خونم ز چشم اختر خونریز ریخت — سرخی رنگم برو طارم اخضر شکست
تیر قضا تا فکند طایر بی بخت — شیر فلک تا شکست آهوی لاغر شکست

وله ایضا

بشب ز تیرگی آنجا که منظری بنمود — فرا دلی بسوادش چو طایری در دام
نخست خام گدایان درش ببینند — سکندر آنچه در آئینه دید و جم در جام

افراد غزلیات

مؤذن ببیند از آن قد و قامت — بقد قامت بماند تا قیامت
صد حلقه دام از زلف افکنده از حرم — با اینهمه صیادی یکی بدام آن سی
تا در دلم محبت جانان مکان گرفت — آتش فتاد در دل و از دل بجگر گرفت
هر جا فتاد سایه ز سرو قدت بخاک — آنجا هزار قمری دل آشیانه گرفت

ساغرم هستو درین بزم شراب حق نیست	دیده پیروی تو ابریست که آبش حق نیست

عارض

مشهور بآقا بابا بیچاره دو روزی زور میبرد و روزی میخورد انچه شعر از او ثبت

فی الغزلیات

بود یکجانب من چشم و سوی غیر نگاه هست	ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاه هست
حاشا مکن ز بردن این دل که زار تست	غیر از تو دل که می برد اینکار کار تست
عشق رسوا کرد ما را از ازل	عقل اکنون سعی بیجا میکند
مرا ز بیم آزادی دل ناشاد نگشاید	گشاید گل گر دانم پرم صیاد نگشاید
دل ز غمت نهفته و رسوائی عالمیم	فریاد از آن زمان که بر افتد ز پرده راز
گرنه برگرد ان پروانه کمندیست ز شمع	میکشد از چه سراسیمه بهر انجمنش
به پیش غیر چه غم از نداشتن غیرم نگهم	بس است دم بدمش یا من التفات نهانی

عذری

اسمش اسحق بیگ با جناب آذر صنیعی نمان شریکی عیان عتیقی دهان خلیفی صفا از یک پدر و مادر و برادر منظور و مجبر اند خلاصه تذکره آتشکده راو

بترتیب لحاظ قافیه و ایراد مجرد اسم شاعر تالیفی کرده گویند بسیار آدمی منش و سلیقه دارد سلیم النفس صبیح الوجه و کریم الطبع بود در شاعری خاصه غزل سلیقه خوشی داشته در سنه یکهزار و یکصد و هشتاد و پنج بدرود زندگانی کرده یاد دارم که وقتی یکی از اصدقا راو را اولاد خود اندر اداک صحبت کردم گفتی بزور تشیعش که از خاص و عام پر از ن تابوت را از دحامی تمام بود مرا با حضرت آذر صنیق محمر و قت معبر بود شنیدم که با انیس حنیف و حنیفی حسرین این شعر برادر را که قافیه لامم گواراست همیخواندند بیت که ای من یا برا یارب درین محمل بود منزل که محمل میرود از شهری و شهری پی محمل رحمة الله علیه جمیعا جناب حاجی تاریخ وفاتش را گفت بادا در بهشت جاودان اسحق بیگ این چند شعر از اوست

فی الغزلیات

پرافشانم بگلشن گرچه اما میبرم حسرت	بآن کنج قفس گر تنگیش نالم شکست اینجا
سر کوئی که باشد می پرستان را پناه اینجا	ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه اینجا
بآن خلوت که خرمن بخت بخستی کس فغان اکنون	بتقریب پیام غیر باید جست راه اینجا

دامان که را گیرم فردا ز بتان آه
زو فا کسی که آرد بسر فرازم او را
بر در او که نشد دل شود دم شاد آنجا
خوش بهشتست چمن خوشتر از این بود اگر
شد باعث دشمنی اغیار
سینه‌ای که در آنجا غم تو جا نگذاشت
ترکی که خلقی را کشد در خون ز رحم جان نگذرد
مرغ چمن که این همه فریاد میکند
من آن مرغم که طبعم را نسیم ساخت گلشن
تنگ شد از نو گرفتاران بما جا در قفس
گدا امین ما هر ایا رب درین محمل بود منزل
بگوشش رفتم آغشتم میان خاک و خون خفتم
گلی نشکفته بود از شاخسار گر چمن رفتم
چو خواهم نامه‌اش بر بال مرغ نامه‌بر بندم

امروز چو از خونم رنگین شده دامانها
ز جفای او خدایا بتو میسپارم او را
شاد باد آنکه کند یاد ز من گاه آنجا
باز بودی دری از خانه صیاد آنجا
لطفی که ز دوست با دم رسیدنیست
غم زمانه اگر جا ندید پا نگذاشت
اما آنچه بر ما بگذرد روز یکه بر ما بگذرد
فریاد از تغافل صیاد میکند
خوش است اما هوای خانه صیاد از آن خوشتر
یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس
که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل
تو هم گر میروی گفتم مشو ایدل ز خود غافل
نرفتست از چمن مرغی بالحسرت که من رفتم
نخست از رشک مرغ نامه‌بر بال و پرش بندم

نگردد تا دلت خون چون دل من
امشب به من گفت که تا روز کند
نمیدانی که چون شد خون دل من
از من نکند تا چه کند چشم ستاره

رباعی

از عشق تو بهتر از چه سودائی نیست
در داکه از آن برای ما سودی نیست
وز کوی تو خوشتر از چه ماوائی نیست
فریاد که بهر ما درین جائی نیست

رباعی

آن به که چو من چهره گردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد
رنگ زردی از دم سردی دارد
دردی دارد که رنگ زردی دارد

رباعی

افسوس که شد با خزان آن دوران
آنانکه بدند روز و شب گرد زنان
شد فصل بهار و آمد ایام خزان
انگشت زنان شدند و انگشت گزان

عامی

از عوام الناس است و در قیصریه اصفهان تاجر کرباس طبعی دارد

این دو رباعی از آن است

کردم ز دیار خویش تا عزم سفر — کردم ز جمال دوست تا قطع نظر
در پای دلم نرفت جز خار الم — وز چشم ترم نریخت جز خون جگر

رباعی

شوخی که بهر گوشه دلی خون دارد — دل باخته چون من ز صد افزون دارد
دیوانهٔ عشق او نیم من تنها — لیلی وش من هزار مجنون دارد

عاشق

اسم شریفش آقا محمد از اهل دار السلطنهٔ اصفهان است و مفخر زمان
که با قلت تتبع در ما تقال و عدم تمتع از ما نیال کس را حد مجارات
و یارای مبارات با او نباشد با پیرمردی رشته و دستگیری سوزن
هفتاد سال تدارک معیشتی کرده با قناعت و با شغل خسیس خیاطت
روزگار بمناعت برده در شاعری غزل سرائی قاعدهٔ نو نهاده
و طریقی تازه پیش گرفته که در آن سیاق مسلم آفاق شده و نمک ریش
عشاق مجملا الا کلیات شیخ سعدی فقیر مسلم ندارد که هیچ سفینهٔ غزلی
مشحون بچندین در ربا نشده و هیچ دفتر شعری مشتمل بر چندین فرد منتخب

و در طبقهٔ اولی معاصرین کسی را مجال انکار این قول نبوده و در جمیع
پروردگان دولت و ملتزمین درگاه هم چندان مضایقه بتصدیق
و قبول نه در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و یک در دار السلطنه
اصفهان بدرود جان کرد جناب صباحی بتاریخ وفاتش این رباعی را گفته

رباعی

چون شد بجنان روان روان عاشق — آسود ز رنج جسم و جان عاشق
زد کلک صباحیش بتاریخ رقم — پیوسته بود بجنان مکان عاشق

رحمة الله علیه دیوانش که مطمح انظار و مشهود ابصار است دوازده هزار
بیت است انچند شعر از او

فی القصاید

تاجر عشقیم بکف مایهٔ سودم وفا — تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب — تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت فرد وفا داریم — از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو بیجرم سوز — حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما

میکشدم دادخواه بر سر راه او دل / مهر دهانم ادب بند زبانم حیا
تیغ فلک خونچکان تیر تبان در کمان / زانطرفم الامان زینطرفم مرحبا

قصیده

آنم که در هوای دل خانمان خراب / کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد / با نامهٔ سیاه ترک از پر غراب
دانم چه کردم و بدرید پرده ام / وین طرفه تر که باز ندارم سر حجاب
راهی که گم کند بدو صد دیده هوشمند / من چشم بسته میروم آنگاه باشتاب
کی داشتم گمان که به پیری هم ز کف / دامان عصمتی که مرا بود در شباب
گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وقار / چندانکه گوش می نکنم نغمهٔ رباب
آنم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من / در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

وله ایضا

بی پرده وقت صبح بپا بر کنار بام / تا باز پس کشد سر ازین منظر آفتاب
رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود / هر ذره زیر گرد ره لشکر آفتاب

قصیده

کی

گشا بعهد عشق من از جان بدار دست / گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست
دل داده است و دلبر شیخان بجا / پا پیش بگل فرو شده و در نگار دست
ای پارسا جوان که مولی ز عاشقان / یکشب پی خلاصی ایشان بدار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد / مانند خار بن بودم گر هزار دست
تا مبتلای محنت عشق توام ندید / کوته نکرد از سر من روزگار دست
پامال جور یار شدم از غرور عشق / بر دامن فلک نزدم زاضطرار دست
غیر تو را ندیدمی اگر گفتم از هوس / این بود حاصلش که گزم یکدو بار دست

وله ایضا

ای مرغ جز کسی چو تو داد فغان نداد / داد از گلی که گوش بافسانه‌ات نداد
کردم سراغ کوی تو بجستم نشان نداد / گفتم ز رسم وصل تو مرگم امان نداد
آن نوش لب مصلحت کشتنم نگفت / حرفی که بوسه ایش فلک بر دهان نداد
عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب / راهم مگر بکوی کسی پاسبان نداد
کاران کند که روی تو نادیده جان دهد / کاین زور نیست آنکه توان دید و جان نداد
کردم بسی ملامت دلخستگان عشق / پنداشتم که دل بتبان میتوان نداد

ولە ایضا

برداشت پرده دلبر و دل جان نثار کرد ... آنکس که جان نداد ندانم چکار کرد

صد جور دیدم از تو و دل بر نداشتم ... بیچاره کی بگوی توام بردبار کرد

قصیده

درین خرابه پرغم که نیست جای سرور ... خوش آنکه پیش بگیرد بنجر طریق عبور

مخور فریب سراب امل درین وادی ... که هست قصه لب تشنگان او مشهور

اگرچه شعبده باز است چرخ این نکند ... که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور

هوای گنج سلیمان ترا تو ترک فلک ... نگر آنکه بغارت برد ذخیره مور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست ... که گمشده بسی همچو من درین ره دور

ولە ایضا

چند باشد از قضا و ماند و فرمان پذیر ... در چمن زاغ نشیند و دل در قفس مرغ اسیر

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی ... در چمن گل بر خس و خاشاک افشاند عبیر

ولە ایضا

از بند این جهان که درین بی کنده ام ... گردم اگر رها بقفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام ... تا از دل شکسته فغانی بر آورم

دلبر نشکنند بلب لعل و چشم مست ... ناز و کرشمه که من از خواجه میخرم

با گریه ام خوش شنند همانا صراحیم ... با ناله ام خوش شنند همانا که فرزم

قصیده

راند بسی هوشمند جانب گردون سمند ... ما و دل مستمند بنده این خاکدان

خرمی عیش را وقت کجا و مجال ... تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان

گو شکن باغبان طرف کله از غرور ... زود چو خواهد شکست رنگ گل ارغوان

عرصه باغ وفا تنگ شود گر عدم ... از پی هم میرسند مردم نامهربان

هر دو چو خواهند رفت رو زد گر از سرا ... گو نکنند میهمان نام ترا میزبان

خواجه بحرف امل بود که بر دوش اجل ... تا که دگر سر کشند باقی این داستان

برگ ستیزم کجا دشمن جان بزرگ ... راه گریزم کجا شش جهتم آسمان

یار جفا شد وفا میل هوس کرد عشق ... سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

فی الغزلیات

یکی بکام همیشه دوران یکی شب بر بنج حرمان ... یکی فقیر و یکی توانگر یکی ضعیف و یکی توانا

دردا که تلافی نتوانند جفا را / زنجیری آنم که در وحشت بتعدی
روزیکه شناسند بتان اهل وفا را / بر طرف بنا گوش بتان زلف دوتا را

تو مست باده و نظارگان همچو تماشا را / در آن محفل که می‌آرد بخاطر حسرت ما را
ندیدم جان کس بی وصل جانان پای بند / بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا را
بچشم دیگران در صید من منکر نظر بگشا / پرم بر بند و بند از بال مرغان دگر بگشا
شب عید است کو پیر مغان شکرانه نعمت / خرابات مغان را در هنگام سحر بگشا
نکشید آنقدر برق سبک عنان عنان غبار را / که بروی هم گذارم خس و خار آشیانه را
بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد / بهوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را
گاهی بمنتی اصنم گر رخصت کام مرد / کم میکنم از بیخودی کام دل ناکام را
شکار زخمیم بتاب زخم کاری دگر / بجان کندن زنی خواهم شدن جا پیکر پروانه را
صیاد کو بقوت بازوی خود نشان / بال و پر شکسته ما گشت دام ما
خوش آنکه مست گردد و در بوسه از خفتن / فرماید و یمین بگذارد حساب را
خزان بیمروت اینقدر فرصت نداد که / که گوید بلبل از هجران گل یکدا استانش را
اگر رقیب در آتش رود نیم خورسند / مگر رود ز سر کوی او بحسرت ما

اگر اینست استغنای صیاد یکه من دارم / چه پنهان که بر من هست عاشق زخم کاری را
پی تابوت من گفتم نباکامی دواری یاری / نگفتم تر مرا دغیر چاک پیرهن بگشا
همچو نوای نی ز دل غمم نبرد که بارها / گم شده و شنیده ام زمزمهٔ درای آشنا را
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را / که نیازموده بودم دل بیقرار خود را
فغان که فرصت دیدن بسعی بود نه نشستند / غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
بمحفلی که بریدند دیگران کف دست / چها رسید ز غیرت دل زلیخا را
یکی بر زلف زند دیگری بخط ره دل / توئی که هر سر موی تو رهزنست مرا
عتاب و ناز تو در جستجوی مکنهان / چنانکه رحمت ایزد گناهکاران را
از لب خندان که هر دم میدهیم کام رقیب / بخت میترسم کند سوی هوس مایل مرا
در هر چمن که کردم پنهان آشیان را / افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را
طمع کام دگر منیست در آن انجمنم / فرصتی یابم اگر گوشهٔ تنهائی را
رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان / جمع کنم از کجا این دل صدپاره را
صید کمیت عشق را کاب و هوش پرورد / کبک که بشکند بهم صولت شاهباز را
دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا / که نگردد از من و از حسرت من یاد آنجا

بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب / رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا

عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده / گلشنی کامده بودیم بعنبر یاد آنجا

عشق پنهان ز رقیبان بمن آموخت لطف / آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را

چو فلک ز غصه خون بجگر نهشت ما را / همه حیرتم که روزی بکجا نوشته ما را

نمیگویم ز تنگ صید من فارغ مشو اول / سرم از تن جدا کن آن زمان بند بر پا کش با

گشتیم روان از پی دل سوی خرابات / امید که ره گم نکند راهبر ما

گر عقده گشا گر سمتش ز دست / فریاد ز کار مشکل ما

تیغی هست و تغافلی هست / تا چیست خیال قاتل ما

هر جا که نظر بر رخ دلدار کشیم / با اشک و داغ است نگاه دگر ما

حرف التاء

حدیث ترک محبت باد خبان گفتم / که بی ثباتیم از حرف اولین دانست

خوشم بچو نخند آنکه مردمم گویند / که بی وفای تو از دلبری همین دانست

شریک کن بمن سوا اسیری چند / برای کشتن من یک نگاه بسیار است

آن شیشه ایم گر که مستی گرفته اند / گوش جهانیان بصدای شکسته ماست

مزی

فدای طرز خرام تو کردم و قد و قامت / برین خون مرا او برو بخیر و سلامت

مرا نه زور و نه زر این نمیشود که بگویان / بکس ز روی کرم مهربان شو و بدگر است

دانی چرا سپردم جان بزود در ره او / آغاز جور را او را نبد اشتم نهایت

تغافلی دگر امروز با نگاهی هست / خبر اگرچه ندارم مرا گناهی هست

زخسته دگر ار یاد کرده شادم / که ناله را اثری در دل تو گاهی هست

گر نوش کنی خون جهانی خور دار کین / جز بوسه اش ز لب نستاند عزا منت

شکوه ها دارم ز جورش جرات گفتار کو / آنقدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس / ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست

دلیل آنکه مرا در وفا شناخته / همین بس است که نزد تو اعتبارم نیست

بکش بجرم محبت در اول عشقم / بهانه جستم و وقت جور بسیار است

شب آدینه خورم می که ز لب اذنون / بچشم رحمت بر جرم گنهکاران است

اگر انصاف بیازار برد یوسف را / پیر ز بالی سرو سیر خجل خریداران است

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است / که اولین قدمم بار در گل افتاده است

حریف اشک نیم لیک از نوازش غیر / باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

پرواز طایران چمن خوش بود ولی　　خوشتر ز بال و پر زدن بسمل توست

ناز شیرین شکر فرما خاطر خسرو غنوی　　چارهٔ رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست

همچو دنفس گسسته بسوی تو آمدم　　واقف نگشته ام که تو ام هیچکار نیست

کس در نبسته است و بر آن در نشسته ام　　شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

بکش مرا و نشان شکار خود مکن　　پر شکستهٔ من لایق کلاه تو نیست

به نیم پرسشی او را نواختی و گذشتی　　ز بیخودی تو عاشق هنوز گرم عتاب است

بحسن عهد رقیبت اگر گمانی هست　　تغافلی و جفائی و امتحانی هست

از دست برد روی نکو اختیار ما　　تا عذر آنکه دل بنکویان نداده چیست

امید نگاهی که بسویم نفکندی　　یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت

دعا کنیم که هجران دگر نیاید دست　　شب وصال که در های آسمان باز است

گذشت از آنکه بجائی رسیم از پر و بال　　رها مکن که بلا کم بدست پرواز است

چون ماه عید گوشهٔ ابرو نمود و رفت　　شوقم بآن اشارت ابرو فزود و رفت

یارب بگیردش بمکافات کان نگار　　واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

شاید که دمد آن خط و آتی ببر الحسن　　چون منبت گیاهی که در او خاصیتی نیست

آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را　　گیرم بزبان از تو مرا شکوه‌ای نیست

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت　　از کوی یار میروم و میگذارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ　　جان میسپارم و بخدا میسپارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست　　یار کسان شوی و همان دوست دارمت

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار　　دانم نمیشود که بگردن در آرمت

از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست　　یار منی و یار کسان می شمارمت

گفتی که دهم ز لطف کامت　　من بندهٔ لطف نا تمامت

تا چند زنی پرش بسنگی　　فرعیکه نمی پرد ز بامت

جام از کف مدعی گرفتی　　خون دل عاشقان حرامت

روزی داریم و روزگاری　　همرنگ دو زلف مشکفامت

چرا بیرون نهم پا از خرابات　　فلک بی مهر و ساقی مهربانست

وصالش خواهم و دانم که امکان　　نه کار او نه کار آسمانست

این و روزی که به بیداد بر آوردی دست　　هر کجا مینگرم نالهٔ اهل هوس است

حرف الدال

ندارم ذوق بال افشانی گلشن چو شادوقتی | که باشد از بیم صیاد و من خون از پرم ریزد
یاران چو طفل گشت نکورو خدا را | تا چند سال میل به بیداد میکند
خوش آنکه شرح غم من با دو جهان گوید | که از شکایت جورش مرا بری دارند
سبب زاری مجنون همه این بود که رود | از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
ندانم کز برای چون منی نازی کنی ضایع | ز دلبردن تکبر بی کارتی گاهی برین دارد
نه گل بفکر محبت نه برق سبز آفت | خوش آن غریب گلستان که آشیانه ندارد
از بیم جان نه از سر کوی تو میروم | ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
خون همه کس ریزی و ترسم که قیامت | ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
بروت هر که خواند گو ببین من فارغ از غم | که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند
ناتوانی زود م از بند غمش آزاد کرد | ورنه آن نامهربان را ز اول بیداد بود
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام | بخت بد کو تا برون از کوی یارم میبرد
او آره ... دلم کز پی آن سرو روان بود | گفتا دگرم بار نه نشینی و چنان بود
میرفت و مرا حال تکلم نه ز حیرت | از خامشیم درد دل او تا چه گمان بود
شب که از حال دل غرقه بخون میپرسید | دیده از حیرت نظاره ام امداد نکرد

بکمان

اینکه می بینم به هیچم میخرد آن بیوفا | این زمان بر کوی او در قیمتم افزوده اند
باغیر دو روزیست نداری سر الفت | امید که این سرکشی از ناز نباشد
دردا که دل بیهده نال از قفس افتاد | وقتی که مرا چشم بفریادرس افتاد
عاشق به نشاطی ز غم عشق تو جان داد | کز مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد
جهانی را برای کشتن او آورده است عشق اما | عجب دارم اگر از خجلت قاتل بر آید
چون رسد باد خزانی بگلستان لگدش | آشیان مرغ و گل هر دو بیکبار برد
هیچکس از تو دل شاد ندارد ز ستم | که بیکباره وفاداریت از یاد رود
بزم مدعی میخواندم اکنون خوش شادوقتی | که میگفتند یاری دارد و باور نمی آید
نه ناله نه فغانی بحیرتم که چرا | ز کشتنم دل بیرحم او پشیمان شد
ز آیین وفا در کوی آن نامهربان ماتم | غریبان را که نشناسند جز رسم دیار خود
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم که | بی چاره دگر بره انتظار بود
مشت خسی که باد صبا میکشد دوش | سامان آشیانه صد عندلیب بود
امروز بر زبان همه شرح فراق تست | خوش آنکه این حدیث بگوشم غریب بود
قاصد بزبان نام وی آورد و شد از کار | کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

برخصتی که از او خواستم ز خود رفتم / ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

مگو آسان دل از جان برگرفتم / که مشکلتر از این مشکلی بود
بصیاد آشنا گشتیم آنجا / قفس ما را مبارک منزلی بود
بمحشر قصهٔ عاشق ندانم / شهیدی عذرخواه قاتلی بود

که هوای باغ دارد که ز روی شوخ بلبل / نظری بجانب گل نظری براه دارد
همه ناله و فغانم پی یک تظلم اما / که ز بندگان خسرو غم داده خواه دارد
فریاد که در قید تو بیرحم ندیدم / یک طایر فرخنده که پر داشته باشد
نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد / من آنچنان گشته دل آنم که دیگر دل نخواهد شد
در همان مجلس که ما را در خمار انداختند / بسکه میدادند یاران را از آن کار انداختند
یارب چه مصلحت بود آنرا که از کمند / آزاد سازد و پی صیدم کمین کند
من که بیک نظاره ام کار ز کار بگذرد / به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد
ز نالم بند گاهی بهر آن صیاد بنشاند / که از بیم رهائی آشیان بر پای من بندد
بیاران میدهد می تا من بیتاب از او خواهم / شراب و مدعی بی اعتباریهای من بیند
بهار است و خجل از توبه گشتم خوشا زهدی / که روی بازگشتن بر در دیر مغان بیند

رها شود اگر از دام مرغ بی پر ما / هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
جفا اندازه دارد حسرت گردم نخندیدن تبسم / که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد
در کشتن پروانه بشمشیر چه حاجت / از شمع همین چهره برافروختنی بود
مرا از ناامیدیها ببزم وصل روشن شد / که لطف یار با بخت سیاهم برنمی آید
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم / کنون کز گوشهٔ بامش بپریدم دانه میریزد
ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان / حرمت درد بحدی که دوا نتوان کرد
او تیر صیدم که افتادم بدام کودکی / شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد
کارها در عاشقی کردم یکی زانها وفا / نیستم آگه که از بهر چه کارم میکشد
دعوی نیست بلعل توام اما دانی / کاینهمه حسرتم از دل بنگاهی برود
دیرینه بلبل چمنم گرچه از ادب / هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبران / آتش افکنند در هر دل که منزل کرده ام
میروم کو دامن خدمت بکوئی بر زند / آنکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید
مگر آنانکه مقیمان در پادشهند / عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
من بآئین شاد که اینک ره و اینک مقصد / دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند

فرصت دیدن نداد جای نگهم نهشت / چشم مرا گریه و لعل ترا نوشخند

فغان ز تندی خویت که با نهایت عتاب / معاشران تو در آرزوی یک نگهند

خدای داند و آنکه کرشمهٔ ساقی / که میکشان دل از دست داده بی گنهند

رسید نوبت جان دادن و همانگویم / که باز بر سر جور و ستم نخواهد ماند

از نظر افتادهٔ یار است پندار کی یار / مدعی با ما در صلح و صفائی میزند

زین فراق اکنون چه غم ما را که روز ازل / عشق ما و حسن او با یکدگر آمیختند

ای کاش ز ما حوصلهٔ راز نخواهند / صبری که ندادند بما باز نخواهند

نروم زان سر کو مترسم / که دگر باره مرا ره ندهند

لب گزید آنکه شیرین و شکر بگفتم داد / آن شکر آری برای خویشتن می‌پرورد

عجب مدان که بمحشر حساب قصهٔ ساقی / کنند و زند قدح خوار بیگناه برآید

مکش بر مدعی خنجر چه آزاری بهوسناکی / که در روز قیامت با تواش صد ماجرا باشد

بگمانی که ملولی ز اسیران رفتم / تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

نیز نیک بنگر که از نگاهی / ما بنده شدیم و او خداوند

خدمت کهنی وفا کنانیست / تا از نظرت کدام افکند

فاک

خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم / رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

خون من ریخت دل از عشق بتان مرحبا / که گرفتار بلای غم هجران نشود

چه چشم مست نازست این که ره هوشیار زند / چه مژگان دراز است این که بر خنجر گذار برد

نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره ساز ما / بنازم دست او کاین زخم بر ما دلفگار زد

لطفها میکند آن مه که بجرات ازوی / بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد

کاش آن خواجه که در معرض بیع / می برد بی گنهم با گنهی نبرد

بحسرت دست و پائی میزنم در خون خود تا / توان دانست بسمل با پی قتلش تا کجا دارد

بسکه شبها سوز دل از سینه تا بام میپرد / گر بمیرم زار پندارد که خوابم میبرد

بنجو شدم از نالهٔ مرغی و همانا / کاین ناله ز گلزار نبود از قفسی بود

بس شب بروز آمد بس صبح شام شد / تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد

گمان کار کشائی بر آسمان میرفت / دو روز میکده را در با امتحان بستند

کدام سنگدل آیا شکست بازارش / که نرخ بوسهٔ شیرین بپا داد بستند

فغان عاشق آزرده دل ندارد سود / تمام هجر که در های آسمان بستند

حرف الزاء

خدا را قصهٔ هجران با قاصد بجانان گو / ولی تا حال ما دانی شبی با ما بپایان بر

با من نکرد آن مه بجز جور کار دیگر / من هم نداده بودم با خود قرار دیگر

غزل

بخیرتم که ز ردیش مرا خجل دارد / شکایت ستم او که در دل است هنوز

چشمم بره که یار سفر کرده میرسد / بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز

دشمن بحال من ز غمش گریه میکند / آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز

حرف السین

طالعی دارم که گر پی گم کنم از گلستان / میگذارد از پیم زاغ و زغن ها در قفس

با غمش حال دل افگار و جان ناتوان / در رهٔ برقست خار و در کف سیل است خس

خوش بود بی دانه کنج قفس گر زر و باش / یکرخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس

حرف الشین

باور ندارم اکنون گر بینمش شتابان / خوش آنکه میکشیدم هر وعدهٔ انتظارش

خوش آن مرغی که در کنج قفس یاد صیادش / چنان خورسند بنشیند که پندارد آزادش

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور / اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش

ز شکر داغ رشکی گر نبودی در دل شیرین / بخلوتخانهٔ خسرو که گفتی حال فرهادش

ندانم حال عاشق را در آن نخجیر که دیدم / بچون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

آن پی دادن جان این پی خورسندی دل / هر کسی را سر و کاریست به پنهان نگهش

جان چه دلشده سوزد که نگوید سببش / خون صد غمزده ریزد که نداند گنهش

نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست / هزار بار پریدم ز گوشهٔ بامش

بکنار غیر را نه من ساده دل ز غیرت / بدعا که جان از تو بدل کنی خیالش

تهمت عشق بپروانه ببندند اگر / آتش از سوز دل خویش نگیرد پرش

یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ / حیف از گلهای رنگین وای بر مرغان باغ

حرف الکاف

شده وقت سفر از منزل جانان بی درنگ / چه گشاید دگر از وصل بهجران درنگ

آخر نه خدمت توبه از غیر کرده ایم / از حق مهر خویش گذشتیم و عشق پاک

حرف اللام

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل / آخر غم من و اول بیماری دل

هر طریق ز کوی تو رخت بستم و رفتم / ولی بمهر که بندم دلی که سوی تو مایل

حرف المیم

خورشید اگر گم شود از عرصهٔ گیتی | من دست تو گیرم بلب بام برآرم

شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم | دارم عجب روز و شبی بی خواب و بیداریم

کردی رها چون از قفس کشتی بخون بال و پرم | شاید که نشناسد کسی از طایر بستانیم

گفتی برو از کوی من ورنه بکویت میکشیم | شد از چه فرد خدمتم موقوف فرمائیم

خواهد بمن شد همسفر فردا رقیب از جور او | در کوی آن نا آشنا امشب سرگردانیم

من بی بکیوسه شود مهر دهانم بگذار | عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

بگونه گونه سخن میبرد رقیب زراهم | که بر رخش نبود دیگر آن مجال نگاهم

قصهٔ دوستی غیر گرفتم که درست | همین جرم نه من از نظرت افتادم

شرح حال دل خود از غم هجران گفتم | جان سپردن باسیران تو آسان کردم

آزرده آنقدر ز تو نامهربان شدم | در دوستی که با دل خود بدگمان شدم

جویای گلستانم و از طالع گمراه | ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

کسی بحالت من طایری ندیده و نه بیند | بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

نابرده پیامی که مرا بود بجانان | الکاش نو نشنید حریفان بکرانم

شاید که پریشانیش از بوی تو باشد | هر جا که دل از دست رود در چشم سیاهم

در راه سموم است مکان خار بنم را | ای وای بمرغی که گریزد بپناهم

همه روی زمین را در غمت از گریه گل کردم | غنیمت بود پیش از گریه خاکی که بسر کردم

دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او | بصد امید یاری را که من صید دگر کردم

در سایهٔ گلهای چمن خار ضعیفم | دهقان بطفیل دگران میدهد آبم

پردهٔ زهد ریا را بکی توان درید | ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده‌ایم

فرقی میانهٔ قفس و بوستان نماند | این هر دو تنگ شد بسر و بال همتم

صبا بوی گلی آورد از گلزار میخواهم | که رخ از شاخ ننماید نه از دامان گلچینم

آنکه ناکام تری نیست از او در ره عشق | چون نکو می‌نگرم رشک باحوالش دارم

قصه‌ها گفتم از درد دل و سود نکرد | دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

بارها رفته‌ام از کوی تو امید گسل | بگمانی که تغافل ز تو آموخته‌ام

از جور رقیبان شدم از کوی تو اما | آه از آنکه نشد محنت ایام تو زارم

چنین که خوار غمت گشته‌ام عجب دارم | که دیگری بنوازد بروزگار توام

پروانه صفت دیده بر او دوخته بودم | وقتی که خبردار شدم سوخته بودم

خوش آن مستی که بیخود راز خود اظهار میکردم / چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم

بغیر ترک محبت که احتیاز نکردم / بچارهٔ دل پرخون دگر چه کار نکردم

تو که بنده میفروشی چه کنند دیگرانم / که بنجز محبت تو هنر دگر ندارم

توان گذشت ناصح ز رخ نکو کرن / زکجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم

شاید که شبی یا سحری در بگشایند / هم صبح از آن کوچه و هم شام گذشتیم

ای رفیق از حال من بهر خدا غافل مشو / همچو دم ترسم که از آن ماه غافل بگذرم

نمیدانم چه با دل میکند هجران او دائم / که تا دیداست سویم میرود از دیده خونابم

من آن وحشت رسیده داد خواهم ز سلطان / که آگه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم

همچو آن ماهی که در آبست و در دام او نبود / از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم

رخت از سر کوی یار بستم / دست دل ناتوان بدستم

چو دیوانگان فکر فریاد دارم / که در خانه دل پریزاد دارم

بچشم حقارت مبین سوی صیدم / که من صید افکن بسی یاد دارم

آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند / نومید هم نیم که علاج دگر کنم

آگاهم از علامت صیاد سنگدل / آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم

یاد آیدم

یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی / هر گه بخاک عاشق مسکین گذر کنم

گفتی که بمن مهر تو بیگانه ندارند / بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم

خوش دارم از آواز غم اندوزی / جائی که در او جغد کند خانه ندارم

از یک دو سنگ جور که بر بال ما زدی / پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده ایم

بد قیمتی نگر که بدنبال ما بزید / آن صید بیبها چو کمندش رهیدیم

با حسرت دهقان خزان دیده شریکم / در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

تا حریفانش مدام ساغر و می با و زند / از خدا یاری چو یوسف یار میخواهم

تیغ بر کف کینه عاشق بدل استی بسر / آنچنان آمد بمن کز خدا میخواستم

بر دل دستی و دست دیگر / بر دامن داد خواه دارم

بحسرت سری زیر پر میبرم / که دور از گلستان بسر میبرم

بجان گرد داغم که دانسته داد / بدار ای صیاد دگر میبرم

چارهٔ کار خود از رشک رقیبان بفراق / چارهٔ درد فراق تو بمردن کردم

بنگر ای خرمن از تو چه کم شد ار چند / بنگاهی که من سوخته خرمن کردم

حرف النون

اگر بلاغری صید من مینگری	مرا به بند و دگر بعد از این شکار مکن
فراش تا کنند اهل دو عالم داد خواهی را	از آن نازنگه میدانی نگاهی سوی محشر کن
بکش دل یا بگذار زندانی خو با کین مردانم	تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن
در آغاز وفا اهنگ قتلم کردی از طفلی	ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن
جفا جو یار و یاران هیچ یار غمخواران	دل ما را که می آرد بدست این یار و این یاران
شکر خندی نگاه آشنائی گوشهٔ چشمی	بیک چیزی بجز آخر وفا را از وفاداران
بروز خویش میگریم چو شمع سحر شبها	من از درد و زبی درمانی در دم پریشانان
صباح عید و صبوحی سحاب و باران چمن	کمال رحمت حق بر گناهکاران چمن

دل از کف داده مژگان تیزش چمن	مسلمانی ز چشم کافرش چمن
چو گل پیراهن از سودای دل چاک	قبای دلربائی در برش چمن
دلش مجروح چون خنجر کشی	همان دست ستم بر خنجرش چمن
کسش محرم نه از شرم نکوئی	نگار عاشقی بی یاورش چمن
شکسته طره و برگشته مژگان	هزیمت کرده گان لشکرش چمن
ببا عاشق ز تأثیر محبت	ترحم در دل کین پرورش چمن

ترا نقصی نشاید گفت در خوبی و زیبائی	بغیر از نازنینی اندازه و آنهم گناه من

حرف الواو

قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو	بازی آسمان چه شد خصمی روزگار کو
بارگی که اجل زیر قدم می سپرد	تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو
از مروت دور نبود گر بجا گم بگذری	روزگاری خاک بر سر کرده ام کوی ترا

حرف الهاء

چون کشی رخ سوی گلشن قد بنار افراخته	گل بنالد همچو بلبل سرو همچون فاخته
فغان سر میکنم از عشق و امید	که بر گوشت خوش آید این ترانه
گیرم که باشند همچون رخت ماه	گو زلف دلبند گو لعل دلخواه
تا از که باشد این جور بیحد	سلطان نکونام خاصان نکوخواه

حرف الیاء

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی	ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی
ای دل بتو ام خشنود و زنده کیم مقصود	رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
گلگشت چمن دلکش گل از خوش اندامان	مشکل که ببخشاید کاش بتماشائی

بخونریز اسیران جان من از غمزه امدادی — که می ارزد بحسرت کردم با تماشائی

گیرم که با نشوخ نگیرم سر راهی — با این همه حسرت چه بر آید ز نگاهی

غریب کوی تو بودم نه ملجا و نه پناهی — قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم — جهان مسخر طفلی نه کوششی نه سپاهی

ز اضطراب چنانم که با امید وصالش — بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی

خوش آنکه دست نگارین بقبضه خنجر — بخون ناحق من گر طلب کنند گواهی

باورت آمده گر دست غمت وارستم — میتوان یافت که از خوبی خود بیخبری

زیاران حاصلم اندوه و از جانان پشیمانی — چنان کز همرهان یوسف پیر کنعانی

چرا در پای او رود دست هر بیگانه با بستی — سر زلفی که زنجیر من دیوانه با بستی

فلک در فکر آزارم چنین با مهربان گردی — نمیدانم که را ای ناله با من مهربان کردی

زرشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم — که کام دل نمی بیند کسی چون از تو خود کامی

تا سحر ای شمع امشب گریه میکردی بمن — بر زبانها ز قصه من داستانی داشتی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت — زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی

ناله مرغ قفس خیزد هم از دل چمن — میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

ترا در آینه حال دل شود روشن — اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی

که رهد ز دست حرمان کج بروزگار هجران — نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

از سر گذشت آبم از سوز دل کبابم — ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

خوشم که ذوق نگارم نرفت از دل تو — هزار بار مرا بستی و رها کردی

ز هم جسم و جان در خیال جدائی — مرا با غمت اول آشنائی

ندانستم چه شد سودای دل با خصم دانم — که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت یاری

ترک زلف نگار نتوان کرد — گو برو عمر در پریشانی

در این گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی — دریغ از حسرت مرغان غوغای تماشائی

گر بمیدان عشق می آئی — ناتوانی به از توانائی

آنکه شهری بود گرفتارش — جور او میکشم به تنهائی

راز یکه سوی او ملک روز آسمان بازده — گفتند در منیجا نهایاران بانگ جنگ وی

رباعیات

عاشق که چراغ آشنائی افروخت — چون روی تو دید دیده از عالم دوخت

میرفت و فسانه محبت میخواند — می مرد و بدیگران وفا می آموخت

رباعی

نه رنج و نه راحت جهان خواهد ماند | خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت | این بستن در باغبان خواهد ماند

رباعی

آن پیر کهن که خوانیش باده فروش | میگفت بمن ز روی نادانی دوش
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش | هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

رباعی

چون شاخ شکوفه رفته در زنده تنم | چون گل نبود بغیر رنگ پیرهنم
روزی که بناچار بباید کفنم | زنهار مگوئید بگردون که منم

رباعی

چندی بزمانه سخت جانی کردیم | بر خاطر این و آن گرانی کردیم
مردن مردن گذشت ما را عمری | ما را گمان که زندگانی کردیم

رباعی

غلمان بهشت را که من بنده شوم | با این دل و دین عجب که از زنده شوم

گرمیرم

گرمیرم و اختیار با من باشد | تیز تو بریش من اگر زنده شوم

رباعی

میرفت و بدست تیغ آن عهدشکن | رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
گفت این زحمت که میکشد گفتم تو | گفت این منت که میکشد گفتم من

رباعی

ای ساقی گلچهره زیبای همه | ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن | خالی بکنار این چمن جای همه

رباعی

ابنای زمان که خود پرستند همه | دانم ز می غرور مستند همه
تاکی نجد انالم از ایشان شب و باز | روز آید و بنگرم که هستند همه

غیرت

موسوم بمیرزا محمد جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنه اصفهان از علوم رسمیه باخبر و از قواعد شعریه بهره ور بوده و در سنه یکهزار و دویست و

پانزده داعی حق را لبیک اجابت گفته اینچند بیت از منتخباتش مرقوم میشود

افراد غزلیات

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن	صیاد دنیا و بخت بگلشن قفس ما
غمگین ز گردش فلک پرده درنیم	جور بتان پرده نشین میکشد مرا
دل میرود بجانبی و جان بجانبی	از هم گسسته میرود این کاروان ما
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود	که قصهٔ شب هجران برون ز هجران گفت
من در قفس ز ذوق اسیری ترانه سنج	صیاد را گمان که گلستانم آرزوست
چشم نوش ترا غیر بهانه نشناسد	ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد
گلبنی تا بگلستان و گلی بر شاخ است	کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

فطرت

اسمش محمد امین بیک اصلش از لرستان است و در اصفهان تحصیل کمال کرده و بهندوستان رفته بمدلول الحریص محروم دیناری نیافته از برکت صحبت جوکیان کالای گرانمایه فطرت ابتدایی

فطرالناس

فطر النّاس علیها را بزبان داده اصلاحات اشلوک جوک را بدل و عرض گرفت و باصفهان عود کرد یا لیت لم یعد با همه خامی طبع نخته دارد این چند شعر از اوست

فی القصاید

روشنان قبهٔ نه توی نیلی آسمان	گوهران درج بحر طبع ذخارت
گرد این دیر سپنج مشوای اهل دین	رشتهٔ تسبیح ایشان تار زنارت
نهان تر است بجادوی زلف آیت کفر	عیان تر است بهاروت چشم سحر مبین
بسیکون سمن ستت خط عنبر تر	به بندین صدف ستت عقد در ثمین
داشت بو یاسمن عبیر دلاویز	داشت بمرجان صدف لآلی رخشان
بود دمش چون دم نتیجهٔ مریم	بود رخش چون کف سلالهٔ عمران

فرادس

اسمش میرزا ابوالحسن سیدی عفیف شریف پرهیزکار خجسته اطوار و در دار العلم شیراز تولیت یکی از بقاع متبرکه باو محول بوده و هم در جوانی از این سرای فانی تحویل کرده اینچند شعر

از مشار الیه است

فی الغزلیات

ایکه منعم ز ناله فرمائی / ناله فرماست عشق جانانم
مگر آن چاک پیراهن گشودند / که از بوی گلم دیوانه کردند
زمی ساقی چراغی پیش رگیر / که مستان گم ره میخانه کردند
بود پیچیده طوماری دل از غم / که هر حرفیش باشد دفتری چند
جفا کم کن بمرغان گرفتار / چه میخواهی ز بی بال و پری چند

فراغی

میرزا محمد اصفهانی است شاعری ادیب بوده و سخنگوی بسبب در مراتب حکمت دستی داشته خاصه مجسطی که مسلّم زمان خود بوده و در اواسط زندگانی سفر کابل کرده در آنجا بتوسط امرای قزلباش قصیده در مدح تیمور شاه افغان گفته محل قبول یافت و بلقب ملک الشعرائی ملقب شد دیوانش ملاحظه نشده این چند شعر از زوا[ق] مسموع شده که ایراد شد

از اد غزلیات

ز وصل منیت مرا بهره زبسکه بمجلس / در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم
بر سر تربت فروغی دوش / ناله میکرد غم ز تنهائی

فردی

اسمش صفر بیک از اهل زند است صحبتش بکرات اتفاق افتاده مرد آدمی وش دانش طلب درویش منشی است گویند در دولت زندیه اعتباری داشته و در همان روزگار اعتبار بمحض اظهار وارستگی و ابراز قلندری روزی ریش خود را تراشیده فارغ از تشویر و ملامت و خالی از حسرت و ندامت بهر کوی و برزن خود را معروض هرچه مرد و زن کردی یضحک منه الثکالی علی ای حال طبع خوشی دارد اما عدم سواد و قلت تتبع مانع از حسن وجودت است بر سبیل اتفاق شعری که توان شنید این چند شعر از اوست

از اد غزلیات

لب گشاید بتبسم چو گشم آه بلی / ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن

غمزه با ناوک مژگان تو در جنگ نرگس
ناز با مردم چشم تو بیک سر آهن

در روزگار هر که عزیز است خوار است
این رسم تازه ایست که در روزگار تست

چون من ز جور خویش مرنجان رقیب را
گر دشمن منست ولی دوستدار تست

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است
بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

خوش وقت قتیلی که نگاه واپسین
خونبهای خویش از قاتل گرفت

بروز آریم شبها با خیالش
مگر روزی شود روزی وصالش

گفتم از دل مهر او بیرون کنم
اختیار دل ندارم چون کنم

روزی خلاف خوبان با عاشقان نکردی
تا از تو تازه رسمی ماند بروزگاران

دیگر برای چه آهنگ گلستان داری
بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

فدا

اسم شریفش میرزا محمد سعید از اجلهٔ سادات پسندیده عادات
حسینی و از احفاد جناب حکیم الملک بانی مدرسهٔ نیم آورد اصفهانست
در قصبهٔ اردستان متولد شده و در اصفهان نشو و نما یافته الحق
سیدی جلیل القدر رفیع الشان خجسته سیرت فرشته صورت عفیف

کریم است و در فنون فضایل تحصیل وافی کرده و بهرهٔ کافی یافته
وقتی بدار الخلافه بشرف صحبتش مشرف شده باقصی الغایه
از سلامت درک و استقامت سلیقه و اعتدال طبعش سرور
حاصل شد هم اکنون در اصفهان بکشف مجهول و نشر معلوم است

اینچند شعر از نتایج **فی الغزلیات** افکار اوست

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم
گر باغبان بباد دهد آشیان ما

بگریه گفتمش از چیست ناتوانی من
بخنده گفت که از چشم ناتوان منست

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید
همان درخت که بر شاخ آن آشیان منست

خلقی طلب کنند وفا با خدای دوست
تا خود در این میانه چه باشد رضای دوست

کی ره بجای دوست برد غیر از آنکه بست
او را بدل رهی و در آنجاست جای دوست

قطره

اسمش میرزا عبدالوهاب از چهار محال اصفهان است چندی
در هر شهری و دیاری بامید مهری از شهریاری راه یافته
صد مها خورده و هجو با گفته تا آخر در شهر نهاوند بشرف ملازمت

نواب کامیاب محمود میرزا رسیده در ظل حمایت و کنف
رعایتشان آرمیده گشت اینچند شعر از منتخبات دیوانش ثبت نمود

فی القصاید

هرکجا خیلش نماید رخ محیط اندر محیط / هرکجا خرمش فشارد پا حصار اندر حصار
از غبار موکبش پای سپهر اندر سپهر / وز هجوم عسکرش پشتی بحار اندر بحار
بهر کام و جام و تاج و تخت او می‌پرورد / سال و مه این چار را دور فلک در چهار
راح ریحانی ز تاک و شکر صافی ز نی / گوهر رخشان ز خارا و گل بویا ز خار

قصابی

اسمش عبد الرحیم از شعربافان دار العباده یزد جوان پسندیده
اخلاق کثیر الوفائی است و در غزل گوئی طبع خوشی دارد این

چند شعر از اوست

فی القصاید

همه برای شکستن اگر بود یارا / چه می‌شود که بدست آوری دل ما را
ره بمقصود ار نبردم در طلب نبود عجب / رهنمای خویش کردم این دل گمراه را

داد ار ندهی بریز خونم / تا دست بدارم از عنانت
ماندی به شکنج زلفش ای دل / شد دام تو آخر آشیانت

نفخهٔ صور کجا روز قیامت ما را / زنده میکرد اگر مژدهٔ دیدار نبود
فارغ نشین ای جغد غم در آشیان دل که من / تا دیده ام اینخانه را پیوسته ویران دیده ام
ندیده بود رخت گفت عاشقی گنه است / چو دید روی تو شد زاهد از گنهکاران

گلشن

اسمش محمد علی از ایل زنگنه کرمانشاهانست ولیکن عمر عزیز را
در دار العلم شیراز بسر برده در ادبیه و مقدمات عربیه خالی از ربطی
نیست و در علم عروض و قوافی همانا تتبعی وافی کرده اندک با
عوجاج سلیقه منسوب است گویا از دقت در عروض این عارض
شده باشد علی ای حال مردی شکسته حال درویش مشرب بیچاره
مسلک است در ماتم حضرت سید الشهدا مرثیه گفته اگرچه بنظر
انتخاب کتاب کمتر شعر خوب دارد ولی بتنگی بستگی گفته است
دیوان شعری نیز ترتیب کرده وقتی باصفهان در مدح جناب

جلالت انتساب مخدوم اعظم نظام الدولة العلیه حاجی محمد حسین خان
مستوفی الممالک که صاحب اختیار اصفهان و کاشان و یزد
و قم و مضافات آنست و در درگاه آسمان جاه صاحب دیوان
با جان جواد کف بخشنده دارد و با دل راد رای رخشنده قصیده
انشا کرده در جمع اعیان و اشراف آن آشیان فرو خواند
و مقبول افتاده بجایزه عاجل خاتمی که نگین ان الماس گران بها بود
در دهن او نهاد و از هر گونه خیر چندان که شاعر مسرور شود
و حرص دنیا طلب کور ضمیمهٔ آن بنیمه کرده اذن رجوع و رخصت
انصرافش داد این چند شعر از منتخبات غزل و مرثیهٔ اوست

وبالله التوفیق

افراد — غزلیات

دلم دارد تمنای وصالش — دریغا از تمنای محالش
بیالینم میاریدش که نزع — مبادا از مردنم گیرد ملالش
نگیرم دامنش روز قیامت — که گردم منفعل از انفعالش
کو جهانم بد بس نام برند — نیک نامم تو ام ار بد نامم

نه از بیم جان است اینکه در بزم تو کم آیم — بود از رشک آن کاندر حریمت چون من آید کس

رناز آن خون که مردم را بدل گرد — زراهش کف خاکی آورده ام
کنون بر عارضش از چشم ترش بین — زجان خوشتر است این آورد من

فی المراثی

این بالش همای همایون حسین تست — این شاهباز پر زده در خون حسین تست
اینشاخ گل که از بدن چاک چاک او — پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین تست
یا ساکن البقیع بما زاده زیاد — جوری نکرده است که هرگز رود زیاد

کامی

از بلوک برخوار اصفهان و اسمش محمد اسمعیل است در جوانی بهمدان
رفته بتجارت سرمایهٔ اندوخته و از آبادی انجا رسوم شاعری آموخته
باصفهان آمده هم در آنجا در جوانی بدرود زندگانی کرده بتاریخ
وفاتش اینقطعهٔ ناطق اصفهانی راست

قطعه

کامی ناکام در عهد جوانی زین جهان — از جفای آسمان و گردش ایام رفت
بهر تاریخ وفاتش کلک ناطق زد رقم — حیف چون کامی ازین جهان ناکام رفت

دیوانش مفقود شده این باغی از او ایراد شد

رباعی

گریان نبود سحاب هنگام بهار — نالان نبود بگلستان بلبل زار
چون دیدهٔ اشک ریز من از غم دوست — چون سینهٔ ناله خیز من از غم یار

کوکب

اسمش آقا محمد صادق از معارف زادگان دار العلم شیراز است در علوم رسمیه ربطی داشته خاصه در ریاضی و طب در جوانی سفر هندستان کرده سامانی یافته مراجعت در بندر ارس لب از نفس فروبست و جان از هوس فرارست گویند کتابی چون هفت پیکر حکیم نظامی گفته بود و قصاید داشته هیچیک بایران نرسیده چند شعری از غزلیاتش که در حفظ اصدقا و ضبط بود دیباد کارش ثبت شد

من ای غزلیات

بریخت خون دلم چشم می پرستش کرم — زلعل باده فروشش بحکم عشق غرامت
جان برافشانم تراچون از برابر بگذری — رخ بپوشانی تراچون از برابر بگذرم

مشتاق

هو سید الشعراء و استاد الادبا سید علی الحسینی الاصفهانی پس از آنکه بتصرفات ناپسند و اختراعات نالایق متوطنین کار فصاحت بفضاحت کشید و حسن بلاغت بلاغ منحصر شد انوار افکار رضی منطفی گشت و آثار اطوار بلغا غیر منتفی ذکره بسعی جنابش بازوی فصاحت قوی شد و خرقهٔ خلقان سخن نو شد اگرچه جنابش من حیث الشعریه درخور این ستایش باشد ولی با حیای سنت و تجدید رسم شائستهٔ این وپش از اینست فحول طبقهٔ اولی معاصرین چون آذر و عاشق و صهبا و هاتف و امثالهم پیوسته معتکف نادی و معترف استادیش بوده اند و بیشتر بغزلسرائی و رباعی گوئی مایل بوده قریب بشش هزار بیت دیوان مرتب داشته مکرر بنظر رسیده در سنهٔ یکهزار و یکصد و هفتاد و یک در شهر اصفهان

بروضهٔ رضوان رفت

بهر تاریخ او نوشت رفیق — جای مشتاق در جنان بادا

از انتخاب افکار جنابش اینچند شعر ایراد گشت

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب / داری دو رخ یکیش و دیگر آفتاب
خطت کشیده دایرهٔ عنبرین بماه / خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب
بر آب نیلگون چو پرانی سمند زرشک / کاید فرو دراز این تل خاکستر آفتاب
بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است / در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
نهفته است نافه رخت را که زاغ شب / آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل / خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

ولهٔ ایضاً

کجاست لذت پستان مادرش چه خبر / ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ما و چه سام آنقدر ز جنچه / برعشه در کف ما ساقی از خمار انگشت
اشاره ایست پی گردش قدح که نمود / هلال عید بر این نیلگون حصار انگشت

ولهٔ ایضاً

عقل و هوشم برده یوسف طلعتی از گلشن / دایم از وارونه کارهای چرخ حیله فن
خانهٔ غیر از نشاط وصل او دارالسرور / کلبهٔ من از ملال هجر او بیت الحزن
همنشین تنها نه بر روز سیاهم چون شمع / خندد و گرید که باشد بر من و بخت من

قاه قاه خندهٔ کبک دری در کوهسار / تابهای گریهٔ مینای می در انجمن
بر بد و نیک جهان فیضش بود ابر کرم / خار بن در دشت سیراب است و گلبن در چمن

افراد غزلیات

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده زلف دل از برم اینجا / بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
غم دل کس بامید چه گوید دلستانش را / چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خود آنقدر ترسم / رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را
نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم / دو روزی از برای امتحان بندم بپا بگشا
در وصلم و از هجر بود نالهٔ زارم / آویخته صیاد ز گلبن قفسم را
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا / کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
در این فصل گلم مشتاق نبود بهر می زهی / بکوی میفروشان خانهٔ دارم خراب اما
مخور فریب که عشق ان شراب گلگون است / که در پیاله می است و چو میکشی خون است
کامی ز رفته خار وفا دامنم گرفت / پنداشتم گران سر کو میتوان گذشت
فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او / بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
بکوی یار مرا بار در گل افتاده است / فتاده بار من اما بمنزل افتاده است

ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت | بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

عشقم گلچین این چمن کرد | روزی که گلی بجا نگذاشت
تا دست تو ز آستین برآمد | در دست کس اختیار نگذاشت

نالم در قفس ای گل ز دست خار جراحت | از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
جگرخراش از آن شد صفیر مرغ اسیر | که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی | صد باغ بغارت خزان رفت
از رفتن همرهان صد افسوس | تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته اما | بیرون ز قفس نمیتوان رفت
برون از شهر بند عشق شهرت | که در هر کوچه اش غوغای عشقت

من و زخم تیر جفای او که مباد بر جگری رسد | که ز غیرتم بکشد آنکه ز دوست بر دگری رسد

گر نه ز بیوفائی گل یاد میکند | بلبل بشاخ بهر چه فریاد میکند
دل بیقرار عاشق بقفسی قرار گیرد | که تو در کنارش آئی ز خود کناره گیرد

بر از عشق کجا پی برند اهل خرد | مگر کنند فراموش آنچه دانستند
گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد | مباد آبروی هیچکس پیر مغان بندد

خسته

خسته دلم صید کودکیست که هرگز | رحم بمرغ شکسته بال ندارد
از خیل اسیران کهنه نیستم اما | روزی زده ام در قفسی بال و پری چند

چون ساغر می بدست گیرد | دل از کف هر که هست گیرد
رسمی است همی که شحنهٔ عشق | هشیار بجای مست گیرد
دانسته فراخ نازک گل | مرغی که ترانه پست گیرد
در میکده دست میفروش است | دستی که هزار دست گیرد

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا | غافل کشد آهی و بگردون برسد
دهم جان و نیم نومید از یکبار کی شاید | چراغ تربتم گو او نشد گر شمع بالینم
نخلی است مقصود کو را و ما را | شاخی است سرکش دستی است کوتاه
چکد از دیده خونم تا بکویت | گر اخاری دگر در پا نشسته
ز وصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی | دلی دارند یاران خوش که من هم داشتم روزی
غافلی زانکه دلم میکشد از سینهٔ تنگ | سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی
مثال بلبل از آن شاخ گل که بنوائی | بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی
ز بدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی | که شود مست و زند دستی و کوبد پائی

اگه از روز جزائی وکشی زارم را — اگر امروز نمیداشت زپی فردائی

رباعیات

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد — آخر جانرا ز ناتوانی بتو داد
گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست — قربان سر تو زندگانی بتو داد

رباعی

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد — ور باد ز پی هجر جگر سوز مباد
گفتی شبی آیم ببرت روز زروم — امید که با دانشب و آن روز مباد

رباعی

غم بیحد و درد بی شمار و من فرد — یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ طاقت بفرست — یا حوصله بده باندازهٔ درد

رباعی

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق — بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق
دست همه را بپشت بستی ای عشق — دستی ایعشق و پشت دستی ای عشق

رباعی

پیدا

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم — وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

رباعی

تا چون گلم آرایش دامن بودی — دلتنگ تر از غنچهٔ گلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون — من هیچ چنانم که تو با من بودی

رباعی

تا عشق مرا فاش نمیدانستی — با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهرهٔ شهر — دانستی و ایکاش نمیدانستی

درویش

از اهل طالقان قزوین است در بدایت حال بطلب کمال از قزوین باصفهان رفته چندی در کسوت درویشان بسر برده وبسنت ایشان معرکه میکرده تا بحکم استعداد معاضد و کوکب مساعد باکتساب هنر رو آورده و در خط شکسته بچوگان مشقت گوی سبقت از همگنان برده بجائی نهاد که معاصرین بعجز اعتراف

گردند و باستادیش انصاف دادند بلکه بر شفیعا و میرزا جنش
که ایشان لا ثالث لهما وصف داشتند ترجیح نهادند و تفضیل
دادند چنانکه حاجت شیرازی باین رباعی از معتقدان اهل عصر گواهی داده

رباعی

ای گشته مثل بخوشنویسی ز نخست	مفتاح خزاین هنر خامهٔ تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد	ننوشته کسی شکسته را خوب درست

و تا اکنون هم که پنجاه سال از روزگار او گذشته هنوز آفریده را
یارای همسری نبوده تا برتری چه رسد و در مراتب نظم نیز سلیقهٔ
خوشی و طبع دلکشی داشته بسال یکهزار و یکصد و هشتاد و
پنج باصفهان اندر / وداع جان کرد
زد رقم خامهٔ آذر پی تاریخش / شده ایوان جنان منزل درویش مجید
رحمة الله علیه بقدر هزار و پانصد بیت دفتری دارد که اینچند شعر از منتخبات اوست

رباعی

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اما	کز جور تو ام ریخته شد بال و پر اینجا

پرسید کسی دوش ز بزمت خبر از من	پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
بر بام حرم می‌نشیند	مرغی که پرد ز طرف بامت
هست گاهی مهر و گه کین با منت	من چه خوانم دوستت یا دشمنت
چنان گذر بر بیگانگان ز من کایشان	گمان کنند ترا با من آشنائی است
آه از شب هجران تو و روز قیامت	کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست
جز دام تو جای دگرم نیست	حاجت بشکستن پرم نیست
من و زین پس گلستان خیالت	که نه گلچین در او نه باغبان است
کف خاکی ترا بر در نباشد	که از خون شهیدی تر نباشد
تو ای متاع محبت چگونه کالائی	که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
نه من به بندگی خواجهٔ دگر راضی	نه خواجه ام روش بنده پروری داند
گر خوانیم بکویت باور ندارم از تو	آن دل کجا و این رحم این با کجا بگو
علاج درد دل من توانی و نکنی	فغان که چاره این درد دانی و نکنی
از این فزون نتوانی بمن جفا و ستم	توان آن نه که جفائی توانی و نکنی
خط دمیده چه پروا گلستان داری	بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

رباعی

ای کاش نگاه تو نثارکاریم کند … یارم پس یکی ازاین دو یاریم کند
یاکارمرا بزخم دیگر سازد … یا چاره زخمهای کاریم کند

محرم

اسمش میرزا محمدعلی خلف الصدق آقا محمدهاشم نسخ نویس اصفهانی است که در متأخرین مرتبهٔ استادی یافته خود در یزد توطن اختیار کرده و بصنعت تذهیب کسب وجه معاش مکند

این دو شعر ازوست

فی الغزلیات

سبب ناله چه پرسید زمرغی که بنگ … گردش از گلشنی آواره که تا مشق قفس است
کار من و دل در عشق افتاده بسی تنگ … من در پی مستوری دل در پی سودائی

مشرب

اسمش میرزا اشرف از اعراب عامری در ایام شوکت نادرشاه افشار در بعضی از ولایات عراق عامل بوده بالاخره تیک چشم او را

میل کشیده از عمل معزول شد ملبس بکسوت فقر شد در دولت زندیه در دار العلم شیراز توقف اختیار کرده مردی ظریف نطیق در خط نستعلیق نیز شهرهٔ آفاق بوده و در شعر از شاگردان سید علی مشتاق در شیراز بسال یکهزار و هشتاد درگذشت اینچند شعر از

افراد منتخبات اوست **غزلیات**

افسانهٔ عشق ما خوانند بدبستانها … طفلان بدبستانها فارغ از گلستانها
چه ره نواختی ای مرغ خوش ترانهٔ عشق … که نه رواق مقرنس پر از ترانهٔ تست
نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید … بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید
وصل تو گفتم رسد بیشترم از اجل … آه که از بخت بد آن نرسید این رسید
بخاک راه تو گر صد رهم کشند بلاک … اگر تو پای بخاکم نهی ندارم باک
جفا کم کن از آن ترسم که چون روز شمار آید … ترا هم در شمار آرند از خیل جفاکیشان
نه کامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت … نه از بیگانگانم شاد شد خاطر نه از خویشان
مرا چوب قفس گردید شاخی … که بر وی بسته بودم آشیانه
نمیدانم که آن بیپا پدر دارد پدر یا نه … وگر دارد پدر چون او پسر دارد دگر یا نه

باشد نهفته گنج دو گوشش در آستین　　دست تو گلی که نزد حلقه بر دری

رباعیات

ماهی که صباحت از جبینش میریخت　　مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از عارض باغ　　می آمد و گل ز آستینش میریخت

رباعی

ای گل که گل از تو رنگ و بو میخواهد　　دل وصل ترا با آرزو میخواهد
روی تو نکوست خوی خود نیکو کن　　کان روی نکو خوی نکو میخواهد

رباعی

زیبا گلکی گفت مرا بسته برید　　بسته بر عاشقان دلخسته برید
در دامن بلبل که رنگینست بخواب　　ای بیخبران ز با غم آهسته برید

رباعی

اندر طلبت از سر جان بر درد　　در رهگذرت با دل محنت پرورد
برخاسته ام چنانکه برخیزد باد　　بنشسته ام آنچنانکه بنشیند گرد

رباعی

شب بی

چون نیست در این سرا که کون و فساد　　از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسی است کاینده از عالم رفت　　بدبخت کسیست کاینده از مادر زاد

رباعی

تا کی با امید وعده ات شب شمرم　　شب را همه با ناله و یارب شمرم
تا کی بشب از فراقت ای بدر منیر　　زیرم زهره کوکب و کوکب شمرم

منعم

باسم تخلص میکند از شهر شیراز جنت بالا غراز است گویند هیکلی عجیب داشته و خلقی غریب بوده زندگانی دراز کرده و از باصره بی نصیب شده اما مردیرا بصد قدم راه تشخیص خوب و بد دادی و تشریح خال و خط کردی شعر بسیاری که قابل شنیدن نیست گفته انصاف آنچند بیت نیز از او تبرا دیده ایراد شد

افراد غزلیات

مانند بلبلی که بویرانه گل کند　　آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما
مرا پروانه سان آتش نجابت نیست　　که یار رم شمع بزم دیگران است

نمیدانم چرا بر سرو قمری میکند مسکن — من از بالای او همچنین بجا نمچان گشتم

نسبت خط بتانرا به بنفشه غلط است — کاین گل سیه مدو آن گل آید برون

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود — هر که چون شمع نخندد بشب تار کسی

مهدی بیک

از ایل شقاقی آذربایجانست در اواسط عمر بعراق آمده نخانب اوقاترا در کردستان و گروس که مولد فقیر است صرف صرف عقار و خرج مدح اکابر دیار کرده بعد باصفهان آمده و کاشان رفته و آنجا نیز بقاعدهٔ دمی از شرب ارطال و حب اطفال فارغ نبوده تا در سال یکهزار و دویست و چهارده بسکرات در اصفهان بدرود جان کرد اشعارش بسبب عدم مبالات مدون نشده و مرتب نگشته از انتخاب افکارش اکتفا بضبط ارقها

قصاید — وخط اصدق ارفت وهی هذه القصاید — قصاید

از فراز عرش پایه چتر بالاتر زند — تا بفرش قصر جاهش سایه انداز د ... ب

گر عطارد سر به پیچد از خط فرمان تو — مهرش از خط شعاعی بر گلو پیچد طناب

ازکف و

از کف و عکس رخ ساقی و جام می مدام — گشت طالع گوئیا در یک فلک چار آفتاب

مانده است انکس که دور از آستان بارگهت — از اول صبح ازل تا آخر یوم الحساب

پای در گل چون خم می بر سر چون سبو — دیده پرخون چون پیاله دل از افغان چون رباب

لطف خالق تو انکر کاورد در روز تنگه شد — باد و خاک و آب و آتش از وجودت بهره یاب

از دم عیسی مریم باد و از فردوس خاک — از فروغ طور سینا آتش از کوثرش آب

زلف را بر رخ بیفشان تا عیان بینند خلق — کافتابی را چسان زاغی بزیر پر کشید

گر ندیده تیغ روئینه تن چرخ از چه رو — این همه روئین سپر بر روی یکدیگر کشید

در سرای جاه تو باشد نخستین پایه عرش — تا تجبر از خویش را هر لحظه بالاتر کشید

زلف سمن سای تو ای مه جبین — روی مه آسای تو ای گلعذار

شب بود اما سحرش در میان — صبح بود لیک شبش در کنار

اگر فوارهٔ حوضش نه زادی آب گرد و — نگشتی تا قیامت کشته از نه فلک اخترام

صفحاتش چو صفحهای روح خوبان تر و تازه — بنایش چون بنای عهد عشاق مستحکم

شوکتش جان است و هفت اختر جسد — قدرتش دستست و نه چرخ آستین

سرورا ای آنکه از نظارهٔ درگاه تو — آسمان را شد کلاه آفتاب از سر پله

بیشتر باشد ز تشویش شبان تشویش گرگ کم شود میشی اگر در دور عهدت از گله

فی الغزلیات

دهنت را چو غنچه نتوان گفت غنچه را هر که این دهن نبود
گفتمش دل را که برد و از چه برد گفت من با یک نگاه از دست تو
افکنی بر گردن اغیار دست آه از دست تو آه از دست تو

مثنوی

چو شیرین بر آمد به پشت پلنگ بلند آفتابی بلالی بجنگ
ز هوش فلاطون دمش تیزتر ز ابروی دلدار خونریزتر
که دیده درین دهر پر انقلاب مهی در میان چهار آفتاب

مظهر

اسمش میرزا محمد از سادات زوارهٔ اردستان است گویند مدتی است بطرف هندوستان رفته است و از او خبری نیست در هزل و مطایبه دستی داشته اینچند بیت از او ست

فی القصاید

همچون

همچون غبار رفتم از آن کو که بعد از این بر دامن کسی ننشیند ز من غبار
خورده در عهد او ز بیم خلاف سپر را پای تا بسر خنجر
کحل اندیشهٔ تو کرده خلاص دیدهٔ فتنه را ز رنج سهر
بی برگم از وصال تو چون شاخ در خزان گریانم از فراق تو چون شمع در بهار
چندانکه آب دیده روان کردم از فراق ماند هزار عشق تو آتی بروی کار
در بارگاه حشمت آن میر مقتدر از لشکر مظفر آن شاه با وقار
کیوان یکی غلام و عطارد یکی دبیر مریخ یک پیاده و خورشید یکسوار
در حلم چون زمین و در سیر چون زمان در بزم همچو نوری و در رزم همچو نار
الحق وی که تیغ جلادت چو بر کشی از بهر قتل خصم بهنگام کارزار
گر رستم یل است عدوی تو میشود تیغ کشیده در کفش انگشت زینهار

بهار است و گلها ز اوج شقایق فروزنده چون اختران در مشارق
مگر قصر خلد است طرف گلستان مگر حور عینند گلهای رائق
چنان میکند جلوه امروز گلشن که رخسار معشوق در چشم عاشق
توان دید با صیقل خاطر تو چو آئینه عکس ضمیر موافق

رُباعیَ

آن سرو بلند میخرامید بناز — سر در قدمش نهادم از روی نیاز
گفتم هوس قد تو دارم گفتا — کوتاهی عمر بین و امید دراز

مشفق

اسمش پیر مراد بیک از ایل زنگنه کرمانشاهانست در شهر از شیراز متولد شده و ملازمت اختیار کرده چندی جلودار امرای زند بود بحکم استعداد فطری از آن شغل دنی استعفا کرده بطلب دانش رفت در شاعری و شعرشناسی طرف خطاب شد گویند بر غوامض اشعار حافظ علیه الرحمه شرحی نوشته که اهل رجوع است بنظر رسیده مرد عاشق پیشه رموزدان و شکسته خاطر مهربانیست بسفر هندوستان رفته زیاده بر احوالش

افراد خبری معلوم نیست این چند شعر از اوست

غزلیات

نمودم بیقراری تا دلش را مهربان کردم — پس از این بیقراریها قراری کرده ام پیدا
عشقبازی بود از روز ازل پیشه ما — خوشتر است از همه اندیشه اندیشه ما

زبان نبود نظر کردن کسی را — که منظورش تماشای تو باشد
دل بیچاره بر تار زلفش تا نیاویزد — ربا سازد دلم تا ریشه تار دیگر آویزد
بود دور از تو فا مرغ چمن را از قفس کشتن — اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان بر
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم — ز حسرت تا دهم جان بر زبان نام شهیدان بر
هر چه آید بر سر ما بگذرد — وصل او بگذشت هجران نیز هم
رفتم برون از کوی تو آشفته تر از موی تو — مرگ ار رسد بیروی تو غم نیست خواز آمده

مِسکینَ

اسمش عباس است در کربلای معلی متولد شده قسمتش بساری مازندران حواله رفته این یک شعر از اوست

فی الغزلیات

گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت — هر کس ز دل گمشده خود خبری داشت

مخلصَ

اسمش میرزا محمد نبی از نجبای دار العلم شیراز است گویند از سوم شاعرانیک داند اگر چه پایه ندهٔ علم سرودن شو اند ظریفی خلیق و حریفی شفیق ندیمی خوشخو و رفیقی نادره گوست بیخبر از

افراد — بیت دیوان دارد اینچند شعر از اوست — غزلیات

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را — بهر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را

دوش در بزم من آمد و ساغر زد و رفت — مجلسی بود خوش افغان که بهم بر زد و رفت

یار با غیر قرین بود بمحفل چو درون — من درون آمدم او از در دیگر زد و رفت

وا مانده دلی داشت بکوی تو مخلص — میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود

آشفته ام ز رفتن خود کردی و کنون — همراه غیر آمدی آشفته تر شدم

قفس شد تنگ بر ما طایران باغ را مخلص — غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم

مشکل توانند با هم بر آیند — خارا دل او مینا دل من

یکقطره خون بود از جور بیش — رفت و شد از خون دیر یاد دل من

دارد دل من خو با غم او — دارد غم او خو با دل من

نهاده سر بگوش چشم فتانش نمیدانم — که با او تا چه رازی باز دارد در میان ابرو

سینه دارم پر از درد و دل چاکی در او — جسمی از غم ناتوان و جان غمناکی در او

نبود در شکنج دام تو ام بال و پری — که گهی زیر پر آرم زجفای تو سری

رباعی

بستند بکینم چنانکه فلک و یار میان — مشکل برم از تطاول ایشان جان

آن هر دو قوی دست و من خسته ضعیف — یا این کشدم بزاری آخر یا آن

رباعی

من کیستم آتش بجهان افروزی — محنت زده خسته و غم اندوزی

چون ناله زار خود سراسر دردی — چون شعله آه خود سراسر سوزی

مهجور

اسمش محمد علی از اهل دار السلطنه اصفهان است بتعلیم اطفال مرمت حال میکرده در غزل طبع خوشی داشته اینچند شعر

افراد — از اوست — غزلیات

شد همدم غیر ماه من امشب — در ماه زد آتش آه من امشب

هنگام نزع یوسف من از سفر رسید — عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید

با آشنا چو میگذشتی آشنا یارب — ترا چگونه به بیگانه آشنا بینند

مهجور

اسمش سید حسین از طبقه سادات عالیه درجات رضوی و از [illegible]

قم است والدش بسیاحت هندوستان رفته در حیدرآباد دکن زن کرده سید مشار الیه در آنجا متولد شده نشو و نما یافته تحصیل کمالی کرده بایران عود کرده در اسدآباد همدان توطن اختیار کرده گویند بحر تقارب کتابی در غزوات و مجاهدات نبوی ترتیب اختیار کرده گویند بحر تقارب کتابی در غزوات و مجاهدات نبوی ترتیب کرده که امتیازی ندارد و در دیوان

قصیده قصایدش شعری ندارد الحال رانید و شعر از او نوشته شد قصیده

ز آبا اگر سؤال کنی عالی النسب ... ز اسلاف اگر جواب دهی مفخر العرب

ز آنها من شکسته چو خارم ز گلستان ... ز آنها من فسرده چو خاکسترم ز نار

مونس

اسمش میرزا محمد از اهالی دار السلطنهٔ اصفهان است و با آنکه اکثر عمر را بسیاحت بلدان صرف کرده نبدادی از خانه بدر رفت بهر شهری که رسیدی تا هنگام خروج در زاویه خزیده ماندی بحکم غلبهٔ سودا و پوست مغز با کسی گفت و شنودی کردی و نه

با میری

با میری شاه و درودی فرستادی تا بسفر هندستان رفته جرأت و پیوست آنجا تقویت کاملی از مالیخولیا کرده تا دعوی مهدویت و ادعای کرامت کرد در حین دعوی امامت فقیر او را ملاقات کرده بخبط عقل و عجز حواسش متأسف شده تدارک خرج راهی از او کرده از دار الخلافه باصفهانش فرستادم پس از آن از حالش اطلاعی حاصل نشد اینچند بیت از انتخابات خیالش ثبت افتاد

فی الغزلیات

چو حسن یوسف او را ملامت افزاید ... ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را

ز اشتیاق تو خون شد دل و ز دیده برون شد ... چه شد که دیده ترا دید و دل کشید غرامت

گریهٔ من بجهان هیچ بنائی نگذاشت ... که کسی سر نهد از عشق تو بر دیوارش

ترسم بمردن از من جانا ترا استانند ... نتوان ترا و جان را چون امتیاز کردن

طفلی و حال دل بتو گفتن چه فایده ... تو درد دل شنیده‌ای اما ندیده‌ای

رباعی

تا چهره ز تاب حسن افروخته‌ای ... آتش زده‌ای و جهان سوخته‌ای

خوبان همه ناز از تو آموخته‌اند   تو این همه ناز از که آموخته‌ای

مایل

اسمش شیخ رحیم از دار السلطنهٔ اصفهان است گویند که جوانی نیک می‌نوشته امّا استاد خود درویش مجید را هجوی گفته سلب توفیقش شده بمرتبه‌ای که اکنون هیچ نتواند نوشت مردی آشفته روزگار و پریشان سامانست این یک شعر و رباعی از اوست

فی الغزلیات

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم   دیوانه‌ام که از پی دیوانه میروم

رباعی

مایل بد و نیک در جهان خواهد ماند   نه نام ز ما و نه نشان خواهد ماند
هر جور که از آسمان بما شد گذرد   وین شیوهٔ بد بآسمان خواهد ماند

نور

اسمش نورعلی شاه از اهل دار السلطنهٔ اصفهان خلد نشان است در ایام جوانی بحسن منظر و لطف مخبر مطمح انظار بوده و مشهور

معصار

امصار در دار العلم شیراز پدرش بمیر معصوم علی شاه دکنی هندی که سلسلهٔ ارادتش بجناب سید شیخ نعمت الله حسینی منتهی میشود ارادتمند شده بوسیلهٔ ارادت پدر پسر پیر جوان پیر و من تشابه آبه فما ظلم گویان در پی پدر پیر و پسر پدر کو بکو و دربدر روان گشت باندک وقت پدر در گذشت و پسر پدر گشت خلیفه استاد شد و مرتبهٔ ارشاد یافت صباحت خلق و سماحت خلق موجب ازدحام طلاب و مایهٔ اقتحام سلاک شده بی سامان هر ولایتی روبدان سامان آورده باصفهان هجومی گزاف دست داد بحکم علمای آنجا علی مراد خان زند حکم باخراج مرید و مراد و شاگرد و استاد داده تفرقهٔ آن جمع مشتت موجب انتشار خبر و باعث اقتضای اثر شد از مریدان هر یک بولایتی و از هر یک ولایتی بضلالتی افتاده در زمان دولت سلطان سعید شهید نیز همچنان قاعده عدد در فزایش بود و مدد در زایش ارادت فضلای بله و علمای ساده دل زیاده سبب رغبت عوام

وجهت قرار و قوام شده پس از استقرای ایران و استقصای
سیر تا اقصای خراسان گرد عراق و همدان برآمده چنانشان
پسند افتاد که در بغداد و حله و منها که دیار عربست و فرار عجم
آرام گزینند تا پای تردد با هر دو طایفه باز شد و دست تسلط
بهر دو طبقه بر وفق تدبیر بعراق عرب تحویل کردند تا بایام ابدی
الدوام سلطنت حضرت صاحبقران جناب مجتهد الزمان آقا
محمد علی رضی الله عنه سید معصوم مرشد او را در کرمانشاهان باطفای
فساد بآب غرق کردن فتوی فرمود و اجازت داد و بپایه سریر شاهنشاه
دین پناه عرضه کرد که همتی بر قلع و قمع این طایفه گمارند در اندک وقت
خلفای او را که در عراق عجم بارشاد عباد القا رفساد همی کردند
بحکم فرمان حاضر دار الخلافه شدند هر یک را باندازه فساد که
فقهای عادل و متقیان حاضر باثبات عدول واجب القتل نوشتند
و لازم النفی گفتند بدم این گشته شد آن سرگشته و بوالی عراق
عرب فرمان رفت که نور علی شاه را نیز کفایت سر کند بوصول فرمان

ازعمل

از عمل آن مختفی گشته بشهر موصل اندر گذشت مجملا
هذا الذی تترکه الأوهام حایرة   و صیّر العالم النحریر زندیقا

وهم اکنون

گاه ولی گوید هست او چنین	گاه عدو گوید هست او چنان

والله اعلم بحقایق الامور و ضمایر الصدور دفتری بوزن مثنوی
مولوی مسمی بنجات الوصال گفته چندان امتیازی ندارد و از

افراد   غزلیاتش این چند بیت انتخاب است   غزلیات

ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست	گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را
فتنه در خواب عدم بود که من بشکفتم	سحر این نرگس فتان تو بی خبری منت
آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام	عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
زبس برخیزم و افتم بر آتش	نه مستم میتوان گفتن نه هشیار

نظیر

اسمش امان الله بیک از ایل زنگنه است مدتی بملازمت بر
در این و آن شد و بعد بقناعت مشهور اوقات بشغل شریف کتابت

مدتی معیشت میکرد تا سال یکهزار و دویست و بیست و شش در
گذشت بسبب شاگردی برفیق دارد اینچند شعر از اوست

افراد — غزلیات

برون نمیرود از حرفی از میانهٔ ما — چنانکه غیر ندانند پاسخانهٔ ما

عنقر نیست که در معرکهٔ عشق ظفر — سر ما نیز بپای فرسی افتاده است

هرگز نکنم فکر خیالی که محال است — هیهات من و فکر وصال این چه خیالست

تو مستی و ز تو غافل نیم که تا دگری — به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند

خونشو دل که ز رتیبانی دل بود بکه من — خوار در کوی تو ز آمد شد بسیار شدم

فتادم در قفای طفل شوخی آنقدر کاخر — شدم دیوانه و طفلان فتادند از قفای من

قوت ره عشق خون دل آمد — گر مرد عشقی این توشه بردار

من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیک — بر من این تیر تو انداخته نشناخته

نه همین گل تو در دیدهٔ بلبل خوار است — سرو را از نظر فاخته انداخته

نصرت

عباسقلیخان هندی یکی از بزرگان مشار الیه عظیم آباد دکن است
اجدادش از ایران بهندوستان رفته توطن اختیار فرموده اند

خود بهمه کار آشنا و بهمه فن حریف است اقسام خطوط را پاکیزه
مینویسد خاصه نسخ را در این سالیان به نیت زیارت و عزم سیاحت
بایران آمده این چند شعر از او بطرز متوسطین مسموع افتاد

فی الغزلیات

عاشق از معشوق گردد طرفه قیامت این — بود این دولت میسر خسرو پرویز را

ز بیم آنکه دوران شاید [illegible] جدا سازد — بروی ش هرگاه من نگاه و اپسین باشد

گر نگویم پری و حور چگویم دیگر — خوبیت بیشتر از حد بشر میدانم

عقدهٔ در کار من از آبلهٔ پا افتاد — سخت وا مانده ام اینجا ز بیابان مددی

نصیب

اسمش آقا محمد از شعر بافان اصفهانست با عدم سواد و قلت
افراد تتبع شعری میگفته اینچند شعر از اوست — غزلیات

گلشن می شنیدند از قفس کاش — هم آواز آن ما فریاد ما را

فریاد ز بی بال و پری چند خورم خون — از حسرت مرغی که بر انگشت نشسته است

بیرانه سر دل ز پی آن نوجوانم میرود — دل رفت و از دنبال دل دانم که جانم میرود

…را گفتند بنشین با ما　　…ی را همنشین خار کردند

بند بر پا داد صیاد دم زکید　　…یاد مرغی بند بر پا در قفس

تا بکی این سنگدل صیاد باشد　　…سن ناله ما در قفس

…نکه بماه رخت دارم و یقین دارم　　…ی ستاره بسی چشم در کمین دارم

مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته　　از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

رفت برون مدعی از کوی تو　　چشم بدی دور شد از روی تو

نوا

از سلسلهٔ زندیه اسمش منت علی بیگ در شیراز نشو و نما یافته بحسن صورت معروف بوده و با زدحام عشاق موصوف ازین علاقه شعرا تتبعی کرده و شاعری شده در فتنهٔ کرمان بپای سلطان سعید شهید گرفتار شده چون زمرهٔ عاشقان بخون غلطان شد

افراد　　این چند شعر از اوست　　غزلیات

آتش عشقم بجان در تن نمیسوزد چرا　　شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا

دارد از تن شعلهٔ آتش درون پیرهن　　حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا

قرار بخش دلم رفته از کنار امشب　　کنم چه چاره که گیرد دلم قرار امشب

با آشنا چو ترا مدعا جفا باشد　　چه مدعا که کسی با تو آشنا باشد

مست از رهی بر آمد و بر من سلام کرد　　آیا گمان مدعیانم کدام کرد

هر گز بشاخ سرو تذروی نکرده است　　آسایشی که مرغ دل من بدام کرد

ز بیم مدعیانی که در کمین دارم　　تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم

گشت از مردن فرهاد مذاقش شیرین　　خبر از خنجر شیرویه نبودش خسرو

نشاطی

اسمش محمد باقر بیگ از غلام زادگان صفویه است در اصفهان و شیراز نشو و نما یافته چندی بملازمت زندیه بسر برده آخر الامر قرار معیشت و سامانرا بمدح این و آن داده در سال تحریر این خجسته تالیف بدار الخلافه آمده اتفاقات ملاقات افتاد جوان خوش خلق صافی مشرب آدمی وشی بود اندک در کار عبادات قلیل المبالات یافتمش و معاذ الله بیوم معاد ضعیف الاعتقاد نجوی که در احوال برادرش اختر مذکور شد چند جزو از تذکره

مصنف برادر راغرضه امنای دولت داشت با عدم قبول
بجوایز حضرت صاحبقران ممتاز اقران گشته هم بسال یکهزار و
دویست و سی و چهار بدار الخلافه اندر رخت بر بست در غزل

افراد گوئی طبع خوشی داشت این اشعار از اوست — غزلیات

سگان کافتم بان در چون منیم پاسبانش را — که تا بوسم باین تقریب خاک آستانش را
ببزم غیر دانم باده خوردی شب نمیدانم — که بیرون آمدی از بزم یار قیب خواب آنجا
خبر از آشیانم نیست اما اینقدر دانم — که برقی سوخت گلشن در شاخ آشیانی را
خواند از دام بگلزار اسم آواز مرا — بگمانی که پر بسته بود باز مرا
دل آبادا ست از عشقش مبادا — خرابی این خراب آباد ما را
بمحفل جانب هر کس نگر من بینم و من بیسم — کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا
بیرون شدن ز بیم اسیری نمیتوان — آخر شد آشیان بگلستان قفس مرا
گویند روز حشر چو خلق از صواب خویش — مائیم رحمت تو و کردار ناصواب
بی سبب ناید از این پرده برون آوازی — در پس پرده کسی هست که آوازی هست
بهار اینچنین کم از خزان نیست — که گل را خنده بلبل را فغان نیست

می آید و بر سنبلش از گرد نشانیست — در راه وی امروز مگر چشم تری نیست
من بیخبرم از خود و هر سو خبری هست — کافتاده بدنبال تبان در بدری هست
تو میروی و دهم جان بجا نبیم نظری کن — که سوی هم زدو جانب نگاه بازپسین است
زکویش وقت رفتن بند بر پا مرغ را مانم — که چون خیزد فتد بر خاک و دیگر باره برخیزد
خوشوقت عاشقی که بود در میان خلق — بیقدرتر از آنکه ز یارش جدا کنند
کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم — اینقدر بود که شد چاک گریبانی چند
کنم هر که دعائی گر دلم بیرون شود و هر شب — بخود آهسته میگویم که یارب بی اثر باشد
دل در جواب یافت که دشنام از او شنید — از بیخودی نیافت چه از وی سؤال کرد
مکان بمحفل و محروم از پیاله ساقی — مراست جای ترحم که تشنه لب جویم
مرا ز باعث غم یار رقیب آید و پرسد — کاش اینکه زنا سازی زمانه غمینم
آن مکن با من که گر از لطف یار من شوی — چون بخاطر آیدت آن شرمسار من شوی
با تو در یک بزم ننشینم که ترسم پیش خلق — منفعل از گریه بی اختیار من شوی
تا کشی از رشک بال افشانی مرغان باغ — مرغ بی بال و پر برا سوی گلشن میبری
تو آن نه که جفائی توانی و نکنی — بمهر که جور نکردی نمیتوانستی

نازم بهوس سیم و زرت را که بهر روز ... دامان کشی از دستم و دامان بکشانی

رباعی

دیشب همه شب بیار گفتم غم دل ... شاید که شود مرا دمی همدم دل

دیدم که بدرد دل من گوش نداد ... دل ماتم من گرفت و من ماتم دل

میرزا نصیر

هو نصیر الدین ثانی محمد نصیر الاصفهانی فضایل جنابش زیاده بر آنست که توان از عهدهٔ شرح آن بر آمد کان من افراد الدهر وعجایبه واطواد العصر ونوادره در مطلق حکمت مرتبهٔ جامعیت دریافته و منزلهٔ خاتمیت ادراک کرده انواع شعر را بشوقی خاص میفرموده این چند شعر از جنابش متیمن نیز در این سفینه ساخت در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در شهر شیراز بروضهٔ رضوان خرامید

مادهٔ تاریخ

بتاریخ او صباحی راست ... آه از مرگ نصیر ثانی آه

مثنوی

بهر گلبن

بهر گلبن هزاران ساز برداشت ... بهر سروی تدرو آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر ... زلیخای جوان شد عالم پیر

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد ... چنان کز برگ گل شبنم نریزد

ترشحهای ابر از هر کناری ... بود چندانکه ننشاند غباری

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی ... میی کز لعل ساقی مانده باقی

خلل در کار عقل از باده نقل است ... که می هر قطره اش دریای عقل است

فلک را عادت دیرینه این است ... که با آزادگان دایم بکین است

بجان می پرورد بی حاصلی را ... کزان دل بشکند صاحبدلی را

وله ایضا

عیان نور خدائی از جبینش ... برون دست خدا از آستینش

اگر دست علی دست خدا نیست ... چرا دست دگر مشکل گشا نیست

رباعیات

با من که رخم شکسته رنگ آمده است ... هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است

بر مرغ دلم که آشیان دگر است ... این نه قفس فراخ تنگ آمده است

رباعی

برداشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز — زیبا پسران خراب از دختر رز

رباعی

آئینهٔ دوست روی نیکو بیبین — عکسی که در آن آینه زان رو بیبین
چشمی بگشا عکس چه و آینه چیست — عکس او نیست ببین آینه هم او بیبین

نیازی

اسم شریفش احمد میرزا نبیرهٔ سلطان العلمائی خلیفه سلطان والدهٔ ماجدش سید مرتضی نیز منصب جلیل صدارت و شرف مصاهرت شاه سلطان حسین سعید شهید سرافراز بوده جنابش هم بمرتبهٔ دامادی خالوی بزرگوار خود شاه طهماسب ثانی بر آسمان ناز میکرده بزرگی بزرگ همت و صدری رفیع القدر بوده در جوانی باده و افیون را بارطال و مثقال استعمال کردی وقتی صورت حرارت عشق با آب حشیش معالجه فرمودی و گاهی کسالت برودت افیون را بصهبای

یاقوت گون الغرض سالها عربیه وَكَأْسٍ شَرِبْتُ عَلَى لَذَّةٍ وَأُخْرَى تَدَاوَيْتُ مِنْهَا بِهَا گفته عدول را عذر نهادی و فضول را زبان بستی تا آخر عمر تارک ملاهی و تائب مناهی شده بجوار رحمت ایزدی پیوست

چون شمار سال تاریخش را درخواستم — زد رقم موسی بود با احمد احمد در بهشت

افراد — انچند شعر از منتخبات اوست — غزلیات

یک کرشمه زلیخا وشی دل ما را — چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
تیغ خونریز است آه پنهان آه اگر — وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا
دل اهل دیاری خوش که دارد چو نیازی خوش — که از یک یار خوش کرده دل اهل دیاری خوش
بود بردن و صیاد و باختن جان باخته چه پیش آید — که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری چیش
از من نه بینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی — ناز از یاری نازنین خوشتر بود محسود را
افسوس قاتل خویش بود در کیش عاشق خونبها — خون مرا پامال کن از دست بی هم سود نی

رباعی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما — مایل بوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی — وقتی که گذشته بود آب از سر ما

نیاز

اسمش سید حسین از سادات جلیل القدر طباطبائی و از احفاد میرشاه
تقی جوشقانی است که از مشاهیر محرمان حضرت شاه سلیمان صفوی
بوده در سلک طلاب علوم در شهر اصفهان بتحصیل معارف مشغول است
خط نسخ را پاکیزه مینویسید طبع خوشی دارد این چند بیت از اوست

افراد غزلیات

بی قدریم نگر که بهیچم خرید کن / شرمنده ام هنوز خریدار خویش را
خرآرزوی آنکه زنی زخم دیگرش / مطلب ز دست و پا زدن بسمل تو نیست
صبا را کرده در زنجیر از نو حلقه زلفت / که دیگر سوی مشتاقان نیارد بوی گیسویت
شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد / تار زلف تست یا تار رشته جان منست
ای خواجه جفا و جور تا کی / آخر همه کس غلام دارد
دل پریشان بخم طرهٔ او شد آری / در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
نیست معلوم که دلها زغم او چونست / اینقدر هست که پرخون شده دامانی چند
بگو چگونه فروشم غمت بشادی عالم / که شادی دو جهان داده ام و غم تو خریدم

نوا

از سادات حسینی دار السلطنهٔ شاه جهان آباد هندوستان است
اسم شریفش سید احمد ملقب بظهور الله خان در سال یکهزار و دویست و
نه بعزیمت طواف حضرت کعبة الله العلیا از هند بایران
آمده در دار الخلافهٔ طهران مکرر بصحبت او رسیده عزیز و دانشمندی
بلیغ بود مدت توقف در دار الخلافه مراکیدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی این چند شعر از ایشان در مخزن
حفظ ضبط داشت در این صحیفه نگاشت

افراد غزلیات

بلاک تفرقه دوستان دیرینم / که صبح یار براهی و جان براهی رفت
دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا / ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت
شعله شوق لقای تو شد از گریه فزون / آب با آتش آن کرد که دامن بخند

وصال

اسمش میرزا محمد شفیع مشهور بمیرزا کوچک جوانی عاشق پیشه نازک
اندیشه صوفی مسلک صافی مدرک است انواع خطوط را بوجه نیکو نوشتن

توانده و از اشعار معاصرین و متقدمین تتبعی بنحوی کافی دارد و بصوفی
افراد مناسب مؤثر خواند صحبتش مکرر آت متیسر شده اینچند شعر از اوست غزلیات

اسیری جسته از دامم خدایا اندرین گلشن / مده ای برق آن مهلت که بندم آشیانی را
خلاف دوستی آمد ز دست دوستکامت / وگرنه جور تو و صبر ما رسیده نهایت
نالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل / نالم چو که یک گل دارم و صد باغبان دارد
نه زین گلشن چو فارامیس پیدا دستی میدانم / دلی دارد که از نالیدنم شاد است میدانم

واقف

از شاه جهان آباد هند است سلیقهٔ خوشی در غزل گوئی دارد و طبع دلکشی
وصاحب دیوان دیوانش بنظر رسیده اینچند شعر او را از سیاحان هند شنیده ایراد کرد

فی الغزلیات

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم / از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن / یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام / ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نکنم

وامق

اسمش میرزا محمد علی از سادات دار العبادهٔ یزد گویند از بس خنکی
کس تنهائی و وحدت را بر صحبت و منادمتش ترجیح دهد و تفضیل نهد
افراد صحبتش اتفاق نیفتاده این چند شعر از اوست غزلیات

با حسرتکشان گر وصل نگشودی دری هی گر / کنون کز حسرتت مردیم چاک پیرهن بگشا
گر داد نیاید ز تو بیداد توان کرد / آنرا که ز یادش برود یاد توان کرد
در برا گر وفا بر روی نگشودی نمیخواهم / که چندی هم بروی غیر بهر امتحان بندد
گرد در وفایت زیستیم کو مرحمت برزاریم / ز اهل وفا گر نیستیم بهر چه می‌آزاریم
یاران هرگز از یاری نمی‌افتند نگاه از تو / نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

واله

از اعاظم و اعیان دار السلطنهٔ اصفهان جنت نشان است اسم
شریفش آقا محمد کاظم در ایام شباب بعراق عرب رفته چندی بتجارت
و زیارت تحصیل اسباب دنیوی و تکمیل ثواب اخروی کرده
بوطن اصلی معاودت کرد در مدرسهٔ جدیده به تنقیح حجره پرداخته چنانکه
در اصفهان مرجع اصحاب جلال شد و مجمع ارباب کمال و وقتی فقیر را

نیز دولت آن مجمع شریف و حجرهٔ نظیف روزی گشت در آن
پاکیزه مقام از حجب مجربه مهذبه و کتب مصحح مذهب و صحف
محشا و فرش موشا چندان یافتم که در کمتر جای عالم نشان توان
داد و خود آدمی متمکن و شخصی متعین بنظافت جامه و قبول عامه
فرید اصفهان و وحید زمان بود از حکام اصفهان هر یک باندازه
انسانیت مردمی دیده و مراد یافته تا زمان اختیار جناب جلالت
نصاب نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان اصفهانی مستوفی الممالک
که در رعایت اشراف منسوب باشراف است و در اعانت فقیر
تجدد تبذیر از پرتو جودش صعالیک کار ممالیک کنند و اصحاب وظایف
ارباب وصایف چندان در احترام این شیخ مبالغه فرمود که
محسود اعیان شد و متبوع اقران در ایام زندگی تکیه باسم
او بنا نهاده بوالهیه موسوم فرمود الحق بروح و صفای آن کمتر جا
مشاهده شده بسال یکهزار و دویست و نه شیخ منقضی شد و صندوق
تفرق را منقضی در همان بقعه مدفون شد رحمة الله علیه از دیوان جنابش

این چند

افراد — این چند بیت انتخاب افتاد — غزلیات

آسوده نگرد مرغ دل را | نه دام تو و نه گلشن ها
دادمش ز اول نگه جان و ز نه داشت | با دل من غمزهٔ او کارها

تا با که داشت پیغام این باد صبحگاهی | کاورد در ترانه مرغان نغمه خوان را
از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود | شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
مدام آئینه اش در کف به بیند | که صاحب خرمنست و خوشه چین است
آمد بسرم یار و هنوز از ره حیرت | چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است
در انتظار وعده براهش نشسته ام | دانم وفا نمیکند این انتظار چیست
بدورت چرخ مستان را نمی آرد بیاد آنی | مگر از گردش افتاد آسمان از گردش جامت
نشوه گذرد از برم که پنداری | میانه من و او هیچ آشنائی نیست
عشق از رشک طبیبی است که می افزاید | درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست
بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیرد | بشوق دام تو مرغی که آشیان بر جاست
گره از کار دل زار نسیم نگشود | هم مگر اهل دلی لب بدعا بگشاید
کوته شده است دست من از عشق آن چنان | گز کوتهی بچاک گریبان نمیرسد

ز اوّل نگه نگاه ز روی تو برنداشت / وز حسرت نگاه دوم دیده باز ماند

چو اشکم از غم آرزوی لاله گون بچکد / ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکد

بالی نگشوده‌ایم بگلزار که امروز / باید بمکافات بکنج قفس افتاد

غنی ز در که هر شاه و هر گدا مباش / گدای پیر مغان باش و پادشاه مباش

ز آشنا تو گفتم مباش بیگانه / نگفتمت که به بیگانه آشنا مباش

منم آن درخت بی برگ که شکست شاخ و برگم / بامید سایه هر کس که نشست در پناهم

ستم آن بود که آن کرد در ایام وصال / گریه آن بود که من در شب هجران کردم

دردی که بر دلم تو نهادی بکار خود / گر خود طبیب دل شویم کی دوا کند

مدتی شد کز دل من تیر خود داری دریغ / من بامید چه پیکان تو از دل برکشم

نه قطره ز ابری و نه ابری ز [illegible] / در باغ جهان از نظر افتاده گیاهم

بجای وعده یکبوسه صد جان دادم شادم / نمیدانم گرم صد بوسه میدادی چه میدادم

من نکردم بخدا از در تو آهنگ جدایی / که خدا کرد جدا گونه بود کار جدایی

ز در غبار درت شست اشکم از نه چه باک / که نقش بستیم از صفحه وجود شست

رباعی

بامن

با من چو جفاست کار یارم چکنم / با یار وفاست چون شعارم چکنم

چون نیست جفا باختیارش چکنند / چون نیست وفا باختیارم چکنم

وفا

اسمش میرزا محمد علی از اجله سادات خجسته عادات طباطبائی مدینة السادات زواره است در اصفهان کسب کمالات کرده در علوم رسمیه خاصه ادب و مقدمات تتبعی لایق دارد و با اینکه کم کار و تازه خیالست در نهایت پختگی میگوید گمان ترقی با آن میرود

افراد — این چند شعر از اوست — غزلیات

جهان ز ملک جلالش یکی خرابه مکان / فلک ز بحر کمالش یکی فسرده حباب

اگر بوجه عنایت کند بدشت نظر / و گر ز روی سیاست کند بحر عتاب

میاه این همه گردد بنجار آتش رنگ / جبال آن همه گردد [illegible]

دامن دریای جودت خویشتن را دیده است / ابر نیسان کآستین بر دیده تر میکشد

صیت عدلت را قضا گردون [illegible] میبرد / بار حکمت را قدر کشور بکشور میکشد

شخص حکمت را قضا چون سایه از پی میرود / طفل بخت را فلک چون دایه در بر میکشد

لاله بر صحن چمن سبزه نورسته بدشت
رونق عارض یار و خط دلبر گیرد

اختر برانفلاک میکند از نهان
سهل باشد چو زمین جمله با اختر گیرد

گل بد نیکو نه که آتش بگلستان فکند
چه عجب بلبل اگر طبع سمندر گیرد

همچو آن مرغ که از دام بشاخ آید و سر گل
قفس شاخ شکافد همه تن پر گیرد

جز نفاذت که در قلعهٔ افلاک گشاد
غیر حیدر که توانست که خیبر گیرد

وامق

اسمش آقا محمد صالح از نجبای دار السلطنهٔ اصفهانست بجوانمردی وانسانیت معروفست وبخلق خوش وصفات دلکش موصوفست صحبتش اتفاق افتاده الحق درخور جوانی لائق ندیمی است بشغل تجارت کسب معاش میکند قریب بسه چهار هزار بیت دیوانی دارد این چند بیت از منتخبات اوست

از او غزلیات

شادم به بیکسی که بکوی تو جاندهم
کس نیست تا زکوی تو جائی برد مرا

گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی
کس بحسرت نبود چون دل دیوانهٔ ما

ازین غافل که شد از آتش دل آب اندامم
که دارم یادگار شست و در سینه پیکانها

برسر رحم آورم گفتم مگر زاری بت
رفته رفته زاریم شد باعث بیزاری بت

دل مکان دلبر و جان جای جانان منست
دشمن جان مرا جا در دل جان منست

قابل کشتن نبودم تیغ خود را آزمود
تا قیامت منت از تیغ وی ام در گردن است

ناتوان عشق او با این نزاری تا بحشر
حیرتی دارم که چون بار کفن خواهد کشید

حکایت غم او گفت با صبا وامق
فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد

مباد آنکه باشد با طبیب من سر و کار
کشد ز رشکم براهش هر که را بیمار منم

زعشقم کس نشد آگه نیامد تا بلب جانم
دریغا فاش شد از دادن جان راز پنهانم

زبان شرح فراقت نداشتم امشب
نمشندی اگر امروز هم زبان من

غیر آگه چو شد از راز نهان من و تو
فتنه ها سازد از این پس میان من و تو

بشکر خنده تا گشودی لب
بست دکان خویش حلوائی

غیر احوال تو امروز زمن میپرسید
نگاهی که شود رفع گمانم از وی

دل از در او بار سفر بست و بحسرت
هر گام که برداشت نگاهی بقفا کرد

همایون

اسمش عبد العال از احفاد جناب علامة العلمائی شیخ عبد العال است

حریفی خوشخو و ظریفی نادره کو بود در فن موسیقی ربطی داشت
بسیار لاابالی و بی پروا زندگانی کردی با وجود معروفیت بعی
و تجسس و استقرا و تفحص بید انگشتی بشرب مدام و شغل حرام و لوعی
داشت چندانکه جناب مخدوم دین پناه جلالت دستگاه امین الدولة
العلیه حاجی محمد حسینخان مستوفی الممالک در اصلاح کار و سامان
روزگارش همت گماشت بجائی نرسید هم آخر در سنه یکهزار و
دویست و بیست و نه بوخامت معصیت گرفتار شده در بستر خواب
معمول اسرار گشت اللهم اغفر له و تجاوز عنه صحبتش بکرات
اتفاق افتاده شعری که فی الجمله جودتی در او باشد فقیر از او نشنیده و
افراد در دیوانش ندیده این چند شعر را بناچار از او ایراد کرد غزلیات

نفحهٔ باد بهار از طرف بستان میرسد — نغمهٔ صوت هزار اینک به بستان میرسد
این چه بادی بود کاندر ساحت گلشن دمید — وین چه آزاری که از مرغ خوش الحان میرسد
یا هوای دلگشا از ساحت جنت وزید — یا نوای جانفزا از بزم جانان میرسد
میزند از چنگ غم که ناله در دلها چو چرخ — ناله چنگ ایندم از شادی بکیوان میرسد

بابا ابراهیم

یا با ابراهیم هم آتش گلستان میشود — یا با اسمعیل پیش از ذبح قربان میرسد
یا برای نوح یا ارض ابلعی ماءک رسد — یا ز بهر آدم آیتهای غفران میرسد
میر سید مهدی برای کشتن دجالیان — یا مسیح از چرخ بهر قتل شیطان میرسد
یا برای غرق فرعون و جنود باطلش — رایت نصر آیت موسی عمران میرسد

وله ایضا

ماه صیام است و وقت ترک مدام است — ترک مدام از برای ماه صیام است
ساقی دوران شکسته ساغر و مینا — بر افق اینک همی شکسته قیام است
پیر مغان آنکه گفت باده حلال است — میکده را در ببست و گفت حرام است
هر طرفی واعظی چو میر شکاری — دام فکنده بقصد صید حرام است
رند خرابات جا گرفته بمسجد — لیک چو آهوی وحشی که بدام است
گرچه قیامت بچشم باده کساران — زود چو یکی ساعتش برابر عام است
روزه چه وارستگی خواهش نفس است — باده چه وابستگی بقید مهام است

وله ایضا

بگذشته ز ابروان تو مژگان و من ز جان — گر جان امید نیست چو تیر از کمان گذشت

مطایبه

اسبی است بنده را که ز افراط جوع او	قدر و بهار سازده بمشک عبیر بو
همچون سگ گرسنه مرا بر در شکم	گر بگذرد بغفلتم اندر حصیر کاه

هاتف

اسم شریفش سید احمد از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنهٔ اصفهانست در فنون حکمی و ریاضی مسلّم زمان و وحید دوران بوده و بحسن اخلاق شهرهٔ آفاق در اواسط زندگانی بحسب صنعت و اقتضای مجالست با جناب آذر و صباحی قرار وطن در کاشان سالها در آن ولایت معزّز و مکرّم زندگانی کرد در سال یکهزار و یکصد و نود و هشت در شهر قم بجوار اجداد بزرگوار و آبای اطهار مقام گزید

بآئین دعاگو صباحی بهر تاریخش	که یارب منزل هاتف بگلزار جنان بادا

تخمیناً دو هزار بیت عربیاً و عجمیاً دیوان دارند که اینجمله از نتایج طبع گوهرزای اوست

قصاید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا	عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم	نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن	کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا
در افشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون	برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر	بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند در پیشش	هزاران سیمگون ماهی از این سیمگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب	گریزان انجم از پیشش چو روبه سان گریز آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان	چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در هیجا
هژبر سالب غالب علی ابن ابی طالب	امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبربیز شد بر تودهٔ غبرا	زمین عنبر نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده	ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری	هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین	گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بدور سرو گرم پرفشانی قمری مفتون	بپای گل بکار جانسپاری بلبل شیدا

چنار افراخت قد بندگی صبح و طاعت — کشود از بهر حاجت پیش دادار جهان دارا

پس آنکه در جوانان گلستان گه نظاره — نهان از نارون پرسید کای سرو چمن پیرا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل — میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نه منی سرو پا برجای آزاد خوانندش — که با اطفال میر قصد میان باغ بر یکپا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل — نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

پاسخ نارون گفتش گر اطفال چمن یکسر — که امروز امهات از شوق در قصبند آبا

همایون روز نوروز است امروز و بعید زری — براو رنگ خلافت کرده شاه لافتی ماشروا

شهنشاه غضنفر و پلنگ آویز و اژدر در — امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا

در آن روز سلامت سوز گر خون بلا گردد — چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی — علم بگشاده از پرچم گره چون طره سلمی

ز آشوب زمان از گیرودار پردلان افتد — بدانسان آسمان را گر زه بر تن رعشه بر اعضا

که سجده تره را بر پای جبل که میزان — در افتد گاو را بر شاخ بند رگ تشن جوزا

یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین — یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان — نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفانزا

اگر حلم خداوندی بپاید بار و بیت — چو بازی دست خود در تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد — که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند — که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلا

قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر — غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا

قصیده

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر — خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم — بادیه سان آمدم بادیه در نظر

آب در آن قیرگون خاک مخمر بخون — فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر

شب چو بآرامگاه رو نهم از رنج راه — بستر و بالین من این حجر است آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب — فوج ذیاب و کلاب همنفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و دد ام در کنار — دیو ز من در فرار غول ز من در حذر

یار من دل فکار آدمی دیو سار — دیدن آن بدکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او غم فزا روئیت او جانگزا — آیت خر چون حدید مایه شر چون شرر

چون بشرش روی و تن لیک گر آن خر من — هست بشر من نیم زانکه خر البشر

این همه کرد دیده ام رنج سفر دیده ام — کافر ار دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب اینم قرین روز چنین شب چنین — زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

در بدیاری شوم جلوه ده یار خویش — آینه دارم بگو زنغمه سرودم بگر

دل دو سه روزم کشید جانب کاشان و دید — جنت و خلد و در آن جنتیان از امعر

اهل وی الحق تمام زاده زشت کرام — کز همه شان بد شاد جان نیا و پدر

با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم — از رخ هم گرد شوی از دل هم زنگ بر

نیم شبی ناگهان آه که زان شب فغان — ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن — یافت تن آسمان فالج و اختر خدر

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک — بی خبر و کس نیافت دیگر از آنان خبر

قصیده

نسیمی بدل میخورد روح پرور — نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس — نسیمی چو دامان مریم مطهر

چه باد است حیرانم این باد دلکش — که عطر عبیر آورد بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد — ز روی گل تازه و سبزه تر

نسیمی

نسیمی است شبها کش غنچه ده — ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

بر اندام او سوده ریحان و سنبل — در آغوش او بوده نسرین و عبهر

غلط کردم از طرف بستان نخیزد — نسیمی چنین جانفزا و معطر

نسیم ریاض جنانست گویی — که رضوان بدست صبا داده مجمر

که از روی غلمان کشیده آب رخ — که از فرق حوران ربوده ست معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان — بدانسان وزد مشک بیز و معنبر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنین دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب — نکو ذات و نیک اختر و نیک مخبر

چراغ دل روشن اهل معنی — فروغ شبستان اهل دل آذر

شب و روز گردند آبای علوی — بصد شوق بر گرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید — از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

معمی مشکل سر انگشت دیگر — کند آنکه با مه بنان پیمبر

بگفتار نارست تیغ زبانت — کند آنکه با کفر شمشیر حیدر

صور جمله کائنات و تو معنی — عرض جمله حادثات و تو جوهر

قصیده

روی پیک صبا از پیک مشتاقان سوی گلشن / عبیر آمیز گردان جیب و عنبر بیز کن دامن

بخت از کبر و کلفت پیکر سیمین بوجانی / مصفا ساز در گلشن باب چشمهٔ روشن

بنازک تن بپوش آنکه حریر از لالهٔ حمرا / بروی یکدیگر چون شاهد گل هفت پیراهن

ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش پیکر / ز گلگون غنچها زرکین حلی بر بند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشهٔ نرگس / عبیر تر به پیراهن فشان از حقهٔ سوسن

چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر / بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

بنرمی غنچهٔ سیراب را از دل گره بگشا / بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن

بهر گلبن گلی بینی گر آن بوی وفا آید / نشانش آنکه نالد بلبل از رشک پیراهن

بچین از شاخسار جیب و دامن گل بگوشه نشین / بزیر سبزهٔ نورسته زیر چتر نسترون

بطرف جوی و دلکش دستها بر بند از گلها / چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر باشند خسی بر کش / کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن

جهاندارا خدیوا کامکارا روزگار رشید / که بنشیند خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن

رسد بر جان و تن هم بهر دم از دونان بیداد / درین بازار آزاری که نتوان شرح آن دادن

تو گوئی مؤبد پیرم که آتشخانه بر زین / فتادستم میان چرخ که اطفال در برزن

چنان سست است بازارم که میکائیل بخرم / جوی از قیمت من کی فروشندم بکی ارزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر ابنا / که رو بندد از پر جبریل خاک پای اهریمن

غرض از گردش دوران و دور اختر اندازم / شکایتها که شرح آن بنافت منیت بتحسین

قصیده

حبذا شهری که سالار است در روی زمین / عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آبش جانفزا ملکی هوایش دلگشا / شهریارش دلنوازی و آیینش جانپروری

شهری از باغ جنان و باغ رضوان نسخه / شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

چیست دانی نام آنشهر و کدامین شهریار / کاین دو را در زیب و فرانی نشاید دیگری

نام آنشهر است قم فخر البلاد ام القری / کش نخاک آلوده از آل پیمبر دختری

دختری کآبا و اجداد گرامش یک بیک / تا بآدم یا امامی بوده یا پیغمبری

ماه بطحی زهرهٔ یثرب چراغ قم که دوخت / دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری

قصیده

دارم از آسمان زنگاری / زخمها بر دل و همه کاری

با من اکنون فلک در آن جداست　　از جگرخواری و دل‌آزاری
که باو جان دهم بآسانی　　او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار　　شاید ار وارهم بهمواری
نرم شد استخوانم و نکشید　　چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خوابم رفت　　هم زبونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد　　زاو تلین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ　　سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت　　گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم　　یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی　　جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی　　گذر آنجا نکرده پنداری
نوعروسان بکر افکارم　　همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی　　رشک مه‌طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین　　مهر بر لب ز نغزگفتاری

کرده

کرده اندر دهن ضواحکشان　　لبشان از خنده مسماری
سرو برشان ز گردش ایام　　از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان نظر گشتندم　　خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری　　چه شد آخر که یاد ما ناری
سر و شکانه که یوسف را　　نخرد هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار　　که نه بینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی امروز　　تا شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست　　رتبهٔ سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی　　بندهٔ او روان مختاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو　　که ز انگشتها چه پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله　　بدو انگشت خود نگه داری
در یکی لحظه بر یکی صفحه　　صد هزاران نگار بنگاری
سخنش داروی که می‌بخشد　　گاه مستی و گاه هشیاری
ای وفاپیشه یار دیرینه　　که فزون باد با منت یاری

از شکایات من یکی اینست | که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین کار | چاکران مراست سرزاری
منکه عار آیدم ز جالینوس | کندم گر بخانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان بمن گاهی | دلخراشی گهی جگرخواری
اف بر آن سرزمین که خنده زنند | زاغ دشتی بکبک کهساری
در مرض خواجگان ز من خواهند | هم مداوا و هم پرستاری
صدره از غصه من شوم بیمار | تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را | چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت از تزلزل دهر | کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود | جز نهیق خران پرواری
کی زند برق خنده مینائی | تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی | دشمنانت بگریه و زاری

قصیده

خار بدرودن بمژگان خاره فرسودن بمشت | سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دندان عقرب بوسه بر دندان مار | پنجه با چنگال ثعبان عوض در کام نهنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن بی خبر | پیره زالی در بغل شب کرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام | شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
طعمه برگردن بخشم از کام شیر گرسنه | صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ | ره بریدن بی عصا و سنگها با پای لنگ
نقشها بستن شگرفا از کلک مو بر آب شید | رخنها کردن بپیدا از خار تر بر خاره سنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند | عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را از افسون بکوی بی تفاوت آوردن ز صلح | غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صدره آسان تر بود بر من که در بزم تمام | باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو بر آر | دور بادا زود از دامان نامم گرد ننگ

فی الغزلیات

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگو | تا پیامم طایر هم آشیان آرم ترا
این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم | گر قرد[?] من غیر رساند خبر آنجا

بچشمی روی آن مه بنگرم از شوق صد حسرت | زنیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
مگر فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا | نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا فردا
هر شب از افغان من بیدار غیر اما چه سود | آنکه باید ناله ام بشنود بیدار نیست
گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ | از هجوم زاغ یک بلبل در آن گلزار نیست
برای زهر غم روزگار تریاقی | مفید نیست وگر هست باده عنبی است
شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم | همان دعای تو با نالهای نیم‌شبی است
بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود | یکی هلاک و دوم زنده این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را | ملاحت عجمی با فصاحت عربی است
گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت | گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق | گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
دل بوی او صبا ز نسیم سحر شنید | تا بوی او نسیم سحر از صبا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت | گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید
تو کردی با من از جور آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان کرد
خدا انگیز دشنام کم چه چاره دل ما را | بیک نگاه نگردند و می توانستند

لخت

لخت چون در میخانه بسته شد گفتم | گر آسمان در رحمت بروی ما بستند
بیگانه و آشنا ندانی | بیگانه کشی و آشنا هم
منم آن رند خرابات که از کهنه و نو | باشدم خرقه آن هم بخرابات گرو
چو نی نالدم استخوان از جدایی | فغان از جدایی فغان از جدایی
از بس عزت و حرمت شدم از خار کسی | کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
تا امید است ز درمان دو بیمار طبیب | چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی | که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین | همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون | شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

رباعیات

از عشق گرو ست بر لبم مهر سکوت | هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من | عشق است علی ذلک احیی و اموت

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید | یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند / هرگز نرود اگر رود باز آید

رباعی

باز او بکنج فرقتم فکند دگر / وز درد فراق چهره‌ام زرد دگر
از مرگ علاج درد خود میطلبیم / بیمار نکرد و انکه درد نکر [?]

رباعی

دارم ز غم فراق یاری که مپرس / روز سیهی و شب تاریکه مپرس
از دوری مهر دلفروز است مرا / روزی که مگو و روزگاریکه مپرس

ترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر / جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب / درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی / با ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گلرخسار / همه شیرین زبان و تنگدهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط / شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده است این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

بند دویم

از تو ای دوست نگسلم پیوند — ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرخند
در کلیسا بدلبری ترسا — گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید — که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگهی — تهمت کافری بما مپسند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو — شد ز ناقوس این ترانه بلند

یکی

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

بند سوم

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولوا الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق الانوار
کوروش مانده و عصا طلبی — بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین — جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و از عشق — بهر این راه توشه بردار
یار گو بالغدو و الآصال — یار جو بالعشی و الابکار
بار یابی بمحفلی کانجا — جبرئیل امین ندارد بار
صد رهت لن ترانی ار گویند — باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد — پای اوهام و پایهٔ افکار
این ره آن توشه آن تو منزل — مرد راهی اگر بیا و بیار

ورنه مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخوان

باتفاق ارباب معرفت گهی / مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گهی اظهار

پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار

که یکی هست هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

یاری

اسمش میرزا محمد حسین جد ایشان میرزا محمد باقر وزیر خراسان در اواخر دولت صفویه باصفهان آمده توطن اختیار کرد هم در آنجا متولد و نشو و نما یافته شخص فرشته فطرت قدسی طینت آدمی وش کریم الطبع بوده چندی بنهادمت امرای زند سربلند بوده در اواخر عمر از اشغال دنیوی متنفر شده از وطن مهاجرت کرده و مجاور آستان ائمه شد در سنه یکهزار و دویست و پانزده در آستان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون گشت رحمة الله علیه

این اشعار

افراد — این اشعار از ایشان یادگار است

غزلیات

من از اهل وفا نه بنده ایند آخر خود / یکی ز اهل هوس بنداریم ایدر بان و در بگشا

رفتم بپرستش بت رنجور خویشتن / کردم باین بهانه دوا درد خویش را

ای باغبان که گفتی باغ کلم خزان شد / اکنون بیا و با من بگذار این خزان را

گفتی بی من چه حال داری / کس بیتو بگو چه حال دارد

هر جا که میروی زپیت میرود رقیب / گوئی چه میکنی تو بدنبال من مپرس

پیش گلها غیرت خاریم نیست / میکنم دلخوش که مرغ گلشنم

گفتم بمن سخن نکنی از چه روی گفت / باری نگفتمت که تو با من سخن مگوی

بمن گوئی غمش در دل نگهدار / نصیحت گو بمیگوئی دلت کو

دوای درد دل خویش خواندمت زین پیش / کنون که مینگرم درد بی دوائی

رباعی

گفتی که بگویمت که چونست دلم / چون از ستم سپهر دونست دلم

چونست دلم دلم ز محنت چون است / چونست دلم ز غصه خونست دلم

ای باد سلام من چرا می نبری / بر یار پیام من چرا می نبری
کای یار چرا تو یاد من می نکنی / وی دوست تو نام من چرا می نبری

یغما

اسمش ابو الحسن از اعیان جندق است جوانی پاک طینت پاکیزه خصلت نکته دان مهربانست صحبتش اتفاق افتاده طبع خوشی دارد و خط دلکشی اعتقادی بتدوین مقال و ترتیب اشعار خود ندارد این چند بیت از اوست

فی الغزلیات

مگو کافر ندارد در راه در جنت پا بگذر / بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
چشم سیه مستش بنه خود بگشود از هم دیده را / فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را
گرد در آئینهٔ حسن رخ خورشید است / طرهٔ زان سلسلهٔ ما ریخته اندر پاست
گشت پایان تو پیدا اگر اندیشه جنون / بر نتابد بشیدائی ما صحرا نیست
میزند گوی دلم خون که بجولانگه او / تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چو تو اگر دید و دوست / آشنائیست که بیگانه پسند افتاده است
سنبل زلف تو یکخوشه و گشته گدائی / گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است

نه خال و

نه خال و خط و کاکل و زلف کج چنینش / آورده پی کشتن یغما رقمی چند
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم / آه بینم اگر این سلسله در پای دگر
نه زاهد بهر پاس دین تو شد می از آن بستد / که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
عیار نقد اخلاص حرم جویان شد ظاهر / بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستنها / مقال میفروشان سبحه زنار بایستی

رباعی

یغما من و بخت و شادی و غم با هم / گشتیم روان بملک هستی ز عدم
چون نوسفران ز گرد ره بخت بخفت / شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

خاتمه در احوال مؤلف

فقیر را اسم محمد و لقب فاضل و تخلص راوی و از طائفهٔ بندری ترکمان است در شب جمعهٔ چهاردهم ذی الحجة الحرام سال یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری قریب بطلوع صبح صادق متولد شده در ولایت گروس که از اعمال قلمرو همدانست و آبا و اجداد او را چهار صد ساله مقر و مکان پدرم رحمه الله که در علم اخلاق و سیر بنیر ابلیغ الاثر بود تحصیل فارسی

علی تسخیر کرده در سال یکهزار و دویست و چهارده پدر که مسرت خاطر و
مربی ظاهر و مانع سیل سیف و دافع وقع حیف بود عربیة
به الدهر امکانی ولم فی ما کل — وما الدهر الا یومه وشیداً
بعد از آن در ولایت در ظلم باز شد و دست تعدی دراز نجبای آن
ولایت بعد از خسران عظیم و خذلان شدید مصرع

هر یک از گوشه فرا رفتند — تقریر نیز بحکم عربیة

واذا الدیار تغیرت عن اهلها — فدع الدیار واسرع التحویلا
لیس المقام علیک حتماً واجباً — فی بلدة تدع العزیز ذلیلا

نظم شب تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی فلک چون
پر زنسرین برگ نیل اندوده صحرائی زمانه رخ بقطران شسته
از رفتن بر آسوده تو گفتی تا فریدستش خدای فرد فردانی با برگ
رحیل و ساز تحویل بمضجع والا که باران رحمت بر آن هر دمی رفت
حسن خاتمه را بختم فاتحه پرداخت پس از در و دلم تمت انت انما مات
من لم یبق فی المجد والمکارم ذکراً است مستقیماً بتقریب معیشتی کیف یظهار

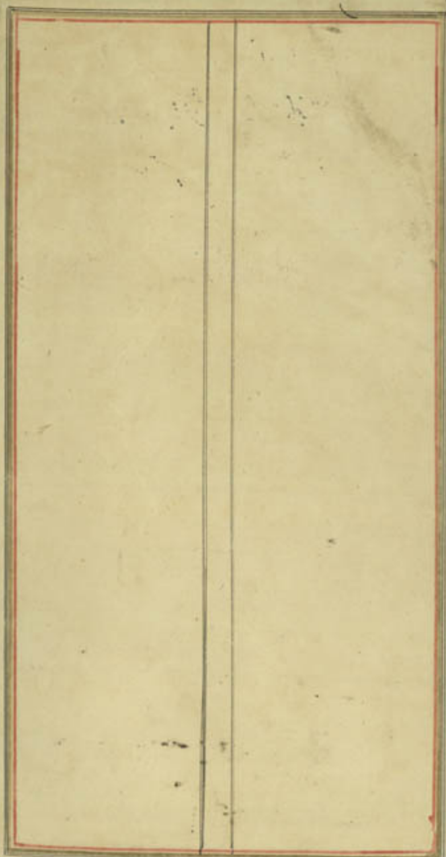
وقد تضمن بجرا خدمتش را بدرود کرده از مولد و ملعب و منشا و نو ماد
موروث و مکتسب عربیة رحلت فکم باک باجفان شادن

علی وکم باک باجفان ضیغم — امرای ستوده رای عراق یک

بر خود قدوم را مشتاق شدند و قوم را ما سلک اتفاق کردند و جواب
فلست بمیال الی جانب الغنی — اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر
شنیدند حاصل آنکه چندین سال عربیة یوماً بحزوی ویوماً بالعقیق
ویوماً بالعذیب ویوماً بالخلیقا برگرد ایران پویان بودم

فیا لیت شعری متی تنقضی — عنائی وکیف عن الحزن کویان

تا آخر بمساعدت بخت شعر چند انجت مساعد که سوی حضرت شاه
مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه یعنی بدار الخلافه طهران عمرها الله
ارجاه و بحضرت ظل سبحانی اعلی الله شأنه راه جستم و بار یافتم و تفصیل
آنکه بهما نا روزی بمحض کرامت و حکم سلامت در پیشگاه جسم با آنکه جوانی
در ضبط اشعار پارسی حافظ عجم است تا همه بر زبان استاد ملک الشعرا
رفته بود و بحسب صناعت از حسن روائیم در حضرت خلافت مباهی نفتی



گرده **نظم** که ناگه مدت حرمان بسر آمد | منادیی از در خرخند و در آمد

چه گفت گفت که ای آفتاب فر و علا | چه گفت گفت ای آسمان فضل و هنر

بلند پایه افضالت آسمان پیما | کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر

بان تقبیل آستان بارگاه قدس و تلثیم جبین مجلس انس راسیا علی الراس

لا ماشیا علی القدم زبانی



